

نام رمان: دلریخته

نویسنده: بهار سلطانی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



_ بابک...بابک...من گیر افتادم.

گوشی از دستم افتاد. خراب و داغان پشت در بسته اتاق دوازده متری، روی زمین سر خوردم. همه و شلوغی های بیرون از اتاق درست

مثل ناقوس کلیسا در مغزم صدا می داد. همه چیز خبر از اتفاقات ناخوشایند آینده را می داد.

جلو چشمانم سیاهی می رفت.

تمام بدنم عرق کرده بود. نمی دانم از تب بود یا گرما؟

پلک می زدم و دو سال قبل را می دیدم. پلک می زدم، لبم می لرزید، قلبم تیر می کشید، سرم درد می کرد. دندانهایم قفل شدند.

دستانم مشت شدند. دردناک بود! با کف دست، چشمانم را پوشاندم.

انگار رگ ها و مویرگ هایم داشتند منفجر می شدند. درد داشتم زیاده!

پلک می زدم و دو سال پیش را می دیدم، وقتی خودم را در میان خرابه ها و کوچه پس کوچه های پایین شهر پایتخت می دیدم، بی کس و کار...بی یاور!

پلک می زدم، قطره ای اشک، سرد و بی حس از گوشه چشمانم یخ کرده ام چکید.

بابک تنها حامی من در آن دو سال بود.

**** لگدی با خشونت هرچه تمامتر به پهلویم خورد، درد در تمام بدنم پیچید.

جیغ کشیدم.

_ نه!

داد زد.

_ مگه همینو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی بیدار شی؟ در خودم مچاله شدم. نور شدیدی داشت کورم می کرد. خبری از سروصداهاى ساعت قبل نبود. انگار دنیا به خواب شیرینی فرو رفته بود.

ضجه زدم.

_ دارم کور میشم... تر و خدا!

کمی مهربان شد.

_ آروم باش... چشماتو وا کن. کور نمی شی.

شقیقه هایم را بین دستانم گرفتم. پلک زدم.

قامت بلندی جلو چشمانم ظاهر شد، تاری دید باعث می شد فقط هیکل درشتش را ببینم. آنقدر خسته و نالان بودم که تاب نیاوردم و بازهم از حال رفتم.

صدای خودم در ذهنم پژواک شد.

" یاد گرفتم نه دنبال کسی که رفته بگردم، نه دنبال کسی که می خواد بیاد. من دنبال

خودمم که خیلی وقته گمش کردم."

دلم کمی آرامش می خواست. از همان جنس آرامش هایی که فقط و فقط

در خانه مادربزرگم تجربه اش می کردم. وقتی هنوز پنج سالم بود .

همان سالها که مثل برق و باد گذشت و همان اندک خوشی هایم نیز به جعبه سیاه خاطراتم پیوست.

از پنجره اتاق داشتم بیرون را نگاه می کردم. همه چیز به ظاهر آرام بود. طبق روال هر روز کارگرها به کارشان مشغول بودند و رفت و آمد مشکوکی در عمارت نبود. دقیقا دوازده ماه از آن شب کذایی می گذشت و من یکسال تمام در آن عمارت اسیر بودم. دقیقا نمی دانم این همان عمارتی بود که من و بابک به آنجا آمدیم و جشن هالووین برگزار شد یانه؟! درست نمی دانم!

انگار مغزم را شستشو داده بودند!! اگر اینجا همان عمارت است پس چرا از آنشب به بعد خبری از بابک نشد؟ چرا دنبالم را نگرفت؟ چرا نیامد و به تمام سوالات ذهن کورم جواب نداد؟! نمی دانم...

گاهی با خودم فکر می کردم که کله ام خراب شده. حتما نقصی پیدا کرده که اینقدر کند ذهن شده. تقه ایی که به در خورد مرا از عالم افکارم بیرون کشید.

_ بیا تو.

در باز شد و زن جوان با لباس مخصوص یونی فرمَش داخل شد.

سینی حاوی صبحانه را بی حرف روی میز جلومبلی اتاق گذاشت و قبل

از بیرون رفتن تعظیم کوتاهی کرد و آنوقت از اتاق خارج شد، بیهیچ حرفی.

گویی تمام آدمهای این قصر همانند اربابشان کم حرف و جدی بودند،

انگار بیشتر آدمهایش به مَرَضِ کَرولالی دچار بودند.

لبخند تلخی زدم، لبخندی که به پوزخند شبیه بود. این یکسال من کجا بودم؟

صدای تلفن اتاق بازهم رشته افکارم را پاره کرد. دستهای به سینه گرفته ام را از هم باز کردم و به سمت تلفن رفتم. بی حرف دکمه اتصال را زدم. می دانستم فقط ارباب است که به اتاقم زنگ می زند. لذا بی حرف، به حرفهایش گوش سپردم.

صدا و لحن کلامش طبق معمول و همیشه، آرام ولی پرنفوذ، جدی و سرد بود.

_ لباسایی که برای امشب باید بپوشی توی کمد لباسات سمت راسته.

رأس ساعت شش آماده باش.

آب دهانم را یکباره فرو دادم و به گوشه ای نامعلوم زل زدم. حرفش فقط همین بود. پیغام هایش را مستقیم و بدون واسطه، خودش بهم ارسال می کرد.

گوشی تلفن را سر جایش قرار دادم و بازهم به سمت پنجره بزرگ اتاق

رفتم. ماشین مشکی رنگ مخصوص با شیشه های دودی و ضد گلوله پایین تر از پلکان ورودی عمارت پارک شده بود و دو نفر اسکورت و راننده مرد، هر کدام در گوشه ای خشک و زل زده به نقطه ای نامعلوم، ایستاده بودند.

"دنیس" با اقتدار خاص و همیشگی اش داشت به سمت ماشین می رفت و همچنان یک نفر بادیگارد مرد، با هیبت درشت و شانه هایی با طول و عرض پهن و سر تراشیده، پشت سرش حرکت می کرد. به کنار ماشین که رسید. اسکورت، درب اتومبیل را برایش باز کرد. دنیس قبل از سوار شدن با مکث سرش را بالا گرفت و نگاهش را به سمت پنجره اتاق من گرفت. این کار همیشگی و روزانه ام بود که پشت پنجره در حال رصد کردن عمارت باشم.

کجخندی زد و با مکث عینک آفتابیش را روی چشمانش گذاشت و سوار اتومبیل شد. نمی دانم سرنوشت شومم در آخر به کجا ختم می شد!

اوایل وقتی تازه در عمارت اسیر شده بودم بیشتر به آمدن بابک امیدوار بودم. نمی دانم چرا دیگر سراغی از من نگرفت. مگر نمیدانست من آنشب دست دنیس و آدمهایش گیر افتادم؟! ذهنم داشت به دو سال پیش فلاش بک میخورد. به شبی که برای اولین بار بابک را در زندگیم ملاقات کردم.

از بس که دویده بودم گلوم به گز گز افتاده بود، یه قلوپ آب می خواستم تا گلوی خشکمو سیراب کنه. نمی دونستم راه نجاتی دارم یا نه!!

دیگه پاهام رمق نداشتن... به آخر خط رسیده بودم و نمی دونستم باید امیدوار باشم یا نه؟! به کوچه بن بست اما با عرض پهنی رسیدم. نفسهام به شمارش افتاده بودند و موهای خوش حالت بلوندم همه از داخل روسری شالم بیرون ریخته بود. ضربان قلبم تند میزد ولی با دیدن شهرام و دو دوستش، که همه اون مسیرو دنبال کرده بودند تندتر شد. باید راه فراری پیدا می کردم، اطرافمو با کنجکاوی پاییدم، دو در خونه ویلایی در انتهای کوچه بود. به سرم زد که در یکی از خونه ها رو بزnm شاید کسی در رو بازکنه و دلش به حال دخترک بی پناهی بسوزه که توی دام افتاده.

با مشت محکم و پشت سرهم به یکی از درها کوبیدم. اونقدر سرعت عملم زیاد بود که چندی طول نکشید و در به روم باز شد.

بدون اینکه به صاحب خونه اجازه صحبت یا هرچیزی رو بدم خودمو با سرعت به داخل خونه انداختم و پشت سرم درو بستم.

قلبم نزدیک بود بیاد تو دهنم. پسر جوان که در رو برام باز کرده بود هنوز توی شوک بود و خیره خیره نگاهم می کرد. حق داشت شوکه بشه

اما تا خواست حرفی بزنه انگشت اشاره مو جلو بینی ام گرفتم.

_ هیس!

سرمو به در چسباندم صدای قدمهاشونو می شنیدم و اینکه هنوز ته کوچه بودند.

مرد جوان طاقت نیاورد و با اخمهای درهم و صورت بهم ریخته‌هاز وضعیت موجود، دستاشو به کمرش گرفت.

_ خانم به چه حقی اومدی داخل خونه من؟ ...اصلا کی هستی و این وقت شب چیکار کردی که با این سر و وضع دنبالتن؟؟ از در فاصله گرفتم و کمی که بهش نزدیک شدم، با صدای یواشتر از حد معمول گفتم.

_ تروخدا خواهش می کنم بزارین یه کم بمونم تا اینا برن.

صدایی از داخل ساختمون خونه اومد.

_ بابک...بابک کیه؟

هوش و حواسم به سمت صدا و اطرافم پرکشید. دقیق که داشتم نگاه می

کردم یه خونه باغ باصفا و پر از درخت و باغچه رو جلوی روم می

دیدم که یه ساختمون آجرنما در انتهای حیاطش قرار داشت، چراغ داخل ساختمون همه روشن بود و صدای پیرزن از داخل می اومد .

پسر جوان

با مکث و نگاه های خیره به من، ولوم صداشو کمی بالا برد.

_ کسی نیست ازم آدرس پرسیدن.

از شنیدن دروغ آشکارش حس خوبی بهم دست داد، از اینکه حتمادلش برام سوخته بود و می خواست کمکم کنه.

نفس راحتی کشیدم اما با شنیدن صدای تقه در از ترس به خودم پیچیدم.

پالتوی تنمو دور خودم پیچوندم و با لحنی دردمندانه و یواش گفتم:

_ خواهش می کنم دست به سرشون کن یا... یا اینکه اصلا باز نکن.

به من نزدیکتر شد، اونم تن صداش یواش بود.

_ خانم هیچ معلوم هس چی میگی؟ برو خدا روزیتو جایی دیگه حواله کنه.

_ تروخدا... جون عزیزت بزار اینجا بمونم تا میرن.

فک منقبضشو به حرکت در آورد.

_ خانم... مادر بزرگم قلبش مریضه یه کاری نکن بهش فشار بیاد!

دستای یخ زده و انگشتان کشیده و لاک زده امو بلند کردم و التماس گونه گفتم.

_ به قرآن میرم... فقط بزار اونا برن.

مخالفتی نکرد، اما با شنیدن تقه در حواس هردومون بازهم به سمت در معطوف شد.

اینبار پسر جوان به سمت در رفت و با اشاره از من خواست پشت یکی از درختهای خشکیده
 قایم بشم. بی حرف سنگر گرفتم، اما گوشامو خوب تیز کردم.

_ کیه؟

_ اون خانمو بفرست بیاد بیرون مشتی.

_ برید پی کارتون لطفا.

_ بین بچه فوکول اون خانم صاب داره... بگو بیاد بیرون ما روهم زابراه نکنه نصفه شی.

پسر نگاه پر از سوالشو به سمت من گرفت، اما این من بودم که کف هر دوستمو به حالت
 خواهش به هم گرفتم و زیر لب نالیدم.

_ خواهش میکنم!

یه ساعت از رفتن و دست به سر کردن شهرام و دوستاش می گذشت و

من همچنان توی خونه ایی بودم که حالا سنگرم شده بود. خونه بزرگ

و ویلایی بود و بابک منو دور از چشم مادر بزرگش که چشمای کم سویی

داشت و روی تختش خوابیده بود به اتاقی در طبقه بالا برد.

چیزی برای از دست دادن نداشتم که بخوام از بابک بترسم و هول کنم که تو خونه یه مرد

غریبه هستم، اما خب از وجناتش میشد به خوبی فهمید که پسر چشم و دل پاکیه.

کنترل نگاهشو داشت و حرف بی ربط نمیزد. منو به اتاق تقریباً کوچکی برد که تنها تخت

یکنفره ایی در گوشه اون بود.

_ اینجا می تونی استراحت کنی تا صبح بشه، بعدش باید بری...قبل از

اینکه مادر بزرگم یا هر کس دیگه ای بفهمه.

از اینکه تو اون موقعیت و بحرانی که برام پیش اومده بود، الانجا و مکان داشتم، شور و شغف خاصی تموم سلولهای مغزمو درگیر کرد.

خنده ای از سر شوق کردم.

_ ممنون از لطفت...چند ساعت دیگه حتما میرم.

دستی به سرو صورتش کشید. به سمت در رفت، می خواست از اتاق

بره بیرون، اما مکث کرد و به سمتم برگشت، انگار از گفتن حرفش

تردید داشت، اما جراتی به خرج داد.

_ میشه بپرسم تو...اینا کی بودن چرا دنبالتن؟ می دونستم دیر

یا زود این سوالو ازم می پرسه.

روی لبه تخت نشسته بودم گرمای مطبوع اتاق باعث شد پالتوی گرم و خز دارمو از تنم

بیرون بکنم. با طمانینه ای خاص شال حریر رو ازدور گردنم بیرون کشیدم.

_ همدیگرو میشناسیم...از یه مهمونی به بعد دنبالم بودن.

کفشهای پاشنه بلند قرمزمو از پام کندم و استراحتی به پاهای بیچاره ام دادم که ساعتها اون

جفت کفشها رو تحمل کرده بود.

_ تو امشب لطف بزرگی در حقم کردی ولی اشتباه فکر نکن من از اون دخترای هرجایی نیستم که جواب لطف تو اونجوری که فک کنی بدم... امشب در حقم مردونگی کردی... ممنون، جبران می کنم ولی درست و به موقعش.

جوابم محکم و دندان شکن بود، چرا که بی وقفه به من پشت کردو خواست از اتاق بیرون بره. اونقدر خسته بودم که به صورت دمر دراز کش شده و دوست داشتم فقط پلک رو هم بزارم و تا دو روز بخوابم.

با صدای خواب آلود و خسته، قبل از اینکه بخواد بره، نگاهش نکردم.

_ لطفا چراغو خاموش کن و دَرَم ببند.

با صدایی حق به جانب و تمسخر آمیز گفت:

_ امر دیگه ای ندارین؟

پلکام روی هم افتاد، خواب اونقدر بهم فشار آورده بود که به سختی تونستم حرف دیگه ای بزنم و به سرعت به دنیای دیگه ایی رفتم.

ذهنم آنقدر درگیر بود که نفهمیدم کی و چگونه به مقصد رسیدیم.

همه چیز طبق معمول و روال همیشه مرتب و منظم بود. لباس مجلسی من، زیور آلات و کفشهای چندسنتی ام... کت و شلوار اتوکشیده و کفشهای براق دنیس.

بعد از گذشت یکسال به تدریج به روال کار و زندگی در کنار دنیس عادت کرده بودم.

مهمانی آنشب یک مهمانی ویژه و خاص بود. این را از نوع نگاه و رفتار دنیس با اطرافیان و مدعوین دیگر به درستی می شد فهمید. به

همراه دنیس پشت میز دو نفره ایی نشسته بودیم. لیوان پرازنوشیدنی را به سمت هل داد،
چشمانش هنوز درگیر چشمانم بود.

هنوز هم نمیتوانستم نوع نگاه های خاص و پرنفوذش را تفسیر کنم.

کمی معذب شدم.

چشم از او گرفتم.

با لحن و صدای آرامش، لبخندی به لب راند.

_ رنگ لباست با رنگ چشمت ست شده چشم عسلی.

سرم را به زیر گرفتم، انگشتانم را دور لیوان حلقه کردم. زبانم را روی لبم کشیدم و بازهم
او بود که ادامه داد.

_ امشب شب مهمیه هم برای تو... هم برای من!

سرم را به تندی بالا گرفتم و نگاهش کردم. تیزی نگاهش به درونم رخنه کرد. بعد از
یکسال بلاتکلیفی و ماندن در یک عمارت و گاهگداری رفتن به مهمانی های عجیب و

غریب، چه حادثه ایی خوشایند یا ناخوشایند انتظارم را می کشید؟!

حجم افکار و پرسش و پاسخهای بیشمار به مغزم هجوم آورد. کف دستان

یخ کرده ام را روی صورتم کشیدم.

_ می تونم بپرسم چرا؟

این را به خوبی می دانستم که ارباب اهل چانه زدن و سوال و جواب و حرف بی ربط نیست.

همیشه دیالوگ هایش کوتاه اما پرمعنا بودند. جوابم را نداد و بازهم به خودم جرات دادم و
زبان در دهان چرخاندم.

_ خیلی سوالاتو ذهنمه... همه اش ذهنم درگیره. ولی... ولی شماهیچوقت جواب سوالاتی منو نمیدین.

رویش را به سمتی چرخاند، بدون توجه به کنجکاویهایی من به گفتن " به وقتش می فهمی " اکتفا کرد.

بی وقفه و تندی گفتم.

_ وقتش کیه؟؟

از نوع نگاه تیز و خشمگینش فهمیدم تند رفتم، سر در لاک فرو بردم و با گفتن یک عذر خواهی کوتاه، خودم را از شر نگاه سرزنشگر و خشمگینش رها کردم.

بدون توجه به عذرخواهی من، گوشه چشمانش را تنگ کرد و با نگریستن به اطرافش، بالحن شمرده ایی گفت.

_ نمیدونم پیش کی تربیت شدی که اینقدر حاضر جواب و تخس و غد هستی.

از شنیدن توصیفات رفتاری ام آنهم از زبان اربابی خشک و کم حرف مثل دنیس، ناخودآگاه لبخندی روی لبانم ظاهر شد. خواستم چوب خط توصیفاتم را پررنگ تر کنم، لذا لبخندم را کش دار کردم.

_ من یه جا تربیت نشدم... شما چندمین خونواده من هستین... امیدوارم پیش شما چیزای بهتر یاد بگیرم.

شاید از حاضر جوابی بعدی ام جا خورد، ولی با تک سرفه ایی به روی خودش و من نیاورد.

_ تو باید برای رفتن به یه سفر خودتو آماده کنی.

خبر جدید تا حدودی شوکه ام کرد، اما آنقدر اما و اگر بی جوابدر ذهنم

بود که مجال پرسیدن از چگونگی سفر را از من دریغ می کرد!

_ می دونم حق سوال کردنو ندارم ولی من باید بدونم چرا پیش شما هستم

یانه؟؟ اصلا چرا یه ساله تو خونه شمام...چرا بعد از ماجرای دزدی

جشن هالووین از من گذشتین...حالا بخششتون منطقی ولی هدفتون از

نگهداشتن من بدون چشمداشت چیه؟!

کسی تو خونه شما به من نزدیک نمیشه، حتی خود شما...من هر لحظه و هر ثانیه در عجبم

که موندن من تو خونه شما چه دردی رو دوا میکنه...چرا نمی زارین آزاد بشم؟

با کلافگی، سری تکان داد، لحظاتی چشمانش را روی هم نهاد.

_ پر حرفی و فک زدنم به رزومه شخصیتیت اضافه کن ورور جادو...

جواب ناگهانی و سریعش، در جایم میخکوبم کرد. آب دهانم را به سختی

بلعیدم ولی دیگر هیچ نگفتم و به صندلی پشتی ام تکیه دادم. او هم نگاه

از من گرفت و به رفت و آمدهای میزهای کناریه مان نظر افکند.

لحظه

ای درنگ و بعد مقتدرانه گفت.

_ خونه من نمی تونه جای وحشی گری باشه...

نگاهش را به سمتم چرخاند و برای شیرفهم کردن من ادامه داد.

_ کسانی که برای من کار میکنن یه قانون نانوشته دارن ...اینکه هرکی

سرش تو لاک خودش باشه و کارشو به درستی انجام بده، پس کسی نه می تونه پاشو کج بزاره نه به حریم کسی آزار و اذیت کنه مخصوصا اینکه اون شخص بادیگارد ویژه مجالس ارباب باشه...این مورد که یقینا جای دست درازی نداره.

نفسی از سر راحتی کشیدم. شاید جواب کمی از سوالاتمو داشتم می گرفتم ولی چرا باید من برای دنیس اینقدر مهم باشم؟ تنها مورد خاصی که به ذهنم می رسید داشتن چهره زیبا بود، وگرنه من که نه خانواده ایی داشتم نه کس و کار درد به خور و آدم حسابی. در آن بیست و دو سال سنی که داشتم، هر چند سال، پیش خانواده ایی زندگی کردم.

خودم هم درست معنای آنهمه دربرداری را نمی دانستم. شاید بند نافم را با دربر شدن بریده باشند. از تصور بریدن بند نافم در لحظه بدنیا آمدن آنهم بدست مامای خشن و بدطینت در رویاهایم ناخودآگاه کجخندی زدم.

_ آدمای اطراف من هر کدوم سربازی هستن که سر جای خودشون قرار دارن. من همه مهره های بازیمو به وقتش به کار میگیرم...اینم بدون، مهره اضافی رو بدون شک بیرون می اندازم پس؛ نگهداشتن تو، تا الان با منطق من و استدلالم درستم بوده و به وقتش جواب همه سوالات بی سر و تهتم میگیری.

از اینکه پشت سرهم تیکه سوارم میکرد، دلخور بودم ولی جرات جیک زدن نداشتم، تنها با گره زدن اخمهایم درهم دلخوریم را می توانستم ابراز کنم.

چیز خاصی از آن مهمانی و تشریفات آنچنانی اش عایدم نشد .

دنیس به

مدت ساعتی میز را ترک کرد و به جمع مهمانان دیگر رفت و بعدهم

کلا غیبش زد و من در آن فاصله از زمان از جایم برخاستم و اطرافم را

گشتی زدم. عمارتی پر از وسیله های گرانقیمت و عطیقه. فضایتالار

با میز و صندلیهای سلطنتی چیده شده بود، سر هر میز پر بود از شیرینی

و میوه و در گوشه هایی از سالن هم نوشیدنی های مختلف جای داده شده بود.

کیف دستی و شنل روی لباسم تنها وسیله ام بود که آن را حمل می کردم.

هنوزهم بدون موبایل و هیچ وسیله ارتباطی دیگری بودم. فقط دو سه بار

توانسته بودم مخفیانه و دور از چشم دنیس و سربازهایش از تلفن عمارت

استفاده کنم و به بابک تلفن بکنم اما گوشی اش در تمام وقت خاموش بود

و این جواب ندادن هایش تقریبا مطمئنم می کرد که یا بلایی بر سرش

آمده یا کلا بی خیالم شده. اما مگر میشد بی خیالم شده باشد؟؟ دو سال تمام عاشقم بود،

دوستش داشتم ولی خب این عشق شاید تا حدودی یک

طرفه بود. بابک عاشقم بود اما من...من نمی توانستم عاشق هیچ کس

باشم، در معرض نمایش قرار گرفتن و جلب توجه را بسیار دوست داشتم. بد نمی دیدم تعداد

زیادی عاشق سینه چاک در اطراف خود داشته

باشم اما بیشتر دلم می خواست مردان دور و برم به ساز من برقصند.

نور کمی از بین پرده نه چندان نازک پنجره اتاق به چشمم اصابت می

کرد و منو از خواب خوش و کوتاهم بیدار کرد. بدنمو کش و قوسی

دادم و با یه دست گوشیمو که پایین تخت روی زمین افتاده به دست گرفتم

و صفحه اشو روشن کردم. ساعت هفت و نیم صبح بود، دلم می خواست

کسی کاری به کارم نداشته باشه و من فقط بخوابم ولی چاره ای جز

برخاستن نداشتم. همون چندساعتی هم که تو اون خونه پناه گرفته بودم

برام حکم آزادی از قفس رو داشت.

خمیازه بلندی کشیدم و به آرامی روی تخت نشستم، شب گذشته اونقدر

که خسته بودم با همون لباس تنگ و چسبان خوابم برده بود. تموملباس

بلند توی تنم جمع شده بود، دستمو بردم و داشتم به تنم صافش میکردم

که تقه ای به در زده شد و پشت سرش مرد جوان وارد اتاق شد .

تندی

لباسمو تو تنم صاف کردم. زیرچشمی نگاهم کرد اما دم در ایستاده بود.

با عصبانیت هر چه تموتر بهش توپیدم.

– یهویی می اومدی تو سنگینتر بودی...! یه اوهومی...

تلیپی... کوفتی زهرماری.

حالت تدافعی به خودش گرفت و الان دقیقتر بهم زل زد.

_ در که زدم شما گوشاتون مشکل داره.

_ بله در زدی ولی یه ثانیه وایمیسادی تا جوابتو بدم نه اینکه یهوپی پیری تو!

_ دیر شده پاشو برو لطفا.

از رو تخت بلند شدم و درحالیکه موهای تا کمر بلندمو با یه گیر بالای سرم جمع میکردم، با بی تفاوتی جواب دادم.

_ خيله خب دارم میرم.

دیگه حرفی نزد، منم نمی دیدمش بینم چرا سکوت کرده، پشت بهش پالتومو تنم کردم و کیف دستی و گوشیمو برداشتم. به سمتش کهبر گشتم دیدم نیستش. با کنجکاوی به سمت در اتاق رفتم، به بیرون سرک کشیدم

اتاقی که من درش بودم، طبقه بالا بود، خرامان خرامان گوشه لباسمو گرفتم و از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم. هنوز در حال دید زدن خونه بودم که صدای مرد جوان منو سر جام میخکوب کرد.

_ بااین سرو وضع که نمیتونی پیاده بری.

به سمت صدا برگشتم. پشت سرم بود و داشت دکمه پیرهنشو می بست.

پیرهن و شلوار پارچه ایی نوک مدادی رنگ که فیت بدنش بود پوشیده بود.

_ می تونم تا یه جایی برسونمت.

نمی دونم این مهربونی و لطفشو باید چطوری توی ذهنم بگنجونم؟ تفسیرم

ازش می تونست هم مثبت باشه هم منفی!

شالمو دور سرم پیچیدم. به هر حال تو اون شرایط فعلم بهتر این بود که روی نکات مثبت

اطرافم متمرکز بشم. همراه مرد جوان سوار بر ماشین

شاسی بلندش از خونه بیرون زدم. بوی عطرش توی ماشین پیچیده بود.

هنوز دمای بدنم با محیط سازگار نشده بود، از سرما به خودم پیچیدم.

دریچه سیستم گرمایشی رو به سمتم چرخوند و گفت.

_ کدوم سمت برم؟

به سمتش چرخیدم، هنوز درست نمی دونستم کجا رو بگم بره .

دسته ای

از موهامو پشت گوشم انداختم و با مکثی طولانی تموم فکرامو رو هم انداختم و گفتم.

_ طرفای مولوی.

آخرین خونه ایی که توش زندگی کردم و یه خرده خرت و پرت درش

داشتم اونجا بود. از وقتیکه فهمیدم شهرام و دارو دسته اش جامو پیدا

کردن اون خونه رو جا گذاشتم و بیشتر اوقات پیش شیوا دوستم می رفتم.

حدود دو ماهی می شد که اون سمت از خونه نرفته بودم.

_ تنها زندگی میکنی؟

نگاهش که کردم، حرفشو تکمیل کرد.

_ منظورم پدری..مادری...شوهری...

نگاهمو ازش گرفتم و از پنجره کنارم به خیابون زل زدم.

_ کسیو ندارم.

_ پس تنهایی؟؟

به سمتش برگشتم و هجومی وار داد زدم.

_ چیه تا یه دختر جوون گیر میارین که میگه تنهام خواب و خیال برتون میداره که چی؟!

دستشو از روی فرمان برداشت، هنوز نگاهش به جلو بود و رانندگی می کرد. دست آزادشو به موهای خوش حالتش کشید.

_ بهت حق میدم که اینقدر بدبین باشی. دخترا و زنایی امثال تو از جامعه گریزونن چون به حریمشون آزار و اذیت شده.

_ اول صبحی حوصله پند و اندرز ندارم...نمی دونم کی هستی و چکاره ایی، باهمه احترامی که برات قائلم ولی باید بگم همه مردا تا یه زن تنها رو می بینن از اولش خودشونو جنتلمن و سوپرمن معرفی میکنند ولی بعد از اینکه خرشون از پل گذشت و ازش خوب استفاده کردن همین ناجی و آقای حمایتگر می شن قاتل روح و روان زن تنهای بدبختی که بهش اعتماد کرد.

پوزخندی زد که کم کم به قهقهه تبدیل شد.

به قیافه اش نمی خورد از این دودر بازایه زن باز باشه، اصلا بهش نمی خورد زن داشته باشه. قیافه دوست داشتنی و جیگری داشت.

نگاهشو به من گرفت و اینبار کمی صمیمی تر و راحت تر از لحظات قبل شد.

_ نه عزیزم من هیچکدوم از این دسته آقاییونی که گفتم... فقط دیشب چون دلم برات سوخت گذاشتم تو خونه ام بمونی.

دست برد و آهنگی رو از سیستم پخش اتومبیل پلی کرد و خودشو با ریتم آهنگ هماهنگ کرد و شروع به همراهی با خواننده کرد و خوند.

تا رسیدن به محله حرفی نزدیم و موقع پیاده شدن از ماشین ارزش تشکر کردم و خواستم ترکش کنم که شماره تلفنشو بهم داد و گفت اگه کاری داشتم می تونم روش حساب کنم. تشکر کردم و اینبار اون بود که لبخندزنان اسمو پرسید.

_ ختم کلام اسمتو نگفتی!

به انتهای کوچه و خونه توران پلنگی نظری انداختم.

_ اول... تو باید بگی... شماره بدون اسم که همیشه.

با خنده عینک آفتابیشو از رو چشمش برداشت و با گفتن " بابک " پلکاشو آروم باز و بسته کرد.

_ منم نجلا هستم.

ماشین که رفت سریع وارد کوچه نسبتا باریک شدم و به سمت در سوم رفتم، کلید همراهم نبود و مجبور شدم زنگو بزدم. توران نفرین کنان از پشت در صدایش شنیده می شد.

_ کله سحری چه پدرسگیه که ول کن این زنگ بی صاحب نمیشه!؟

در رو که باز کرد با دیدن من شوکه شد. زهر خندی به لبش کشید.

یکی

نبود بهش بتوپه کله سحری این هفت قلم آرایش چه غلطی می کنه رو صورت بیریخت خودتت.

حوصله دهن به دهن شدن باهاشو نداشتم.

زیر لب یه سلام بهش تحویل دادم و خواستم وارد خونه بشم اما هیکل درشتشو مقابلم به صورت مانع، در چارچوب در گرفت.

_ به به خانم خانما.. این طرفا! ...بیینمت...

با دو انگشت زیر چانه امو به سمت خودش گرفت.

سریع سرمو عقب گرفتم و دستشو به سمتی پرت کردم، اما مثل اینکه متلکهاش تمومی نداشت.

_ اوقور بخیر خانم خوشگله... راه گم کردی؟

_ مثل اینکه خونه ام اینجاس.

_ دوماهه بی نامو نشون ول کردی رفتی الان برگشتی که چی بشه؟؟

_ مسافرت بودم.

متعجب نگاهم کرد.

_ آخه دخترجون تو آه نداری باناله سودا کنی مسافرت رفتن دیگه چه

صیغه ایه؟

_ بزار پیام داخل، پول کرایه این چند ماهتم حساب میکنم.

زهرخند از لباس دور نمیشد، انگار جزئی از ترکیب چهره اش بود.

– چیه دست و دل باز شدی!

– می زاری پیام داخل یانه؟

– نووووچ

دیگه طاقتم طاق شد، حسابی آمپر چسبوندم. دست راستمو روی جناق

سینه اش گرفتم و به داخل خونه هلش دادم.

– برو کنار بینم پیرزن زپرتی.

داخل که شدم هوارش بلند شد و پشت سرم اومد.

– کجا میری گیس بریده؟ اینجا دیگه خونه تو نیس.

بی هوا داشت جیغ و هوار می کشید و من بی اعتنا به حرکات و جیغ و

دادش به سمت اتاقم رفتم. سروکله بیرون اومدن بعضی از مستاجرها از

داخل اتاقهاشون به داخل حیاط، پیدا شد. همه اعتراض داشتن که اول

صبحی چرا زابراهشون کردیم.

به در اتاق که رسیدم از پشت شالمو کشید.

– مگه باتو نیستم؟ من این اتاقو اجاره دادم.

به سمتش برگشتم. نمی تونستم حرفشو باور کنم با تردید لحظه اییدرنگ کردم.

– چیه چرا اینجوری نگام می کنی ننه مرده؟...

حرفی نزدم و برای اینکه مطمئن بشم حرفش راسته یانه لگدی به در چوبی درب و داغون

طوسی رنگ زدم و هر دو تا لنگ در با همون یه حرکت، طاق باز، باز شد. باز شدن در

مصادف شد با جیغ کشیدن توران و دختر جوانی در اتاق!

اتاق، اتاق من بود، ولی اسباب و اثاثیه های من نبود. بی توجه به دیدن پسر و دختر به سمت توران هجوم بردم و عاصی شده، داد زدم.

_ وسایلمو چیکار کردی افریطه؟؟

_ خرت و پرتاتو انداختم تو زیرزمین.

بی توجه به وضعیت بوجود آمده به سمت زیرزمین در گوشه حیاط رفتم. مهمه و اوضاع نابسامانی درست شده بود. صدای جیغ های سرسام آور توران و پیچ های مستاجرها که همگی توی صحن حیاط تقریباً بزرگ با حوض مربعی در وسط و موزایک های شکسته و لق و لوق جمع شده بودند، در هم قاطی شده بود و توی آن وضع و حال روانی، انگار چنگ می کشید روی اعصاب من!!

توران زن بدی نبود، آرایشگری می کرد و همونجا توی خونه خودش

یکی از اتاقاشو به سالن آرایش زنونه اختصاص داده بود و از درآمد

آرایشگری و چند تا اتاقی که اجاره داده بود، امرار معاش می کرد. کس

و کاری نداشت، راست و دروغش می گفت یه پسر داره که بیست سال

پیش وقتی از شوهرش جدا شده، باپدرش رفته امریکا. از چندتا پله ایی

که به در قدیمی و زوار در رفته زیرزمینی ختم می شد به سمت پایین

سرازیر شدم و سراسیمه وارد زیرزمین نم زده شدم. همون لحظه اول

بوی نمور زیرزمینی نسبتاً بزرگ به دماغم خورد و باعث شد گوشه

شالمو جلوی بینی ام بگیرم. هنوز صدای هوار توران می اومد که می شنیدم داشت می گفت "چرا زن آوردی تو خونه من؟ مگه اینجا طویله خونه اس بی وجود؟!"
همون لحظه اول دوهزاریم افتاد که جریان می تونه این باشه .

گوشه ایی

ایستادم و دست به کمر، با نگاه کنجکاوم زیرزمین پر از آت و آشغالو پاییدم بلکه اثاثیه امو میون اون حجم از آشغال پیدا کنم. همونجا جلوی پام، فرش کهنه و کمد لباسمو دیدم. چمدون وسایلم از همه چی برام بارزشتتر بود. روی زمین نشستم و چمدون رو روی پاهای دراز کشیده
ام گذاشتم و درشو باز کردم.

تنها عکسی که از خونواده ام داشتم داخل همون چمدون بود. به عکس خیره شدم. من در کنار پدر و مادر جوان و باکلاسم. اونقدر که بچه بودم، درست خاطریم نیست اما اینو خوب یادمه که پدرم خلبان بود هر وقت از سفرهاش برمی گشت کلی سوغاتی برام میاورد. عکس دیگه، خودم بودم و عشق دوران نوجوانیم! عکس عروس شدنم در سن شونزده سالگی! من و اشکان هجده ساله.

تب عشقمون دوماهه فروکش کرد. همه زورمونو زدیم، اما نتونستیم بیشتر از پنج ماه کنار هم زندگی کنیم. بعد از اون من موندم و دربدری

و بی خانمان شدن. از این خونه به اون خونه...از این مهمونی به اون مهمونی! شاید تنها کمک مالی که میتونست تو اون شرایط نابسامانه دادم برسه، مبلغ پولی بود که ماهانه از طریق یه ناشناس بدستم میرسید. از بچگی وقتی که وارد موسسه بچه های بی سرپرست شدم این مبلغ پول هر بار به طریقی بدستم میرسید. هیچوقت نفهمیدم کی میتونه حمایتگر یه دختر بچه یا یه دختر نوجوان تازه عروس بخت برگشته بشه؟! تموم وسایل ضرور و لباسمو داخل همون چمدون دسته دار جا کردم، همونجا توی زیرزمین خودمو از شر لباسهای مجلسی ام نجات داده و با تعویضشون از زیرزمین زدم بیرون. اوضاع داخل حیاط کمی آرومتر از لحظات قبل شده بود، به سمت توران که گوشه ایی روی پلکان حیاط نشسته بود رفتم. تموم سعی ام این بود که بتونم خودمو کنترل کنم و با توران آروم صحبت کنم. اما انگار این احساس اونقدر قوی بود که توران پیشدستی کرد و عاجزانه نگاهم کرد.

_ منو ببخش... فکر می کردم دیگه بر نمی گردی. سرمو مبنی بر پذیرفتن کارش تکان دادم و حرفی نزد.

قبل از اینکه بخوام از خونه خارج بشم، دنبالم کرد و سراسیمه و هیجانزده گفت.

_ یه لحظه صبر کن ،یه امانتی پیشم داری.
 به سمتش که برگشتم، چهره شادابی به خودش گرفت ،یه لنگ از ابرواشو
 بالا انداخت و لبخند ملیحی چاشنی حرفش کرد.
 _ بینم خاطرخواهی کسی داری؟
 هنوز دقیقا نمی دونستم منظورش چیه، ولی بی تفاوت گفتم.
 _ باز چیشده؟
 _ یه بسته پیشم داری، به گمونم کار یه عاشقه که فرستاده...
 تندی پرید تو اتاقش و بسته مهر و موم شده رو برام آورد، پشت چشمی نازک کرد.
 _ به جون پسرم دست بهش نزدم، شیطونه می گفت...زبونم لال رفتی و دیگه شاید
 برنگردی! ولی بازش نکردم.
 بسته رو از دستش گرفتم و بی توجه به حرفاش، فقط گفتم.
 _ ممنونم...کرایه یه ماهتو ندادم که...می ریزم به حسابت.
 خنده پهنی صورتشو پوشاند.
 _ قابلتو نداره ولی... اگه شوهر موهر پولدار گیرت اومد مارو فراموش نکنی؟.. میکاپ
 عروسیت باااا خودم.
 لبخند کوتاهی به گوشه لبم کشیدم و بی حرف خونه توران رو هم ترک کردم.

از رفتن به مهمانی اردکان، چیز خاصی نصیبم نشد. آمد و رفتنهای
 معمولی و همیشگی که در همه مهمانیها بود. تنها مسئله ای که میتوانست

ذهنم را کمی درگیر کند ناپدید شدن دنیس و بادیگاردش به مدت یکساعت بود. بعد از پیدا شدنشان دنیس آرامش همیشگی را نداشت و گویی بیقرارتر از همیشه نشان میداد. قبلتر از او کیف دستی و شنلم را بدست گرفتم و از جایم برخاستم که مهمانی را ترک کنم، اما صدای آرام و پرنفوذ دنیس، حواسم را جمع کرد.

_ نجلا...

در جایم متوقف شدم. از معدود دفعاتی بود که مرا با نامم فرا می خواند، در بهت و حیرت به سمت او چرخیدم. برق چشمان آبی اش آنچنان مرا گرفت که لحظه ایی خیره و مبهوتش ماندم.

_ ما فعلا مهمونی رو ترک نمی کنیم.

شک و تردیدم چندبرابر بیشتر شد، آب دهانم را به سرعت بلعیدم. _ باید کجا برم؟ می دانستم وقت پرسیدن سوال اضافی یا مخالفت نیست، تنها راهمکنار آمدن با سخن آن مردک مرموز بود. می دانستم پایان انتظار سر رسیده و من به عنوان مهره بازی اش، اکنون در جریان گیم قرار گرفته بودم و بیصدا باید دستور فرمانده را اجرا می کردم.

مهمانان به تدریج سالن را ترک کردند و من ماندم و دنیس و خسرو بادیگارد باوفایش! مردی با پوشش رسمی و آراسته به سمتان آمد. جلوی من و دنیس که نزدیک به هم و در یک ردیف بودیم ایستاد و آنگاه کمی به سمت دنیس متمایل شد.

_ جناب اردکان منتظر حضورتون هستن.

دنیس با آرامش، پلک روی هم نهاد، نفس راحتی کشید و رو به من کرد.

_ خانم ورورجادو سعی کن جلوی دهنتو بگیری و پیش اردکان حرف

اضافه و سوال اضافه نپرسی.

تا جایی که می توانستم اخم هایم را درهم کردم و بی حرف به همراه

دنیس راه افتادم. مگر مهم بود نظر من آن وسط چیست؟ مگر مهم بود

که ناراحت و دل نگران شوم؟؟...نه! تمام عمرم کسی نه دلش برایم طپیده بود نه برای کسی مهم بودم .

مرد آراسته و جنتلمن جلوتر از ما به راه افتاد و من و دنیس و پشت سرمان خسرو، از تو در توهای آن عمارت دَ رندشت عبور کردیم تا به درب چوبی بزرگ و طویلی رسیدیم.

مرد قبل از ما داخل اتاق شد و ما پشت در منتظر شدیم. هنوز نمی دانستم سرنوشت و آینده نامعلومم چه خوابی برایم دیده؟!

گوشه ایی ایستادم. نگاه کنجکاوانه دنیس به سمت من بود. موهای صاف

و یکدست اتوشده ام را پشت گوشم زدم و تلاش کردم آرام و مقتدرانه

عمل کنم. باید قوی باشم! جملاتی محکم و تاکیدی را چند بار زمزمه وار

زیرلبم تکرار کردم.

مرد بعد از لحظاتی از اتاق مورد نظر بیرون آمد و از ما دعوت کرد که داخل شویم.

می توانستم کمی استرس و شاید هم فشار روانی را در چهره دنیس ملموسانه و آشکار احساس کنم. باهم به داخل رفتیم و خسرو پشت در به انتظار ایستاد. اتاق، سالن بزرگی بود که در سمت شمالی آن میز چوبی سیاه رنگی ساخته شده از چوب آبنوس قرار داشت. مردی میانه قامت با موهای فر فری و تقریباً بلند که روی شانه هایش را گرفته بود پشت به ما کنار میزش ایستاده بود.

دنیس، خنده بلندی کرد و به سمت مرد شتافت.

_ جناب اردکان خوشحالم که می بینمتون.

مرد به سمت ما چرخید.

سیلهای بلند و تاب دار و عینکی که نوک بینی اش را گرفته بود دوردوردی بودند که توجه مرا به خود جلب کرد.

دنیس تعظیمی کوتاه کرد و باهمان لبخند، که بر لب داشت بازهم سخن گفت. از معدود دفعاتی بود که لبخندهای طولانی را بر لب دنیس می دیدم. شاید همیشه چهره خشک و منطقی اش را دیده بودم و هضم دنیس خنده رو برایم کمی سخت بود.

_ جناب من برای عقد قرارداد خدمت رسیدم، امیدوارم همونی باشه که انتظارشو می کشیدید.

اردکان نیم نگاهی به دنیس و سپس به من انداخت، سلام کوتاهی کرد و

بازهم موشکافانه از زیر عینک من را با نگاهش پایید.

چیزی از بطن معامله و جریانی که در آن غوطه ور شده بودم، دستگیرم

نشده بود. اردکان مارا به سمت مبلمان اتاق، راهنمایی کرد و بعد از

کمی پذیرایی و تشریفات در حالیکه شش دانگ حواسش به من بود و در لابه لای صحبت‌هایش می توانستم تیر نگاه‌های کنجکاوی که به سمت

پرت می کرد را، به خوبی احساس کنم. کمی به سمت من متمایل شد،

سر تا پایم را خوب واری کرد، شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت.

_ شما از گزینه تون اطمینان دارید؟

هر دو بهم نگریستند و دنیس پلک هایش را به معنای تایید سخن اردکان، لحظه ایی روی

هم گذاشت و حرفی نزد و این باعث شد اردکان اطمینان

بیشتری حاصل کند، نفس بلندی کشید که در آخر همراه پوفی از دهانش

خارج شد. دستی را که دستبند طلا به مچش بسته بود داخل موهای فرش

برد و به من خیره شد. نگاهش خریدارانه و هیز بود. حالم از دیدن آن

نگاه داشت بهم می خورد. دیگر کم کم داشتم مطمئن می شدم که اصل قضیه از چه قرار

است!

من یک برده ی فروشی بودم و آن دو مرد در حال معامله من بودند!! دلم می خواست از

جایم برخیزم و هرچه زودتر آن فضای مسموم و خفقان آور را ترک کنم، اما ترسی که

داشتم مانع می شد دست به کار احمقانه ای بزنم. دستان یخ کرده ام را روی ران های

جفت شده ام گذاشته وانگشتان بلند و کشیده ام را در هم حلقه کردم.

استرس به تنم رخنه کرده

بود و عواقبش به سردی مفرطی مبدل گشته بود.

صدای اردکان مرا از حوالی گمشده خودم که در آن غوطه ور شده بودم بیرون کشید.

_ بانو شما قصد مراوده با مارو ندارید؟!

به خودم آمدم. هرچه در توانم بود به کار گرفتم تا بتوانم سخنی به لب برانم که در خور و شایسته آن جمع باشد، اما نتوانستم حرفی بزنم گویلب و دهانم بهم قفل شده بود. دنیس به کمک شتافت و رشته کلام را بدست گرفت.

_ بانو امروز مقداری کسالت داشتن و فقط برای عرض خدمت و ارادت جناب خدمت رسیدن.

هیچ کسالتی نداشتم و می دانستم دنیس فقط برای اینکه مرا از شر هم صحبتی زورکی با اردکان نجات دهد، این دروغ را سرهم کرد.

اردکان از جایش برخاست و جلوتر از من و دنیس به سمت در داشت متمایل می شد.

_ حرفی نیست، ظاهرا شواهد امر همگی درسته و شما میتونید هرچه زودتر برای عقد قرارداد تشریف بیارید.

شادابی ژرفی به چهره دنیس دوید، لبخند ملیحی زد و دستان اردکان را در دست فشرد.

_ حتما... امیدوارم این دوستی همچنان ادامه داشته باشه.

_ امیدوارم.

از اتاق و سپس عمارت بی سر و ته اردکان که خارج شدیم، جلوتر از

دنیس سوار اتومبیل شدم، اسکورت و راننده درب های اتومبیل را به

رویمان گشودند. از نهایت حرص و خشم مشتھایم را بهم گره کرده بودم.

نتوانستم خودم را کنترل کنم و همین که دنیس در صندلی عقب و کنار من جای گرفت، با صدای نیمه بلندی دهان باز کردم.

_ شما دارید منو معامله میکنید؟؟ آخه چرا؟ من فک می کردم بالاخره

یه کسی پیدا شده که حامی ام باشه و نخواد به چشم برده بهم نگاه کنه...نخواد ازم سواستفاده کنه!

چشمهای درشت و به رنگ دریایش را به من دوخت. در سکوت کامل به سر می برد و همین سکوتش برایم عذاب آور بود. مشتهای گره کرده ام را چند بار روی پاهایم کوبیدم و بیچاره وار نالیدم.

_ آخه چرا باید من تا این حد بدبخت و فلک زده باشم؟؟ چرا یه روز

خوش تو زندگیم ندیدم؟

از شدت خشم و استرس و شاید هم بیچارگی پلک روی هم گذاشتم و تا لحظاتی سرم را به پنجره کنارم تکیه دادم. ماشین به حرکت درآمده بود و من با سر دردی عجیب و غریب داشتم دست و پنجه نرم می کردم.

_ هیچوقت شده از خودت پرسی چرا به این دنیا اومدی؟!

دنیس بود که با لحنی جدی و آرام داشت از من این سوال را می پرسید. پلکهایم را باز کردم و سرم را به سمتش چرخاندم. نیمرخش به من بود. مردی بور و چشم آبی که ریش و سیل تقریباً کمی بلند و نوک تیزش،

زیبایی دوچندانی به صورت مثلثی اش داده بود.

هیچوقت نمی توانستم دیالوگ ها و همچنین شخصیتش را حدس بزنم. از

بس کم حرف و گزیده گو بود. وقتی به سخن می آمد دلم می خواست

تمام حواسم به او و سخنانش باشد. حتما حرف مهمی بود که ارباب درباره اش می خواست صحبت کند.

کامل به سمتم چرخید، برق نگاهش را احساس کردم، لبخند کمرنگی زیر سیل بورش پیدا بود.

_ آدمای ترسو تو تنهایی هاشون شاخ شونه می کشن...وقتی آدممهم

زندگیشون سرو کله اش پیدا بشه، موش میشن و میرن تو سوراخ!

کلمه موش را از عمد، خبیثانه و با تاکید گفت.

نباید بیشتر از آن تحقیر می شدم. هر برچسب و القابی که دلش می خواست به من می زد. موش هم یکی دیگر از القابهایش بود!

نفسهای

حبس شده ام را به یکباره آزاد کردم، با وجود استرس زیادم، اما انگشتان

لرزانم را به هم قفل کردم تا کمی از بار استرس و فشارم کم شود.

_ این حق من نیست بدونم داره چه بلایی سرم میاد؟؟

دستی به محاسنش کشید، خوب می توانست به خودش متکی باشد و عزت

نفسش را همیشه حفظ کند.

_ جواب سوال من این نبود!

به سمت برگشت. نیروی عجیبی در تیزی نگاهش بود که در جایم میخکوبم میکرد. به قبلتر برگشتم و ذهن آشفته ام را کمی مرتب کردم تا

طرح سوالش را به خاطر بیاورم. برای جوابش کمی تعلل کردم، و شاید هم داشتم درباره آن موضوع می اندیشیدم.

_ من هیچوقت هدف مهمی رو تو زندگیم نداشتم...تا به خودماومدم و

خواستم به زندگی جدید درست کنم همه چی یهویی واژگون شده برام...واسه همین دقیقاً نمیدونم اومدم به دنیا و خلق خودم چی بوده؟ نه

برای کسی مهمم نه سودمند!

زبانش را روی لبش کشید و با یک حرکت خیشش کرد و به جلویش زل زد.

_ می دونم تا به امروز زندگی درست و حسابی نداشتم...اما...

به من چشم دوخت و با نگاهی حاکی از ایمان ادامه داد.

_ اما از این به بعد تو می تونی به زندگی جدیدو برای خودت رقم بزنی، می تونی شاد باشی به بانوی هدفمند باشی و هر طور که دلت بخواد زندگی کنی.

_ اما چطوری؟؟

سردرگم بودم، در چاله ای افتاده بودم که نه نور بود نه اکسیژنی برای تنفس!

نفسی از سر آسودگی کشید و تمام بدنش را کش آورد، هر دو دستش را

روی ران های سفت و عضلانیش قرار داد.

_ اینو همیشه یادت باشه که روزهای سخت، روزهای بهتر رو می سازن.
 جوابی نداشتم برای حرفهایش. در دلم خروار خروار حرف تلمبار شده
 بود ولی، گوش دنیس مناسب شنیدن آنها نبود. من کسی را برای شنیدن داستان زندگی و
 ناکامی هایم می خواستم که زندگی از جنس زندگی
 خودم باشد نه دنیسی که ارباب زاده بوده وهست و رفتن به مهمانی های
 آنچنانی و پوشیدن کت و شلوارهای برند و مجلسی بیشترین دغدغه اش
 بود.

بعد از ترک کردن خونه توران، چند روزی رو به مسافر خانه رفتم. بسته مهر و موم شده رو
 که باز کردم با بسته های تراول پنجاه و صدهزاری
 مواجه شدم، ناخود آگاه لبخندی روی لبم نقش بست و از ته دل خدا رو
 شکر کردم که در اون شرایط سخت این مبلغ پول بدستم رسیده بود. توی
 اون روزها و اون شرایط نجوهای ذهنیم خیلی زیاد بودن .
 هیچوقت کسی

پیدا نشده بود که دوستم داشته باشه و بخواد حامی و پشت و پناهم باشه، کسی نبود که
 عاشقانه دوستش داشته باشم!

عشق شونزده سالگیم اشکان بود که فقط یه تب و شور و حال چند ماهه بود و بس.

و خیلی زود ترکم کرد و بعدش دیگه پیش نیومد که از کسی خوشم بیاد

یا به لحظه با دیدنش بخواد دست و پام بلرزه!
 از اون شب که از مهمونی دوست شیوا با اون سر و وضع زدم بیرون و
 شهرام و دوستاش دنبالم کردن... حال و اوضاعم فرق کرده! بادیدن اون
 پسر جذاب که خودشو بابک معرفی کرد و خواب راحتی که تو خونه
 اش داشتم، تموم فعل و انفعالات قلبم به شورش در اومدن و دلم می خواست به هر بهونه
 ایی که شده به تلفنش زنگ بزنم. چندبار شماره رو
 با موبایلم گرفتم و با تردید هنوز زنگ نخورده قطعش کردم.
 "اصلا منو چه به این آقا!!! با این احساسات ضد و نقیضم باز دارم واسه
 خودم فیلم می سازم. اصلا شاید یه شماره داده و الان بیخیالموضوع
 شده و منو یادش نمونده... آره می تونه فقط همون شب تو ذهنش بوده
 باشم و بعد از اینکه بهش پا ندادم و ازش جدا شدم همه چیو فراموش
 کرده و الانم مشغول زندگیشه."
 توی اتاق شش متری مسافرخانه که بودم، گوشیمو توی مشتتم گرفته و داشتم قدم می
 زدم. صدای زنگ همیشه ماندگار گوشی آیفونم بلند شد و منو از تموم افکار بی سرو ته ام
 بیرون کشید. به صفحه گوشی نگاه کردم اسم لاتین شیوا افتاد رو گوشی.
 بعد از اون شب دیگه ندیدمش... این پا و اون پا کردم که جواب بدم یانه؟!
 با تردید انگشت شصتمو رو صفحه کشیدم و گوشی رو که به گوشم

گرفتم صدای نازک و دلبرانه شیوا توی مغزم پیچید.
 _به به خانم خانما چه عجب جواب دادین!!!
 از اینکه شیوا خودش از اون شب تاحالا منو بی خبر گذاشته بود و الآن
 متهم می کرد به بی خبری ، یه کم متشنج شدم. مشتمو گره کردم.
 _ بیخودی شلوغش نکن شیوا...این منم که باید به خاطر بی معرفتی شما
 عاصی باشم.
 _ تو این چند روزه یه کمی شلوغ بودم، تایم آزاد نداشتم طلا خاااانم.
 - می دونی تو اون مهمونی کوفتی نزدیک بود چه بلایی به سرم بیاد؟..
 اصن اینا کی بودن؟ چرا به من نگفتی شهرام اونجاس؟ من منی کرد و لب
 برچید.
 ..._الان کجایی پاشو بیا اینجا ببینم.
 لبه تخت فلزی مندرسی که در اتاق بود نشستم و عاجزانه چشم به در و
 دیوار نم دار گرفتم.
 _ مسافر خونه ام.
 جول و پلاسمو جمع کردم و دست از پا درازتر با کوله ای از نومیدی و
 ترس بازم به خونه شیوا برگشتم. خونه ایی که شاید فقط آرامش ظاهری
 و زودگذری رو برام به ارمغان داشت. روز اولی که پامو تو اون خونه

گذاشتم بعد از گرفتن طلاقم بود. مثل همیشه خونه مرتب و منظم بود، شیوا کنار هر اخلاق گندی که داشت وسواس و منظم بود و به هیچ وجه

تحمل بی نظمی رو نداشت. یه زن چهل ساله و تقریباً خوشگل بود که

البته با کرم های آرایشی و رنگ موهای مختلف خودشو سرپا نگه داشته

بود و گرنه شکست عشقی ده سال پیش ازش یه زن تنها و پر از خلا

ساخته بود که جای جای بدنش پر بود از عقده و زخم! همین که چشمش

به هم افتاد به سمتم اومد و چمدان و ساکمو گرفت. چشمهای همیشه خندانشو به من دوخت و

ضمن گرفتن دستم، منو به داخل سالن برد.

_ الان فاز دپ برداشتی که رفتی مسافر خونه؟

منو روی مبل دو نفره ای نشوند و شال دور سرمو ازم جدا کرد.

از مقدمه چینی و حرفهای اضافه خوشم نمی اومد، رفتم سر اصل مطلب

و گفتم:

_ اونشب شهرام تو مهمونی بود.

زیرچشمی نگاهش کردم. وقتی دروغ میگفت رنگ مردمک چشمش

تغییر میکرد.

_ نه بابا! پ چطور من ندیدمش؟

می دونستم داره خودشو به خنگ بودن می زنه ولی حوصله کلکل

کردنو نداشتم.

– این دوستت ژاله چیکاره اس؟ چرا راجع به مهمونیش چیزی بهم نگفته بودی که توش چه خبره.

خندید و خنده اش به پوقی تبدیل شد.

– جونم چی رو بگم...یه جوری حرف میزنی انگار یه چیز غیربدیع رو

دیدی...خب تو مهمونی که حلوا خیرات نمیکنن، صلوات و ذکر که نمیفرستن...یه مشت جوون داغونن که میان یه ساعت دورهم خوش باشن.

– چته؟ هوایی شدی؟ نکنه قراردادمونو یادت رفته؟!

زبانم اونقدر سنگین شده بود که نای چرخیدن توی دهانمو نداشت، از اینکه برای شیوا یه پسی خور بله قربان گو بودم، حالم از خودم بهم میخورد. می دونستم حالش خوش نیست و بازم دلش می خواد به عالم هیروت بره. تندى از جام برخاستم.

فورا به سمت اتاقم قدم برداشتم.

شیوا دخترخاله اشکان بود و قبل از ازدواج با اشکان، می شناختمش. چندبار به همراه

اشکان به بوتیکش رفتیم و لباس خریدم، بعد از ازدواجم این آشنایی ادامه

داشت و شیوا خیلی به من محبت میکرد و اوایل این مسئله خیلی باعث تعجبم میشد تا اینکه پی بردم که واسم دندون تیز کرده اما هیچوقت

جسارت دهن به دهن شدن باهاشو نداشتم ولی خب اونروز پا روی همه ترسهام گذاشتم و

وارد دنیای ناشناخته ای شدم که عزت نفس و جسارت

و اقتدار در صف اولش بود. باخودم دودوتا چهارتا کردم و فهمیدم که

اگه شیوا هم از خونه اش بیرونم کنه، می تونم تنها زندگی کنم. امنیت جسمانی ام بیشتر از هر چیزی برام مهم بود. تا شب سیگار پشت سیگار

دود کرده و به این فکر می کردم که به بابک تلفن کنم یانه؟ ندای دلم می

گفت یه بار زنگ زدن حرفی نیست. ولی منطق و عقلم اونو قبول نمی

کرد و مدام سرزنشم می کرد که حتی یه پیامک هم ارسال نکنم .

دو دلی

و شک امانمو بریده بود ولی بعد از کلی سبک سنگین کردن موضوع

به ندای قلبم گوش دادم و اولین پیامک رو ارسال کردم و منتظر جواب

موندم.

روی تخت یکنفره اتاق، طاق باز دراز کشیده و موهای نرم و پریشانمو

روی بالش زیر سرم ولو کرده بودم که صدای پیامک از گوشیم شنیده

شد. در کسری از ثانیه گوشی رو بدست گرفتم و صفحه رو که روشن

کردم و اسم تازه سیو شده بابک رو که دیدم ناخودآگاه لبخندی روی لبم ماسید.

بابک نوشته بود.

_ خوشحالم که توی خاطرت موندم.

گوشی رو به سمت قلب هیجانزده ام بردم ولحظه ای پلک روی هم گذاشتم و چند بار

نفسهای عمیق و مقطعی کشیدم. خوشحال بودم که بابک

منتظر خبری از من بوده و پیامکم تا به این حد خوشحالش کرده بود.

و سرآغاز دوستی من و بابک اینطور بود. بابک پسر

پاکی بود، اینو از همون اوایل فهمیدم. می گفت یه خونه دیگه داره و گاهی میاد و به

مادربزرگ پیر و مریض احوالش سر می زنه و اونشب هم برای دیدار مادربزرگ و تهیه

قرصه‌هاش اومده اونجا که دست تقدیر

منم به اونجا برد. یه روز بابک منو به صرف شام به یه رستوران دعوت

کرد تا بیشتر باهم آشنا بشیم.

هنوز خونه شیوا بودم چون جایی رو نداشتم، تا پیدا کردن یه خونه یا یه اتاق باید اونجا می

موندم. شیوا از اونروز که باهم کل کل داشتیم دیگه

کاری به کارم نداشتم و آهسته می رفت و آهسته می اومد.

منم که از پیدا شدن یه مونس و حامی توی زندگیم خیلی سرحال و شادمان بودم، دلخوری

شیوا دیگه چندان برام مهم نبود و خودمو برای رفتن به

رستوران حاضر کردم. شیوا خونه نبود و من در تنهایی به حمام رفتم و

از فرط خوشحالی زیر دوش اوپرا خوندم... بعدش موی سرمو سشوار و

اتو کردم، صورتمو خیلی ناز آرایش کردم و یه تیپ اسپرت^۱ پسرکش زدم

و از خونه زدم بیرون، کلی عطر و ادکلن رو خودم پاشیده بودم و از

هر نظر عالی به نظر میرسیدم.

مثل اینکه اونقدر از دعوت بابک ذوقزده و خوشحال بودم کهزودتر از

اومدن بابک به رستوران رسیدم و جایی رو برای نشستن انتخاب کردم. چندی نگذشت که بابک اومد. همیشه شلوار پارچه ایی و پیرهن می پوشید و اونروز هم یه پیرهن و شلوار خاکی رنگ پوشیده بود.

رنگ

پوستش گندمگون و موهای خوش حالت و تاب داری داشت. نمی شد گفت خوشگله ولی جذابیتی که توی چهره و لحن کلام و ادای جملاتش داشت هر دختر و زنی رو محسور خودش میکرد و همین خصیصه منو مجذوب کرد. منو با دیدن یه شاخه گل که برام آورده بود، شاد کرد و بعدهم میز رزرو شده خودشو بهم نشون داد و وقتی جامونو تغییر دادیم و پشت میز دونفره ایی رفتیم که با شمع و عود روشن شده از میزهای دیگه سوا شده بود، بابک با ادای احترام از من به خاطر پذیرفتن دعوتش تشکر کرد. خوشحال و ذوقزده بودم که بابک در طالعمر قرار گرفته. ششلیکچیده شده روی دیس رو با ظرافت خاصی برش داد و گوشه چشمی به من که انداخت، بالحنی که کمی بوی کنجکاو می داد پرسید.

– نگفتی به چی مشغولی...! من فقط اینو می دونم که اسمت نجلاس... که... اونم معلوم نیس چند درصدش حقیقته.

"نه... همیشه از بازگو کردن گذشته ام گریزان بودم! دوست نداشتم پا به

سرزمین گذشته ام بزارم. حتما اگه بفهمه بی کس و کارم و یه بارم ازدواج کردم و با یه زن مجرد همخونه هستم که کارش تجارت دختر و پسرای رقااص و مانکن به اونور آبه از حرف زدن باهام قطعا پشیمون می شه."

سرمو دو سه بار اینور و اونور تکون دادم و خواستم حل مسئله کنم و

راهی برای گریز از حرف زدن راجع به گذشته ام پیدا کنم.

_ چیشد؟ چرا سکوت کردی حرف بدی زدم؟؟

به خودم اومدم، هول و دستپاچه دستمو زیر چانه ام مشت کردم، خواستم

خودمو خونسرد نشون بدم ولی تو این مورد خیلی ضعیف عمل می کردم.

چهره بهم ریخته ام جلوتر از خودم خبر می داد از س ر درونم.

_ م....م...من چی بگم؟ پس خودت...اول تو از خودت بگو. منم فقط میدونم اسمت بابکه.

خندیدم، خواستم استرس و دستپاچگیمو پشت خنده مصنوعی ام پنهان کنم.

_ که اونم معلوم نیس چند درصدش حقیقت داشته باشه.

گوشت توی دهانشو جوید و خیره شده بهم، با تامل مقداری نوشابه سیاه

داخل لیوان بلوری ریخت.

_ این تو هستی که خیلی بیشتر واسه من مبهمی...! دنبال کردنت اونوقت

شب با اون سر و وضع ..بعدهم رفتن به اون خونه که نمی دونم اصلا

خونه خودت بود یانه!

خواستم از بار استرس و هیجانم کم کنم. صاف سر جام نشستم و شمرده شمرده گفتم.

– ولی فک نمیکنم الان گفتن از موقعیت زندگی من مهم باشه!
 شتابزده شد و لیوان نوشابه رو یکجا سرکشید.

– برای ایجاد ارتباط، من دلم میخواد پارتنرمو بشناسم... ببخشید خیلی خیلی عذر میخوام
 ولی تو یه خانم نیستی که من واسه یه ساعت بخوام باهام باشی و بعدش بگم خوش اومدی!!

– هر ارتباطی یه تفسیری داره، نمی دونم چه ارتباطی با من توذهنته؟!.. ولی راستش من
 اینروزا به یه همدم احتیاج دارم، کسیکه پای حرفام بشینه. یه دردسر تازه نمی خوام! کسیو
 میخوام که بهم آرامش بده.

چشمهای سیاهشو به من زل زد و در آخر لبای چربشو با دستمالی پاک کرد.

– من گمون می کنم تو... یه دختر فراری هستی که با عشقت از خونه فرار کردی ولی خب
 مثل همه عشق و عاشقیایی که آخرش به هیچی ختم میشه، به بن بست هیچی برخوردی و
 الانم دربه در و بی خانمانی و کسی رو نداری.

– فیلم زیاد میبینی؟؟

هر دو دستشو تا آرنج روی میز گذاشت و به سمت من متمایل شد، ولوم صداشو کمی پایین
 آورد.

– این چند روزه خیلی فکرمو درگیر خودت کردی، همه اش باخودم دودوتا چهارتا می
 کردم که من با تو هیچ صنمی ندارم منو چه به تو!

اما ته ته فکرم یه دلمشغولی بود.

– می دونی... این سخت بودنت جذابت کرده، این که پا نمیدی و زندگیت واسم تو هاله ای از
 ابهامه منو بیشتر به سمتت می کشونه.

جملات آخرش کمی از بار استرسم کم کرد. الان عزت نفسم بهتر شده بود و می تونستم یه مختصر خودمو معرفی کنم. با آسودگی خاطر بیشتر، نفسی تازه کردم.

_ من نجلا هستم... یه دختر ۲۰ ساله که وقتی پنج شش سالم بود دزدیده شدم و دیگه نتونستم هیچوقت پیش خونواده ام برگردم... تو درست حدس زدی من یه بار شکست عشقی خوردم و الانم دربه در و خانه به دوشم، ولی هیچوقت از خونه فرار نکردم بلکه دزدیده شدم.

چهره اش رنگ به رنگ شد، می تونستم دقیقا پی به کنجکاوی هایی که براش پیش اومده بود ببرم. به بشقاب جلوم نگاهی انداخت. یک سوم از غذامو نخورده بودم. وقتی فکرم درگیر می شد، میل و رغبتی به خوردن

غذا یا هرچیز دیگه ای نداشتم.

_ غذا تو که نخوردی!.. دوس نداشتی؟

به ظرف غذا خیره شدم. به کباب دست نخورده و برنجی که دو قاشق بیشتر از مقدارش کم نشده بود.

_ ممنون بیشتر از این میل ندارم.

از اینکه حرفو عوض کرد و دنبال صحبتمو نگرفت یه خرده جا خوردم.

به نظرم تبهر خاصی تو جذب مخاطبش داشت.

نوک بینی کمی دراز و عقابیشو تیز کرد و با دو انگشت مالید.

_ خیلی خب اگه سیر شدی بهتره که بریم.

بالحن اعتراض گونه ام گفتم.

_ من یه چیزایی از خودم گفتم...اما توچی؟

خنده جذابی کرد، از همون خنده هایی که دوسال منو بیشتر از هر چیزی

مجذوب خودش کرده بود.

_ خب تو دو خط بیشتر راجع به خودت نگفتی منم ترجیح می دم همونقدر بگم...من بابک

هستم ۲۸ساله و فقط یه مادربزرگ پیر دارم. جدا زندگی میکنم و پدر و مادرم ایران

نیستن.

از جاش بلند شد و نخ دندان به گوشه لبش گرفت. منم الان بیشتر کنجکاو

بودم راجع بهش بیشتر بدونم، دنبالش براه افتادم و وقتی بابک برای تسویه میز شام، پیش

حسابدار رفت. من جلوتر از رستوران خارج شدم.

هوای خوش اسفند ماه، نوید فصل لطیف بهار رو میداد. عطر گلهای

کاشته شده و رنگارنگ کنار دربهای ورودی رستوران رو با تمام احساس استشمام کردم.

برای دیدار اول و حرفهای اولیه ای که بینمون ردوبدل شد، بد نبود.

بابک این رو هم به حرفهای اضافه کرد که مربی رقصه و من از شنیدن

حرفش کلی ذوق کردم.

_ وای چه شغل خوبی داری، من عاشق رقص و بزن بکوبم.

خندید و از نیمرخ که نگاهش کردم، چالی روی گونه اش افتاد. با دو

دست فرمانو به سمت راست خیابون چرخاند.

_ شغل خودت چیه؟؟

بازهم از مطرح کردن سوالات یهویی اش کُپ کردم. لحظه ایی درنگ...

_ من...من درحال حاضر بیکارم، ینی خودم سرکار نمیرم، و الاّ توی

بوتیک کار میکنم.

نگاهشو به سمت من چرخاند...پر از سوال و حرف!

_ خوبه...شغل خوبی داری.

خواستم بحث و اون فضا رو عوض کنم. با شیطنت خاصی، پشت چشمی نازک کردم.

_ بینم دختر خانما رو هم آموزش میدی؟

_ بعلهههه

کش دار گفت و پشتش خندید و نگاهم کرد.

هنوزهم فکرم درگیر همون خنده هاست.

آب دهانم راقورت دادم و اولین سوالی که به ذهنم رسید و جوابش برایم

مهم بود...با نهایت عجز و ناتوانیم به زبان آوردم.

_ من نباید بدونم کجا باید برم؟

پوزخندش بدجوری تلخ بود و زهر تزریق می کرد به وجودم.

_ برای یه دختر شکست خورده و بی کس و کار چه فرقی میکنه؟ لبم را به دندان گرفتم و

یک قدم عقب رفتم...دو قطره اشک از چشمانم

پایین ریخت و سوالم را با صدای لرزانتری تکرار کردم.

_ دارین منو کجا می برین؟؟

نگاه دنیس هم مثل من گیج و ناباور بود، ولی بی شک هراس آورترین

نگاهی بود که توی عمرم دیده بودم!

انگار به چیزی شک داشت، طرز نگاهش بدجوری شک و تردید را به

وجودم روانه کرد. مردمک چشمانش لرزید، اما نگذاشت آن حس ادامه

یابد، سرش را به چپ و راست تکان داد.

_ ما باهم می ریم... منم تو این سفر تا به جایی همراهت هستم.

پرده ایی از مقابل چشمانم کنار رفت، ولی کافی نبود! حریصانه نگاهش

کردم، وجودم پر بود از سوال... باید از مطرح سوال بعدی ام هراس

نداشته باشم، نباید کوتاه بیایم.

_ نمیدونم کی هستین و از من چی می خواین و اصلا این سفر چیهولی

می خوام بدونم شما خودتون خونواده دارین؟؟ حتما دارین... پس اگه

خونواده دارین چرا با من یا امثال من اینکارا رو می کنین؟ قطره اشک دیگری روی گونه ام سر خورد... نگاهش را گرفت و انگشتانش را به شکل قلاب به هم قفل کرد. آهی کشید و بعدهم سکوت.

دیگر از آنهمه سکوت و بی محلی کلافه شده بودم. کاش جراتش را داشتم و روزی فرا می رسید که به خاطر بعضی از خصوصیات اخلاقی اش همه عصبانیتم را سرش خالی می کردم.

نگذاشت به افکارم ادامه دهم. خشمی در چهره اش جوشید. با چشمان زاغ

و خیره به من نگریست.

_ قضیه اونطوری که فکر می کنی نیست... من نه آدم ربا هستم نه کارم تجارت و خرید و فروش دختر فراری یا امثال اوناس!

سخنان جدیدش جان دوباره ایی داشت به من می بخشید. درست و دقیق

فکر کردم الان باید چه بگویم؟ آیا واقعا قضیه فروختن من نبود؟!

...پس

قضیه چه چیزی می توانست باشد؟

با نوک انگشتانم اشکهای جمع شده روی گونه ام را پاک کردم .

کاش می توانستم بیشتر سوال بپرسم و هرچه در دل دارم بیان کنم... ولی افسوس

که دنیس بیشتر از آن حرفی به لب نراند و از من خواست تمام وسایل

شخصی و مورد نیازم را آماده کنم . با سردرگمی و نجواها و سوال و

جواب های ذهنی، چمدان سفر را بستم.

اول صبح، قبل از طلوع آفتاب سوار ماشین شخصی دنیس به سمت

فرودگاه رفتیم. من، دنیس، خسرو و راننده شخصی. فکرم هنوز درگیر جمع کردن لباسها و

وسایل شخصی ام بود، چیزی را جا نگذاشته باشم!؟

از شیشه دودی اتومبیل داخل شهر را نظاره گر شدم. درختان قد برافراشته کنار خیابان های

عریض میان تاریکی محض و تلخی که نور

کم چراغهای روشن تیر برق ها، تنها روشنایی ناچیزی بود، ترس و

تشویش بدی را در دلم زنده می کرد. انگشتهایم را به لبم نزدیک کرده و طبق عادت همیشگی ام شروع به جویدن ناخن هایم کردم... این عادت آنقدر برایم تکرارناپذیر و قوی بود که گاهی روی ناخن های مصنوعی و کاشته شده هم این عمل را انجام می دادم. استرس و ترس آنچنان فشاری بر من وارد می کرد که همه هیجاناتم را روی ناخن های بیچاره ام خالی می کردم و اینگونه بود که همیشه آرزوی بلند گذاشتن ناخن های زیبا و کشیده در دلم جا خوش کرده بود. نمی توانستم تصورات زندگی ایده آل و جالب را در پس ذهنم جستجو کنم، چرا که تمام زندگیم تا به آن روز دستخوش استرس و ترس و فشارهای روانی بود. مگر می خواست چه اتفاقی بیفتد که زندگیم زیرو رو شود؟ مغزم دیگر جواب نمی داد و در جواب سوالات بیشمار ذهن منطقی ام ارور می داد و همین بی نتیجه ماندن برای اثبات این حقیقت ذهنی ام کافی بود که من بازیچه دست دنیس و دوستانش هستم.

توی فرودگاه برای گرفتن کارت پرواز و تحویل چمدان ها و بازرسی کمی معطل شدیم . سرانجام مقصدمان را از روی اطلاعات پرواز تشخیص دادم. پرواز از تهران به ازمیر. من و دنیس قرار بود به ترکیه

برویم. باورم نمی شد یار باوفا و ثابتش در این سفر به همراهان نمی آمد و دنیس بدون بادیگارد می خواست سفر کند! خسرو به دنیس مدام سفارش می کرد که مواظب خودش باشد و دنیس هم مدام گوشزد می کرد او هم مراقب خانه و املاکش باشد و در نبود خودش، داشت سفارشات لازم را توصیه میکرد. گویی که دیگر قصد بازگشت به ایران را ندارد! با رفتن خسرو و ترک سالن فرودگاه و پا گذاشتن به محل سوار شدن هواپیما، تشویش ناخوشایندی تمام پاهایم را کرخت و سُست کرد. طلوع خورشید از پشت پنجره های کوچک داخل هواپیما قشنگ و دیدنی بود. من و دنیس در کنار هم در شماره های ردیف وسط هواپیما روی صندلی هایمان نشستیم. مسافران یک به یک در حال سوار شدن و خدمه هواپیما در حال خوش آمدگویی بودند. این تجربه اولین سفر هواییم بود. تا به آن روز هیچوقت با هواپیما سفر نکرده بودم. خدمه هواپیما، صحبت های خلبان و حرکت از روی زمین به سمت آسمان همه و همه برایم تازگی و در خور توجه بود.

دنیس در کنارم که نشست به آرامی لب گشود.

_ کمر بند تو ببند...

خودش در حال بستن کمر بند بود، نگاهی به طرز بستن کمر بند کردم و

آنگاه من هم بی حرف دست بردم و کمر بند را بستم.

_ چیه...دیگه سوال نمی پرسی؟ آسه میای آسه میری..میخوای ساخت نزنم؟

_ سکوت رو فعلا ترجیح میدم...بهتره تا روشن شدن قضایا من حرفی نزنم.

تمسخری کرد، چشمان آبی پرنفوذش ابتدا چشمانم و بعد بقیه اعضای صورتم را درنوردید و روی لب و دهانم مکث کرد.

_ خوبه...دختر عاقلی هستی، قول میدم خبرات خوبی بشنوی. داشت حس کنجکاویم را تحریک می کرد اما چاره ای جز سکوتبرایم نمانده بود. می دانستم دنیس کم حرف تر و معقولتر از آن بود بخواهد همه چیز را برای من توضیح دهد و البته همین نکته شخصیتش را پرجذبه و پرجکش کرده بود و در پس آن قیافه مرموز و مغرور همیشگی که یک مشت آدم با بله بله قربان گفتن هایشان بیشتر و بیشتر آن رفتار را تقویت کرده بودند. دلت می خواست جلد واقعی اش را ببینی.

داشتم به این می اندیشیدم که مگر می شود یک آدم در حصار تنهایی اش هم اینگونه سرد و خشک باشد؟ مگر می شود نجوهای عاشقانه نداشته باشد؟؟ راستی یعنی "زن" در زندگی دنیس حضور داشت؟ یعنی ممکن بود که عاشق شده باشد؟!...نه فکر نمیکنم! همچین آدم مغرور و ازخود مچکری خودش را برای یک زن کوچک کرده باشد... نه...کسانی مثل

دنيس فقط زورگویی و اربابگی را بلد بودند و نمی توانستند هرگز عاشقان صادقی باشند.
 از ترسیم افکارم و تصور دنيس در کنار یک زن
 مو بلوند چشم آبی با پوست سفید و روشن، ناخودآگاه لبخندی روی لبم
 نشست.

نوبت من بود حرفی بزنم اما هجوم افکار آنقدر زیاد بود که نتوانستم
 فکرم را جمع و جور کنم و بینم رشته کلام بدست چه کسی بود.
 _ همیشه پپرسم این لبخندات واسه چیه؟

از شنیدن حرفش شوکه شدم، به سرعت دستمو به سمت لبم بردمو خواستم
 صحت و سقم سخنش را دریافت کنم. بازهم لبخند زد، تبسمی همراه با
 نیشخند و کمی تمسخر. دقیقاً نمی توانستم آن رفتارش را تفسیر کنم.
 ترجیح دادم من هم مقابله به مثل کنم و سوالش را با سوال جواب بدهم.
 _ منم می تونم دلیل زل زدن های گاه و بیگاهتو به خودم پپرسم؟...

خندیدن توی هیچ قانونی جرم نیست، می تونی اونقدر بهم زل نزنی!
 شاید فکرش را نمی کرد که من اینگونه بی پروا حرف بزنم وبخواهم
 واقعیت را به طرز خفیفی بیان کنم. شاید تا به آن لحظه و در طول آن
 یکسال پیش نیامده بود که ارباب را با کلمه "تو" بخوانم و این بی پروا
 سخن گفتن هم دنيس را بیشتر و بیشتر حیرت زده کرده بود که چه چیزی

باعث آن همه جسارت شده بود؟!
لبخند از لبش دور شد و شتابان نگاه از من گرفت. صاف سر جایش
نشست و به جلد همیشگی اش برگشت. پرغرور و سرد درست مثل
زمستان یخ زده که درونش را یخ های سنگی و شکننده پر کرده بود و
برای شکستن آن یخ ها بایستی از بت شکنی به نام دلبری، لوندی، یا
عشوه گری استفاده می کردم تا بتوانم پا به اندرون سرد و خشکش بگذارم. ترفندی که در
آن یکسال گذشته بارها و بارها اجرا کردم اما
هیچ نتیجه ای نداشت. دنیس باهوشتر از هر مردی بود که تا به حال دیده
بودم.
از طرز تفکر خودم خنده ام گرفت. مرا چه به ارباب! این درست که
مردی بور و جذاب و در نوع خودش بسیار خوش پوش و زیبا می بود،
ولی دلیل نمی دیدم برای حفظ خودم از خطرات احتمالی، او را به دنیایم
دعوت کنم. نمی دانم شاید هم درست فکر می کردم. چه کسی از دنیس
بهتر... اگر هم مرا برای لوندی و فروش یا هرچیز دیگری می خواستند
چه کسی از ارباب خودم جذابتر و گیراتر؟؟ از ترشحات افکار ضدونقیض خودم ضربان قلبم
به هزار افتاد. دستان یخ کرده ام را به هم
مالیدم و از پنجره کنارم به حرکت ریز هواپیما روی ابرها نگریستم. باید

خودم را برای هر اتفاقی از قبل تعیین شده آماده می کردم. آنقدر زنانگی را بلد بودم که خیلی خوب از پس همه چیز بر می آمدم. وقتی برای اولین بار در دوران نامزدی ام با اشکان ارتباط برقرار کردم، هیجان درونم به هزار رسیده بود، حال خوش آن دوران و لذتهای زودگذرش برایمطعم یک آبنبات چوبی را داشت همانقدر شیرین و خوردنی و کوتاه. صدای خلبان و رسیدن به فرودگاه از میر مرا از چنگال افکار و خاطرات گذشته ام رهاوند. بلافاصله خودم را جمع و جور کردم و لحظه ایی نگاهم به میز جلوی دنیس افتاد که حاوی صبحانه ایی کامل و خوردنی بود. دنیس داشت ریز ریز لقمه ایی را در دهانش می جوید و مسلط و آرام نگاهش به جلویش بود. از اینکه خودش تنها داشت آنهمه خوراکی خوشمزه را می خورد و از من هیچ تعارفی نکرده بود، دندان قروچه ایی کردم نگاه خشمگینی به سمتش انداختم. دلم ضعف می کرد و تقریباً بیست و چهار ساعت می شد که از فرط هیجان و استرس لب به چیزی نزده بودم. از حرص مشتم هایم را گره کردم و همان وقت خدمه سینی صبحانه را از دنیس تحویل گرفت و همراه میز بار از آنجا دور کرد. دوست داشتم گرسنه گیم را فریاد بزنم. وقتی از هواپیما پیاده شدیم سعی کردم از شدت خشم و گرسنگی بیگدار به آب نزنم، چرا که هر وقت

گرسنگی برایم فشار می آورد دوست داشتم زمین و زمان را به هم ببندم. دنیس مغرور و ارباب زده همانقدر برایم جذاب بود که طرز راه رفتنش، سکوتش، صحبت های گاه و بیگاهش و همین لجبازیهای بچگانه اش که مرا به صرف صبحانه دعوت نکرده بود.

ماشین شخصی و مشکی رنگ، دم درب های شیشه ای فرودگاه به همراه راننده منتظر ما بود. دنیس هر دو چمدان را بی حرف به سمت راننده

هُل داد و راننده با ترکی سلام و احوالپرسی کرد و سپس دربهای صندلی پشتی لیموزین مشکی را برایمان باز کرد. من و دنیس کنارهم در صندلی عقب جای گرفتیم و دنیس با راننده دو سه کلمه ای به ترکی صحبت کرد و من از پنجره های اطراف نگاهم به بافت شهر ساحلی از میر ختمشد.

رفتن به هتل بزرگ و چند ستاره برنامه دیگر دنیس بود. اتاقی نسبتا بزرگ و دو تخته رو به سمت دریا که چشم نوازی بسیار زیبا و دیدنی داشت اتاق من و دنیس بود. تا به آن موقعیت پیش نیامده بود که حتی برای یکبارهم من با اربابم در یک اتاق حضور داشته باشم و بخوام استراحت کنم.

چمدانم را روی یکی از تختها گذاشتم و خود بلافاصله مانتو و شالم را از تنم بیرون کردم. دنیس رو به پنجره بزرگ اتاق ایستاده و نگاهش به دریای زلال و آبی رنگ روبرو معطوف شده بود. گرسنگی و درد شکم

داشت برایم فشار می آورد و سردرد بدی هم مضاعف آن گشته بود و تنها با آتش زدن سیگار می توانستم خودم را از آن احوالات بیرون بکشم. روی تخت نشستم و با ولع محتوای داخل کیفم را زیرورو کردم و پاکت سیگارم را جستجو کردم. دستانم لرزش خفیفی داشت و با همان حال سیگاری به لب گرفتم و همراه با فندکم روشنش کردم. پک اول را عمیق زده و همه دود را در فضای اتاق رها کردم. گرچه سیگار کشیدنم بیشتر به خاطر رفع نیاز درونی خویش بود اما بد نمی دیدم با اینکار به ارباب لجباز و مغرورم بفهمانم که از او دلخور و ناراضی هستم. سیگار اول را که تماما کشیدم نه حرفی نه حرکتی از او ندیدم حتی به سمتم برنگشت ببیند این دود ناشی از چیست! سیگار بعدی را هم آتش زدم و به تابلوی مقابلم زل زدم. تصویری از نقاشی شام آخر. محو تماشای تک تک مدعوین صحنه میز شام آخر بودم که صدای دنیس در گوشم پیچید.

_ خاموش کن سیگارتو.

سرم را به سمتش چرخاندم. نگاهش عصبی و تندخو نشان می داد.

نیروی

عجیبی مرا تقویت می کرد که عزت نفسم را حفظ کنم و دیگر ازاربام ترسی به دل راه ندهم. شاید هم نبودن بادیگاردها و ترک آن عمارت

عجیب و غریب این شجاعت را به من داده بود تا بتوانم بر ترسم غلبه کنم. دنیس هم کمی از غار تنهایی اش بیرون آمده بود. پک دیگری زد و به آمدنش کنار تختم چشم دوختم. چشمان ترسناک و مثل شیشه اش به من خیره بود. دو دستش را به کمرش گرفت. گویی نمی خواست از جبروت و سالار بودنش چیزی کم بشود.

_ تا زمانیکه پیش من هستی سیگار کشیدن قدغنه.

نمی خواستم کم بیاورم. پذیرفتن این حرف مساوی بود با پذیرفتن تمامی خواسته های دنیس لذا بدون کوچکترین حرکت دود را به سمتش از دهان خارج کردم، پیدا بود کم محلی از جانب من به سوی او، عصبی اش می کرد. با غیظ گوشه لبش را به دندان گزید. نگاهم رابه چشمانش گرفتم و پک محکمتری زد، چنانکه دو لپم را به داخل کشیدم و همزمان دود را عمیقا بیرون فرستادم. اینبار با خشم فرو خورده اش تقریبا داد زد.

_ چیه...فک کردی اومدیم اینجا نمی تونی دیگه برده ام باشی؟ خیال کردی چون ایران نیستیم من قدرتشو ندارم که مچاله ات کنم؟!..

زهرخندی زد.

_ نه عشقم از این خبرا نیس...فقط هرچه که میگم بی برو برگشت بگو چشم و گرنه...بد میبینی!

تهدیدش را جدی نگرفتم، اگر می خواست بلایی به سرم بیاورد حتما در آن یکسال اتفاقی برایم می افتاد ولی هرچه که فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که وجودم برای دنیس و دوستش اردکان بسیار ارزشمند بود که آنها را به معامله ایی کلان می رساند.

نفسی راحت و آسوده کشیدم و در چشمانش غرق شدم.

_ گرسنگی و سردردهای مکرر رو هیچوقت تجربه کردی؟...هیچوقت

می دونی نداشتن خواب راحت و کافی و نداشتن سرپناه چیه؟...میدونی

دربه دری و این خونه و اون خونه کردن چه دردی؟...

چشمانم را هاله ای از اشک و غم پوشاند.

_ می دونی دزدیده شدن تو بهترین دوران کودکی و پشت بندش از دست

دادن خونواده چه دردی؟...نه... تو هیچکدوم از این دردا رو نکشیدی و

نمی فهمی سیگار با اون آتیشش چه غوغایی میکنه و میتونه همه این آتیشارو یه دم خاکستر

کنه. نگاهش رنگ حسرت به خود گرفت .

بی حرف به من و دستان لرزان و سیگار نیمه تمام و روشن لابه لای دو

انگشت اشاره و سبابه ام خیره گشت.شاید در حال مزمره کردن نیمی از

اتفاقات دردناک زندگیم بود. هرچه که بود سکوت را اختیار کرده و این

من بودم که با تمام جسارتی که مقابل اربابم به خرج داده بودم، داشتم با

تمام وجود فریاد می زدم و دلیل سیگار کشیدن هایم را با علت برایش

توضیح می‌دادم.

_ فقط اون کسیکه درد بی کسی و بیچارگیو کشیده حال منو میفهمه که تو سن شونزده سالگی بی پدر و مادر عروس شدن چه حالی و بعدش سه ماه بیشتر نتونی پیش شوهرت بمونی، اونم چرا؟؟ چون از بی کسیت سواستفاده کردن و می دونن بی حامی و پشت و پناهی مثل شیء یکبارمصرف پرتت میکنن بری...

سیگار را در ظرف پیشدستی جلویم له و خاموش کردم. دنیس به سمت پنجره اتاق رفت، یکطرفش را گشود و زمانیکه هوایی خنک و مطبوع به داخل اتاق هجوم آورد، با لحن آرامتری از لحظات قبل، به حرف آمد.

_ می تونستی از تموم این وقایعی که گفتم خیز مثبت برداری... بری تو دل ترسات و بشی یه آدم دیگه، اما تو فقط چسبیدی به این که بی کس و کار و بی خانمانی!

تندی به سمتم چرخید، کلافگی و تشویش را به خوبی در وجناتش می دیدم، دستانش را در هوا تاب داد و به ادامه سخنش در آمد.

_ چرا زندگیتو درست خلق نکردی؟ چرا به جای کاسه چه کنم چهکنم دست گرفتن نرفتی سراغ یه حرفه، اینکه درس بخونی و اشتغال داشته باشی؟...

بنا را بر قدم زدن نهاد، دستانش را در جیب شلوار پارچه ایی که فیت

بدنش بود، برد.

_ تو دور خودت یه حصار کشیدی و همه این سالا به امید یه روز خوب نشستی، ولی یه روز خوب وقتی میاد که خودت بخوای خلقش کنی...بودن کسایی مثل تو که شرایط زندگیشون از تو و امثال توهم بدتر

بوده، ولی زمین نخوردن! خودشونو نگه داشتن. آنقدر درست و بجا و شیوا صحبت میکرد که دوست داشتم فقط او سخنور باشد، درست مثل یک روانشناس، گویی تمام این سالها را با من زندگی کرده، از همه

احوالات و احساسات درونی ام گفت. می دانستم حق با او و سخنانش است ولی ترجیح می دادم مخالفت کنم و از در دوستی با او واردنشوم.

روز اولی که در شهر از میر بودیم دنیس مرا با خود به قلب شهر و بازار تاریخی کمرالتی برد. در باورم نمی گنجید که این دنیس همان ارباب خودم باشد! لباس کت و شلوار نپوشیده بود و با شلوار جین و سویئشرتی قرمز رنگ از هتل بیرون آمد، این درحالی بود که تمام آن یکسال من او را به جز لباس رسمی و کت و شلوار در جایی ملاقات نکرده بودم.

بازار سنتی و زیبایی بود و برای من بسیار پرجذبه بود چرا که در طول عمرم به همچنین مسافرتی نرفته بودم. چندسال پیش به همراه شیوا و

دوستانش چند روز را به شمال سفر کردم و بس! از دیدن وسایل تزئینی و زیورآلات زینتی به وجد می آمدم و دوست داشتم همه را یکجا خریداری کنم والبته دنیس خشک و مقرراتی و کم حرف جایخودش را با پسر جوان و سرزنده و شادابی عوض کرده بود که بی قید و شرط هرچه را که دوست داشتم خریداری می کرد. مرا به موزه "کی" هم برد جایی که پر بود از ماشین های قدیمی و لوکس. که من با دیدنشان قند توی دلم آب می شد. با شور و اشتیاق فراوان به بدنه آنها دست می کشیدم و البته دلم می خواست از همه آن لحظات عکس بگیرم اما با نداشتن گوشی یا دوربین عکاسی برای لحظه ایی حالم گرفته می شد. آخر شب قبل از برگشتن به هتل درحالیکه به شدت ضعف داشتم و از درد گرسنگی داشتم به خودم می پیچیدم. دنیس مرا به رستوران شیک و زیبایی برد و یک دل سیر غذا خوردم، البته به جبران همه گرسنگی که آنروز کشیده بودم. پشت میز دونفره ایی نشسته بودیم و دنیس آرام و با طمانینه در حال سرو غذایش بود. داشتم به بودن در کنارش میاندیشیدم، به اینکه تا کی من پیش او هستم، یادم آمد در ایران دنیس به من گفت در

این سفر تا جایی مرا همراهی می کند، به فکر فرو رفتم. نکند مرا در این شهر رها کند؟ پس اردکان چه می شود؟! ... "واللهی از دست این افکار مزاحم که نمیزارن از چشیدن این شام خوشمزه لذت کافی رو

ببرم!" لحظه ایی با درنگ دست از خوردن مرغ سوخاری شده کشیدم و نگاهم به جلو خیره ماند. دنیس بدون اینکه مرا نگاه کند، در حال برش گوشت داخل بشقابش بود و با خونسردی گفت.

_ چرا غذا تو نمی خوری؟ مگه گرسنه ات نبود؟!

فشار عظیمی را در سمت پهلوهایم به بالا و سپس در راه گلویم حس می

کردم! اینهمه حال بد و غیر استاندارد چرا یکهوایی پیش آمد؟!

قاشق و چنگال را روی پیشدستی رها کردم و هر دو دستم را به پهلوهایم

جایی که فشار درد را احساس می کرد، گرفتم و سفت و محکم به داخل فشار دادم. نتوانستم از شدت فشار و درد حرفی بزنم. سرم را به قفسه

سینه ام گرفته و همان لحظه بود که احساس تهوع شدید، حال بد و خرابم

را بیشتر تشدید کرد. بی تردید و مکث از جایم برخاستم و سریع خودم

را به سرویس بهداشتی در قسمتی بالاتر از آنجایی که نشسته بودیم،

رساندم. هرچه محتویات در معده بیچاره ام بود با عق زدنهای پیاپی بالا

آوردم. دستم، پاهایم، تمام جانم به لرزش درآمده بود. در آینه مقابلم به

خود زل زدم. پوست روشنم از همیشه سفیدتر و چشمانم زلالم بی روح

و سرد شده بود. یک مشت، دو مشت و بلکه بیشتر آب به سرو صورتم زدم و از توالت بیرون آمدم. به سمت میز دونفره رفتم. پاهایم نیز انگار جانی برای راه رفتن نداشتند. همه تلاشم حفظ حال درونی ام بود.

پشت

میز که قرار گرفتم دستمالی برداشتم و نم صورت خیسم را گرفتم. دنیس بدون اینکه به من نگاهی بیندازد هنوز هم در حال سرو غذایش بود. از حرص اینکه تکانی به خودش نمی داد و وضعیت بوجود آمده ام اصلا برایش نگران کننده نبود، انگار که اصلا مرا نمی دید، دندانهایم را روی هم فشردم و با بغضی خفه شده گفتم:

_ ممنون بابت شام و همه چی.

لقمه آخرش را در دهان چرخاند. بدون اینکه مرا نگاه کند، دست برد و کمی نوشیدنی که در لیوان بود سرکشید و وقتی تمام محتویات داخل دهانش را فرو داد، سرش را بالا گرفت و به من چشم دوخت.

_ طبیعیه...

چی طبیعیه بود؟ به نظرم در آن روزها هیچ چیز طبیعیه نبود!!
با لحنی تندمزاج و چهره ایی حق به جانب دهان باز کردم.

_ چی طبیعیه؟ اینکه این همه فشار به سیستم بدنم وارد بشه و شما صندلی خودتونو ترک نکنین طبیعیه؟

تشری که زدم یک صدم ثانیه هم تاثیر نداشت! بی توجه به حرفی که زدم در ادامه صحبتش گفتم:

_ اینهمه استرس طبیعی. واسه همین امروز از خوردن هر نوع خوراک

معاف بودی، چون استرس باعث ضعف معده و بهم ریختگی سیستم

دفاعی اون میشه. از اینکه تمام کارهایش را آنقدر خوب توجیه می کرد و آنهمه دلیل و برهان برای کارهایش می آورد، عصبی تر از قبل شدم ولی چاره ای جز سکوت و پذیرفتن آن اوضاع و احوال نداشتم.

سرم

نیز به دوران افتاده بود و گویی تمام استخوانهایم تق و لق شده بودند.

جانی در بدن نداشتم راه بروم. خیلی خوب شد که دنیس راننده را با تلفن

خبر کرد و به همراه لیموزین مشکی رنگ به هتل برگشتیم. بی حرف

جلوتر از دنیس وارد اتاق شدم. خواستم لباسهایم را تعویض کنم اما هنوز

مردد بودم در آن اتاق بیست متری، چطور می توانم به دور از چشم

دنیس لباس عوض کنم که به حرف درآمد.

_ بهتره یه دوش بگیری تا سر حال بشی.

اتفاقا خیلی دلم می خواست زیر دوش آب گرم بروم ولی چون او پیشنهادش را داده بود،

بیخیالش شدم و بدون اینکه جوابش را بدهم روی

یکی از تخت های خوشخواب و راحت سفید رنگ دراز کشیدم و به

خاطر لجبازی با او، حتی شلوار جینم را هم از پایم درنیاوردم و سرم را زیر پتو بردم.

صدای آب از داخل حمام که بلند شد، حدس زدم دنیس خودش به حمام رفته باشد، لذا سریع در جایم نشستم و شلوارم را همانطور نشسته از پاهایم بیرون کشیدم. بدون شلوار و با حرکتی سریع به سمت چمدانم رفتم و بی وقفه تاب و شلواک راحتی از داخل لباسهای حجیم شده درآوردم و سعی کردم تا سروکله دنیس پیدا نشده آن را تندتند بپوشم. موهای پریشانم که روی شانه ام رهایشان کرده بودم، را با گیر راحتی جمع کرده و از پشت بستم. روی تخت دراز کشیدم و سرم را به سمت پنجره متمایل کردم. ستاره های درخشان تمام آسمان را پر کرده بودند. چندی نگذشت که بوی خوش شامپو و لوسیون های مختلف در اتاق پیچید و با صدای آبی که از دوش سرازیر میشد، درآمیخته شده و حس طراوت و خوبی را در وجودم زنده می کرد. بی اختیار نگاهم به سمت تخت دیگری که در مجاور تخت من بود کشیده شد، به فاصله یک متر از هم فاصله داشتیم. شاید هیچوقت فکرش را نمی کردم که روزی با ارباب در یک اتاق بخوابم.

در حال زیرو رو کردن افکارم بودم که دنیس از حمام بیرون آمد، موهای

خیسش را سشوار کشید و با دقت و نظم خاصی حوله اش را روی پکیج پهن کرد. لباس و شلوار راحتی پوشیده بود. تمام آن صحنه ها برایم

تازگی داشتند و دیدن ارباب در لباسهای راحتی و انجام کارهای شخصی

برایم کمی هم لذت بخش بود، چرا که همیشه او را در قالب ارباببخشک

و اتوکشیده دیده بودم. حال بچه ایی را داشتم که وقتی معلمش را در کنار خانواده اش و

در حال انجام کارهای شخصی اش می بیند، کلی ذوق می

کند و به خود می بالد که همچنین صحنه هایی را دیده است.

خیلی کم پیش می آمد مرا نگاه کند و حرف بزند، بدون اینکه ببیند چشمهایم باز است و

هنوز نخوابیده ام، درحالیکه داشت ملحفه جدید روی

تختش را پهن می کرد، گفت:

– به جای زل زدن به من پاشو دندوناتو مسواک کن، مَث بچه های پنج

شش ساله باید برای انجام و ضایف شخصی ات، با لَقْد بلندت کرد.

انگار یک جفت چشم دیگر در پشت سرش داشت! از کجا می دانست من

نخوابیده ام و دارم او را نگاه می کنم!! همه کارهایش عجیب و غریب

بود! قبل از اینکه بخواهد نگاهم کند چشمانم را سفت و محکم بستم و

حرفی نزدم، اما صدایش را شنیدم.

– سعی کن امشب راحت و بی استرس بخوابی فردا از اینجا میریم.

جمله آخرش، شلیکی بود که به سمتم نشانه گرفت. شور و تشویشی در قلبم برآه انداخت. نه راه پس داشتم نه پیش! فرار می کردم؟؟ نه...اصلا منطقی نبود، هیچ مدرک شناسایی نداشتم، همه مدارکم را یک هفته قبل از آمدن به جشن هالووین و گرفتار شدنم، دست بابک سپرده بودم و قرار بود عقدا را هر چه زودتر رسمی کنیم. با فرارم در اینجا توی شهر و کشور غریب سنگ روی سنگ بند نمی شد و هرچه سبک سنگین می کردم بازهم به بن بست می رسیدم. هنوز افکارم را به اتمام نرسانده بودم که به حرف آمد.

_ فکرای مزخرفو بزار کنار...خیال نکن چون ایران نیستیم می تونی فرار کنی، هرجا بخوای بری سه سوته پیدات می کنم، در ضمن اینجا هیچ امنیتی نداره. تا بخوای پاتو از این هتل بزاری بیرون، همهجوره آدم برای تلکه کردن و فریب دادنت هستن.

چشمهیم را باز کردم و دیدم روی تخت دراز کشیده و به پهلو و سمت من متمایل گشته است، چشمانش را بسته بود. انگار اینبار فکرم را نیز خوانده بود!

با چشمان بسته و سیمایی که هر لحظه ممکن بود خواب چشمانش را ببرد، جمله آخرش را با تاکید بیشتری گفت:

_ حواسم همه جوره بهت هست...خیال خام نکن.
 خیلی خواستنی و البته چهره مظلومی به خود گرفته بود، شاید اوهم مثل
 تمام آدمها که هنگام خواب معصوم تر از همیشه به نظر می رسند، اینگونه بود!
 تمام بدنم کرخت و بی حس بود، تنم را کش و قوسی دادم و چشمان خواب آلودم را به
 سمت تخت مجاورم گرفتم، دنیس در جایش نبود.

ترس

و دلهره ایی که داشتم مرا وادار کرد سریع از جایم برخیزم.

چشمان

کنجکامم را معطوف اطرافم کردم، اما دنیس در اتاق نبود. بایددوش
 می گرفتم، هیچ معلوم نبود چه سرنوشت و آینده ای انتظارم را می کشد!
 به قول دنیس امروز از آن شهر و شاید هم آن کشور می رفتیم.

پس خودم

را زیر دوش سپردم و آب گرم را روی بدنم سرازیر کردم.

چشمانم را

بستم و به خلسه ایی شیرین فرو رفتم. پس از لحظاتی، حوله را دور
 خودم پیچیدم و بیرون آمدم، ساعت رومیزی هشت صبح را نشان می داد و من بی خبر از
 دنیس بودم. لباس پوشیدم و تمام وسایلم را در چمدانم جای دادم.
 صبحانه ام را صرف کردم و همچنان منتظر دنیس شدم، ساعت از ده

صبح هم گذشت. اینبار از لابی هتل با اتاقم تماس گرفته شد که وسایلم را جمع کنم و بروم طبقه پایین. از دیشب و حال بدم، اثر کوچکی مانده بود که آن هم بعد از دوش گرفتن و صرف صبحانه از بین رفته‌ولی پرانرژی شدم. از آسانسور که بیرون آمدم، همان راننده دو روز قبل که دم در ورودی هتل ایستاده بود به سمت شتافت و چمدان و کیفم را گرفت و جلوتر، از دربهای خروجی خارج شد. من هم متعاقب او خارج شدم. ماشینش را می شناختم، راهم را به آن سمت کج کردم و مدام در این فکر بودم که دنیس بی خبر کجا رفته؟! نکند تا اینجا همراهم بوده و از این پس باید به تنهایی سفر کنم، بدون دنیس!! راننده درب عقب را برایم گشود و ناگهان چشمم به دنیس و اردکان افتاد که روی صندلی های عقب روبروی هم نشسته اند. از من مکث و از آنها تعلل و خیرگی بود. اردکان با خنده ای کوتاه تکانی به خودش داد و در جایش کمی جابه جا شد و به نظرم در کنار خودش جایی برای نشستن من پیدا کرد. _ سلام بانو خوش اومدی.

بازهم تامل کردم، نگاهم را به دنیس دادم، نه به خودش تکانی دادم سلام کرد! بازهم کت و شلوار مرتب و برند پوشیده بود. سوار شدم و بی درنگ کنارش نشستم و این حرکت کمی باعث تعجب اردکان و البته خود

دنيس شد. مي دانستم در آن لحظه توقع نداشت بي هيچ دعوت و حرکتی کنارش حضور يابم.

صدای اردکان توجه من و دنيس را به خود جلب کرد.

_ خیلی خوبه که اينقدر به اربابت تعلق خاطر داری.

دنيس زیرچشمی اردکان را نگريست. اردکان سپيل بلند و تاب دارش را

با دو انگشت پيچ داد.

_ اسمت چی بود؟؟

حوصله سروکله زدن را نداشتم، نمی دانم چرا با دیدن اردکان تمام حس

و حال مثبتم گرفته شد! شاید حس ترسم دوباره تشديد شد! اما نمی شد

جواب نداد، اينها آدمهای عادی و معمولی نبودند که بخوایم برايشان

طاقچه بالا بيايم.

زير لب ناليدم.

_ نجلا...

و ديگر هيچ نگفتم و اردکان هم گویا متوجه رفتار و حال گرفته من شد

که سکوت را ترجیح داد.

کت و شلوار ليمویی رنگش او را از سن شصت سالگی ده سال به عقب کشيده بود، عينکش

را به نوک بينی اش گرفت و ساعت صفحه گرد

جیبی اش را نگريست. اما دنيس طبق معمول هميشه، ساکت و ريلکس

در جایش نشسته بود. حس کنجکاویم بازهم فعال شده بود و دلش می خواست بداند مسیر و مقصد کجاست؛ ولی در دل خدا خدا می کردم که دنیس مرا با اردکان تنها نگذارد. نمیدانم چرا آنهمه از آن پیرمرد لیمویی واهمه داشتم. هیچوقت راجع به افراد پیری که خودشان را جوان نگه می داشتند و به دختران و زنان جوان نظر داشتند حس خوشایندی نداشتم. بعد از یکی دو ساعت حرکت بی وقفه در ماشین، اتومبیل از حرکت ایستاد. مقصد بعدی کجا بود؟!

دنیس با صدایی آرام لب برچید و خطاب به من گفت:
_ باید بقیه راهو با کشتی بریم، هر سوالی ازت شد جواب نده بسپر به خودم.

نگاهش کردم... رنگ عجز و ناامیدی در نگاهم بود، دلم می خواست کل ماجرا را برایم توضیح می داد، اما افسوس که چیزی نگفت و من شانه به شانه اردکان و او به سمت اسکله و مقصدی نامعلوم به راه افتادم. تصویر زیادی از گذشته و دوران کودکیم یادم نیست... درست مثل یه خوابه برام تا واقعیت! یه روز به همراه مامان و یکی از دوستانم به پارک رفتیم. من هیچوقت از بازی سیر نمی شدم و همه اش دنبال راه در رو بودم تا مامانو ببیچونم و یه کم بیشتر بازی کنم، تاب بزنم و سرسره سوار بشم. اما اونروز هیجان بازی منو به سمتی از پارک هدایتکرد

که کمی خلوت بود...یه سر سره عظیم الجثه اونجا بود که نمیتونستم بی خیالش بشم! بعد از دو دور بالا و پایین اومدن، خانمی اومد جلوم و از من کمک خواست. گفت دخترش توی یه مغازه است و میخواد اونو ببینه اما چون شوهر سابقش صاحب مغازه است بهش این اجازه رو نمیده، از من تقاضا کرد برم و خودمو دوست دخترش معرفی کنم. همیشه عاشق این آرتیست بازیابوادم. رفتم و وارد مغازه شدم، اما همینکه پامو توی لوازم التحریری گذاشتم، نفهمیدم چی شد که سر از یه خونه درآوردم. خیلی زود فهمیدم همه حرفهای اون زن یه تله بود برای من که به دام بیفتم. هنوز شش سالم نشده بود و مدرسه نرفته بودم. من خانواده خیلی خوبی داشتم، از همون خانواده هایی که عاشق یکی یه دونه دخترشونن و منو با دنیا عوض نمی کنن! من تنها بچه پدرومادرم بودم و شاید همینمسئله باعث شده بود که حتی پدر و مادربزرگم منو در حد پرستش دوست داشته باشن. متاسفانه فقط اسم مادرمو خاطرمد هست. همیشه بابا گلی جون صداش میکرد. اوایل فکر می کردم دزدیده شدنم مثل تموم آدم ربایی ها هست و بعد از یه مدت به پدر و مادرم اخطار میدن که اگه پولو نفرستین بچه تونو می کشیم!

شبا از ترس کشته شدن کابوس می دیدم و خودمو گاهای خیس می کردم.

تو اون خونه که دزدیده شده بودم، فقط چند ماهی موندم. بجز من دو مرد دیگه بودن که کاری به کارم نداشتن، حتی می زاشتن تو خونه آزاد باشم و تلویزیونم ببینم. بعد از چند ماه دیگه از برگشتن پیش خونواده ام ناامید شدم. درحالیکه همه دوستانم تو اونموقعیت مدرسه بودن من هنوزم پیش آدم رباها بودم و دقیقا نفهمیدم چرا و به چه خاطر منو دزدیدن؟! بعد از گذشت چند ماه به خونه ایی انتقال پیدا کردم که یه خانم جوان اونجا زندگی میکرد، با او همخونه شده بودم و اسمش صبا بود. بهم درس می داد، غذامو... بازی و خیلی کارهای دیگه امو انجام می داد... انگار مسئول و معلم خصوصی ام بود. با صبا چون توی یه خونه بودیم تا اینکه یه شب وقتی نیمه های شب از خواب پریدم و رفتم که از یخچال آب بخورم. صدای صبا و مردی رو از داخل یکی از اتاقا شنیدم. روز بعد دیگه هیچوقت صبا رو ندیدم و بازم تنها شدم. گاهی به سرم می زد هر جوری شده از دست آدم دزدا فرار کنم و برم خونمون... اما نه آدرس دقیقی داشتم نه اسم محله و بقیه چیزها... بعد از مدتی طوریکه خودمم درست نفهمیدم چطوری شد به مرکز نگهداری بچه های بی سرپرست تحویل داده شدم. اوایل فکر می کردم خیلی راحت می تونم خونواده امو پیدا کنم و وقتی برای مدیر مرکز همه

جریانو توضیح دادم که من توسط آدم رباها دزدیده شدم، مکشکرد و بعدش فقط گفت اگه بخوابم، کابوسمو فراموش می کنم!!
بعد از یکسال موندن در مرکز، بلاخره با پیگیریهای فراوان و صحبت با خانم معلم قرار شد، خانم معلم خودش پیگیر قضیه بشه و پدرمو مادرمو پیدا کنه، اما هیچوقت دیگه پیداشون نکردم، اون آدرسی که داده بودم اشتباه بود و بعدها که بزرگتر شدم و تو سن پونزده سالگی از مرکز فرار کردم، خودم دنبال خونمون گشتم اما اصلا اثری از خونه قدیم و خانواده ام نبود. گاهی خودمم قبول میکردم که حتما همه دوران کودکیم کابوس بوده و من هیچوقت پدرمو مادرمو خونواده ای نداشتم.
با اشکان که دوست شدم و اولین گداخته های آتش عشق دوران نوجوانیو که احساس کردم، فکر کردم با ازدواج به عشقم میرسم و یه زندگی رویایی رو تجربه میکنم، اما زهی خیال باطل!! از زندگی با اشکان چیز خاصی به غیر از حقارت و سرزنش و تحقیر نصیبم نشد.

به همراه دنیس و اردکان سوار بر اتومبیلی آخرین سیستم و با راننده مخصوص، قدری داخل شهر گشتیم و آنگاه اتومبیل مقابل برج خفن و شیکی متوقف شد. اردکان از من خواست پیاده شوم و خودش جلوتر خارج شد. اما دنیس داخل ماشین ماند و همراه ما نیامد.

اتومبیل قبل از به حرکت در آمدن، توفقی کوتاه کرد. اردکان سرش را داخل کشید و پس از صحبت کوتاهی با دنیس، اتومبیل حرکت کرد و من با نگاهم نظاره گر دور شدن آن شدم. اردکان دو چمدان من و خودش را کنار هم نهاد و خنده ای بشاش کرد.

_ خب بانو...قبل از هرچیز نظرت راجع به گرفتن یه دوش و یه استراحت کوتاه چیه....موافقی؟

همزمان با گفتن جمله اش، انگشت شصتش را به نشانه لایک کردن بالا برد. هنوز دقیقا نه درست می شناختمش نه حضورش را در کنارم می توانستم احساس کنم.

سعی کردم بی تفاوت باشم، بی حرف با او وارد هتل بزرگی شدیم که در برج روبرویمان در خیابانی زیبا و بسیار دیدنی با حفظ بافت قدیمی، بود. اردکان به سمت پذیرش رفت و من هم دنبالش، کمی به زبان انگلیسی صحبت کرد و مدارکش را تحویل زنی خوش اخلاق که پشت میز بود، داد و آنگاه رو به من کرد و هیجانزده گفت که با او به سمت آسانسور بروم. خواستم چمدانم را حمل کنم اما نگذاشت و پوزخند کمرنگی چاشنی صحبتش کرد که لازم به این کار نیست، خدمه هتل اینکار را انجام می دهند. بی حرف سرم را پایین گرفتم و از اینکه هنوز

با آداب و معاشرت آن مکانها آشنایی نداشتم، خودم را در لفافه سرزنش کردم و جلوتر به سمت آسانسور رفتم. نمی دانستم طبقه چندم را باید بزنم، اردکان لبخندزنان زحمتش را کشید و با زدن روی عدد ده، هر دو دستش را در هم قلاب کرده و به من خیره شد. خیره شدن ها و نگاه های خریدارانه و لوسش کمی تا حدودی اذیتم می کرد. نگاهم را بااگره از او گرفتم و چشمانم را به سمت دیگر و پشت سر گذاردن طبقه های هتل گرفتم. با رسیدن به طبقه ده، آسانسور ایستاد و هر دو همزمان پا به راهروی مقابل گذاشتیم. اردکان نگاهی به کارتی که در دستش بود کرد و با نگاه کنجکاوگرش، برای پیدا کردن شماره اتاق، اطرافش را پایید. آنقدر بی حوصله بودم که هیچ حسی در خودم نمی دیدم که کنجکاوی ام را ارضا کند و بخوام از شماره اتاق و رفتن نزد خانواده ام یا هر چیز دیگری را بپرسم. اردکان با رسیدن به اتاق شماره دویست و یک و نگاه به کارت دستش و شماره آن، زمانی که از درست بودنش اطمینان حاصل کرد به سمت من برگشت و باهمان لبخند زیر لبی اش، گفت.

_ خب بانو اینم از اتاق شما...

لبخند ساختگی اش پررنگتر شد و ادامه داد.

_ منم در اتاق مجاور شما هستم، اگه کاری داشتین می تونید منو در

جریان بزارید.

از اینکه اتاقمان از هم جدا بود کلی به شوق آمدم اما آن را در لفافه پنهان

کردم و زیرلی فقط تشکر کردم.

اردکان اینبار با لحن تمسخرگونه اش گفت.

_ ارباتون اجازه ندادن امشب افتخار اینو داشته باشم با بانویی با کمالات

شما هم اتاق باشم...اما...

تقریبا حدس میزدم چه حرفی را زیر زبانش مزمزه میکند و رنگ چشمانش را به خوبی

می خواندم.

_ اما شما اگه بنده رو قابل بدونید، در خدمتون هستم و امشب می تونید

مهمون من باشید.

حتی از شنیدن حرفش و تصور آن، چندشم می شد. ابرویی درهم کشیدم،

نگاهم را از او گرفتم تا از شر نگاه های خاصش نجات دهم.

_ ممنون... حقیقتا اصلا طاقت و حوصله هیچ کس و هیچ جایی رو

ندارم.

نفس عمیق و ناامیدش را با پوفی، کاملا بیرون داد.

_ به هر حال تا فردا که قراره به عمارت پدریتون بریم من خوشحال

می شم که با بانوی مثل شما هم صحبت باشم، اگه افتخار بدیدشمارو

برای خوردن یه نوشیدنی در لابی هتل دعوت می کنم.

_ سپاسگذارم ولی خستگی راه خیلی تو تنمه، ترجیح می دم استراحت کنم.
روی تخت دونفره بزرگ در اتاقی به مساحت سی متر، ولو بیشتر دراز
کشیده و نگاهم به سقف خیره بود. هیجانانگیز درونی ام آنقدر زیاد بود که
ضربان قلبم را به بالای هزار رسانده بود. تمام افکارم حول این موضوع
می چرخید که خانواده من در یونان چکار می کنند؟ یادم است پدرم خلبان بود، شاید هم به
خاطر شغلش به یونان نقل مکان کرده باشند!!

...آره

حتما که اینطور است چون بعد از گذشت چند سال هیچ نشانی از آنها
نیافتم. یعنی ممکن است پدر و مادر واقعی خودم باشند؟ نمیدانم!!!؟؟....
مغزم دیگر کار نمی کرد. شقیقه هایم را با هر دوست به داخل فشار
دادم. اما چیزی تغییر نکرد. چشمانم را بستم و محکم پلک رویهم
انداختم... اما چیزی از سردرد کم نشد.
به خودم نهیب می زدم:
" آروم باش نجلا... آروم باش... تا ساعاتی دیگه همه چی روشن میشه.
تو صاحب خونواده می شی و به اصل خودت برمی گردی. " پلک بستم و نمیدانم چه زمانی
لابه لای افکارم به خواب فرو رفتم.

رنج نباید تو را غمگین کند. این همان جایی است که اغلب مردم اشتباه می کنند...

رنج قرار است تو را هشیارتر کند، چون انسانها زمانی هوشیارتر می شوند که زخمی شوند، رنج نباید بیچارگی را بیشتر کند. رنجت را تحمل نکن، رنجت را درک کن، این فرصتی است برای بیداری، وقتی آگاه شوی، بیچارگی ات تمام می شود...

نمیدانم شاید حق با نویسنده این نوشته است. من همه رنجهای کشیده از کودکی تا الانم را درک کرده ام، من این را باور دارم که تمام بیچارگی ام دارد تمام می شود.

نمی دانم نقش دنیس و اردکان چه بود؟ همه زندگیم و اتفاقات پیش آمده برایم در هاله ایی از ابهام و ناباوری بود. دلم می خواست چشم ببندم و برای همیشه به آرامش برسم.

به همراه اردکان و همان اتومبیل شخصی از سمت هتل حرکت کردیم. برای رویاروی با خانواده ام که البته هیچ شناختی از علایق و سلیقهشان نداشتم، خواستم بهترین و شیکترین لباسم را بر تن کنم، اما اردکان جعبه ایی به اتاقم فرستاد و گفت دنیس آن لباسها را برایم تهیه کرده، باید همانها را بپوشم. ابتدا لباس را با اکراه پوشیدم، اما تن خورش محشر و شاید هم بی نظیر بود.

روبروی آینه قدی چرخی زدم و خودم را کاملا برانداز کردم. لباس پف دار پرنسسی به رنگ قرمز و مشکی که تا روی زانویم

می آمد. لباس را به تن کرده و پاهای سفید خوش تراشم را در معرض نمایش گذاشتم. آن را روغن زده و براقش کردم. موی سرم را سشوار کشیده و دو تیکه را از جلو به عقب بردم و گیر زدم. نفس های پی در پی ام باعث شد کمی بتوانم به خودم و افکارم مسلط باشم. تا رسیدن به عمارت فقط اردکان بود که همراهی ام می کرد. چون دلم نمی خواست با او زیاد دمخور شوم و حرف بزوم، با وجود اینکه کنجکاوی امانم را بریده بود ولی لام تا کام تا رسیدن به مقصد حرفی نزد. اتومبیل متوقف شد و ابتدا من و سپس اردکان با احترام پیاده شد و فوراً نگاهش را به عمارت روبرویمان گرفت. رد نگاهش را که گرفتم، چشمم به عمارت چشم نوازی افتاد به بلندی کوه زیبایی همه خانه ها و عمارتهایی که تا به حال دیده بودم. درست مثل تصویر یک نقاشی بود، خانه هایی که در کودکی در عالم کارتن می دیدم. وای خدای من! من همیشه خود را آنچنان تصور می کردم که دختر صاحب آن عمارت هستم. کارتون سارا کورو را عاشقانه دوست داشتم، دخترکی از خانواده متمول که بنا بر دلایلی از خانواده اش گریخت و پس از یک دوره زندگی سخت و فقیرانه باز هم به دل خانواده و قصر باشکوهشان برگشت.

درست

بود، عین واقعیت... من خود خود سارا کورو بودم. محکم انگشتانم را به هم چسباندم و با تمام احساسی که از تمام وجودم بیرون می زد گفتم:

_ وای خدای من چقدر قشنگه...

آنطرفتر اتومبیل گوشه ای در حاشیه خیابان به نرمی و آهستگی پارک

کرد و اردکان با دنبال کردن نگاه های متوالی من به عمارت، لبخند

پررنگی زد، هر دو دستش را به کمرش گرفت و گفت:

_ البته که زیباست... این خاندان موروثی، سالهاست که در شهر آتن و

کشور یونان معیشت دارن و الآن با بازگشت تنها فرزند دخترشون به

کاخ، قطعاً همه شهر رو آذین می بندن.

جمله اش را گفت و با نگاه تحسین برانگیزش، مرا سرتا پا برانداز کرد.

حرفهایش تشویش جدیدی در وجودم براه انداخت... نمی توانستم باور کنم

من جزء یک خاندان سلطنتی هستم!

اردکان برای داخل شدنمان به آن قصر باشکوه، زنگ درب بیرونی را

چند بار پشت سرهم فشرد. سرانجام در باز شد و ابتدا من و سپس اردکان

وارد محوطه بیرونی عمارت شدیم. هوا نه گرم بود و نه سرد، تقریباً

چند درجه ایی نسبت به تهران گرمتر بود و در آن موقعیت از سال،

درختان شکوفه کرده و درانتظار روییدن دوباره بودند. سوز سرد خنکای صبح روی پاها و بازوانم می نشست و نسیم، عطر گل‌های وحشی آن اطراف را هرزگاهی با خود می آورد. درختان قد برافراشته کاج در اطراف جاده سنگفرش شده و بوته های گل‌های رنگارنگ وحشی در گلدان های گرد و بزرگ در حاشیه جاده، چشمان

خیره مرا به خود مجذوب کرد. دلم می خواست بنشینم و آن منظره صبحگاهی را با دقت تماشا کنم...ایکاش من هم مانند زیبایی آن‌گله‌ها، همانقدر جذاب و خیره کننده بودم، ایکاش می توانستم دنیا را با هر دو

دستانم به تسخیر خویش درآورم...دوست داشتم همه چیز و همه کس را در انحصار خودم داشته باشم، تشنه محبت بودم بدجوری! به درب بزرگ

ورودی ساختمان که رسیدیم، دو مرد بلندقامت و لاغر که درست مثل

چوبی خشک، راست ایستاده و به جلوییشان زل زده بودند، از اردکان

چند سوال پرسیده و بعد دربهای ورودی را به رویمان گشودند.

باورم نمی شد این کاخ باشکوه از آن خانواده من باشد! خانواده واقعی

من !! گویی میان ابرها سیر می کردم گاهی زیر پایم نرم و گاهی خالی

می شد! همه توانم را به کار بسته بودم، بی‌گدار به آب نزنم.

چندی نگذشت و دربهای چوبی و ضخیم ساخته شده از جنس بهترین چوب

روس، به رویمان گشوده شد و من به محض پا نهادن به اندرونقصر،

بی درنگ با لحظه ای باشکوه مواجه شدم!!

والای خدای من!!

از آسمان و زمین فشفشه و نور می بارید و دست بهم کوفته می شد.
فرش قرمزی پهن شده و من و پشت سرم اردکان با گام های لرزان
پاهای سنگینم را که به زور تا می شدند، روی آن به حرکت درمی آوردم. اطرافم جمعیتی
باشکوه در حال بهم کوفتن دستانشان بهم و شادی
و سرور بودند. باورم نمی شد آنهمه شور و شادی برای حضور من
باشد!! کنجکاو و هیجانم بیشتر به خاطر پیدا کردن چهره پدر و مادرم
میان جمعیت بود. احساس می کردم، درست وسط آسمان هستم، من و دو
بال فرشته...سبک و آزاد و رها بودم... صداهای اطرافم را دقیق نمی
شنیدم! چیزی شبیه به فیلمهایی بود که دیده بودم. مثل مراسم تاجگذاری
پادشاه در یک قصر باشکوه!! به انتهای فرش قرمز که رسیدمکاناچه
بزرگی قرار داشت و زن و مردی میانه سال با لباسهای رسمی و ویژه
مجلس ایستاده، با شادی محسوس و شغف خاصی دستانشان را آرام بهم
می کوفتند و به سیمای من خیره گشته بودند. مقابلشان ایستادم.
دست و پایم آنقدر یخ بود که هیچ حسی در آنها احساس نمی کردم، حتی
لحظه ایی که دسته گلی بدستم داده شد و وقتی رویم را چرخاندم و صاحب
چهره را دیدم!

دنيس بود که با چهره ابي بشاش و لبخندهای متوالی که بر لب داشت،

دسته گل بزرگ را بدست من سپرد و گفت:

_ خوش اومدی به خونه خودت... دختر عمو!

زمان ایستاد! قلبم برای لحظه ای بی درنگ از طپش افتاد!

خداای من چه می بینم؟ چه می شنوم؟! من بیدارم؟ یا هنوز در عالم

هیروت خودم سرگردانم؟ دستان نیرومند مردی که چشمانش از ریش

اشکهای بیصدا و آرام، نم داشت روی انگشتان من نشست. بی هیچاراده

ای به سمتش چرخیدم و نگاه در مانده و پریشانم را به او سپردم.

چهره

ای مهربان و ساده داشت. چشمان درشت به رنگ آبی اش مرا به یاد

چشمهای پرنفوذ دنيس می انداخت. دانه های ریش و سبیل روی پهنای

صورتش سفید و از دور قابل تشخیص نبودند، اما وقتی مرا خیلی ناگهانی به سمت خود

کشید، زبری ریش نیم سانتی اش را کنار گردن و صورتم

احساس کردم. چشمانش از اشک جوشید. قطره ابي از لابه لای مژگان

بلندش، روی صورت من غلطید. بازوانم را محکم میان انگشتانش محاصره کرده و مرا

مماس با خود گرفته بود. جمله اش را به شدت

احساسی و غلیظ، با زبان دیگری که در آن شرایط حدس می زدم یونانی

باشد، ادا کرد. نفهمیدم چه گفت اما حس کردن احساسات درونیش آنقدر قوی بود که ادای جمله احساسی اش چندان دشوار به نظر نمی‌رسید.

دنیس در فاصله یک قدمی من قرار گرفت و دستانش را بالا برد و با تکان دادن سر به مهمانان فهماند که ساکت باشند و از همه و صحبت دست بکشند. آنقدر سلیس و زیبا به زبان غیر فارسی حرف زد، که انگار قند توی دلم آب کردند. چیزی درونم غلغل می‌کرد. نمی‌دانم نامش را استرس باید گذاشت یا هیجان یا شاید هم ترس!

ترس از واهمه شدن با دنیای جدید و ناشناخته‌ای که جدیداً پا به اندرونی اش گذارده بودم. کاش هر لحظه از خواب برمی‌خواستم... کاش کسی در آن شرایط من و دنیای جدیدم را کابوسی بیش نمی‌خواند!! اما افسوس... همه چیز واقعیت محض بود!

من میان جمعیتی بودم که همگی به یمن حضور من آنجا در آن عمارت باشکوه گرد هم آمده بودند.

زنی که در فاصله چند قدمی دیگرم حضور داشت و لباس بلند آبی زیبایی به تن داشت و درست مثل ملکه‌ها تمام موی سر به رنگ عسلش، را پیچانده و تاج زرینی روی سر داشت. همان لحظه به سمت من آمد و

دستان لاغر و یخ کرده ام را در دست گرفت. صدایش ملیح و لحن کلامش دلنشین بود. همه مهمانان ساکت شده و به من زل زده بودند.

دنیس دقیق و مسلط حرف میزد. شک داشتم که او ایرانی است یا یونانی؟ در آخر صحبت‌هایش خندید و نگاه مهربانش را به من دوخت. همه خندیدند. نمی دانستم درباره چه حرف زده که باعث خنده همگی و حتی

اردکان شد. تنها من بودم که مثل کر و لال‌ها چشم به دهان آنها دوخته بودم!

دنیس، نفسش را آزاد کرد و چشم در چشم من شد و گفت:

_ همه مهمونا از دیدن تو خوشحال هستن...همچنین پدرتو جناب "دیمتریو پانا" و...

دستش را به سمت ملکه به اشاره گرفت و ادامه داد.

_ و همچنین زن دوم پدر شما و...مادر من!

مردمک چشمانم از حیرت گشاد شدند. دندانهایم قفل شدند، زبان در دهانم

نمی چرخید. آیا همه آن حرفها را درست می شنیدم؟

چرا این کابوس پایان نمی پذیرد؟ چرا هرچه که پیش می روم حل مسئله،

گنگ تر می شود؟! پلک هایم روی هم افتاد و تمام سعی ام این بود، آرامشی هرچند کوتاه،

بدست آورم. صدای مردی که دنیس او را پدرم

خواند، با لحن خاص و لهجه زبان فارسی؛ موجب شد پلک باز کنم و

دریچه چشمانم را به سمت او بگردانم.

_ دخترک قشنگم خوش آمدی...

از شنیدن لهجه شیرینیش به زبان فارسی، تبسمی روی لبانم نشست. همان لبخند کوتاه درجه ای از استرس و فشار روانی حاکم بر بدنم را کمی کاهش داد. دست و پای یخ کرده ام جانی دوباره گرفتند.

**

روی تخت اتاقی به بزرگی مساحت کل خانه توران پلنگی، دراز کشیده بودم. نگاهم به سقف جلوم بود، گچ بریهای بی نظیر و معماریخاص آنجا مرا شیفته خود کرده بود. چند ساعت از حضورم در آن عمارت و شنیدن خبرات جدیدی که موجب افت فشارم گشته بود، می گذشت. شاید

هم کنترل نکردن هیجاناتم سبب شد که از پا در بیایم و به استراحتی کوتاه احتیاج داشته باشم! اکنون دلیل توجه های دنیس و حمایتهايش را از خودم، درک می کنم... پس همه چیز طبق نقشه بود و من دختر یکی از خاندان سلطنتی و موروئی بودم. اما نسبیت ها و بعضی مسائل دیگر، همچون وجود اردکان و چگونه رفتن من به ایران برایم جای سوال داشت. تقه ای از سمت دربهای چوبی و مثبت کاری اتاق آمد و پشت بند آن،

دنيس وارد اتاق شد. در باورم نمی گنجید ارباب من! با همه اقتدار خاصش، پسر عموی من و همخون من است! با دیدن پاهای دراز کشیده و طاق بازم، در جایش مکثی کرد و فقط نگاهم کرد.

چشم

در چشم بودیم، تا اینکه تکانی به خودم دادم و در جایم نیم خیز شدم. به خودش آمد و تک سرفه ای کرد. شاید هم اینطوری می خواست به من بفهماند که بی تفاوت و بی منظور است و من بی دلیل، خیال خام در سر نپرورانم. جلوتر که آمد، در جایش متوقف شد. چشمان دریایی اش موجی از حرفها به دنبال داشت. مرا در نور دیدند. صدایش را صاف کرد.

_ مادمازل خستگی رو به در کردن؟؟!

باز هم نیش و کنایه!

با کلافگی پوفی کردم.

_ از این بعد کار من همینه... ناز کردن و دلبری کردن توی خونه ای

که اطمینان دارم خونه خودمه و دیگه نگران فرار و دزدیده شدن و بیرون کردن ازش نیستم!

به تمسخر خندید، طوریکه سرش به عقب کشیده شد و ردیفی از دندان

های مروارید گونه اش به نمایش درآمد.

_ داری تهدید می کنی یا زهر چشم می گیری؟

آخر جمله اش، خنده اش را جمع کرد و کاملاً جدی شد و همینباعت
ترس و دلهره ام گشت. درجایم سیخ نشستم و آب دهانم را فرو دادم.
لحن کلامش خشن شد، مانند اوایلی که تازه پا به عمارتش گذاشته بودم.
_ یه وقت هوا برت نداره که دختر شاه پریون شدی و ریش و قیچی
دستته هر کار بخوای بکنی!!

کمی دیگر خودم را جمع کردم و وقتی به تخت دونفره بزرگ تاجدار و
سلطنتی نزدیک شد. به حالت نشسته، پاهایم را در هم قلاب کرده و سیخ
و صاف نشستم. نگاهم را تندى از چشمان ترسناکش گرفتم. آنقدر می
ترسیدم، که جرات نداشتم سر بلند کنم و ببینم در حال چه کاری است!
بدون اینکه امانم بدهد، کنارم روی لبه تخت نشست و وزنش را روی
تخت رها کرد. اکنون عطر تنش را به خوبی استشمام میکردم.

بوی

خوبی میداد. از همان جنس عطر و بوهایى که همیشه دوستداشتم. تنها
بابک بود که از بین مردانی که با آنها ارتباط داشتم، همیشه بوی خوب می
داد. دنیس با حرکت سریع السیری که انجام داد، ذهنم را از تمام افکارم
خالی کرد. دستش را به سمت چانه ام آورد و ضمن بلند کردن س رَم، مرا
ملزم کرد که در چشمانش نگاه کنم.

خدای من چرا این مرد آنقدر ترسناک بود؟ چرا سهم من از او فقط دلهره
و تشویش بود!؟

بی حرف چشم در چشم شدیم.

پوزخندی زد و تمام زوایای چهره ام را خوب بررسی کرد.

چشمانم،

دماغم، گونه هایم و... روی لب و دهانم مکث کرد.

به نگاه خیره اش ادامه داد و گفت:

من تو زندگیت همیشه سایه به سایه دنبالت بودم... از همه گندکاریات، از

دلبری کردنای مسخره ات، از همه چی خبر دارم... پس نمی خواد هوا

برت داره که یه روزه بخوای اینجا رو فتح کنی، با من و... قدم بهقدم با

خود من پیش میری. آخ از چشمانش که خواب از چشمانم داشت می گرفت!

لبخند موزیانه اش مهر تایید به سخنانش زد، چانه ام را محکم به عقب

هل داد و ادامه داد.

_ تو دختر اهلی نیستی برای جناب دیمتریوس... تو از زن بودن فقط

اغواگری رو بلدی... و این موضوع چندان خوشایندی برای جناب دیمتریوس و قبول این

مسئله برای شما به عنوان یه شاهزاده نیست!

از اینکه به همه اتفاقات زندگیم واقف بود، خشمگین و حیرتزده شدم.

من زنی بودم اغواگر!؟... این درست است؟ نمی دانم شاید هم حق با

دنيس بود. من همیشه دلم می خواهد عده ای عاشق سینه چاک در اطراف خودم داشته باشم. همیشه در پی آنم در هر جمعی مرکز توجه و قابل رویت باشم. تعریف و تمجید دیگران درست همانند قرص مسکنبرایم تسکین آور است، ولی وای به روزی که مورد توجه و تحسین نباشم آنوقت است که تمام دنیا روی سرم آوار می شود....

دنيس لبخند کش داری زد.

_ من همونطور که تو رو از قلمرو زندگیت دور کردم، مسبب برگشتت شدم و حالا هم خودم سلطه زندگی کردنت رو به دست می گیرم...پس قبل از همه چیز باید شیرفهمت کنم که همه اتفاقات زندگیت بی علت نبوده و ...نیست. چرا اینقدر باخشم و کینه صحبت می کرد؟ مگر نه اینکه من با او نسبت فامیلی هم داشتم!

پدرم، مردی بسیار مهربان و رئوف بود که بعضی جملات فارسی را بلد بود صحبت کند و آنهم به خاطر مادر ایرانی ام بود که به گفته پدر پنج سال پیش او از دنیا رفته بود. اما وجود زن دیگر در کنار پدر، که دنيس او را به عنوان مادر خویش و زن پدر معرفی کرد، مرادبراره گذشته ام کنجکاو کرد.

پدر او را فقط "ملینا" همسر دومش خواند و همچنان از دفتر گذشته چیز

بیشتری نگفت و آن نامه را سربسته باقی گذاشت. مهمانی بزرگی که پدرم برای ورود و بازگشت من به خانه برگزار کرده بود، تمام شد. مهمانان جمعی بودند از اشراف زادگان و مقامات خاص شهر. پس از استراحت کوتاهی که داشتم، حال روحی ام بهتر بود، ولی بیشتر از هر چیز صحبت‌های دنیس در اتاق بود که آماجی از افکار ضدونقیض را برایم به ارمغان آورده بود. روی کاناپه ای در سالن نشسته بودم و نگاهم را گذرا به اطرافم گرفته بودم. در و پنجره های کنده کاری شده با طرحی کلاسیک که نمای بسیار زیبایی به آن عمارت داده بود.

دور

تا دور سالن طاقچه هایی بزرگ و بلند بود که تابلوهایی از تصاویر یونان باستان و شهر تاریخی آتن... لیوان شوکران ... ارسطو و سقراط در آنجا نصب شده و شمعدان های بزرگ لاله روی همان طاقچه های بلند قرار داشت. اما چیز دیگری که توجه مرا به خود جلب کرد تصویر نقاشی بزرگ همان خاندان بود که روی دیوار روبرویم قرار داشت. دو زن در کنار یک مرد و حضور دو بچه در کنار آنها. پسر نوجوان حدودا هفده ساله و دخترک کوچکی که گوشه دامن مادر را بدست گرفته و بیشتر از یکسال نشان نمی داد. از جایم برخاستم و به سمت نقاشی قاب

گرفته شده رفتم. همه چیز طبیعی و بی نظیر بود. هنوز در حال کاویدن موضوع و افراد آن بودم که صدای دیمتریوس توجه ام را به خود جلب کرد. سعی داشت تمام توانش را بکار گیرد و هر چند دست و پا شکسته، اما، فارسی حرف بزند.

– چیزی از این تصویر رو به خاطر داری؟

به سمت صدا برگشتم. به تصویر نقاشی خیره بود و نگاه های حسرت بارش را به همانجا ساطع می کرد. پس حدسم درست بود، آن دختر بچه من بوم!! سر گیجه بدی به سراغم آمد. باورش برایم سخت بود که من در اینچنین خانواده ای متولد شده ام و سالها از آن موضوع بی خبر بودم. فقط سرم را این سو و آن سو تکان دادم مبنی بر منفی بودن کلامش. زهر خندی زد و متعاقبش، آهی کشید و گفت:

درسته... باید هم چیزی به یاد نداشته باشی.. چون تو فقط دو سالت بود که از پیش ما رفتی. حس کنجکاوی ام بیشتر از پیش به فعالیت درآمده بود و با اشتیاق به حرف آمدم و خواستم تمام جریان را هرچه زودتر برایم بازگو کنند. دیمتریوس با لبخند آرامبخشی مرا به آرامش دعوت کرد و گفت حتما در وقتی خاص از خودم و خانواده ام حرف می زند.

اتاقی که برای من اختصاص داده شده بود، همانی بود که در آنجا استراحت کوتاهی داشتم. اتاقی بی نهایت بزرگ که تختی بزرگ و دونفره در وسط آن قرار داشت. کمی آنورتر یکدست مبلمانراحتی و شیک به رنگ ارغوانی و تکه ای فرش که همانجا پهن شده بود، خودنمایی می کرد. کتابخانه کوچکی هم در گوشه ای از اتاق بود و پر بود از کتابهای قطور! با دیدن آن کتابها پوزخندی روی لبم راندم؛ در زندگیم اصلا حوصله کتاب خواندن را نداشتم. آن چند کلاس سوادی هم که داشتم به زور مرکزی بود که آن چند سال در آنجا زندگی کردم. اتاق خلوت، اما بسیار دلنشین بود، در هر طرف پنجره ای رو به بیرون داشت و پرده های حریر ساده سفید که با گشودن پنجره ها و آمدن نسیم به داخل اتاق، آرام و بیصدا به رقصیدن در می آمدند. چیزی که برایم جالب بود نبودن تلویزیون در اتاقم و سایر اتاقها بود ولی ترجیح دادم فعلا سر صحبت و سیل سوالهایم را شروع نکنم. شروع روز اول زندگیم در قصر باشکوه خانوادگی ام بسیار آرامشبخش و رویایی بود...دقیقا شبیه یک رویا و شاید هم دیدن یک فیلم بود! لباس خوابم را تعویض کرده و دوش گرفته و آراسته به سمت طبقه اول رفتم. میز بزرگ صبحانه، تشکیل شده از همه خوراکیها بود، چشمانم با دیدن آنهمه نعمت و فراوانی براق شد! دیمتریو و همسرش در راس میز قرار

داشتند. دنیس و اردکان هم روبروی هم. با دیدن من، همگی سرشان را بلند کردند و نگاهشان را به سمت من گرفتند. چیز جدید و خاصی برای دلیل نگاه جستجوگرشان نمی دیدم! شاید هم نوع لباس پوشیدنم بود؟! به آرامی سرم را پایین گرفتم و به بلوز کوتاه تنم و شلوار ساق کوتاهی که پوشیده بودم؛ نگاهی افکندم. هنوز سرم را بلند نکرده و فکرهايم را جمع بندی نکرده بودم که صدای جناب دیمتریو، حواسم را جمع کرد.

_ آتنایا... دخترم بیا پیش پدر.

"آتنایا"؟؟ حتما اسم جدیدم بود؟ یا شاید هم اسم واقعی ام!!

به سمت پدر رفتم و زیر نگاه های ریز و خاص ملینا و دنیس و همچنین اردکان، روی صندلی کنار دیمتریو نشستم. سرم پایین بود و بار نگاه های اطرافیان برایم سنگین بود. اما ندای درونم مدام به قلبم و قلبم به ذهنم، لگد می زد و می گفت:

"مگه تو همینو نمی خواستی؟؟ مگه یه زندگی رویایی با پدر و مادر رو نمی خواستی؟... مگه خواهان اینهمه توجه نبودی؟ پس دیگه چه مرگته؟؟"

این همه نعمت و خوشی... نگرانیت مال چیه؟ اینکه به قول دنیس دستت برای پدرت رو بشه؟ اینکه بدونن چکاره بودی؟... "

اینبار صدای دنیس بود که مرا از جدال ذهن و قلبم خلاص کرد و مرا

به نشستن در کنارش دعوت کرد. تمام وقت را که به خوردن تکه تکه کیک شکلاتی و شیر داغ مشغول بودم، همگی در حال صحبت باهم بودند و چون فارسی صحبت نمی کردند، لذا من چیز خاصی عایدم نشد، اما در آخر دیمتریوس از من دعوت کرد تا با او به بیرون از عمارت بروم و قدم بزنم. بیرون عمارت، در آن روز آفتابی و خنک بسیار دل انگیز بود. هوای اردیبهشتی سرشار از آن عطر پیشرس تابستانی بود که هم اکنون به سبب گشایش شکوفه ها، در فضا پراکنده بود. آفتاب با لطافت بسیار می تابید و به همراه خنکای نسیم بیدار باش دهنده، در پوست جوانم رخنه می کرد و از این گذر، لذت گرم و نشاط آوری در تمامی رگهای اندامم به جا می گذاشت. دیمتریو، هوای پاک گیجی بخش را در ریه های خود جای داد. بر افق فیروزه گون دوردست، که از آن نما به چشم می خورد، نگریست.

_ آتنا... نمی دونم این شادی رو چجوری وصف کنم که تو رو خدا بهم برگردوند.

در جایش ایستاد و مرا هم وادار کرد که در جایم متوقف شوم، بازوانم را محکم در دست گرفت و چشمانم را درنوردید.

_ اما من هیچوقت امیدمو از دست ندادم... همیشه به برگشتنت امیدوار بودم... ایکاش صوفیا هم بود... ایکاش بود و اینروز رو می دید.

فشار آرامی به بازوانم وارد کرد و نگاه تحسین برانگیزش را بر من

تاباند و ادامه داد.

_ باید می دید چه دختر زیبا و باکمالاتی شدی...باید می موند و این

روز و می دید که چقدر تحسین برانگیز شدی.

از شادی در پوست خود نمی گنجیدم، از اینهمه وصف و مهربانی،

بادی در غبغه انداختم. لبخندی سرشار از غرور و سرگیجی بر لبم نقش بست.

_ شاید به خاطر متولد شدن در همین خاندان بااصالت باشه که من از

اینهمه جمال و جذبه برخوردارم...من در ایران خواهان زیادی داشتم،

انگشت نمای هر جمع بودم.

راه برایم باز شده و کاملاً شرایط مهیا بود که از خودم و زیبایی هایم

بگویم.

هر بار که از خودم صحبت می کردم، حس لطیف و خوشایندی تمام تنم

را قلقلک می داد و نیرویی عظیم به سراغم می آمد.

چهره دیمتریو، روی همان لبخند ثابت ماند، پیدا بود در حال کاوش سخنانم است. یک آن

با کنجکاوی پرسید.

_ ازدواج کردی؟؟.. آیا فرزندی هم داری؟

به وضوح آشکار بود، سخنانم باعث شده بود پدر درباره روابط و مسائلی

مربوط به آن حساس و کنجکاو شود. می دانستم حقیقت راجع به مسائل

گذشته در زندگیم، چیزی را پیش نمی برد، الا اینکه در چشم پدر، من

دختری زشت و فریبکار به نظر می آیم و بس! دروغ اسلحه بسیار شیرینی بود که همیشه از آن استفاده می کردم، به خصوص در مواقعی

که در معزورات قرار می گرفتم.

همان لحظه نیز، خنده ای عشوه گر کردم، گردنی کج کردم و گفتم:

... نه... بهم میاد با این سن ازدواج کرده باشم؟

لحظه ای درنگ کرد و سپس، لبخندی از سر آسودگی زدو در جوابم گفت:

... می دونستم دختری که خون من و صوفیا در رگاش جریانداشته باشه درست و پاکدامنه.

از اینکه آنقدر خوب نقشم را ایفا کرده بودم و پدر درباره ام اینگونه با

اطمینان حرف می زد، خنده ای حاکی از رضایت کردم و مغرورانه گفتم:

... الان می خوام راجع به گذشته ام و تا الان بدونم... می خوام بینم چطوری منو پیدا

کردین... همه چیو برام توضیح بدین.

دیمتریو بازوانم را رها کرد، چهره مبهمی به خود گرفت و با اکراه شانه ای بالا انداخت.

... از همون روزی برات میگم که با مادرت ازدواج کردم... موافقی؟

برق چشمانش، مرا گرفت! به خودم آمدم و فی الفور جواب دادم.

... باکمال میل...

... حتما می دونی که ما از یه خونواده نجیب زاده هستیم. پدرم اهل شهر

آتن و پدر بزرگ و پدر پدر بزرگم از بزرگان این شهر و از شاهزادگان

دوره خودشون بودن که به دوره سلطنت و حکومت شهر آتن روهم بدست داشتن... و همینطور من و تنها برادرم " تمیس " بعد از مرگ پدرم، اداره امور این خانواده و مسائل اقتصادی رو به عهده گرفتیم. تمیس از من بزرگتر و در راس همه امورات بود و خیلی زودتر از من هم ازدواج کرد و صاحب یه فرزند پسر شد به اسم " دنیس ". اما شرایط ازدواج برای من فراهم نبود... توی یکی از مهمونی های خانوادگی عاشق دختری شدم به اسم صوفیا که بعدها فهمیدم ایرانیه و به خاطر کار خانواده اش، در یونان زندگی میکنه. بعد از ازدواج با صوفیا، من یه آدم دیگه شدم. یه پسر گوش به فرمان و حرف گوش کن. برادر بزرگه هرچی که می گفت، رو حرفش حرف نمی زدم. من و صوفیا از اوایل ازدواج همینجا توی همین عمارت زندگی کردیم و تو هم، زاده همینجا هستی.

دستانم را به گرمی در دست گرفت و فشرد. به خوبی می توانستم، گرمای دوست داشتن و الفتش را حس کنم.

_ اما بعد از تولدت، اتفاق عجیبی توی عمارت افتاد...!! یه روز آتیش از همه جا بلند شد و تموم عمارت رو دود و زبانه های آتیش برداشت. حال خوبی نبود! نمی تونستیم چکار کنیم... مادرت و تو توی اتاق بالا بودین و من برای نجاتتون اومدم اما تا من اومدم تمیس برادرم شمارو از پنجره اتاق بیرون فرستاده بود و متاسفانه خودش قربانی این ماجرا شد!

کله

شقی و جسور بودن از ویژگیهای خاصش بود، که دنیس پسرش هم اون
ویژگیهارو به ارث برده... تمیس سعی داشت همه رو نجات بده، اما
متاسفانه قربانی این ماجرا فقط خودش و یکی از کارگران داخل مطبخ
بود که آتش سوزی هم کار خودش بود و بعدا پی بردیم که آتیش به خاطر نشستی گاز در
مطبخ عمارت رخ داده بود.

دیمتریو، آهی سرشار از حسرت و دلتنگی سر داد و ضمن اینکه مرا به سمت تاب بزرگی
هدایت کرد، که گوشه ایی قرار داشت و به آرامی
تکان می خورد؛ دردمندانه ادامه داد.

_ بعد از اون اتفاق دیگه این عمارت، اون عمارت سابق نموند... کینه و
نفرت به سراغ آدماش اومد، از طرفی مرگ برادرم، از طرفی آتیش
سوزی و از بین رفتن همه چی... عقل کاملی برام نذاشته بود... که البته
با درایت و همکاری مسئولین و دوستان تونستم عمارت رو بازسازی
کنم و بعد از گذشت چند ماه به تدریج روحیه خودمو احیا کردم و طبق
قانون و سنن خاندان، از "ملینا همسر بیوه برادرم" خواستگاری کردم...ملینا هم چاره ای جز
قبول کردن نداشت، چون، یکی از قوانین
این خاندان محسوب می شه درست مثل قانون بعدی که ازدواج پسرعمو

و دختر عموهاست.

از شنیدن جمله آخرش شوکه....هیجانزده...و شاید هم بیقرار رشدم!

خواستم حرفی بزنم، اما لب و دهانم انگار به هم دوخته شده بود و نتوانستم، حرفی مبنی بر رضایت یا نارضایتی از سخنش بر زبان بچرخانم. سکوت و نشستن روی تاب تنها حرکتی بود که انجام دادم و

دیمتریو، مهربانانه لبخندش را نثارم کرد و گفت:

...من همیشه ایمان داشتم که به روزی تو برمی گردی و جشن عروسیتو

با دنیس، همینجا توی همین عمارت برگزار می کنم.

سرم را بلند کردم، تنها سوالی که در آن لحظات داشت به ذهنم فشار

می آورد را بی وقفه پرسیدم.

...چطور شد که شما منو گم کردین؟؟...چطور شد که من ایرانی شدم با

شناسنامه نجلا همایون...و اینهمه سال کسای دیگه ایی رو به عنوان پدر

و مادر اصلی خودم به خاطر داشتم.

... بعد از جریان آتش سوزی و مرگ تمیس، من با ملینا ازدواج کردم،

این ازدواج بیشتر به خاطر رسم و رسومات و البته سرپناه دادن به برادرزاده و زن برادرم

بود...که چندان با مزاج صوفیا خوش نیومد و

حتی به مدت از من دوری می کرد...براش توضیح دادم که من مجبور

به اینکار شدم اما احساسات و حسادتای زنانه صوفیا باعث این می شد

که واقعینانه با اون مسئله برخورد نکنه. هنوز تو یکسالت نشده بود که مادرت آهنگ جدایی از من رو سر داد... بدبین و بداخلاق شده بود و همه اش به خاطر مسائل کوچک و بزرگ جروبحث می کرد. شاید اگه عشق و علاقه ام بهش شدید نبود، به خاطر اخلاقای تحمل نکردنی اون روزهاش باهاش متارکه می کردم.

خواستم برای اینکه حالشو کمی بهتر کنم یه مدت بفرستمش ایران پیش خونواده اش... اول مخالفت کرد و بعدا به همراه تو عزم سفر کرد.

مخالفتی نکردم و برای تجدید روحیه اش هرچه گفتم، باکمال میل پذیرفتم و تو و صوفیا رو در یه روز سرد زمستانی راهی ایران کردم.

غم سنگینی چهره دیمتریو را پوشاند و با بغض ادامه داد.

– خبر نداشتم دیگه تو رو نمی بینم و برای همیشه داری از پیشم میری...! بهت وابسته بودم و دوریت برام سخت بود اما باخودم می گفتم

یه ماه بیشتر که نیست... گذشت و بعد از یکماه صوفیا خودش تنها و یکدست سیاهپوش به یونان برگشت. زیر چشماش گود افتاده و به گوشه ای زل زده بود، وقتی از تو حرف به میون می آوردم فقط گریه می کرد... بعد از دو روز، با تماس گرفتن و خبر گرفتن از سمت خونواده اش فهمیدم که تو مُردی!

مردمک هایم از شنیدن آن جمله گرد و حیران شد.
 دیمتریو لبخندی چاشنی چهره متفکر و غمزده اش کرد.
 _ صوفیا و خونوده اش با من بد کردن...! اونا گفتن تو در یه حادثه جان خودتو از دست دادی و مردی. اما هر بار که به خوابم میومدی سر حال و پرانرژی بودی و ازم می خواستی دستتو بگیرم... و من همه خوابامو به نشانه می دیدم که تو زنده ای و برای همینم، وقتی خواستم پیام ایران و برم سر قبرت، با مخالفت شدید صوفیا مواجه شدم. صوفیا عصبی و **بَدَعْنَقُ** شده بود و مثلاً بعد از مرگ تو هم بیشتر عذاب می کشید. چند سال به همین منوال سپری شد، صوفیا هنوز هم با ملینا یک کلمه حرف نمی زد و مسبب همه بدبختی هاشو اون می دونست، اما من همچنان امیدوار بودم که یه روز برگردم ایران و دنبال تو بگردم.
 _ چرا به مادرم شک داشتی که حرفش دروغ باشه و من زنده باشم؟
 _ چون صوفیا همه رفتاراش مشکوک بود، درست مثل کسی که می خواست تقاص بگیره عمل می کرد! اون می دونست من عاشق و وابسته دختر بچه ام هستم و اینکارو کرد تا منم مثل خودش زجر بکشم.
 _ پس خودش چی؟ مگه من بچه اونم نبودم؟ مگه دوستم نداشت؟ چرا منو این وسط بازی قرار داد؟؟

_ آره درسته دوستت داشت ولی اون به خیال خودش تو رو توی ایران،
 وطن خودش جا گذاشته بود و اطمینان داشت بلایی به سرت نمیاد و جات مطمئنه!
 _ خب بعدش چی شد؟ اینهمه سال و بعد اینکه شما منو چطوری پیدا
 کردین؟؟
 _ صوفیا بعد از مدتی شادابیشو از دست داد، دیگه هیچوقت نخندید...
 حالش خوش نبود! بیشتر اوقات مریض بود، هرچه که ازش دلیل می
 پرسیدم از جواب دادن طفره می رفت... تا اینکه یه روز بالاخره دلو به
 دریا زدم و گفتم من بهش شک دارم که آتنایا زنده اس و مردنی در کار
 نیست! اولش سعی داشت با دروغ حرفاشو لاپوشونی کنه و بخواد دست
 به سرم کنه، اما بعد اعتراف کرد می خواسته به تلافی اینکه دلشو شکوندم، تو رو ازم دریغ
 کنه!
 پیدا بود یادآوری گذشته، حال دیمتریو را منقلب کرده بود... دندانهایش را
 روی هم سایید و مشت هایش را گره کرد، جمله ای را به زبان خودش
 گفت که من چیزی نفهمیدم و سر در گم نگاهش کردم.
 او نیز چشمانش را در چشمانم قفل کرد، سری به معنای تاسف تکان داد
 و اینبار با زبان فارسی گفت:
 _ کار احمقانه ی صوفیا، عواقب خوشی رو به جانزاشت... اعتراف کرد

که تو رو به یه خانواده ایرانی از نزدیکترین دوستان خونادگیش سپرده، اونا بچه دار نشدن و صوفیا هم به خیال اینکه یه مدت منو اذیت می کنه و بعد تو رو پیش خودمون برمی گردونه اینکارو کرد...ولی تا ما رفتیم ایران و خواستیم تو رو برگردونیم، همه چی بهم ریخت! تو دزدیده شدی و بعدش آب شدی رفتی تو زمین! هر جایی رو دنبال گشتیم به اداره پلیس خبر دادیم اما خبری نشد...تو نبودى و واقعا اینبار درست مثل این بود که مرده بودى. ناامید و سرخورده به یونان برگشتیم، صوفیا دیگه اون زن قبلا نشد، افسردگی به جونش افتاد. هر کاری برای بهبودیش انجام دادم اما درمان نشد و کم کم به بیماری جنون دست پیدا کرد، مدام تو اوهام و خیالاتش تو رو بغل می کرد و از من فراری بود...به خاطر اسم و رسم در شهر، دوست نداشتم ببرمش بیمارستان و بستریشکنم و توی عمارت براش پرستار گرفته بودم، اما بعد از یه مدت داشت به پرستارا و حتی ملینا هم آسیب می رسوند... دیگه واقعا تحملش سخت شد و بردمش یه شهر دیگه و توی بیمارستان روانی بستریش کردم، اونجا چون دارو مصرف می کرد، بیشتر تو خواب بود و آسیب رسوندناش کمتر شده بود.

چند سال به همین منوال گذشت. فکر دنیس و حال و احوالات او در

آمدت و اینکه چرا دیمتریوس هیچ حرفی از او به میان نمی آورد، بیشتر از پیش کنجکاوم کرده بود!

بار افکارم سنگین شده بود و باید حرفی می زدم. قبل از اینکه دیمتریو

به ادامه صحبت‌هایش پردازد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ از دنیس حرفی نزدین؟ این وسط نقش اون چی بود؟ با ازدواج شما و

مادرش راضی بود؟

لبخند کوتاهی به گوشه لبم، راندم و به دنبال حرفم، گفتم:

_ بالاخره تو اون موقعیت دنیس یه پسر جوون بوده و حتما میتونسته

تصمیم بگیره واسه آینده خودش.. یا مادرش... نه؟!

چهره دیمتریو بازهم رنگ باخت. تک سرفه ای کرد و با تانی، در جواب من گفت:

_ بله همینطوره که تو میگی. دنیس پسر مغرور و مستقلیه، اون از

بچگی روی پای خودش می ایستاد و وقتی پدرش مُرد، یه نوجوون هفده

ساله بود و با ازدواج من و مادرش هم درست حال خود من رو داشت،

راضی نبودن در اون شرایط نمی تونست راهی رو در پیش بیره .

طبق

قوانین حاکم بر خاندانمون من باید تن به اون ازدواج می دادم و این

مسئله رو هم دنیس به خوبی می فهمید و دلیلی برای مخالفت نداشت... اما

بعد از شنیدن خبر مرگ تو و جریاناتی که پیش اومد چند سال مارو ترک کرد و برای ادامه تحصیل به امریکا رفت. بعد از اون خیلی کم به

دیدن ما می اومد، گاهی یه سال یه بار، گاهی اصلا پیداش نبود. تا اینکه حدود پنج شش سال پیش درست قبل از مرگ صوفیا به یونان برگشت و

مدت چندماه رو پیش ما زندگی کرد. همون زمان بود که ملینا ازش

اصرار میکرد هرچه زودتر ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده چراکه

سن و سالش داره بالا میره... اوایل دنیس مقاومت می کرد و بعد به

اصرار مادرش، رضایت داد و با دختر یکی از نجیب زاده ای آتن، ازدواج کرد.

از شنیدن جمله آخر دیمتریو، تمام عضلاتم منقبض شد. دلیل هجوم هیجانانگیز منفی را نمی فهمیدم. خودم را با دسته تاب، سرگرم کردم.

"پس دنیس یکبار ازدواج کرده؟! ...چرا من پیش خودم فکر می کردم مجرده؟؟"

_ خیلی نگذشت که صوفیا بر اثر مصرف بیش از حد داروهای روانگردان مُرد و دنیس هم با نوعروسش مارو ترک کردن.

بی مقدمه پرسیدم.

_ کجا رفتن؟؟

_ دنیس می گفت تو امریکا خونه و زندگی داره و همراه "ایرنه" رفتن امریکا.

دلم می خواست راجع به دنیس بیشتر بدانم... اما حرفی نزدم و دیمتریو

انگشتانش را روی دستم کشید و لبخند گرمی زد.

_ دیگه نمی زارم از این عمارت دور بشی... باید برای همیشه پیشم بمونی.

هنوز در فکر دنیس و زنش بودم، کاش بپرسم الان هم با زنش زندگی

می کند؟؟ همه آن یکسال در ایران من زنی را در کنار او ندیدم!

_ آتایا... دخترر شیرینم.

دستم را به آرامی فشرد و محبت بی دریغی به من تزریق کرد.

نمی

توانستم حس دختر و پدری را نسبت به او داشته باشم و هنوز به آن

نسبیت تردید داشتم. هیچ بعید نبود مدت کوتاهی هم در آن عمارت باشم

و بعد به طرز ناگهانی از آنجا هم دور شوم؟؟ نمی دانم!! باید باور می

کردم آن مرد سپید موی و مهربان، پدر من است؟

_ وقتی دنیس گفت کسی رو پیدا کرده که در ایران خبر از توداره... نمی

دونی چه حالی داشتم! حاضر بودم نصف دارایمو بدم و بدونم تو زنده

ای و این خبر راسته.

_ خب دنیس منو چطوری پیدا کرده بود؟؟

کنجکاوها و زیرک بودن بیش از حدم در مورد دنیس، عادی به نظر نمی رسید.

_ دنیس گفت یکی از دوستای ایرانیش اونو به ایران دعوت کرده و اونم

همرا ایرنه، رفتن ایران. اما تو رو به طور اتفاقی در یه مهمونی می

بینه و چهره اتو می شناسه، دنیس می گفت قیافه بچگیت با بزرگسالییت
دقیقا برابره...اون به تو و حرکاتت مشکوک و ریزبین می شه و با کمک
دوستش تو رو زیر نظر میگیرن و می فهمن که تو همون آتنا یای گمشده ما هستی.
_ به نظرم دنیس باید خیلی باهوش باشه که منو بعد از چند سال به این

خوبی شناخته!

من که یقین داشتم، آن حرف دروغ محض است ولی خودم هم نمی دانم
چرا از دنیس و دروغش حرفی نزدم. من یکسال تمام در کنار دنیس و
در عمارتش در ایران زندگی کردم...او به من گفت که سایه به سایه
دنبالم کرده و من هنوز هم نمی دانم چرا هیچوقت نامی از او نبردم.
_ بله... همینطوره که تو میگی. دنیس باهوش و با ذکاوته.
_ اردکان این وسط چی میگه؟؟اون نخود چه آشیه؟ خنده ای بامزه
کرد.

_ نمی فهمم چی میگی؟ضرب المثل بوددد؟؟

ذوقزده لبخندی زدم. تمام آن مدت، دیمتریو آنقدر فارسی قشنگ صحبت
کرد که پاک یادم رفت، او یک ایرانی نیست، این درست که گاهی در
تلفظ و گفتن بعضی از کلمات اشتباه می کرد، ولی راحت تر از یک
غیرفارسی زبان حرف میزد.

_ ولی شما خیلی قشنگ فارسی حرف می زنی...
 _ آره... الفبای فارسی رو از صوفیا یاد گرفتم... عشقی که بهش داشتم
 منو به سمتش می کشوند و باعث شد من باعشق زبان مادری صوفیا رو
 بلد بشم. عشق عجیبت از آن چیزی بود که بتوان آن را توصیف کرد!
 اما من هیچوقت نتوانسته بودم آن حس عجیب و دوستداشتنی را تجربه کنم.
 یکدفعه یاد دنیس و فارسی صحبت کردن او افتادم.
 _ پس دنیس چی؟ اون چطور اینقدر خوب فارسی بلده؟
 _ نمیدونم شاید به خاطر وجود دوستای ایرانیشه... شایدم ...
 _ شایدچی؟
 حدس می زدم دیمتریو در ادامه حرفش می خواهد چه بگوید! اما از
 تصورش هم خنده ام گرفت. عشق و دنیس؟ آنهم نسبت به من؟ نه!
 دیمتریو که از ارتباط بین من و دنیس چیزی نمی دانست. کجخندی زد و
 شانه ای کج کرد.
 _ شاید دلیل دنیس هم همون دلیل من باشه.
 پوزخندم بیشتر شبیه قهقهه بود.
 _ اصلا حرفش قشنگ نیست... مگه نمی گین زن داره!
 _ دخترررر قشنگم! چقدررر مهربانی تو!
 اما این از صفت مهربان بودنم نبود! دنیس را خوب می شناختم.

آنقدر

خوب که می توانستم شرط ببندم هیچ عشقی به من ندارد و دلیلی هم برای آن نمی دیدم.

_ دنیس هیچوقت از ارتباط بین خودش و ایرنه حرفی نزد! و الانم دقیقا نمی دونیم که ازش جدا شده یانه.

_ شاید شما از رابطشون خبر نداشته باشید، اما مادرش که نمی تونه بی خبر باشه.

_ اوهوم... ولی ارتباط ایرنه و ملینا بهم خورده، دیگه مثل سابق نمی تونن باشن.

وای خدای من! هر ابهامی که برطرف می شد، نقطه کور دیگری به مسئله اضافه می شد.

سردرگم و پریشان شدم.

_ می تونم بپرسم چرا؟

لبخندی که می زد، جنسش مهربانانه و بی ریا بود.

_ نه دیگه... حجم سولات خیلی بالاست، من قدرت پاسخگویی رو ندارم
جانا...

پوفی کشیدم و نفسم را یکدفعه آزاد کردم، نمی دانم چرا همیشه جواب

خیلی از سوالاتم را نمی گرفتم؟! نمی دانم علتش خود من بودم یا ابهامات اطرافم؟؟

دیمتریو یک قدم به جلو گذاشت و انگشتانش را درهم قلاب کرده و پشتش گرفت.

_ برای امروز کافیه... تو امروز جواب خیلی از سولاتو گرفتی.

نامیدانه از روی تاب بلند شدم و گردنی کج کردم.
_ پس حداقل از اردکان بگید؟ اردکان تو این ماجرا چکاره اس؟
_ مُشیر اردکان از دوستای دنیسه که تو رو پیدا کرده و نقش مهمی در این بین برای من داره... درواقع ، تو، توسط اردکان، به این خونه برگشتی.
صدا و حرفهای دنیس و اردکان را در شب مهمانی اردکان، به خاطر آوردم. با صحبتهای دیمتریو تناقض داشت. می دانستم در این میان چیزی می لنگد. دنیس و اردکان مدام از معامله حرف می زدند. نمی دانم داشتم گیج می شدم اما ترجیحا حرفی مبنی بر درست یا غلط بودن نزدم.
هنوز اردکان هم مهمان آن عمارت بود و وقتی من و دیمتریو از بین درختان تازه سبز شده آن قصر باشکوه داشتیم قدم زنان به سمت ساختمان برمی گشتیم، او را به همراه دنیس دیدم که سوار بر اتومبیلی که دنیس پشت فرمانش بود، به داخل عمارت می آمدند. هیچوقت دنیس را حین رانندگی ندیده بودم، همیشه و در همه حال راننده شخصی داشت ،ولی
آنروز او را در تیپ و ظاهری متفاوت تر مشاهده کردم. دنیس با پیراهن چهارخانه طوسی اندامی که کیپ تا کیپ بدنش بود و عضله های بازو و راسته شکمی اش را در خود منقبض کرده و شلوار پارچه ای قد کوتاه نوک مدادی رنگ، از ماشین پیاده شد. کفشهای کالج بدون جورابش

بیشتر توجه مرا به خود جلب کرد، اگر بخواهم درست بگویم، با آن ظاهر و قیافه دقیقا ده سال، سنش جوانتر نشان می داد. ما به آنهانزدیکتر شدیم. زنجیری ته گردنش آویزان کرده و پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود. مثل همیشه با اقتدار و مغرورانه نگاهم می کرد. اما اردکان بلافاصله به سمت دیمتریو شتافت، نگاه ریزی هم به من داشت. چهره و لبانش آغشته به لبخند بود. در جایم ایستادم و در آن فاصله که دیمتریو و اردکان داشتند باهم خوش و بش می کردند، نگاهم باز به دنیس افتاد.

عینک

آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت و بدون معطلی لبخند کجی زد. داشتم کم کم از ظاهر، تیپ خاص و جوانگرایش، خوشم می آمد.

انگار

از جلد اربابیت گنده شده و به پسر بیست و پنج ساله ای تبدیل شده بود که دل من باید برایش قنج می رفت. خیره خیره نگاهش کردم. چشمانش گویی سحر داشت، یک جور خاصی به آدم نگاه می کرد، انگار می خواست هر لحظه آدم را توییخ کند! با همان نگاه خاص، لبخندش را مغرورانه پررنگ تر کرد و گفت:

چند تا لایک دارم؟؟

بی پروا و فی الفور در جوابش به حرف آمدم، خواستم من هم تیکه ای
بندازم، همیشه که نباید او تیکه بیندازد!
_ عشقم اینجوری خیلی خواستنی تر شدی...
از مزه ریختنم، خنده ام گرفت و ریز ریز، خندیدم. اما با جمله طوفانی
که در جوابم گفت، تمام حال و روانم را بهم ریخت.
_ من عشق تو نیستم... بیخودی خودتو وارد حریم شخصی ام نکن... از
زنایی مثل تووو که زشت بودنو قبل از خودشون جار میزنن، بیزارم!
دهانم را آنچنان قفل زد که نه در جواب دیمتریو توانستم حرفی بزنم نه
اردکان. تحقیرش را کرد و به سمت دیمتریو و اردکان رفت و با آنها
وارد گفتگو شد. به سرعت به داخل ساختمان رفتم. موج خشم و نفرت
به تمام بدنم رسوخ کرد. چرا تا وقتی که در عمارتش بودم، اینقدر مرا
تحقیر نمی کرد و دنبال آتو گرفتن نبود؟ چرا از وقتی که اربابمنیست و
پسرعمویم شده اینطور، بهم ریخته و انگار طلبکار من است!!
به اتاقم رفتم و توی تختم شیرجه زدم. به شدت به روحیه ام صدمه زده
بود. آنقدر از دستش عصبی و دلخور بودم که در آن لحظه دوست داشتم،
سر به تنش نباشد مردک بی همه چیز عوضی! ضربان قلبم به هزار رسیده بود.
ایکاش همان لحظه در جوابش، به حرف در می آمدم و من هم جوابی

دندان شکن نثارش می کردم! دیگر فایده ای نداشت، من خار شده بودم و باید جبران می کردم. باید به او می فهماندم که دیگر دختر تنها و بی کس قدیم نیستم که او و امثالش بخواهند هر افتضاحی، از دهانشان بیرون بیاید و چوب وحشی گری را به من بزنند. هیچوقت مثل دختران هم سن و سال خودم نبودم که در این مواقع گریه کنم. یادم نمی آمد به خاطر بی وفایی یا زیر آب زنی مردی گریه کرده باشم... بی وفایی اشکان و این آخر بابک که تنه‌ایم گذاشت برایم سخت بود، ولی تحقیر دنیس از همه شان بدتر و حرص درآورتر بود. چرا باید اینقدر از من بدش بیاید؟ من که در یکسالگی از آن عمارت رفته بودم، پس چه صنمی با من داشت که اینگونه از تحقیر کردنم لذت می برد! یا باید راهی برای یافتن آن پیدا می کردم، یا بهتر بود دیمتریو را در جریان آن موضوع می گذاشتم. باید به او می گفتم من یکسال تمام در خانه و عمارت دنیس خان، زندانی بوده‌ام و او به آنها دروغ گفته... اینطوری دلم خنک می شد و او دیگر نمی توانست آنقدر حرف بی ربط ببارم کند. تنها چیزی که در آن لحظات حالم را خوب می کرد، انتقام گرفتن از دنیس به روش خودش بود.

خیلی

دل می خواست ضایعش کنم... اصلا خارش کنم... کاری کنم که اعتمادبنفمش به آخر خط برسد.

بعد از چند روز که از آمدنم به عمارت پدری ام، می گذشت؛ اردکان آنجا را ترک کرد و رفت. ارتباطم با دیمتریو خوب بود، اما هنوز نمی توانستم وجهه پدری اش را قبول کنم. مهربان و فوق العاده بود و به نظرم نمونه یک پدر دانا و کامل بود. از دیگر همخانه ای هایم در عمارت ملینا مادر دنیس بود. زنی خشک و بدون هیجان! نمی دانم شاید در نوع ارتباطش با من اینگونه بود، اما هرچه که بود، کم حرف و دیرجوش بود. چون زبان فارسی هم بلد نبود و من هم یونانی بلد نبودم، حتی یک کلمه هم باهم حرف نزده بودیم. شباهت دنیس به مادرش، قد بلند و بور بودنش بود. ملینا حتی ارتباط گرمی با دنیس هم نداشت! در آن چند روز ندیده بودم محبتش را به پسرش نثار کند و دنیس هم با او دقیقا مثل یک بیگانه رفتار می کرد.

قبلنها وقتی که هنوز به عمارت دنیس نرفته بودم، هر وقت تنها میشدم و دل از جایی یا کسی گرفته بود، چند نخ سیگار می کشیدم تا آرام شوم. پنجره اتاق را باز کرده و داشتم سایه های درختان نو شکفته جلو عمارت

را نگاه می کردم. فصل بهار و نوشکفتن که می آمد؛ بیشتر از هر وقت، حال دل من بهم می ریخت! از تکرار بی وقفه فصل ها، از گذر زمان، از همه چیز، خسته و نالان بودم. هوای اردیبهشت؛ شاید هوای خوشی برای آنهایی بود که عاشق بودند، کسانی که دلشان به معشوقشان قرص بود. اما برای من که تمام دوران زندگیم، یکبار مزه عشق را خوب نچشیده بودم؛ هیچ زیبایی نداشت، بلکه کسالت آور بود، بخصوص اینکه ماهی بود پیشرس تابستان گرم و داغ. تاریکی هوا و سکوت حکمفرما در تمام عمارت، فضای ذهنم را از شلوغی و در بدر بودن بیرون کشید. نومیدتر از هر زمانی بودم، دلم می خواست آن روزها به سرعتبگذرد و من به آنجا عادت کنم.

دنیس تمام روح و روانم را در گیر خودش کرده بود؛ نمی خواستم ذهنم را در گیرش کنم، ولی با رفتارهای عجیب و غریبش، مرا به فکر وا می داشت. در سکوت خفه شده اتاقم، با صدای تقه ای که از سمت در آمد، به ناگاه نگاهم؛ به آن سمت کشیده شد. دستگیره در بالا و پایین شد و همزمان در باز شد و کسی داخل شد. نمی دانم علت آنهمه ترس و وا همه چه بود؟! مگر نمی دانستم، در آن عمارت به غیر از من و دیمتریو و ملینا، دنیس هم حضور دارد! خدم و خشم عمارت هم بودند اما همگی

در ساختمانی جداگونه پایین تر از ساختمان عمارت زندگی می کردند و در آن وقت از شب، همه در خانه ها و اتاقهایشان بودند. دنیس وارد اتاق شد. از دیدنش، در آن وقت از شب، آنهم بی اجازه از کسب ورودیه اتاقم، عاصی و خشمناک شدم. دنیس در را پشت سرش بست و همانجا در جایش ایستاد. هنوز هم، چهره اش بی پروا و پررو، نشان می داد. دستپاچه بودم، اما سعی داشتم آن را در لفافه پنهان کنم و دستم رو نشود. از سمت پنجره به سمت تخت؛ و روبروی دنیس آمدم. یکدست لباس ست و راحت خانگی به تن داشت. صاف ایستاد و با اقتدار همیشگی اش، نگاهم کرد.

"چرا اینقدر هیجانزده ای دختررر! چرا هول کردی؟ به نظرت الان وقت دلربایی کردن نیست؟ الان که ساقی با جفت پاهای خودش اومده وسط میدان؛ الان وقتشه که بری جلو و برای همیشه این مرد جذاب و مغرور و خواستنی رو مات و حیران جذاییت ها و اغواگری هات کنی."

قلبم بی پروا و بی درنگ، پشت سر هم داشت این حرفها را بهتخت سینه ام می کوبید. اما مغزم با یک لگد، زد و همه چی را خراب کرد.

"خاک به سرت کنن، مگه این همونی نیست که همیشه ضایعت می کنه! مگه همونی نیست که امروز انگ زشت بودنو بهت زد، میخوای اینبار

توی شهر جار بز نه که زشت هستی؟"

طنین آهنگ خوش صدایش در اتاق پیچید و مرا از عالم خودم بیرون کند.

_ می خواستم بعضی حرفا رو بهت بز نم؛ خوابت که نمیاد!؟ وای خدای من، چرا

جدیدا این بلا بر سرم آمده؟!

چرا حتی لحن کلامش، آهنگ صدایش، حالم را عوض می کند؟!

به نظر،

هرچه بیشتر کم محلی ام می کرد، هرچه بیشتر خار و خفتم می کرد،

بیشتر دلم برایش قنچ می رفت! شاید هم واقعا عاشق شده بودم!!

باز هم

نجوهای قلب و ذهنم شروع شد و من بی اختیار فقط گوش سپردم.

"خره! تو اصلا می دونی عشق با قاف نوشته می شه یا غین!؟ د نمیدونی دیگه، اگه می

دونستی این چندسال، به جای خوشگذرونیا این

و اون، یه بار دلتو می دادی به یه نفر و باهاش عهد می بستی.

همین

بابک بیچاره که چوب سادگیشو خورد! هیچوقت نفهمید وقتی تو ارتباط

هستی باهاش، بهش خیانت کردی! تو از عشق چیزی نمی دونی، لذت

دوست داشتن رو هم فقط یه بار احساس کردی."

ذهنم منطقی تر بود، گاهی خوشم می آمد که به یاری قلب بیچاره و دردمندم می شتافت.

" اما همه که همیشه عشقو تجربه نمی کنن، به نظرم هر کسی فقط یه بار عاشق میشه، فقط یه بار از ته ته قلبش یکی رو دوست داره و قلب و تمام تنش برای همون یه نفر واکنش نشان میده."

_ سر سفره عقد نشستی که داری اینهمه این پا و اون پا می کنی؟؟ دستی لای ریش نوک تیز و همیشه براقش کشید و پوزخند کمرنگی بر لب داشت.

تمام توانم را به کار گرفتم که با آرامش صحبت کنم.

_ سفره عقد چه صیغه ایه! عمرا بهش فک نمی کنم؛ اونم با تو! پوزخندش به قهقهه ای مضحک تبدیل شد، نزدیکم آمد و در فاصلهییک متری ام، ایستاد و لب زد:

_ نه عزیزم... نه عشقم اشتباه همه چیو قاطی نکن! به خوابشم ببینی با من سر سفره عقد بشینی!

بازهم تحقیر! تحقیر و تمسخر از نوع خودش!

عصبانیتم اوج گرفت و با تمام قوا توی صورتش داد زدم:

- من عشق تو نیستم! اصلا تو کی هستی که اینقدر از خود مچکری؟

فک کردی چون اینهمه سال باعث در بدری و بدبختی ام بودی و به خیال خودت نظاره گر وحشی گری هام بودی می تونی الان سلطه بگیری؟؟

نه! تو هیچ الاغی نیستی که الان بخوای واسه من تصمیم بگیری و با این خزعلاتت ذهنمو درگیر کنی. من!

به تخت سینه ام کوباندم و جملا تم را با تاکید بیشتری گفتم:
 _ من؛ الان یه پدر دارم که مثل کوه پشتمه بخوای هر غلط اضافه ای
 بکنی که به مزاجم خوش نیاد، بی برو و برگشت تاوانشو پس میدی.
 به سمتی شتافتم، از شدت خشم و استیصال، بازهم به سمتشبر گشتم و
 اینبار کوبنده تر، غریدم:
 _ باید این نقابتو هرچه زودتر برداری پسرعمو! چون این منم که اینبار
 می خوام ارباب تو بشم. این منم که هر چی کردی رو می خوام رو دایره
 بریزم و مسئول همه بدبختی هایمو به همه نشون میدم.
 در چهره اش کوچکتترین نگرانی یا دغدغه ای ندیدم. چقدر مسلط و خونسرد بود! نگاهش
 را به زیر گرفت، به پارکت زیر پاهایش؛ چند بار
 پاهایش را روی زمین و آن پارکت های صاف و براق کشید. این نشانه
 خونسرد بودنش بود!
 سر بلند کرد، نفسی راحت کشید و لب باز کرد:
 _ تموم شد؟؟ راحت شدی یا بازم میخوای ادامه بدی؟!
 کلافه تر از لحظات پیش، رویم را برگرداندم. هر طور برخورد می
 کردم، بازهم چیزی می لنگید.
 _ آره من همینجا اعتراف می کنم که من، تو رو از دست خونواده به
 ظاهر معتمدی که مادر دیوونه ات تو رو بهشون سپرده بود، درتآوردم.

من خودمو به سختی دادم و به خاطر تو بیست سال توی ایران زندگی کردم، چون از دور مراقبت بودم.

_ هه!! مراقب!! تو مراقب من بودی؟ پس دیگه چرا منو دزدیدی که

مراقبم باشی؟ این نوع جدید محبت کردنه؟

_ نه؛ این محبت نیست! بزار پای یه خرده حساب، یه انتقام به خاطر

نابود کردن مسئول همه بدبختیام!

منظورش من بودم؟؟ منی که فقط یکسال بیشتر نداشتم که مادرم از خونه

فراریم داد چرا باید مسئول بدبختی دنیسی باشم که همان موقع جوانی

هجده ساله بوده!؟

با چشمهای متعجب و حیران نگاهش کردم، اما سوالی نپرسیدم.

می

توانستم کمی استرس را در رفتارش مشاهده کنم، آن لرزش محسوس

دستانش، فقط و فقط نشانه اضطرابی مزمن بود.

_ تو و مادرت؛ از هر دو تون متنفرم!... مادرت که عقلش ضایع وبه

درک واسل شد؛ اما تو!... خوشحالم که توهم سرنوشت خوبی رو تجربه

نکردی و الان با کلی زخم و درد برگشتی پیش پدر مفت خورت!

خواستم حرفی بزنم، دیگر تحمل شنیدن آنهمه تحقیر را نداشتم، اما نگذاشت و دستش را

به نشانه ساکت کردنم مقابل دهانم گرفت و پر از

کینه و درد، نالید:

- هیشش! لطفا خفه شو. دلم نمی خواد تا آخر حرفام، وزوز تو بشنوم.
در لاک خودم فرو رفتم. هیچ موضعی نگرفتم، این کشمکش و جنجال
به خاطر چه بود؟ دیگر حرفی نداشتم، بگذار آنقدر از کینه و دردی که
هنوز علتش را نمی دانستم؛ بگوید و بگوید تا خسته شود!
_ روزی که توی عمارت آتیش سوزی شد، اونروز روز مرگ من بود!
همون روز می خواستم خودمو حلق آویز کنم اما نشد!
به گوشه ای رفت، اما سرگشته و حیران بود؛ بازهم برگشت و اینبار
روی لبه تخت نشست، فقط می خواست از شدت خشم و انزجار شبکاهد،
اما این ممکن نبود. آنقدر زخم به تنش پینه بسته بود که فرصت پانسمان
دوباره را نداشت. حالش بد که نه؛ بلکه وخیم بود، صورتش از گرما گُر
گرفته و چشمان درشت و زلالش به دریایی از خون تبدیل گشته بود.
هرچه که بود، آنقدر برایش آزاردهنده و سخت بود که روحیه اش را
تضعیف کرده و آثار مخربی داشت روی جسمش می گذاشت.
با یک حرکت از جا جهید و بلافاصله گفت:
_ پدر من اونروز به خاطر تو و مادرت مُرد، اون تو خونه موند چون
می خواست شمارو نجات بده.

شنیدن این حرف، برایم جدید نبود؛ دیمتریو برای من همه چیز را توضیح داده بود، اما دلیل این همه بغض و کینه دنیس را نمی دانستم. یعنی یک آدم می توانست آنقدر کینه به دل داشته باشد که سالها و سالها به خاطر حادثه ای که کاملا اتفاقی بوده، زندگی خود و اطرافیانش را تباه سازد؟

_ من همه این سالها زجر کشیدن مادرتو دیدم، بی خانمانی و دربدری تو رو دیدم و خوشحال بودم، اما یه چیز که هنوز آزارم میده و داره بیخ گلومو می زنه، سر جای خودش و اون که خواب و خوراکو ازم گرفته! هنوز دقیقا منظورش را نمی دانستم. اگر موضعش من و مادرم بود که به قول خودش انتقامش را گرفته بود، آن مسئله دیگر چه بود؟! _ اونم به منم ربط داره که اینقدر بهم گیر میدی؟؟ جمله ام را با تردید گفتم، اما او قاطعانه جوابم را داد.

_ نه...اون یه مسئله شخصیه که باید هرچه زودتر بهش خاتمه بدم، فقط قبل همه چی باید بگم...

به او نگریستم، به نگاه تلخ و ویرانگرش، به چشمانی که کاسه ای خون بودند و نشان از اوج خشم و سرگردانی اش بود.

_ من کارم با تو توی ایران تموم شد. خط به خط باهات پیش رفتم، تو رو دزدیدم و یه سال برات پرستار گرفتم، باوجود تنفر شدیدم بهت؛ اما

تا زمانی که بچه بودی مراقب بودم که خط روت نیفته، به همینخاطر وقتی احساس خطر کردم که نباید حتی با یه پرستار زن تو رو توخونه تنها گذاشت؛ به مرکز نگهداری بچه های بی سرپرست تحویل دادم. خواستم اینجوری پاک بزرگ بشی. اینجوریم شد ولی خودت نخواستی، خودت دنبال عشق دوره نوجوونیت رفتی و ازدواج کردی.

رو برویم ایستاد و خشم و انزجارش را توی صورتم کوبید و با تنفر ادامه داد:

_ بعدشم که شدی همخونه یه زن عقده ای و بدبخت به اسم شیوا که اینقدر خنگ تشریف داشتی نفهمیدی واسه سواستفاده ، بهت سرپناه داده! از اینکه لام تا کام زندگیم را می دانست و اینقدر صریح و واضح قضایای زندگیم را رو می کرد و توی صورتم می کوبید، حیرت زده و غمناک شدم. زیر پاهایم خالی شد و نتوانستم وزنم را تحمل کنم، رازی را که با شیوا داشتم و سالها توی سینه ام حبس کرده بودم، برملا شده بود!

فکر می کردم کسی به جز خودم و شیوا چیزی از آن موضوع نمی داند. چقدر خوش خیال بودم من! دنیس قدرتمندتر از آنی بود که در ذهنم راجع به او می اندیشیدم. او به راحتی آب خوردن از ریز به ریز جزئیات زندگیم خبر داشت. به دیوار پشتم تکیه داده و روی زمین سر خوردم.

نگاهم به گوشه ای افتاده و درونم پر از آشوب بود. آمد و جلویم ایستاد.

فقط هر دو پایش را مقابلم می دیدم. دیگر تاب و توان نگاه کردن به آن چشمهای پرنفوذ را نداشتم.

_ فکر نمی کردی از جزیی ترین حوادث زندگیت خبر داشته باشم نه؟؟

دستهایش را به کمرش گرفته و گویی دیدن حال خراب و داغان من سرحالش کرده بود.

لبخند کمرنگی به لب داشت. انگار داشت به ساده

لوح بودنم می خندید، به اینکه همه چیز را باخته ام.

_ من برای برگردوندنت به اینجا، نقشه ها کشیدم و می بینی کهخیلی

راحت آوردمت خونه پدری ات؛ بدون اینکه کسی بدون مهره اصلی

خودم بودم.

حال نداشتم اما لازم دیدم آن لحظه ساکت نمانم و تندی گفتم:

_ ولی من که می دونم؛ نمی ترسی لوت بدم؟

خنده بلندی کرد و دور خودش چرخ زد. خنده اش کاملا مضحکانه بود

و واقعا نمی دانستم در جوابش باید چه می گفتم!

شوق دیدن همخانه جدیدم در آن روزها، تنها برگه امیدی بود که در دست داشتم.

گفتن واژه پدر برای دیمتریو یا هر کس دیگری برایم سخت بود و در آن

شرایط خطاب قرار دادن دیمتریو با اسم پدر برایم قدری مشکل بود؛ به

همین خاطر وقتی کنارش حضور پیدا می کردم، بیشتر ساکت می ماندم

و حرفی نمی زدم.

آنروز هم دیمتریو قول آمدن دوست جدید را به من داده بود و بهشدت توصیه میکرد که می توانم در کنار او شاد و پرانرژی باشم و دیگر

اوقاتم در عمارت به بطالت نگذرد. خودم را آراسته و مرتب کرده و از

پشت پنجره اتاق دیمتریو، نگاهم را به باغ پر از درخت سرسبز عمارت

دوخته بودم. خدای من درست عین یک رویا بود! زیبا و سرسبز با منظره های بسیار دیدنی.

درختانی که میوه های نارس را با خود حمل

می کردند، بوته های گلهای رنگی که همچون نوعروسی زیبا چتر پهن

کرده و عطر و لطافت خاصی به آنجا داده بودند.

دیمتریو صدایش را صاف کرد و لب زد:

— امروز "شورا" میاد اینجا و تو باهاش آشنا میشی.

به سمتش برگشتم، دستانش را در جیب شلوار پارچه ایش فرو برده و

نگاهش به سمت من بود.

— شورا می تونه تو رو ببره هرجایی که دلت خواست، اصلا به مدت

برو یونان گردی، یونان به کشور توریستیه پره از جزیره؛ میتونی

بری و دو سه ماه خوب بگردی، تا تو برگردی فصل گرما هم تموم می شه.

به چشمانش نگریستم، برای تایید حرفهایش گفت:

— تابستونای اینجا خیلی گرمه؛ می تونی بری کنار ساحل.

هنوز گیج و منگ بودم، مثل کسی که دنیایش وارونه شده و خودش را در جایی پست و پرت می بیند. حرفهای دیمتریو، دنیس، گذشته خودم! همه و همه در ذهنم فلش بک می خورد. من کجای آن قصه نامعلوم بودم؟! _ نظرت چیه؟

" الان باید چی بگم؟ بگم زندگی اینجا برام راحتی یا اتاق دوازده متری توران پلنگی یا همخوابی با شیوا! یا شایدم ادای عاشقا رو در آوردن برای بابک و اونورتر رفتن توی بغل شهرام نزول خور فقط برای بستن دهن کثیفش! آه... الان که خوب فکر می کنم، اسیر شدن توی اینعمارت و بودن پدری مثل دیمتریو در کنارم با وجود فرد خطرناکی مثل دنیس بازم قابل قبول تره واسم."

با آرامش خاطر بیشتری که نتیجه افکارم بود، گفتم: _ نمی دونم؛ هزارین اول من با دوست جدیدم آشنا بشم بعد راجع به سفر تصمیم می گیرم.

جلوتر آمد، دقیقا روبرویم ایستاد و نگاهش را از چشمانم گرفت و تک تک اجزا صورتم را با ظرافت خاصی بررسی کرد و با لهجه شیرینش، لبخند کوتاهی زد.

_ بیشتر شبیه صوفیا شدی؛ درست مثل اوایلی که دیدمش!

این جمله را که گفت؛ به من پشت کرد. درحالیکه دوست داشتم از چگونگی ازدواجشان بدانم، اما ترجیحا حرفی نزدم و لحظه ایی سکوت حکمفرما شد و بعد دیمتریو به سرعت به سمتم برگشت و دستی به سرو صورت تازه اصلاح شده و مرتبش کشید، بدون اینکه اینبار نگاهم کند، گفت:

_ شورا قبل از اینکه بخواد دوست تو باشه، مشاور من توی این چندسال اخیر در کارها و رفتن به کشورهای خارجی بوده و الان لازم دونستم اونو به اینجا دعوت کنم تا در کنار تو، دوست و همراهت باشه، اینجوری من با خیال راحت تر می تونم سفرهامو برم و تو رو اینجا بزارم. تلنگری که به در زده شد، حواس من و دیمتریو را به آنجا کشید. نگاهم به سمت در پرکشید و دیمتریو لبخندزنان لب زد: -تو دختر لایق و بادرایتی هستی، اینو توی این مدت فهمیدم که اینجا بودی؛ پس می تونی در کنار شورا چیزای خیلی مفید و خوب یاد بگیری تا تو رو در راستای کارهای من هم پیش ببره. واقعیتش هنوز از حرفهای دیمتریو گیج می زدم! دیمتریو، بعد از اتمام حرفش، به سمت در نگرست و به کسی که پشت در بود اجازه ورود داد. دختر جوان بلندقامتی با موهای کوتاه و کاملا پسرانه که هایلایتی

نقره ای رنگ در آن موج می زد، وارد اتاق شد. شلوار ساپورت چسبانی به پا داشت و پیرهن رویش کوتاه تا روی بند نافش بود. توجه ام به نوع تیپ منحصر به فردش جلب شده بود و اصلا متوجه سلامش نشدم! دیمتریو سعی کرد حواس مرا بهم برگرداند، لبخندی ساختگی زد.

_ آتایا؛ شورا سلام کرد؛ حواست هست؟؟

نگاهم به نقطه ای نامعلوم افتاده بود و دوست داشتم همانگونه بمانم و خیره خیره آن نقطه را پیایم. اما صدای دیمتریو نگذاشت در آن حال باقی بمانم، با بی میلی سلام کردم. دختر جوان که سن و سالش حدودا بیست و پنج سال به بالا نشان میداد، خنده ای کرد و فورا دستش را روبرویم گرفت. با او دست دادم، آرام و بالطافت خاصی انگشتان ظریفم را فشار داد و از آشنایی با من ابراز خوشحالی کرد.

دیمتریو از من خواست با شورا راحت باشم و از آن روز به بعد هر کاری دارم با او در میان بگذارم. صلابتش در حرف زدن و راه رفتن، بیش از هر چیزی توجه ام را به خود جلب کرده بود. دندانهای صدف

گونه اش، زیبایی چهره اش را دوچندان کرده بود.

آنروز برای آشنایی اولیه، درحالیکه چندان حال و حوصله فک زدن را نداشتم، به پیشنهاد دیمتریو، به همراه شورا به داخل باغ رفتیم تا باهم

صحبت کنیم و بیشتر آشنا شویم. قد و قامت شورا خیلی از من بلندتر بود؛ وقتی کنارش می ایستادم سرم درست کنار شانه اش قرار می گرفت. دستانش را در جیب کوچک بغل شلوارش، به داخل برده و سینه هایش را جلو داده و راه می رفت. در راه رفتنش اثری از ظرافت و شکنندگی دخترانه نبود! هنوز ساکت بودم و در پی پیدا کردن جملاتی بودم برای آغاز صحبت کردن، اما او سکوت را شکست و جلویم را سد معبر کرده و ایستاد.

_ تو نمیخواهی قفل دهنتو وا کنی؟

عجبا!! چقدر روان و سلیس فارسی صحبت می کرد!!

_ نترس! منم مث خودت ایرانی هستم.

خندید، خنده ای تلخ و لحنش کمی گزنده شد.

_ پدرت همه ایرانیارو دور خودش جم کرده، الانم اینجوری میخواد تو

رو پیش من سرگرم کنه!

_ بزار از همین اول دوستیمون، بعضی چیزارو بهت بگم؛ من مث شماها روحیه لطیف و زنونه

ندارم! اصن نمی خوام داشته باشم، پس از اون زنایی هم که اشکشون دم مشکشونه و هر

دقیقه آبغوره می گیرن،

هیچ خوشم نیاد، تا اینجا اوکیه؟؟

با آن بی رودربایستی حرف زدنش، نفسم را برید! نتوانستم مخالفتی بکنم

و آرام و یواش لب زد:

_ منم از اون زنا نیستم!
 لبخند تلخی زد، به چشمانم خیره شد.
 _ خوبه؛ پس باهم می تونیم کلی تفاهم داشته باشیم.
 _ تا، تو تفاهمو در چه چیزایی ببینی!؟
 _ خب خیلی چیزا؛ مثلا ایرانی بودنمون یه وجه اشتراکه، اینکه از بعضی
 خصلتای زنونه خوشم نیاد و اینکه توهم مث من یه دختر باجریزه هستی، همشون تفاهمه.
 صدای پرنده ای در آن حوالی توجه ام را به خود جلب کرد. بیحواس
 به اطرافم نگاه کردم، میان جنگل انبوهی بودم و درختان قد برافراشته
 بودند. هوای خوشی را استشمام کردم، خواستم حرفی بزنم اما همینکه
 رویم را برگرداندم، شورا را آنقدر نزدیک خودم احساس کردم که با
 دیدنش شوکه شده و جیغ بنفشی کشیدم. مردمک چشمانش گرد شده و به
 طرز عجیبی، وحشتناک بود! از او فاصله گرفته و دستانم را جلوی
 دیدگانم گرفتم. صدای جیغم مانع شنیدن هر نوع صدای دیگری در ذهن
 و اطرافم بود. روی زمین دولا شدم و دستانم را دور سرم به هم قلاب کردم.
 صدای بلندی را شنیدم:
 _ چه خبرته؟! ساکت شو!
 سرم را بالا گرفتم و با ترسی عجیب جلویم را پاییدم. شورا در فاصله

یک قدمی ام ایستاده و با چهره ای که خشم و انزجار در آن غوطهور بود، به من نگاه می کرد.

_ اینم نگفتم که از جیغ کشیدنای زنا هم متنفرم؟!

خیره خیره نگاهش کردم. این زن هیچ وجه اشتراکی با من نداشت!

چطور می توانستم با او دوست باشم و مسافرت کنم؟ لحظه ای که نزدیکم

بود، از حالت چشمانش ترسیدم، ولی بعد فکرهای عجیب و غریبی تمام

ذهنم را احاطه کرد. من مثل ماری بودم که از ریسمان سیاه و سفید گزیده

شده بود! من از همخانه بودن با یک زن می ترسیدم، از نوع نگاه بعضی

زنان، از ناز و کرشمه هایشان، از عشوه آمدن هایشان، از همه و همه

می ترسیدم!! چشمهای وحشی شده شیوا جلوی چشمانم بود و نمی توانستم، تعدّی و آزار و

اذیتی را که در حقم کرده بود فراموش کنم. همه آن

سالها با کابوس همبستر شدن با یک زن و وحشت آن سر بر بالین می

گذاشتم.

_ خيله خب؛ لولوخرخره که ندیدی! منم آدمم مٹ خودت.

هنوز داشتم نفس نفس می زدم، نفسهای بریده بریده ام را منظمکردم،

اما قلبم هنوز گرومپ گرومپ ، توی تخت سینه ام می کوبید.

یواش و آرام فقط گفتم:

_ میشه بریم داخل ساختمون؟

بی حرف نزدیکم شد و دستش را به سمتم دراز کرد.
_ پاشو کمکت کنم.

با تعلل دستم را دراز کردم و انگشتان بلند و کشیده اش را روی دستانم گرفت و با یک حرکت از جایم بلندم کرد. مرا تا داخل ساختمان و رسیدن به اتاقم مشایعت کرد. خواستم تنها باشم، خواب را بهانه کردم و روی تخت، دراز کشیدم. پلک هایم آرام روی هم نهاده شد. بی اراده داشتم به خوابی شیرین فرو می رفتم. بازهم ذهنم به سالها پیش فلش بک می خورد. وقتی از مرکز فرار کردم و شبانه توی پارک با اشکان آشنا شدم. اوایل فقط دیدار هم بود، بعد به گرفتن دستان هم و بعدترها هم بیشتر و بیشتر به هم دل داده و من عطشناک ترین روزهای نوجوانی ام را پشت سر می گذاشتم. در آنروزها اشکان حامی و پشتیبان خوبی برایم بود. کسی جرأت نداشت به من آسیبی برساند، ولی بعد از ازدواجمان ورق برگشت و اشکان شروع کرد به ایراد گرفتن! از من، از زندگی، از بی پولی، از بیکاری و هزار درد و مرض دیگر! تحمل من هم همان حد بود. از هم جدا شدیم و بازهم به نقطه اول رسیدم. اشکان بعد از طلاق دادن من، با زن مطلقه ای وارد ارتباط شده بود و این را شیوا برایم

تعریف کرد. شیوا را می شناختم ولی نه چندان خوب. او با خبر آوردن از اشکان پایه ی یک دوستی عمیق را بامن، محکم کرد و من هم در آن بی خانمانی و بی پولی که گرفتارش بودم، مهربانی های شیوا را دوست داشتم و با او احساس راحتی می کردم.

**

بعد از برگشتن از مهمونی که با شیوا رفتم، حالم اصلا خوش نبود!

شایدم

دیدن بعضی چیزها باعث شده بود، به این حال دست پیدا کنم .

اولین بارم

بود که می رفتم تو اینجور مهمونی ها؛ چیزایی دیده بودم که توی عمرم

ندیده بودم. عُقم می گرفت! کاش اصلا نمی رفتم. با شیوا کمی رودربایستی داشتم و نمی

تونستم راحت بهش اعتراض کنم که چرا منو

به اون مکان برده. وقتی برگشتیم شیوا چندان سر حال نبود، هنوز گیجی

توی وجودش دست و پا می زد، رفت توی اتاقش و منم که هنوز در

شوک مهمونی و افرادش بودم بی خیال و بی حواس روی کاناپه روبروی

تلویزیون دراز کشیدم تا خوابم ببره. تموم کانالای ماهواره رو داشتم بالا

و پایین می کردم که صدای شیوا از توی اتاق منو متوجه خودش کرد

که با صدای گیج و لحن کش دار ناشی از گیجی، می گفت:

_اگه دنبال کانالای اونجوری می گردی، قفلن بیا تا برات قفلشو وا کنم.
لحظه ای مکث و بعد؛ دسترسی به فکری مخرب که نشات گرفته از
حال خراب و دردمندم بود. تصویر مهمونی جلوی چشمم بود و نمی
دونستم حال خرابمو چطوری درمون کنم. عطش سراپای وجودمو گرفته
بود، به این فکر می کردم که وقتی شه و ت به سراغ آدم بیاد، هیچوقت
زن و مرد نمی شناسه! اونشب باخودم کلنجار رفتم! مقابله کردم تا امیال
نفسانی و شیطانیمو از خودم دور کنم؛ تا حدودی موفق شدم و بعد از
حرفای شیوا تلویزیونو خاموش کردم و رفتم توی اتاقم، بالشت رو روی
سرم خفه کردم تا خوابم ببره و از اون حال حیوونی نجات پیدا کنم.

خوابم

برد اما نمی دونم دقیقا چه ساعتی بود که گرمای عجیبی رو روی پوست
تم احساس کردم! شوکه شدم! ترسیدم! اما هیچ تکونی به خودم ندادم؛ با
ظاهری ریلکس اما قلبی مالا مال از ترس و دلهره کوچکترین حرکتی
نکردم و خواستم کشف کنم صاحب این انگشتان ظریف و کوتاهزنونه
کیه؟ تقریبا صاحب دستای تپل و انگشت کوتاهو می شناختم؛ با خرخر
نفس کشیدنای دماغ جراحی شده اش آشنا بودم، اما نمی دونستم چرا منو

برای امیال کثیف و شیطانی اش آماده کرده؟! حالم بد شد! شاید واژه
چندش مناسبترین واژه برای توصیف اون لحظاتم باشه! مگه می شد
دلهره نداشته باشم؟ مگه می شد آرام باشم؟! داشت ازم سواستفاده می شد!
تم داغ کرده بود و نمی تونستم خودمو از اون وضعیت اسفناک و مهلک بیرون بکشم.
اونروز گذشت و من اصلا به روی خودم نیاوردم که اتفاقی افتاده!

انگار

نه خانی اومده نه خانی رفته!! گمونم لعنت شدن یعنی همین؛ اینکه قطعات
زندگیت هیچوقت کنارهم قرار نگیرن و اینقدر از هم پخش باشن!

اینکه

به خاطر بی سرپناهی و بی کسی، طعمه انسانهای کثیفی بشی کهتو رو
فقط برای استفاده خودشون می خوان.

از اونروز به بعد دیگه ترس، رفیق همیشگی ام شده بود. شبا از شدت
اضطراب دندان قروچه می گرفتم که مبادا شیوای ننه مرده بیاد سراغم.
از هولم چند مدت در اتاقو کلید می کردم، اما بعد از تذکر دادنهایش دیگه
ترسیدم کلید کنم. پاک اعتماد بنفسمو از دست داده بودم، توی تنهایی هام
ناخنامو می جویدم و باخودم حرف می زدم. حس عذاب وجدان رو هم
در اون شرایط تجربه کردم. حس منزجری که حالمو بیشتر از همیشه

دردمند و دردمندتر می کرد و من کوچکترین امیدی برای بهبودی اون
حال و اوضاع نداشتم.

دو سال به همون منوال گذشت، رفتن به مهمونی های الکی و خوش
گذرونی های زودگذر! بعدهم مورد آزار و اذیت قرارگرفتن هم خونه ای خودم.

اینکار شیوا همیشگی نبود ولی گاهی می اومد سراغم! شبا با خودم تصمیم می گرفتم که از اون
خونه برم، برم جایی که دیگه دست شیوا بهم نرسه.

اما روز که می شد، بی پولی هامو که حساب می کردم، دربدری هامو
که می شمردم موندن تو اون منجلاب رو ترجیح می دادم. آشنا شدن با
شهرام هم توی یکی از همون مهمونیهای الکی خوش بود. شهرام مرد
بلندقامت و خوش هیكلی بود که آوازه تیپ و هیكلش نقل مجالس و مهمونیهها بود. گمونم با
شیوا سرو سری داشتن که اون اوایل نمی دونستم

چیه! اما بعد که ارتباطم با شهرام گرم تر شد، همه چی رو فهمیدم.

شهرام از دستیارهای خورد پای شیوا بود و اونا کارشون قاچاق دختر و
پسراهای جوون به اونور آب بود. شیوا به ظاهر متشخص بود و پشت پرده بوتیک بزرگ و
خفنی که داشت، این کار کثیف رو هم می کرد.

پرکردن خلاهای درونم با وجود شهرام کمی التیام می بخشید، اما هیچوقت جای زخمایی
که داشتم رفو نمی شد!

با شهرام وارد ارتباط شده بودم و نجات پیدا کردن از اون دیگهبرام ممکن نبود! اگرچه دو سه مورد دیگه رو هم تجربه کرده بودم، اما هیچ

کدوم مثل شهرام گیر نبودند! شهرام زن داشت حتی یه پسر نوجوون داشت! و اینو یه بار از تو گوشیش فهمیدم، وقتی توی خونه ای بودم که همیشه منو می برد اونجا. اونروز ازش خواستم عقدم کنه، یه عقد موقت

که از بار گناهی که روی شونه هامه کم بشه؛ که دیگه شیوا دست از

سرم برداره و اینجوری از خونه اش فرار کنم. قبل از ارتباط قبول کرد

و قرار شد روز بعد صیغه اش بشم، اما همین که حموم بود و منم با

صدای اسمس های پشت سرهمی که براش می اومد، کنجکاو شدم و

گوشیشو برداشتم تا چک کنم، ورق برگشت! زنش بود! به اسم مهتا خانم!

شهرام با دیدن گوشیش توی دستم عاصی و وحشی شد، درست مثل بیر

زخمی روی سرم غرید. منم داغون بودم! بیچاره وار نالیدم که چرا اینهمه بهم دروغ گفته؟

که چرا منو دست گرفته که چرا اینهمه وعده های

دروغی و الکی بهم داده؟! اما شهرام هیچی حالیش نبود و لت و پارم

کرد. درنده و زخمی بود و منو به خاطر فضولی که کرده بودم، بدجور

تویخ کرد. بعد از اون ماجرا دیگه شهرام مثل قبلنها نبود برام.

مطمئنم

که خاطر مو می خواست، برام انگشتر گرفته بود و کلی خرج می کرد، اما از اونروز به بعد مثل سگ در خونه اش باهام رفتار نمی کرد.

یه

روز شنیدم که با شیوا در مورد من حرف می زدند!
خوب گوشامو پشت در تیز کردم. شیوا از معامله ای کلان و پرسود حرف می زد و شهرام از طنازی و هیکل محشر من! آخر حرفاشونو خوندم! پس می خواستن منو هم هرچه زودتر راهی کنن! چه سرنوشت شومی در انتظارم بود؟! می خواستن با من چکار کنن! حسرت آرزوهای بر بادرفته ای رو می خوردم که باید با خودم دفنشون می کردم. اینچه زندگی نکبت باری بود که نصیب من شده بود!! شبها با کابوس می خوابیدم و روزها با استرس می رفتم بوتیک و مشتری ها رو روانه می کردم. کل حواسم پی شیوا و کاراش بود، با خودم تصمیم گرفتم اگه هر حرکت مشکوکی ازشون دیدم فرار کنم و همینطورم شد، شیوا با شهرام و یکی دیگه از آدماش، داشتن راجع به حمل یه بار صحبت می کردن، تقریبا مطمئن بودم جای منم بین همون آدماست که قراره راهی بشن، برای همین شبونه جول و پلاسمو جمع کردم و از خونه شیوا زدم بیرون! یه چمدون لباس باخودم حمل می کردم، شب رو به روز که رسوندم،

رفتم و دنبال خونه گشتم. خونه توران پلنگی رو دیدم و با شرایطم که کنار اومد، دیگه خود اتاق و درب و داغون بودنش برام مهم نبود، همینکه یه سرپناه داشتم و از شر شیوا و شهرام نجات پیدا کرده بودم، کافی بود. با مقدار پولی که بازم به صورت یه ناشناس به دستم رسید، همون خونه رو هم اجاره کردم و تونستم کمی خرت و پرت بخرم و اتاقو از خلوتی دربیارم. کار نداشتم و چون نمی رفتم بوتیک و بی خبر شیوا رو ترک کرده بودم، مدام بهم زنگ می زد. اوایل جواب نمی دادم، می خواستم هیچ ردی ازم نداشته باشن اما روزای بعد وقتی از بیرون داشتم برمی گشتم خونه، شهرام دنبالم بود. تو کوچه شروع کردم به دویدن و از ترسم دیگه برنگشتم خونه توران. هرجوری بود از دست شهرام فرار کردم و رفتم توی یه پارک و تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که به شیوا تلفن کنم و بگم دست از سرم بردارن. زنگ زد؛ شیوا که جواب داد، حالت تدافعی به خودم گرفتم و تهدیدوار گفتم به آدمات بگو دست از سرم بردارن. شیوا کاملا خونسردانه جوابمو داد و گفت " می دونه از ترس شهرام در رفتم، بهم قول داد اگه برگردم دیگه شهرام حق نداره نزدیکم بشه." اما شهرام یه طرف قضیه بود، شیوا و قاچاقم به اونورم، یه طرف

دیگه بود که من راجع به اون چیزی به شیوا نگفتم. دیگه هیچ پولی نداشتم برای امرار معاش، حتی پول نداشتم برم برای خودم یه تخم مرغ

بخرم و نیمرو کنم. هرجایی هم می رفتم برای کار؛ یا نبود، یا اگرم بود،

ترس سواستفاده و هرچیز دیگه ای کنارش بود.

برگشتم خونه شیوا، اما بنا به قولی که شیوا بهم داد دیگه شهرامو ندیدم

تا شب مهمونی دوست شیوا!

***** خواب نیمروزم بسان خوابی طولانی و زمستانی بود. پلک هایم یاری ام

نمی کرد که گردن بالا بگیرم و از تختخواب نرم و راحتم، دل بکنم. اصلا

از روزی که پایم را در آن کشور گذاشته بودم، انگار قرص خواب خورده بودم که دوست

داشتم از رختخواب جدا نشوم. به نظر مزمان می

برد که با آن شرایط و سبک زندگی، کنار بیایم. من زندگی را در کنار

تنش و هیجان قبول کرده بودم و حتما آن تنش ها هم دست بردار نبودند.

پاهای کرخت و سستم را از تخت پایین انداختم و با هر تقلایی بود، دم

پایی هایم را به نوک پایم انداختم و سلانه سلانه از جایم بلند شدم .

و به

سمت آینه و کنسول کنار تخت رفتم. دستی به صورت رنگ پریده ام

کشیم، بی شک بیشتر شبیه به ارواح بودم! چرا به ذهنم نرسیده بود، از

آنهمه وسایل و کرم آرایش های مختلفی که در کشوی میز کنسول بود، استفاده کنم؟!

نگاهم را به روی میز گرفتم. نیرویی عجیب به سراغم آمد، دست به کار شدم و موهای ژولیده اما بلند و تاب دارم را شانه زدم. عطرهای خوشبو زدم، کلی صورتم را آرایش کردم؛ از کرم آرایش گرفته تا خطچشم و سایه و رژگونه، حتی مژه مصنوعی هم گذاشتم، به نظرم چشمان درشت و زلالم اینطوری بیشتر خودنمایی می کرد.

دستی به لباس حریر و راحتم کشیدم که تا روی زانوهایم می آمد و به رنگ آبی روشن بود. از آینه مقابل خودم را دید زدم و داشتم به زیبایی های چهره و استایلم احسنت می گفتم که یکدفعه، در باز شد و همزمان دنیس وارد اتاق شد.

لحظه ایی نگاهمان بر روی هم ثابت ماند، انگار زمان متوقف شد، هیچ حرکتی نکردیم. بعد از لختی تامل، دنیس دستش را از روی دستگیره در گرفت و من من کنان به حرف آمد.

_به...خانم خانما، چه بَدک دوز کی کردی، جایی تشریف می بری؟ نه تنها از حمله ناگهانی اش به اتاقم و آن طرز صحبت کردن بی ادبانه

اش، هیچ خوشم نیامد، بلکه عاصی شدم و تقریباً با صدای ب رنده گفتم:

_ کی به شما اجازه ورود می ده که هر دقیقه بیان تو این اتاق آقای باشخصیت؟

یک قدم جلوتر آمد و با تعللی کوتاه درب اتاق را بست و چشمانش را به چشمانم دوخت. رنگ نگاهش تمسخرآمیز و نترس بود. گویی اصلا حرفم را نشنیده، لبخند کجی زد.

– باید می دونستم توی تنهایی هات مشغول این لوندی گریها هستی...

واسه همینه اینقدر سیری ناپذیری و دلت پیش هر کس و ناکسی جا می مونه.

بازهم عصبی و پرخطر شدم، پا روی دم گذاشته بود. به آن ضعفم واقف بودم و هر کس در آن زمینه اگر می خواست، قلقلکم دهد، تماما قاطی می کردم. سیم های مغزم اتصالی کردند، جیغ کوتاهی کشیدم و همزمان نالیدم:

– ببند دهننتو... چوب وحشی گری رو به من نزن لطفا! این شماییکه غیرتتو

آب برده و اینهمه سال بغل گوشم بودی و نخواستی کمک کنی که کنار

هر ناکسی نباشم! تو فقط ادعا داری، من که درست نمی شناسمت...

انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا بردم.

– ولی ایمان دارم که وجودت پره از درد و نفرت؛ چیزایی که حتی

ارزش پیشیزی رو هم ندارن! دیگه حق نداری نزدیکم بشی و نقش ارباب

زاده هارو برام بازی کنی.

مردمک چشمانش گرد و گردتر شد، شاید فکرش را نمی کرد من آنقدر

صریح و واضح حرف بزنم.

گوشه لبش را جوید و مشتش را در هوا باز کرد. و با تحکم هرچه تمامتر گفت:

– من ارباب تو بودم و همچنان هم باقی می‌مونم پرنسس پوشالی!

تمام بدنم از خشم و نفرت گُر گرفته بود. چرا نمی‌توانستم مثل او خونسرد باشم؟!

دستی روی گلوی ورم کرده ام کشیدم و به هر سختی بود، آبدهانم را قورت دادم.

– تو از من چی می‌خواهی؟ مگه هدف انتقام‌گیری منم که اینقدر پایبندم

میشی؟؟

به سمتم آمد، قد و هیكل درشتش را در نزدیکی ام به شدت احساس می

کردم. بوی عطر تلخ و دلفریبش هم در آن لحظات نمی‌توانست مسخ‌کننده دور کامل

دورم چرخید و با همان لحن تمسخرآمیزش گفت:

– می‌دونی که ازدواج دخترعمو و پسرعمو توی این خاندان موروثی

و بالاجباره؟!

حرفش تیری بود که به سمتم پرتاب کرد و درست و به نشانه هم، هدفم گرفت!

هنوز حرفی نزنم، از دایره بحث لحظات قبل‌مان، گیج و پرت شدم.

نزدیکم ایستاد، خیلی نزدیک! آنقدر که نفسهای هات و داغش توی صورتم می‌زد و در آن

شرایط نفس گیر و دلهره‌آور، حالم را می‌گرفت. چشمانش را کمی ریز کرد و دستانش را

بالا برد، آرام آرام انگشتش را روی صورتم کشید، انگار داشت نقشی روی چهره ام ترسیم

می‌کرد! انگشتان دو دستش را در دو طرف صورتم آرام روی آن می

کشید و من کوچکترین توانی برای دفاع از خویش نداشتم.
 _ من و تو به درخواست پدرت، جناب دیمتریو و... البته رسم و رسومات
 یک قرن این خاندان باید هرچه زودتر ازدواج کنیم.
 فشار انگشتانش بیشتر و بیشتر شد و جای آنها روی صورتم داشت ثبت
 می شد. حال خرابم را با آن حرکات تحقیرآمیزش خرابتر کرد، اما بازهم
 ترجیح دادم سکوت کنم و او ادامه داد.

_ اما جواب من منفیه!

خنده مضحکی کرد و لبانش را به طرز دلربایی خیس کرد.
 _ من هیچوقت پس مانده های آشغالا رو نمی خوام! ... من تو رو پس
 می زنم و... توهم باید مخالفتت رو با این ازدواج اعلام کنی.
 خدای من باید چکار می کردم؟ اصلا چی می گفتم؟! حرفی برای گفتن

بود؟ بود اما من توان گفتنش را نداشتم. من حیران بخت برگشته با سرنوشتی تلخ می
 خواستم بگویم درباره ام اشتباه می کند؟ نه! آنقدر پرونده ام سیاه و لکه دار بود که با هیچ
 ابر لکه بری تمیز و شفافمی شد!
 انگشتانش کم کم جمع شده و روی فک منقبض شده ام قرار گرفت؛ فشارش داد.

_ لب قرمز کردی... تاتو کردی... گوشواره آویزون کردی!

خوبه... خیلی

خوبه که اینجوری می خوای دلبری کنی.

باقی حرفش را با فریاد زد.

_ د لامصب واسه کی اینجوری می خوای طنازی کنی؟...من؟ به جز من که دیگه مردی تو این خراب شده نیست؟! هنوز دقیقا علت عصبانیتش را نمی دانستم. سکوتم را که دید، به من پشت کرد و دستانش را در جیب شلوار پارچه ایش فرو کرد. همین که رهایم کرد و از چنگالش بیرون آمدم، نفس راحتی کشیدم. تمام پوست تنم از شدت ترس و اضطراب مور مور شده بود. دستهایم را به سینه ام گرفته و کمی آرام بازوان یخ کرده ام را مالشی دادم. به من پشت کرده بود و چهره اش را به خوبی نمی دیدم که در چه حال است، اما صدایش لرزش خفیفی به خود گرفت و با لحنی آرامتر گفت:

_ خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم، من نه مالک تو هستم و نه قصد دارم که بشم. تو هم قرار نیست واسه من دلبری کنی، چون مالی نیستی که من خریدارش باشم.

به سمتم برگشت و با چشمانی نفرت انگیز، به من زل زد و ادامه داد:

_ قلب من یه جزیره ممنوعه اس که کسی حق ورود به اونجا رو نداره، پس یه وقت به کله ات نزنه بیای سرک بکشی.

مهر سکوتم را شکستم و لجوجانه گفتم:

_ حالا کی گفته من واسه تو دارم خوشگل می کنم؟ اصن کی گفته تو

رو می خوام؟ ... آدم اینقدر از خود راضی؟ اینقدر مغرور؟ خیییلی توهم زدی پسرعمو!

از شنیدن حرفهای من جا خورد. خیره خیره نگاهم کرد و هیچ نگفت.

ظاهرا میدان نبرد به نفع من شده بود و افسار را من در دستگرفته

بودم. پوزخندزنان، بازهم گفتم:

_ من از تو بیشتر بی میل و رغبتم به ازدواج پسرعمو دخترعموها! پس

هر وقت پشت گوشتو دیدی می تونی منم کنار خودت و همبستر خودت

بینی. مالک شدن منو باید با خودت به گور ببری! چون همچین مالی

نیست که بخوای مالکم بشی.

جواب دندان شکنی بود، لااقل توی دلم برای خودم احسنت گفتم و در

آخر حرفهایم نفس راحتی کشیدم.

چهره برافروخته اش، لحظاتی متوقف و بی حرکت روی صورتم ثابت

ماند. شاید منتظر شنیدن آن حرفها نبود!

نگاهش رنگ تاسف به خود گرفت و با لحنی ملایم تر از لحظات قبل، گفت:

_ تقصیر تو نیست... مقصر کسای دیگه ان که ژنتیکت اینقدر بی حیاس!

_ تو چی؟؟ ژن برتر خودت چیه؟ لابد نمی خوای بگی از خوردکردن

آدما و تحقیرشون لذت می ببری!؟!

پرید توی حرفم و گزنده گفت:

_ ربطش به تو نیومده... منو هیچوقت با خودت مقایسه نکن فهمیدی!

انگشتش که به نشانه تهدید بالا رفته بود، در هوا معلق ماند و نگاهش به گوشه ای افتاد.

آب دهانم را قورت دادم، واقعا از او و عصبانیت هایش می ترسیدم ولی

راه چاره ای نبود!

_ جواب تو به ازدواج من منفیه و اینو به همه میگی.

خیلی صریح داشت خواسته هایش را به من تحمیل می کرد و من جرات

کوچکترین مخالفت را نداشتم!

از اتاق که بیرون رفت، تن پر تنش و مضطربم را روی تخت انداختم و

مشت های محکم را چند بار توی تشک نرم فرو کردم!

ایکاش دنیس، همان ارباب کم حرف و خشک ایران برایم می ماند که

گاه و بیگاه مرا با خود به مهمانی و جشن ها می برد. بیشتر از ایندنیس جدید، وحشت دارم!

او زخم خورده و عصیانگر است. در چشم هایش

رنگ مهربانی را به هیچ وجه نمی توان دید.

با برگرداندن حال مضاعفم، برای سرو شام، از اتاقم بیرون رفتم.

شورا

هم میان جمع خانوادگی بر سر میز شام، در کنار دیمتریو و ملینا حضور

داشت. دنیس هم که روبروی آنها قرار داشت و در کنار او، دیدن یک
صندلی خالی نمایانگر آن بود که برای من کنار گذاشته شده.
نگاه همگی به من افکنده شد، به غیر از دنیس که داشت سوپش را هورتی سر می کشید.
در جایم ایستادم و سلام کردم.
دیمتریو با چهره ای بشاش و مهربان، بلافاصله از من خواست در کنار
دنیس بنشینم.
با کمی اندیشیدن، اینکار را کردم و به آرامی روی صندلی نشستم، اما
تمام حواسم به نگاه های سنگین اطرافیانم و بی توجهی دنیس بود.
خط قرمز من همان بی توجهی اطرافیانم بود! بخصوص دنیس که در آن
یک سال هر کاری کردم که توجه اش را به سمت خودم جلب کنم اما
نشدا! نتوانستم!
مردانی که دورو برم ریخته بودند را به راحتی آب خوردن و با آمدن
عشوه ای برایشان به قلمرو خودم، می کشیدم و البته این من بودم که از
آنها زود خسته می شدم و در صدد بهم زدن و کات کردن آن ارتباط ها
می بودم. درست مثل اشکان، شهرام و حتی بابک!
اما دنیس با این پا ندادن ها و مقاومت کردن هایش، هر لحظه و لحظه بیشتر مرا به سمت
خود جذب می کرد و نمی توانستم بی خیالش شوم!

دیمتریو با همان لبخند شیرینی که بر لب داشت، لب زد:
 _ آتایا... با شورا راحت هستی؟
 سرم را بلند کردم و بدون وقفه اول به دیمتریو و بعد شورا، نظر افکندم.
 شورا چشمان براق، زاغ و درشتش را به من دوخته بود و دلیل آن نگاه
 خاصش را نمی فهمیدم!
 در جایم کمی جابه جا شدم، داشتم کلمات را در ذهنم کنار هم می چیدم
 که ملینا در آن میان حرفی زد و باعث لبخند دیمتریو و شورا شد.
 گوشه چشمی به دنیس انداختم؛ نه نگاه می کرد نه با آنها لبخند می زد، صاف و مغرورانه در
 جایش نشسته و آخرین قاشق از سوپ ریخته شده
 در بشقابش را خورد.
 هنوز به حرف نیامده بودم؛ در واقع دنیس و رفتار خاصش، هوش و
 حواسم را کامل برده بود.
 دیمتریو لبخندزنان گفت:
 -ملینا میگه عروسمون رفته گل بچینه که سکوت کرده...
 جمله اش را گفت و ملینا و دیمتریو با نگریستن به هم، خنده ای کردند.
 خواستم حرفی بزنم، اما برخاستن سریع و تند دنیس از جایش، من و
 سخنم را در دم، میخکوب کرد.
 آنچنان تند و سریع از جایش بلند شد که من و شاید هم بقیه؛ ایناستنباط

را کردند که طرز خندیدن مادر و عمویش، به مزاجش خوش نیامد!
نگاه همه، به دنیسی که داشت از در سالن بیرون می رفت، خیره گشته بود. چشمان ملینا؛ را
پرده ای از اشک پوشاند و نگاه تاسف بار و خیره اش؛ را به در خروجی سالن دوخت. هنوز
ذهنم درگیر اتفاقات چند لحظه

پیش بود و داشتم همه چیز را در ذهنم محک می زدم که صدای دیمتریو
مرا از عالم خودم بیرون کشید.
_غذاتونو میل کنید.

"نمیدونم دلیل رفتار خاص دنیس چی می تونه باشه؟ یعنی از حرف
ملینا خوشش نیومد؛ یا طرز خندیدنش با دیمتریو؟ شایدم از تنفر شدیدش
به من این حس و حال شکل گرفت! شاید می دونست این حرف، مقدمه
حرفای دیگه برای ازدواجه... و اونم که از ازدواج با من هراسونه!
نمیدونم..."

_ آتنایا تو چرا اینقدر ساکت و کم حرف هستی؟!
به دیمتریو نگریستم، به لحن شیرین ایرانی حرف زدنش؛ لب باز کردم
و بی مقدمه گفتم:

_ همیشه خواهش کنم نجلا صدام کنین؟ من به این اسم عادت دارم.

لبخند کم رنگی گوشه لبش نشست و غرق در چهره ام جواب داد.

_ هر طور که تو دوست داری عزیزم.

آرام و یواش لب زدم.

_ ممنون.

و قاشقم را برداشتم و یک قاشق از سوپ ریخته شده در بشقابم خوردم.

بازهم سنگینی نگاهشان را روی خودم احساس می کردم.

دیمتریو بازهم به حرف آمد.

_ نجلا... تو...

سر بلند کردم، کلامش آمیخته با ترس و تردید بود!

نگاهم کرد.

_ تو نظرت درباره دنیس چیه؟

"چی می خواست به من بگه؟" نفس راحتی

کشیدم و خونسردانه گفتم:

_ می خواین از من چی بشنوین؟ من اصلا دنیس رو نمی شناسم! چهره ملینا رنگ عوض

کرد، حتما دوست داشت نظرم راجع بهپسرش

مثبت باشد؛ اما آنها که خبر نداشتند من یکسال تمام با دنیس بوده ام،

چطور می توانستم بگویم دنیس قلبم را منقلب کرده!

نباید آتو دستشان می دادم.

دیمتریو، تکه ای گوشت در دهانش گذاشت و گفت:

_ می دونم تو، یکماه نشده که دنیس رو دیدی و باهاش آشنا شدی؛ اما

طبق سنت این خاندان، الان که تو پیدا شدی و دنیس هم مجرده، ما فکر

کردیم هر چه زودتر ترتیب ازدواج شما رو بدیم، تا تو هم هرچه سریعتر به اینجا اُنس بگیری.

_ دنیس زن نداره؟؟

این سوال را با تردید، و نگاه متعجبم به دیمتریو و ملینا و شورا، پرسیدم.

دیمتریو اول به ملینا و سپس به شورا، نظری افکند و قاطعانه جواب داد:

_ نه...متارکه کرده و در حال حاضر مجرده.

خب، از این نظر خیالم کلی راحت شد؛ خودم هم دقیق نمی دانم چرا اینقدر به این مسئله حساس بودم!

دیمتریو، لبخندی چاشنی حرفش کرد و ادامه داد:

_ تو، توی تصمیم گیری آزادی... می تونی هر طور که دلت می خواد فکر کنی؛ ولی اگه انتخابت دنیس باشه، مطمئن باش بهترین و دقیقترین انتخاب رو داشتی.

حرفهای دنیس، توی ذهنم داشت پژواک میشد. او از من می خواست جوابم منفی باشد.

به جلویم زل زدم، ملینا حرفی زد.

به او نگریستم، چشمان براقش را به من دوخت.. خرمن موهای بلوند و پریشانش که دور تا دور شانه هایش را گرفته بودند، پشت گردنش انداخت.

ملینا بازهم جمله ای گفت و همزمان به دیمتریو خیره شد؛ اما نگاه دیمتریو به سمت من بود.

گیج و سردرگم رفتار و سخنانشان بودم.

دیمتریو با دستمالی، دور دهانش را تمیز کرد و در کمال خونسردی، گفت:

_ دو هفته تا یکماه فرصت فکر و انتخاب داری؛ توی این مدت باشورا

می تونی بری مسافرت یا همین جا بمونی... در ضمن شورا مربی ورزشای نظامی و رزمی هم هست، کنار اون می تونی خیلی چیزا یاد بگیری.

زیر چشمی شورای کم حرف و بد عنق را نگریستم. انگار نیمه دیگر

دنیس بود؛ همانقدر خشک و جدی و کم حرف!

چه صنمی با او می توانستم داشته باشم آخر!؟

شورا به حرف درآمد و با لحن خشک و مقتدرش، گفت:

_ از فردا آموزش و یادگیری رو شروع می کنیم.

دقیقا نمی دانستم باید چه چیزی آموزش بینم؟ من که سرباز جنگ نبودم!

مرا چه به آن کارها.

از خودم بدم می آمد که نمی توانستم در مواقع ضرور، حرفم را بزنم.

بی هیچ مخالفتی، از سر میز بلند شدم و خواستم سالن را ترک کنم که

دیمتریو مانع رفتنم شد و گفت:

... به لحظه وایسااا نجلا.

به سمتش برگشتم و تمام حواسم را به او دادم.

دیمتریو میز غذاخوری را دور زد و به من نزدیک تر شد و گفت:

... برای شناخت بیشتر دنیس می تونی بری به پاتوقش؛ جایی که از بچگی تا حالا هر زمان

که دلش می گیره، هر زمان که به فکر بیشتر

احتیاج داره، می ره اونجا.

کنجکاویم بیشتر شد، بینم آن پاتوق کجاست؟ هنوز مجال پرسیدن سوال را نکردم، که

دیمتریو بالبی خندان، هر دو بازوانم را سفت گرفت و لب زد:

... اتاق دنیس یا همون پاتوقش داخل این ساختمون نیست؛ می تونی همین مسیر رو از

بیرون بری تا بررسی به یه دو راهی، از اونجا هم دست

راست مستقیم بری تا بررسی به یه ساختمون که اتاق روی شیروانی،

همون پاتوق و مخفیگاه دنیسه.

ناخودآگاه، از شنیدن توضیحات دیمتریو و آدرس دادنش، لبخندی روی

لبم نشست.

... اگه می خوای همین حالا برو پیشش، بهش بیشتر نزدیک شو تا بهتر

بشناسیش.

خنده گرمی کرد و ادامه داد:

... یادت باشه یک ماه بیشتر فرصت نداری؛ پس برو باهش اُخت شو؛

دنیس مرد تودار و سختیه، راحت نیست؛ پس بهتره زمان بیشتری رو
براش بزاری.

نفس عمیق تری کشیدم و ریه هایم را آزاد و رها کردم.

دیمتریو چه می دانست عمق ارتباط من و دنیس چه بلّ بلّ شویی است!

دنیس به هر علتی که بود، چشم دیدن مرا نداشت و ملزم کرده بود، به

درخواست ازدواجش پاسخ منفی بدهم، اما چرا؟!

سوالات مکرر باعث شد که مسیرم را به سمت همان اتاقک دنیس که

دیمتریو آدرسش را به من داد کج کنم و از در خروجی ساختمان بیرون آیم.

با قرار گرفتن در فضای بیرون از ساختمان، خنکای شبانگاهی اواخر

اردیبهشت ماه، روی پوستم نشست و باز مور مور شدم.

هنوز چند قدم بیشتر راه نرفته بودم، داشتم به آن عمارت بزرگ و درندشت می اندیشیدم

که شیء گرمی روی سرشانه هایم افتاد.

از ترسم، سریع به پشت سرم برگشتم و در فاصله نزدیک، شورا را دیدم

که شال گرم و پشمی رویم انداخته و زیر لب گفت:

_ اینجا چون منطقه کوهستانی و به قلّه ها نزدیکتر، تو این وقت شب

سرده، بهتره چیزی پوشی وقتی میای بیرون.

از گرمای دلچسبی که تمام تنم را در بر گرفت، لذتی عجیب به سلولهایم

رخنه کرد و با شادابی هرچه بیشتر، دستانم را دور سینه ام حلقه کردم و گفتم:

_ ممنون از محبتت.

شورا شانه به شانه من راه افتاد؛ هنوز نپرسیده بودم به چه دلیل مرا دارد

همراهی می کند، که خود، با زیرکی هرچه تمامتر، با همان چهره بدون

لبخندش، گفت:

_ از این به بعد من همیشه و هر جا باهاتم، چه دوست داشته باشی چه نه!

به سمتش خیزی برداشتم و از کنار، گوشه چشمی به او انداختم .

انگشتان

دستش را پشتش، دقیقاً روی باسن خوش فرمش به هم قلاب کرده وبا

صلابت خاصی گام بر می داشت.

لباسش تنها یک تی شرت نازک و شلواری جین، آنهم ساق کوتاه بود.

چطور او سردش نبود؟ در آن افکار غرق شدم. بازهم شورا به حرف

آمد و بدون اینکه مرا نگاه کند، به جلویش زل زده و گفت:

_ سعی کن آدمهای مهم زندگیتو، دقیق بشناسی. شناخت آدمها خیلی مهمه

و تو رو در گرفتن تصمیمات کمک می کنه.

بی وقفه، سوالی را که در ذهن داشتم، پرسیدم:

_ چرا تو همیشه باید همراهم باشی؟ مگه فقط یه دوست نیستی که می

خوای اوقات فراغتمو پر کنی؟

در جایش ایستاد و مرا هم مجبور به توقف کرد؛ چشمانم را با نگاه خاصش در نوردید.

– من فقط به دوست نیستم، تو... تو خیلی چیزارو نمی دونی، باید من کنارت باشم.

– من نمی فهمم! چرا همه تو این عمارت اینقدر مزنونن؟ چرا همه چی مشکوکه؟

کجخند تلخی زد و با بی قیدی شانه ای، بالا انداخت.

– باید به حرفای من گوش کنی، مطمئن باش به ضررت نیست.

جمله اش را گفت و به راهش ادامه داد؛ من نیز درست؛ مثل جوجه ای

که تازه از تخم درآمده و مرغ مادر را دنبال می کند، او را دنبال کردم

و عجولانه گفتم:

– میشه بگی اطرافم چه خبره؟ حتما تو خیلی چیزارو می دونی، بهم بگو

این واقعینه که من دختر دیمتریو هستم؟

به سمت برگشت. تیزی نگاهش، برق از نگاهم گرفت.

جوابم سکوت بود و من بازهم عجولانه و بی پروا گفتم:

– از دنیس چی می دونی؟ ارتباطت با این خانواده چطوره؟ به سر دوراهی که دیمتریو

گفت، رسیدیم. شورا مکثی کرد و آنگاه به

راهش ادامه داد، آنقدر چراغ های بزرگ در محوطه روشن بود که با وجود خلوت بودن آن

قسمت و افتادن سایه های درختان اطراف، روی

زمین، دلیلی برای ایجاد ترس یا هر دلهره ای نبود.

بازهم پرسیدم:

_ به من بگو باید چکار کنم؟ انگار توی یه ورطه افتادم که قدر تصمیم

گیری و هر کاری رو از دست دادم.

لحظه ای درنگ کرد و سپس بدون اینکه نگاهم کند، با کلافگی، سری

تکان داد.

_ خیلی چونه می زنی دختر!

_ خب به من حق بده... شاید بتونم از تو سوال کنم؛ چون تو دیگه دوست منی.

گام های بلندتری برداشت و بدون اینکه کوچکترین پالس احساسی از او

دریافت کنم، لب باز کرد:

_ دنیس مغرور و لجبازه، می دونم نسبت بهش بی میل نیستی؛ ولی این

ذات دنیسه که هر زنی رو مجذوب خودش کنه.

در جایش متوقف شد، من هم ترجیحا ایستادم و کنجکاوانه چشم به دهانش دوختم.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

_ دنیس دو شخصیت داره، بهت توصیه می کنم از نزدیکش هم رد نشو

و بزار همون شخصیت کمرنگش برات قشنگ بمونه.

حرفهایش برایم تازگی داشت، خیلی دوست داشتم بیشتر پای او و صحبتهایش بنشینم؛

اما به سمت ساختمانی اشاره کرد و گفت:

_ همینجاس پاتوق دنیس خان!

به ساختمان نگاهی افکندم؛ یک ساختمان نسبتاً کهنه و کوچک با شیروانی های بلند بود؛ پنجره کوچک بالای شیروانی، خبر از اتاق و پاتوق دنیس می داد.

– من همین جا می مونم تا برگردی.

– ولی آخه چرا؟

تندی نگاهم کرد.

– ن...نه منظورم اینه که تو چرا همراه نمیای؟ حداقل بیا داخل ساختمون.

– همین جا می مونم تا بیای.

پاهایش را محکم روی زمین کوبید و جملاتش را با تحکم هرچه تمام تر

گفت و مرا راهی کرد.

هنوز صدای شورا توی گوشم بود؛ با خشونت هر چه تمامتر مرا به

داخل ساختمان فرستاد. درب چوبی بزرگ را به آرامی گشودم و وارد

شدم. هال و پذیرایی تقریباً بزرگ و جاداری بود که با چند دستمبلمان راحتی و میز

غذاخوری پر شده بود. آنطرفتر دو اتاق بودند که درهای

آنها بسته بود، فضا و نور کم بود. اجناس داخل خانه و آنجا به رنگ

سیاه و کدر بود و ناامیدی و زوال در آن موج می زد. شاید هم بیشتر

شبهه خانه ارواح بود؛ پر از حس نیستی و خالی شدن!

پرده های انداخته شده؛ لوستر آویزان و گرد و غبار گرفته؛ صدای تیک

تاک ساعت ایستاده بزرگ در گوشه سالن که خبر از سکوت مطلق در آنجا را می داد. نگاهم را فوراً به سمت پلکان چوبی گرفتم که به سمت بالا می رفت. حتماً دنیس از آنجا به اتاق بالای شیروانی می رفت.

پاهایم

سست شده بودند، توان راه رفتن از من گرفته شده بود؛ تنها دلیلش هم پیدایش دلهره عجیب و مخوفی بود که به سراغم آمد. اصلاً مرا چه به آنجا! چرا به حرف دیمتریو گوش کردم؟ اگر الان دنیس مرا دعوا کند چرا به آنجا آمده ام چی؟

افکار پوچ و رهگذرم، به همان منوال می چرخید تا اینکه صدای ریزی را از اتاق بالا شنیدم و باعث شد، کمی از بار استرس کم شود. با قدم های آهسته، دستم را به نرده چوبی گرفتم و بالا رفتم.

به راهرو و پاگردی کوچک به مساحت حدود چهار متر که به یک در منتهی می شد، رسیدم. در جایم ایستادم، قدرت تصمیم گیری ام داشت افول می کرد. تا آنجا که آمده بودم دیگر این دست و آن دست کردن، بی فایده بود. به سمت در چوبی به رنگ قهوه ای سوخته رفتم و با تردید دستم را بالا بردم و ضربه ای روی آن زدم. هیچ صدایی از داخل اتاق

نیامد، بازهم تلنگری ریز زدم و وقتی در یکباره به رویم باز شد، از ترس یک قدم عقب رفتم. مات و مبهوت در ثانیه های متوقف شده، بی

حرکت، به او خیره گشتم.

دنيس که او نیز پیدا بود از دیدن من شوکه شده، با چشمانی متعجب و

حیران نگاهش را روی نگاه حیرانم، ثابت نگاه داشت. پس از درنگی کوتاه، پلک زد، با همان پلک زدن موجی از خشم و عصبانیت به درونش

هجوم برد. باید خونسردیم را حفظ می کردم. نباید بازهم تن به تحقیرهایش می دادم.

جمله اولش را با تمسخری کوتاه نثارم کرد.

– چته؟ داری همه سوراخ سنبه ها رو دنبال می گردی؟!

برای تنفسی تازه، سخت به اکسیژن احتیاج داشتم، گویی در فضایی بی

اکسیژن گیر کرده بودم! چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشیدم و دست

راستم را روی قفسه سینه ام نهادم.

اینبار با خشم غرید:

– کی گفته بیای اینجا؟

از ترسم، یک قدم عقب رفتم، او نیز به سویم گام برداشت و از نزدیک

با چشمان وحشی اش، به چشمان ترسویم زل زد.

آب دهانم را یکباره بلعیدم.

اینبار با دستش، آنقدر محکم به دیوار کنارش کوبید، که دل من و دیوار؛
 را به رعشه در آورد. موش بی دست و پایی شدم که دنبال سوراخی می
 گشت؛ برای پنهان شدن!
 لبهای لرزان و چسبیده به همم را به هر قیمتی بود از هم گشودم و نالیدم:
 -نگرانت شدم... غذا تو نخوردی که!
 باید دروغ می گفتم، باید خودم را نگران و عاشقش، جلوه می دادم تا
 وابسته ام می شد.
 پوزخند و قیحانه ای زد:
 _ من نیازی به دلسوزی تو ندارم.
 حرفی نزدم و سرم را پایین گرفتم. هنوز دقیقاً نمی دانستم، آن تک اتاق
 که پاتوقش بود، چه شکلی است!
 گوشه چشمی به اطرافم که انداختم متوجه تخت یکنفره ای در کنار پنجره
 مثلثی شکل، شدم. کف اتاق هم، پوشیده از پارکت قهوه ای رنگی بود
 بدون فرش یا هیچ گلیم و حتی موکتی، اما نور خیلی کم اتاق که به روشن
 بودن یک چراغ اکتفا شده بود، توی ذوقم زد! فضای کم نور رادوست
 نداشتم و حالم گرفته می شد.
 صدای محزون، اما پر از دردش را شنیدم و به سمتش، نگاه کردم.
 _عاشق من بودن آسون نیست، من لبه های تیزی توی قلبم و تکه های

گمشده ای در وجودم دارم.

دقیقا منظورش را نمی فهمیدم. می دانست گنگ و بی حواسم، لبخند

کمرنگی روی لبش نقش بست و با خیره شدن در چشمانم، ادامه داد:

– می دونم پدرت و... شایدم مادرم، اینجا رو برات نشونه کردن.

یک قدم جلو رفت و با مکث، دستانش را به کمرش، گرفت.

– میخوان هر طوری شده این ازدواج صورت بگیره تا این قضایا خاتمه

پیدا کنه، ولی کورخوندن!

به سمتم چرخید و تیز و برنده توی صورتم داد کشید:

– من کوتاه نمیام!

با اینکه سردرگم و پریشان بودم و نمی توانستم درست و نادرستی حرفهایش را تشخیص

بدهم؛ آهی کشیدم و آرامتر از او لب زدم:

– خیلی خب... حالا چرا اینقدر عصبی؟! تو کلا با همه درگیری، اصن

انگار با هیچکی در صلح نیستی؟

دستی به صورتش کشید، انگار آرامتر از دقایق قبل بود.

– نه... هستم! با خودم در صلحم، یه عمره که با آرامشی که نیست و

ندارم در صلحم!

– دنیس!

نگاهم کرد، جفت چشمان دریایی اش را به من زل زد.

– تو... تو منو از دنیای خودم گندی، منو از اون نوع و سبک زندگی مجردی و دربدری گندی و الانم وارد این بازیم کردی؛ نمیدونم چی به

چی، اردکان چه مهره ای بود، خودت این وسط باهام چکار داری؟ دیمتریو و مادرت کجای قصه ان!!

همان پوزخند همیشگی، روی لبانش نشست و به گوشه ای آنطرفتر کنار

قفسه چوبی کتابخانه ای رفت و انگشت اشاره اش را به تنه ردیفی از

کتابهای چیده شده، کشید و گفت:

– به زودی خیلی چیزارو می فهمی... و از اینکه من اتفاقات زندگیتو

اینجوری برات رقم زدم، کلی ممنونم میشی!

– تو همیشه گنگ حرف می زنی، همیشه یه علامت سوال کنارهمه

حرفات داری.

– آره شاید، ولی فقط بی اعتمادی می تونه دلیل این رفتارام باشه نه؟!

چشم از او گرفتم و دیدگانم را به فضای تیره و پر از حس خلا و تاریکی اتاقک، دوختم.

شاید همان برداشت من درست بود؛ اتاقک شیروانی پر بود از حس تهی!

پوچ و خالی از هر گونه احساس درست مثل صاحب آن؛ خود دنیس!

روی برگرداندم و دستانم را در هم قلاب کرده و به سینه ام گرفتم.

– من می دونم تو چیزهایی رو از دست دادی...وجودت از محبت و

احساس خالی شده!

در چشمان به ظاهر آرام اما گرفته اش، نگریستم و ادامه دادم:

_ خلا زیادی رو در وجودت حس می کنم.

_ من به خاطر برگردوندن تو به اینجا مجبور شدم به خیلیا باج بدم،

یکیش همون اردکان بود.

از اینکه اینقدر بی مقدمه، حرف می زد و دنبال صحبتم رانگرفت، هم

دلخور بودم، هم خوشحال.

به دنبال شنیدن صحبت های تازه از زبانش بودم. روی صندلی راک

قهوه ایی که رو به سمت پنجره کوچک مثلثی شکل بود، نشست و خود

را به سرعت، تکان داد. تنش و استرس دو حالت بودند که در آن لحظات،

روی چهره دنیس نشست. دستانش را روی دسته صندلی گرفته و شروع کرد به تکان دادن

خودش؛ از وجنات صورت و رفتار، مشخص بود که

از چیزی یا شخصی رنج می کشد.

_ اردکان به خواست خود من وارد این بازی شد... من دنبال کسی بودم

که واسطه آوردن تو به اینجا بشه و... اردکان گزینه خوبی بود.

دستانش را روی قفسه سینه اش در هم قلاب کرد و از پنجره، نظاره گر بیرون شد.

_ بهاشو پرداخت کردم، به بهای سنگین!

_ میشه پیرسم بهاش چی بود؟

به سمتم چرخید و در چشمانم خیره شد؛ گاهی با نگاه هایش، غمیشوریده
و ترسناک را به من تزریق می کرد.

صدایش نمی لرزید، ولی مثل سمفونی مردگان، پر از حس شوربختی بود.
_ من به خاطر تو خیلی بهاء پرداخت کردم، به اردکان، بابک...

اشکان و

حتی شیوا!

تمام اتاق دور سرم چرخید، به سرعت برق و باد چرخید! داشتم حرفهای جدید می شنیدم،
دنیس با من و زندگی ام چه کرده بود؟ الان می فهمم که

تمام افسار زندگیم دست خودش بوده... آب دهانم را به سرعت فرو دادم؛

گلویم باد کرده بود و حتی فرو دادن آب دهانم، کاری سخت و طاقت

فرسا بود برایم!

چشمان گشاد شده ام را خیره او، کردم؛ اما پلک نزدم، مردمک هایم

ثابت بودند و تمام تلاششان، حفظ خونسردی ام بود؛ با لرزشی خفیف،

در صدایم، گفتم:

_ تو با من و زندگیم چکار کردی دنیس؟

پوزخندی، به گوشه لبش راند و در جوابم، به گوشه ایی نظر افکند.

_ قیمت هر چیزی، تعیین شده اس... من همیشه مراقبت بودم .

اولین

شکارچیت، اشکان بود؛ تو اینقدر که ساده و زودباور بودی، همه حرفای دروغشو باور کردی! من فقط به اشکان اخطار دادم که پاشو از زندگیت بزاره بیرون.

خشمی منزجر، به من هجوم آورد و ناخوش و بیرحم، نالیدم:

_ تو به چه حقی اینکارو کردی؟ تو اصن می دونی من چقدر به اشکان

و زندگیم علاقه داشتم؟؟ چرا اینکارو کردی؟

پوزخند زنان از جایش بلند شد و صندلی را ترک کرد:

_ تو اینقدر احمقی که نمیخوای قبول کنی، اشکان بهت خیانت کرد، اون

همه مدت عروسیتون با یه زن دیگه ارتباط داشت.

_ نه... اشکان هیچ وقت خیانت نکرد! اون بعد از طلاق، رفت سمت

مهسا...

شاید خودم هم تقریباً باور داشتم که حرفهای دنیس، درست است؛ همانموقع تمام رفتار

اشکان برایم مشکوک و دلهره آور بود، ولی فقط

ذهنم را می خواستم منحرف کنم تا به عمق قضیه پی نبرم.

دنیس نفسی از سر رضایت کشید و نگاه پیروزمندانه اش را نثارم کرد.

_ اشکان با مهسا روهم ریخته بود و تو رو قال گذاشت... من فقط نجات

دادم، بعدشم رفتی خونه شیوا و بازم نمی دونستی که با یه مار خوش

خط و خال همخونه شدی! شیوا فقط و فقط تو رو برای عملی کردن نقشه

هاش می خواست، تو بوتیکش تو رو پشت یه ویتترین گذاشته بود تا همه

به بهانه خوشگل بودن تو و دید زدن استایلت بیان و جمع مشتری هاش بیشتر بشه؛ پشت پرده هم که مشخص بود داره چه گندی می زنه، قصدش فرستادن به کشورای عربی بود.

دنيس چرخى به دورم زد و بالحن شمامت بارش ادامه داد:
_ ازت سوءاستفاده کرد، به شهرام معرفيت کرد و اونم به بابک پاست داد.

درست روبرويم قرار گرفت و چشمان بسان بېرش را به من زل زد، با

غيظ گوشه لبم را گزیدم و زیر لب نالیدم:

_ موءدب باش لطفا...

خنده تحقير آمیزی کرد.

_ چیه؟ بهت بر خورد؟... برنخوره پرنسس، چون همه این چیزایی که

گفتم، واقعیته.

_ به واقعیت محضه که من... فقط دارم ارزش فرار می کنم.

نگاهش به گوشه ای افتاد و دیگر ادامه صحبتش را نگرفت.

_ واقعیت باشه یانه زندگی شخصی خودمه و به کسی مربوط نمی شه...

فهمیدی؟

سرش را بلند کرد و مرا در بند نگاه خود قرار داد.

_ بی صفت تر از اونی هستی که فکرشو می کردم... گم شو از اینجا!!!! بیرون!

صدایش را آنقدر بلند کرد، که نزدیک بود، پرده گوشم پاره شود.

لحظه

ای در جایم خشکم زد، واقعا تردید داشتم چکار کنم؛ دستهایم به لرزش خفیفی درآمدند و با همان تنشی که داشت، دست لای موهای خوش حالتش کشید.

نفس کوتاهی شبیه به آه کشیدم و به سمت در خروجی رفتم و قبل از

خارج شدن از اتاق، با دودلی گفتم:

_ نمی دونم نقشه چیه تو زندگیم؟ باید الان ازت سپاسگذار باشم یا نفرینت کنم...

بازهم به سمتم چرخید، اینبار رنگ و بوی نگاهش، از خشم و کینه، کدر بود.

پوزخندی بر لب زدو با غیظ گوشه لبش را کج کرد:

_ تنفر هم یه حس، اما تو لیاقت هیچ حسیه نداری!

بند دلم انگار پاره شد؛ یعنی من ارزش متنفر بودن را هم نداشتم؟ کمی تعلیل کرده و آنگاه

در را بستم و بی حرف از اتاق خارج شدم.

سریع با گام های تند، از آن راه پله تاریک و مخوف، خودم را به پایین

سرازیر کردم. به امید اینکه شورا پشت در خروجی، منتظرم است؛

بیرون رفتم، اما کسی را نیافتم. هنوز چراغ ها روشن بود و تمام محوطه

را، رقصی از انوار، در بر گرفته بود.

شنلم را محکم دور خودم پیچیدم و به سمت عمارت، راه افتادم .

تمام

حرفهای دنیس در ذهنم داشت پژواک میشد. این رفتارهای عجیب مرا

بیشتر به خود جذب می کرد. اولین مردی بود که اینقدر فکرم را به خود مشغول کرده بود و دلم می خواست پا به اندرونی قلبش بگذارم، حتی بابک نتوانست آن دو سال ذهنم را اینقدر درگیر کند.

گام هایم را تند کردم؛ صدای دنیس، توی ذهنم داشت صدا می داد:

"_ تو لیاقت هیچ حسیو نداری!"

همان لحظه، صدای شورا هم به سرو صداها و همهمه و شلوغیهای ذهنم اضافه شد:

_ آتنا یا.. صبر کن.

به سمت صدا، درست در پشت سرم برگشتم. درگیری های ذهنی و بهم ریختگی اعصاب و روانم را باید یک جایی، تخلیه می کردم و آن لحظه همان کار را با شورا کردم. اخم هایم را درهم گره کرده و با عصبانیت توپیدم:

_ چیه؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ کجا میای دنبالم؟ نزدیکتر شد و در جایش ایستاد، خونسرد و بی تفاوت، کجخندی زد:

_ از کس دیگه چوب خوردی، دق و دلیشو رو سر من خالی می کنی؟؟

گلویم داشت آتش می گرفت، چرا دنیس اینقدر سخت و مرموز بود؟ چرا

پا گذاشتن به حریم شخصی اش اینقدر سخت و طاقت فرسا بود؟ چرا منی که رام کردن جنس مخالف مثل آب خوردن بود برایم، الان نمی

توانم، حتی یک حرف خوش از او بشنوم؟

" وای خدای من دارم دیوونه میشم! اون به من میگه ارزش هیچ حسیو

ندارم! ولی من بهش امیدوار بودم، من دلم می خواست دنیس هم مثل بقیه

بیاد سمتم...؛ اما اگه مثل بقیه وبابک بگه دوستم داره که دیگه قشنگ

نیست!.. جذابیت دنیس و فرقی که با بقیه داره همینه. اگه بگه دوستم

داره، اونموقع من بارو بندیلمو جمع می کنم می زارم می رم .

کسی که

بگه دوستم داره، ظرفیتمو پر می کنه و دیگه دلم نمی خواد باهاش باشم...

نمی دونم این قضیه راجع به دنیس هم صدق می کنه؟ اگه بگه دوستم

داره تنهاش می زارم؟ نه...دنیس با همه فرق می کنه".

_ آتایا... کجایی؟ تو چت شده؟ فشار عصبی ام،

بالا رفت، داد کشیدم:

-اینقدر به من نگو آتایا... من نجلا هستم.

مردمک چشمهایش گرد شد، شاید انتظار اینچنین حرکتی از من را نداشت. دستهای یخ

کرده و لرزانم را محکم در دست گرفت و مرا به

آرامش دعوت کرد:

_ آروم باش، مردا لیاقت اینهمه غصه خوردنو ندارن.

شورا چه می دانست از درد دل من و زندگی گذشته ام؟ چه می دانست

بی محبتی؛ یعنی چه؟ چه می دانست از درد بی سرپناهی و بی کسی، روی آوردن به غریبه ها و لاس زدن با آنها؛ یعنی چه! انگار داشت

فکرم را می خواند، در کمال خونسردی، به چشمانم نگریست و گفت:

– من خیلی خوب می دونم دنیس فکر تو مشغول کرده و شاید هیچ کس

تا به حال، تو زندگیت اینقدر فکر تو درگیر نکرده باشه، ولی اینو بدون،

گاهی باید برای خودت گرون باشی، خودتو تحمیل نکن؛ بزار انتخابت

کنن! آدمای این زمونه ظرفیت بیش از حد دوست داشتنو ندارن، آدما

خیلی عجیبین؛ هر چقدر متواضع تر باشی، بیشتر تو رو له می کنن!

بدون هیچ جوابی، راهم را پیش گرفتم. شورا دنبالم کرد و سرزنشگر ادامه داد:

دیگه هیچ وقت سعی نکن خودتو واسش کوچیک کنی.

" این دیگه این وسط داشت چی می گفت؟ صداش مثل یه خرمگس، در گوشم وزوز می کرد "

از عصبانیت گر گرفتم و تندی جواب دادم:

– لطفا تمومش کن، من حوصله شنیدن این حرفا رو ندارم...

در جایم ایستادم، او هم ایستاد و نگاهمان روی هم ثابت ماند.

چیزی در

ذهنم تلالو خورد. لبم را با حرکتی خیس کردم و ادامه دادم:

– میشه پرسم تو از کی خونواده منو می شناسی؟ بدون کوچکتین تردید و یا دستپاچگی، لبخند کمرنگی زد:

– من خیلی خوب اهالی این عمارتو می شناسم، یه عمره باهاشون زندگی کردم. هیجانزده پرسیدم:

– حتی دنیس؟!

نگاهش به چشمانم برگشت:

– حتی دنیس...دنیس مغرور و سرد و لجباز!

سیل سوالات داشته به مغزم هجوم می آورد و با حرکت کردن شورا،

من نیز بدنبالش راه افتادم و شتابزده گفتم:

– خب بیشتر بگو... دنیس چرا از من میخواد به درخواست ازدواجش، جواب رد بدم؟

رنگ نگاهش تغییر کرد، انگار خون توی صورتش نماند؛ لب زد و با

لحنی که تردید و ترس باهم آمیخته شده بود، گفت:

– پس ازت خواسته جواب رد بدی؟؟

نفسی که بیشتر شبیه به آه بود، کشیدم و انگشتان دستم، روی پوست مور

مور شده از خنکای شب، لغزید. نباید بیشتر از آن به شورا اعتماد می

کردم! پس حرفی نزدم و گردنی کج کردم، اما این او بود که پيله کرده

و دست بردار نبود.

– زیر بار نری، اصن شاید نقشه ای داشته باشه...چرا تو این وسط

قربانی بشی؟

داشتم گیج می شدم، تمام حرفهای دنیس و شورا در ذهنم مثل صدای

آهنگری بود که داشت تیشه اش را تیز می کرد...تق...تق...تق...تا رسیدن

به عمارت، دیگر حرفی نزدم، شورا هم قرار بود همانجا در عمارت

بماند و گویا اتاقی به او داده شده بود و از من که جدا شد، به آنجا رفت.

نمی دانم آن عمارت چه سر و رازی دَرَش نهفته بود؟ چرا اینقدر بیقرار

بودم؟ چرا نمی توانستم بی خیال باشم؟ از همه مهم تر، چرا نمی توانستم

به دنیس فکر نکنم؟

شب خوبی را سپری نکرده بودم. دیدن کابوس های بد و خواب های

عجیب روحم را خسته و پریشان کرده بود. روی تخت کش و قوسی به تنم دادم، اما بلند

نشدم. هنوز چشمانم خسته و پف آلود بود و به استراحت

احتیاج داشتم، اما تلنگری که به در زده شد، هوش و حواسم را جمع

کرد، با صدای اول صبح و خروسکی ام گفتم:

_ کیه؟

کسی جواب نداد و بی خیال شدم و در جایم غلتی زدم، ولی اینبار صدای

شورا را شنیدم:

_ نجلا بیا بیرون، خواب بسه دیگه.

این درست که خوابم نمی آمد، ولی دوست داشتم از رختخواب جدا نشوم.

دوست نداشتم شورا با حالت دستوری بامن حرف بزند، مگر او چکاره من بود که اینطوری سلطه می گرفت؟ نتیجه ترشحات ذهنم، نشستن در جایم بود، با یک دست موهای ژولیده و پریشانم را پشت گوشم زدم. بازهم صدای شورا آمد:

— می خوایم امروز از عمارت بریم بیرون، دوست داری بریم گردش؟ گردش و بازار رفتن جزء تفریحات مورد علاقه ام بود و به همین خاطر لبخندی کش دار زدم و در جوابش گفتم:

— باشه الان میام.

تند و سریع از جایم برخاستم و خواستم به سمت توالت بروم که بازهم صدای شورا، از پشت در، نجوای ذهنم شد که گفت:

— خودتو آماده کن و بیا پایین.

چشم بلندی گفتم و یکراست به حمام رفتم، نظرم برگشت خورد و خواستم حالم را با گرفتن دوش آب گرمی، صیقل دهم. هنوز هم فکرم درگیر دنیس و حرفهای شب گذشته اش بود. زیر دوش چشمهایم را بستم و لحظه شیرینی را تصور کردم که بتوانم این دنیس مغرور و لجباز را شکست بدهم؛ ایکاش می توانستم او را به سمت خودم جذب کنم، او را به خودم وابسته کنم و بعد هم برای اینکه حالی از او بگیرم، رهایش کنم.

از تجسم افکار و تخیلات شیرینم، لبخند کمرنگی روی لبمنشست .

این

درست که نسبت به او بی تفاوت نبودم و میان همه مردانی که می شناختم

و با آنها در ارتباط بودم، دنیس بیشتر مجذوبم کرده بود، ولی گوشه ای

از ذهنم به این مشغول بود که بتوانم حالش را بگیرم. اصلا چرا فقط او

سعی داشت با رفتار و حرکاتش، مرا بچزاند؟ چرا من این کار را نکنم؟

از حمام که بیرون آمدم، دیگر ناامید نبودم، دیگر حالم بد نبود و احساس

قدرت بر احساسات دیگرم فائق آمده بود. باید موفق می شدم و علی رغم

میل باطنی ام هم که شده پوزه دنیس مغرور و سلطه جو را به خاک

بمالم. لباس مرتب و رنگ شاد پوشیدم. شلوار جین پاره پوره آبی رنگ

و بلوز سفید مجلسی قواره تنگ و کوتاه که به جای دکمه، با یکپاپیون

روی کمرم، از جلو بسته می شد. گوشواره های آویز به گوشم آویختم و

خودم را جلوی آینه آرایش کردم و آنوقت، از اتاقم بیرون رفتم. شاد و

پرانرژی بودم، درست برخلاف شب قبل. شورا بیرون از عمارت منتظر

من بود؛ با دیدنم، جلوتر از من به سمت اتومبیل پارک شده ای در گوشه نزدیک ساختمان،

رفت. من نیز بدون حرف دنبالش راه افتادم، راننده اتومبیل مردی سیلو و میانه سال با

چهره ای تقریبا خشن و کم حرف

بود. کنار شورا در صندلی عقب جای گرفتم و سلام یواشی به شورا تحویل دادم. نگاه سرزنشگری به من انداخت و سریع و لجوجانه گفت:

چرا اینقدر دیر کردی؟

نگاهم را به روبرویم، معطوف کردم و بدون توجه به لحن کلام شورا،

با خونسردی جواب دادم:

دوش گرفتم...

شورا هم به روبرو نگریست و دستور حرکت را به راننده صادر کرد.

گشتن در شهر آتن، که بیشتر بافت شهرش قدیمی بود، حال خوبی به من می داد، مخصوصا اینکه شهری تقریبا سرسبز بود و اکثر خانه ها گلدان

های رنگین را در بالکن هایشان جای داده بودند که حس خوبی به آدم

منتقل می کرد. در طول مسیر راه شورا گاهگداری از زیبایی ها و معماری قدیم برایم حرف می زد که من چندان علاقه ای به شنیدن آنها

نداشتم؛ نیمروزی را در شهر چرخیدیم؛ اما واقعیت امر این بود که من

حوصله ام سر رفته بود و دوست داشتم هرچه زودتر به خانه برگردم،

افکارم حول آنجا می چرخید. شورا بیشتر از حد معمول حرف نمی زد

و چون پی به بی حوصلگی من برده بود به راننده دستور داد مسیر راه

را عوض کند و به سمت عمارت برگردد. همین که به عمارت برگشتیم

و همراه اتومبیل شخصی به داخل رفته و نزدیک ساختمان رفتیم، دیمتریو و دنیس را در حال صحبت، همانجا ملاقات کردیم. دنیس را از شب گذشته که به پاتوق و مخفیگاهش رفته ندیده بودم، اصلاً نگاهم نکرد تا حس تنفر یا هر چیز دیگری را از نوع نگاهش حس کنم. دیمتریو لبخندی از سر رضایت زد و نظرم را راجع به آتن و زیبایی هایش پرسید؛ اما تمام حواس من به سمت دنیس جمع بود، او که سرش را به زیر گرفته و مرا از نگاهش محروم می کرد. شورا هم ساکت بود و گاهگداری زیرچشمی دنیس را با نگاهش می پایید. دیمتریو اول من، سپس دنیس را با نگاه گرم و هیجانزده اش پایید. نگاهش را می خواندم، پر از حرف و آغشته با استرس و شادی محسوسی بود.

— امروز می خواستم از هر دوی شما بخوام که به اتاقم بیاید تا با هم صحبت کنیم.

بعد از شنیدن حرف دیمتریو، دنیس سرش را بالا گرفت، چشمانش را موشکافانه ریز کرد و با نگاه کردن به دیمتریو، گفت:

— هر حرفی هست می تونی همین جا بگی.

دیمتریو مکث کرد و آنگاه، با همان لحن آرام و متواضعش، صدایش را صاف کرد و گفت:

— بهتره هر چه سریعتر راجع به ازدواجتون تصمیم بگیرید...

دنيس، پوزخندزنان، ديمتریو را نظاره گر شد و در جوابش گفت:

_ ازدواجی در کار نیست که بخواد تصمیم گیری بشه!

نگاه تمسخر آمیز و تنفر آمیزش را به من سپرد و دنباله حرفش را گرفت.

_ اینطور نیست نجلا؟؟

گیج و منگ شده بودم، باید چکار می کردم؟ چه جوابی می دادم!

خدای من چرا دنيس با من اینکار را می کرد؟ چرا مرا مجبور می کرد که به او جواب رد

بدهم؟ این همه تنفر به خاطر چی بود؟ ديمتریو قبل از اینکه

من به حرف بیايم، بلافاصله گفت:

_ این نظر شخصی توئه، باید از نجلا هم پرسید.

" باید چی بگم؟ اگه بخوام راستشو بگم، جوابم شاید مثبت باشه؛ چون

واقعیتش من از دنيس خوشم میاد، رفتارش، حرکاتش، حرفاش ...

همه و

همه منو مجذوب خودش کرده، خیلی دلم میخواد بینم توی سرزمین

درونش چه خبره، چه احساساتی، در پس این چهره مغرور و سرد نهفته

اس!"

قبل از اینکه ديمتریو بخواهد از من سوالی بپرسد، دنيس سرد و مبهم

گوشه چشمی به شورا انداخت و گفت:

_ به نظرم توی این موقعیت و این شرایط، وقت این سوال و جوابا نیست!

شورا خیلی خوب، ارتعاشی را که دنیس به سمتش پرتاب کرد، حس کرد و همان لحظه، خواست جمع ما را ترک کند، اما این دیمتریو بود که مانع رفتن او شد و گفت:

– غریبه ای اینجا نیست که تو بخوای به خاطر حضورش از بازگو کردن حرفات، نگران باشی.

اما دنیس بازهم داشت مقاومت می کرد، نگاه سرد و خشنش را بهدیمتریو دوخت.

– میخوای با این کارا چی رو ثابت کنی؟ اینکه دختر گمشده اتو زودی

شوهر بدی که آئین و رسم و رسومات خاندان سلطنتیتو حفظ کنی؟...هدف دیگه ات چیه؟
اینکه من سر به هوا رو، رام کنی؟ به نظرت

این یه ازدواج موفق و آرومه که تو رو به خواسته هات می رسونه نه؟!

چشمهای دیمتریو از وحشت و شاید هم استرس، گشاد شده بود و دنیس

همیشه مسلط بر خود و حرفهایش، را می نگریست. دنیس آب دهانش را

با ولع فرو داد، چشمان ترسناک و خشمگینش را ریز کرد و ادامه داد:

– بعید می دونم دخترت از راه نرسیده بتونه منو قبول کنه و باهام ازدواج کنه چون...

نگاه ریزی به شورا انداخت؛ دیگر داشتم کم کم به ارتباط و نزدیکی

شورا به آنها شک می کردم!

– سن و سال من مناسب پرنسس نیست؛ من چند مورد ارتباطناسامان

داشتم و فکر نمی‌کنم شنیدنش برای ایشان خوشایند باشه!
 جمله آخرش را با پوزخند، ادا کرد و متقابلاً حس منفور و تلخی به من
 تزریق کرد. دلم میخواست بتوانم و توی صورتش داد بزنم، اصلاً فحش
 و ناسزا بارش کنم و بگویم من اصولاً به تو فکر نمی‌کنم چه برسد به
 ازدواج! البته این از فرط عصبانیت و خشم از سر تحقیرهایش بود،
 و گرنه عمق ماجرا همان بود که دنیس می‌گفت، من هم مثل دیمتریو
 برای ازدواج با او بی‌میل و ناراضی نبودم. نتوانستم لب باز کنم و حرفی بزنم، انگار لب و
 دهانم به هم دوخته شده بود. در سکوت من،
 دنیس نگاه تنفرانگیزش را از من گرفت و به شورا چشم دوخت.

هر

دویشان لحظاتی در سکوت، داشتند یکدیگر را با نگاه‌های ریزشان می
 پاییدند. باید هرچه زودتر از آن ارتباط سر در می‌آوردم، چر اگر ارتباط
 ای میان شورا و دنیس بوده، دیمتریو از من پنهان می‌کند؟ ذهنم درگیر
 و مشوش شده و ضربان قلبم با هر نگاهشان بالا می‌رفت. صدای دیمتریو را بسیار دورگه
 داشتم می‌شنیدم و این نشان از افکار درهم و شلوغ ذهنم بود.
 _ بسیار خب... اگر خود آتنا ناراضی باشه من حرفی ندارم و این ازدواج هیچ وقت صورت
 نمی‌گیره؛ اما باید از خود خودش این سوالو بپرسیم.

نگاه سرد و خیره ام به گوشه ایی افتاده بود، آب تلخ دهانم را به سختی فرو دادم و تمام توان و عزت نفسم را بکار بردم که قوی و توانمند باشم و خار نشوم. نفس های بریده بریده ام را منظم کردم و شتابزده گفتم:

... من نه هیچ علاقه ایی به این ازدواج دارم نه میل دارم به خونه کسی برم که اینقدر مطمئن از ارتباط های متعدّدش صحبت می کنه!

سکوت و سکوت...! تنها صدایی که در آن حوالی شنیده می شد، گذر جمعی از پرستوهایی بود که در آسمان روی سرمان داشتند پرواز می کردند. دنیس مصمم تر از همیشه نگاهش را به من سپرد و لبخند کمرنگی به لب راند، شاید جمله خوشایندم باعث شادی محسوسش شده بود؛ اماشورا، هم چنان شلیک نگاه هایش به سمت من مات و سرد بود!

دیمتریو با نفس عمیقی که کشید، بمب سکوت را شکست:

... من فکر می کنم بین شما دو تا یه موضوعی هست...

دیمتریو نگاه موشکافانه اش را ابتدا، به دنیس و سپس من، داد و ادامه داد:

... اگه فکر می کنید فعلا آمادگیشو ندارید... خیلی خب، بحثی نیست، تا زمانی که نخواین این ازدواج صورت نمی گیره.

پوزخند بلند دنیس به قهقهه ای مضحک تبدیل شد و نیم دور، به دور خودش چرخید.

... نه... عموجان این طور نیست!

لحظه ای توقف کرد و چهره جدی به خود گرفت، به دیمتریو نگریست و پوست لبش را جوید:

– میخوام دلیل مخالفتم رو براتون بیان کنم تا اینطوری هم دخترتتو

رو خوب بشناسه هم از من یا همون پسرعموی خودش بیشتر شناخت

کسب کنه... موافقید؟

به من و شورا هم نگاه کرد، چهره شورا هم چنان سرد و یخ بود، گویی

حال و حوصله سرو کله زدن با دنیس یا من یا هر کس دیگری را نداشت.

به سمت من آمد و هر دو دستش را به کمر گرفت، درست مثل اربابی

بود که میخواست برده اش را توییح کند. وجود دیمتریو در آن لحظات

و شرایط، آرامش بیشتری به من می داد و باعث شد که از آن غرشهای

دنیس کمتر واهمه داشته باشم. دنیس تمام اجزاء صورتم را بررسی کرد

و سپس طبق عادت همیشگی و این مدتی که می شناختمش؛ ناخن تیز دو انگشتش را رو

گردنش کشید و آن را خاراند. قبل از اینکه بخواهد حرفی

بزند، دیمتریو شتابزده و شاید هم کمی دستپاچه، به او نزدیکتر شد و گفت:

– بهتره ادامه حرفامانو به وقت دیگه ای موکول کنیم، الان همه خسته هستن.

دنیس لحظاتی بی حرف چهره دیمتریو را با نگاهش درنوردید، رنگ

نگاهش بیشتر خصمانه و سرزنشگر بود. لبش را به با نوک زبان خیس کرد:

– چرا اینقدر می ترسی؟ بالاخره که چی؟؟ آخرش چی میشه؟؟ تا کی می خوای به جای حل کردن مشکلات و نشان دادنشون، اونارو قایم

کنی... خسته شدم از دیدن این نقابی که به چهره زدی!

صدای شورا که داشت جمع ما را ترک می کرد هم نتوانست، افکارم را

جمع و جور کند. حس تشویش و نابسامانی بدی به سراغم آمده بود و

حرفهای دنیس و دستپاچگی دیمتریو، بیشترش می کرد. به گوشه ای زل

زدم و خودم را اینبار برای شنیدن هر جمله سخت و ناخوشایندیاآماده کردم.

اینبار صدای زبر؛ اما لحن آرام دیمتریو، ضربان تند قلبم را متوقف کرد:

– تند نرو پسر جان... زدی به جاده خاکی و حواست به اطرافت نیست!

باّ تحکم جواب داد:

– اطراف من کسی به جز آدمای دزد و متقلبّ و دروغگو نیست!

پس

لازم نمی دونم نگران این دسته از آدمای باشم که خودشون بخشی از گذشته منن.

– خیلی خب ما باهم حرف می زنیم ولی هر وقت که مناسب بود.

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گرفت.

– هیش! نگوو دیگه اینو... می خوای تا موقع مناسب چیکار کنی هان؟

– تو چرا اینقدر بدبینی؟ به

شدت غرّید.

_ بدین نیستمم...واقعی تو می دونم!
 دیمتریو ساکت شد و من همچنان نظاره گر جدال نفسگیر آن دو بودم.
 دنیس به سمتم آمد و چشمان متفکرش را ریز کرد.
 _ تو چرا چیزی نمیگی؟! چیه هنوزم تو شوک هستی؟
 آب دهانم را به سختی قورت دادم و نگاهم را از چنگ نگاه های سنگینش درآوردم.
 _ من منتظر شنیدن هر چیزی هستم... دیگه چیزی واسه از دست دادن
 ندارم که نگرانش باشم، هر چه بادا بادا!
 _ پس بهتره خوب گوش کنی و بدونی که اونقدر زخم روی بدنم گره
 بسته که طاقت پانسمان کردنشو ندارم...می خوام همه چرک و عفونتشو
 خودم بیرون بکشم.
 با زهرخندی، دیمتریو را نگریست.
 _ من از زمان بچگیام خیییلی خاطره دارم عمو جان! از مهمونی الماس
 و جشن خاطره انگیزش گرفته تا اااا آتش سوزی عمارت و بعدهم ازدواج شما با مادرم.
 دیمتریو خونسرد بود؛ ولی به نظرم بیشتر داشت سعی می کرد خونسردی
 اش را حفظ کند. چشمانی بال دادو با نگاهی به دور دستها و اطرافش،
 لحنش را آرام تر کرد و گفت:
 _ حالا بعد از گذشت این سالها لابد به قصد انتقام جلو اومدی و می
 خوای انتقام منو از دخترم بگیری درسته؟

_ هر کس تاوان اشتباهاتشو خودش میدره... و این قضیه ربطی به نجلا نداره.

به سمتم برگشت و نگاه تیز و برنده اش را به سمتم گرفت، انگار مهربانتر از قبل شده بود و با لحنی مصمم؛ اما آرام ادامه داد:

_ فقط خواستم یه خرده از دلایل کارامو بدونم... و اینکه هیچ میلی برای ازدواج باهاش ندارم.

دیمتریو ذکاوتمندانه و ریلکس، سرش را پایین گرفت.

_ خيله خب اگه حرفی نمونده، این بحث پرتنش و اعصاب خردکنو هرچه زودتر جمع کن... من دیگه هیچ اصراری به ازدواج شما دونفر

ندارم، می تونید آزاد باشید!

_ باشه تمومش می کنم ولی قبلتر از هرچی باید بگم من از تمام گندکاریهای شما و تجارتاتون خبر دارم و برای رو کردم مسئله پیش

مقامات، کار خارق العاده ای نمی خوام که انجام بدم... چون از همه چی مدرک دارم.

چهره دیمتریو اینبار، بدجور رنگ باخت! فقط و فقط داشت دنیس را

نگاه می کرد و رنگ نگاهش آمیخته با وحشت و ترس می نمود شاید

هیچ گاه فکرش را نمی کرد از دنیس رودست بخورد! چهره اش در هم

شکافت و؛ اما این صورت پیروزمندانه دنیس بود که از هر زمان و

حتی ساعات قبل انرژی بخش تر و سر حال تر بود و لبخندی قوی روی

لبانش نشسته بود.

اونروز توی مهمونی، مدام استرس داشتم؛ شاید وجود شهرام رو از دور حس کرده بودم! برای اینکه ساعتی رو به دور از استرس و تنش های روانی باشم، یک حبه قرص از لابه لای قرص ها و نوشیدنی هایی که برای پذیرایی گذاشته بودند، خوردم. گوشه ای نشسته و سیگاریه لب گرفتم؛ سروصداهای اطرافمو خیلی خوب نمی شنیدم، بیشتر احساس بودن در مزارع سرسبزی رو داشتم که اطرافمو حیوانات اهلی و وحشی دربرگرفته بودن و من کاری به کار کسی نداشتم. چند نخ سیگار دود کردم و آخرای مهمونی بود که سایه ی بلند شهرامو روبروم دیدم.

از

گیجی و چت بودن در اومده بودم و بلافاصله پا به فرار گذاشتم؛ ترس از دیدن شهرام توی اون موقعیت اونقدر برام سخت و گران بود که خواستم مجالی برای صحبت بهش ندم! اومد روبروم و دست به کمر گرفت؛ هیکل درشتش تماما جلوی دیدم و گرفته بود. خنده تلخی کرد و دستی به صورت پهن و ته ریشش، کشید.

– می بینم که ترگل ورگل کردی! تحویل نمی گیری... جریان چیه؟ از

ما بهتر و پیدا کردی؟

صدای نفسهامو خیلی خوب می شنیدم؛ از ترسم، به دیوار پشتسرم تکیه دادم و آب دهنم و قورت دادم. یه قدم اومد جلوتر، دانه های ریز عرق، روی پیشونی اشو گرفته بود. با نوک انگشت شصت، گوشه لبش

و گرفت و ریزبینانه نگاهم کرد.

چرا خودتو ازم قایم می کنی نجلا؟ چرا شماره تو عوض کردی؟ می دونی تو این مدت دلم چقد هوای عطر تنتو کرده بود؟ می دونی چقد

بیقرارت بودم؟

تموم بدنم از عصبانیت گُر گرفت. طاقت نیاوردم بی جواب بزارمش و با لحن تند و گزنده ای غریدم:

خفه شو آشغال! فک می کنی نمی دونم منو واسه چی می خواستی؟...

بعدشم با شیوا دستتون توی همه، می خواین ازم سوءاستفاده کنین!

لحظه ای بهم نگاه کرد و بعد با نگاهی گذرا به اطرافش، وُلوم صداشو

آورد پایین تر.

نه اینطور نیس خوشگلم... مگه تو نمی خواستی صیغه ات کنم؟ مگه

نمی خواستی زیر پرو بالتو بگیرم؟

خفه شو عوضی! دیگه حنات پیشم رنگی نداره... نمی خوام دیگه بهت

فک کنم. حالام برو کنار می خوام رد شم!

داشتم از ترس، مثل سگ پس می افتادم؛ ولی اونقدر که ظاهر مو خونسرد و آروم نشان می دادم که شهرام شک نمی کرد، توی دلم چه خبره. کنار نرفت و به خاطر اینکه بقیه مهمونا چیزی ندونن و کسی بهش شک نکنه حرکت نامربوطی انجام نداد؛ اما این من بودم که از فرصت استفاده کردم و تند و سریع از کنارش رد شدم و مهمونی رو ترک کردم.

به

داخل کوچه که رسیدم پا به فرار گذاشتم، تا نیمه های راه اومدم، مدام پشت سرم و نگاه می کردم، بینم کسی تعقیب می کنه یانه؟ با دیدن شهرام و دو مرد قول پیکر دیگه که داشتن دنبالم تو کوچه ها می دویدن، قلبم اومد تو دهنم! چند خیابون پشت سر هم دویدم، دیگه نفس کم آورده بودم! شهرام چرا دست بردار نبود؟ چی از جونم می خواست؟ حتما شیوا اجیرش کرده که دنبالم بیاد! نه...نه...نمی دونم!

خونه مادربزرگ بابک، اونشب بهترین و امن ترین جای دنیا بود برای من. بعد از آشنایی با، بابک احساس می کردم توی زندگیم کلی هدفمند شدم.

وقتی باهاش به سر قرار می رفتم و با شور و اشتیاق از خودش و کاراش

حرف می زد، خوشحال بودم؛ حس خوشحالی به وجودم می اومد؛ اما

بازهم نقطه خلایی رو احساس می کردم که جای هیچ کس توی قلب من

نمی تونه وجود داشته باشه!

دو سه ماه اول دوستی ام با، بابک در حال شناخت او و خودم بودم؛
جنس دوست داشتنش برام فرق می کرد و وقتی با شوق و ذوق برام کادو
می آورد و عاشقانه دستمو می فشرد، انگار توی دلم قند آب می کردن.
بابک مربی رقص بود و یه روز ازم خواست به باشگاه رقصشون برم،
نمی شد اسمش و بزاری باشگاه؛ ولی یه زیرزمین بزرگ و مخفی بود
که پسرها و دخترهای زیادی اونجا واسه آموزش رقص می اومدن و
کلا همه چی مخفی بود، ساعت و تایم مشخص داشتن و ظاهر امر استودیوی ضبط موسیقی
بود و پشت همون دفتر، مخفیگاهی بود برای
رقص و شادی! روز اولی که رفتم اونجا، کمی ترسیدم! باید بهشون رمز
می دادم تا می زاشتن برم داخل. بابک خوش تیپ و خوش استایل بود،
اونقدر که اونروز وقتی از دور، روی صندلی نشسته بودم و داشتم بدن
نرم و خوش فرمش و در حال رقص می دیدم، هوس معاشقه ای گرم و
داغ رو باهاش کردم.
پاهام و روی هم سوار کرده بودم و به حرکاتش خیره شده بودم. تا حالا
پیش نیومده بود برم اونجور جاهایی و به آموزش رقص فکر کنم، بابک
در حال آموزش رقص دو دختر و یه پسر جوان بود، کارش بی عیب و

نقص بود و خودش خبر نداشت لحظه به لحظه داره منو بیشتر بهخودش جذب می کنه.

تایم آموزشش که تموم شد، با لبخندی گرم، به سمتم اومد. تموم حواسش به من بود همه اون مدت هم پیدا بود که رفتار و حرکاتم و زیرنظر داره.

_ خانم خانما چه خبر... حوصله ات که سر نرفته؟ روی صندلی جابه جا شدم و لبخندی به لب زدم.

_ نه... اونقدر که قشنگ و حرفه ای می رقصی دوست داشتم تموم نشه.

خنده بلندی سرداد و در یک لحظه دستاشو آورد جلو و درحالیکه موهای جلو سرمو، پشت گوشم می زد ، به چشمم زل زد.

_ می دونی... وقتی حرف می زنی تا یه جاهاییشو می شنوم ، بعدش فقط متوجه حرکات می شم.

_ نجلا...

چشمان براقش، خیره به من بود و پلک نمی زد. آب دهنم و قورت دادم و از زیر نگاهم و بالا گرفتم، مردمک چشمم بی تحرک و بی اراده شده

بودن و پلک نمی زدم، فقط تونستم لب بزدم و فقط بگم: " جانم " برقی تو چشمات درخشید و دستشو به سمت شالم آورد و آرومانو کنار

زد و موهای پریشان روی شونه هامو با دست گرفت و لمس کرد.

_ نجلا تو با اومدنت، به زندگیم یه جون تازه دادی... الان معنی زندگی

و احساس و می فهمم؛ الان می فهمم عشق و دوست داشتن یعنی چه!

گوشه چشمی به اطرافم انداختم، می خواستم ببینم کسی متوجه من و بابک هست یانه که همون لحظه با دیدن پسر و دخترایی که هر کدوم گوشه ایی ایستاده و در حال حرف زدن یا معاشقه بودند، کمی آروم گرفتم.

_ اینجا کسی کاری به کار کسی نداره... اینا همه جوونایی هستن که تنها دغدغه اشون رفتن از ایرانه و بعضی هاشونم دارن کاراشونو درست می کنن، کسی به بغل دستی اش نگاه نمی کنه بینه داره با دوست دخترش چکار می کنه، پس بهتره ریلکس باشی و تموم حواستو به من بدی.

آخر جمله اش خندید و با کف دست، پشت گردنمو کمی ماساژ داد، حس خوبی بهم منتقل کرد و منم لبخند ملیحی به لب زدم.

_ چرا گفتی امروز پیام اینجا؟

_ خب واسه اینکه با محیط کارم آشنا بشی، مگه خودت همینو نمی خواستی؟

_ درسته؛ ولی...

_ اوم... می دونم، می دونم چی می خوای؛ درسته من و تو نه ماهه باهم هستیم و من نتونستم جواب نیازاتو بدم چون جایی رو ندارم.

بی وقفه پریدم تو حرفش.

_ ولی خونه مادربزرگت هس، تو همه اش منو به کافه دعوت می کنی

بابک... خب منم دوس دارم یه خرده آزاد باشم، دلم می خواد بهتر بشناسمت.

دستاش و آزاد کرد و به اطرافش نگاهی انداخت، کلافه و پریشان شد و در یه لحظه کلا بهم ریخت.

_ خونه مادربزرگم دیگه خالی نیست! عموی جوونم از سفر برگشته و

الان اونجاس... منم نمی تونم تو رو ببرم اونجا.

می دونستم حرفاش درسته؛ ولی حال دل خرابم و دوست داشتم یهجوری تنظیم کنم.

خنده ای کرد و برای اینکه، حال دلم و خوب کنه، جرقه ایی تو حرفاش زد.

_ می خوام یه قولی بهت بدم.

نفسم و پس دادم بیرون و دقیقتر نگاهش کردم.

_ چه قولی؟

تیزبینانه نگاهم کرد و دو دستش و لای موهاش کشید.

_ قول می دم که همیشه باهات بمونم.

از اینکه بهم ابراز علاقه می کرد و جملات احساسی می گفت، حالم

خیلی بهتر می شد، از اینکه حرفاش مثل یه مسکن قوی برام عمل می

کرد و نیروی عجیبی بهم تزریق می کرد، داشتم لذت می بردم؛ ولی همه

اون حس و احوال قشنگ، فقط برای مدتی قشنگ بود، بعد از اون با

تکرارشون، انگار کیفیتشون و از دست می دادن و من می خواستم تو

دور و بری هام کس دیگه ای رو انتخاب کنم و این قاعده از بابک هم

مستثنی نبود.

من بابک و دوست داشتم؛ ولی از اینکه بیش از حد معمول ابراز علاقه می کرد، گاهی حالمو به هم می زد. هیچ ارتباطی بینمون شکل نگرفته بود. بعد از روزی که به باشگاه و استودیوی موسیقی بابک رفتم و ازش خواستم که من و به خونه دعوت کنه، انگار بابک هم دنبال یه فرصت بود که من و مهمون کنه، هنوز خونه شیوا بودم و دیگه از شهرام خبری نبود و انگاری شیوا روی قولش عمل کرده بود که نزاره دست شهرام بهم برسه؛ اما اینکه چرا خبری از رفتن من و فرستادنم به اونور آب، نبود، داشت گیجم می کرد.

هنوز دلیلشو نمی دونستم که چرا شیوا از فرستادن من منصرف شده! دلیلشو اونموقع نمی دونستم و واقعیتش، دلم می خواست خودم و به خنگ بودن بزنم و از این قضیه سر در نیارم. آزادتر از قبل شده بودم و بعد از اون روز که، همه حرفامو به شیوا زدم و باهاش اتمام حجت کردم، دیگه سراغم نیومد و من اون چند ماهو با خیال راحت گذروندم. یکی از همون روزها، بابک منو به خونه مادر بزرگش دعوت کرد، گفت که به جز مادر بزرگش کسی خونه نیست و اونم یه پیرزن علیل و از کار افتاده است و من می تونم با خیال راحت یه شب اونجا مهمونش باشم؛

برای رفتن نه دودل بودم نه دلهره ای داشتم، توی تموم اون مدت منتظر همچین روزی بودم و دلم می خواست خیلی راحت تر با، بابک باشم. برای رفتن به مهمونی بابک، خودم و مرتب و آراسته کردم، ست گردنبند و گوشواره های آویزون به خودم وصل کردم و بهترین عطرها رو استفاده کردم، از آرایش صورت و بدنم، چیزی کم نذاشتم. باید از هر لحاظ بهترین می بودم. یه ماشین دربست گرفتم و خودم و به خونه مادربزرگ بابک رسوندم.

"بابک"

اون شب خریدت کردم و با اجازه گرفتن از اصلان، ماشینش و با خودم آوردم تا حتی شده برای یک شب، یه کم طعم پولداری رو بچشم و از همه مهمتر به نجلا ثابت کنم که همه این خونه و ماشینها مال خود خودمه! سرم رو کمی بالا بردم و با هر دو دست لبه ی تکیه گاه مبل رو گرفتم و توی چشمهای رنگی و پر نفوذ مردی که روبروم ایستاده و در کمال خونسردی بهم زل زده و داشت مثل یه بازپرس، سین جینم می کرد؛ نگاه کردم.

_ نجلا دختری بود که با لوندی گریهای خاصش، عقل و هوش از سرم پراند و منو شیفته خودش کرد.

سگرمه هاش توی هم رفت و با گره کردن ابروان درهم، به من نگاه کرد.

می دونستم از شنیدن حرفم، اینقدر به هم ریخت؛ ولی بد نمی دیدم با حرفهام قدری آزارش بدم، من که مثل اون زورم نمی رسید و اونقدر خدم و خشم دورم نداشتم که راحت بتونم کارام و جلو ببرم؛ ولی با نیش زبون که می تونستم آزارش بدم.

برای به آزار گرفتن روح و روانش، ادامه دادم:

_مخصوصا وقتی که بیشتر باهاش آشنا شدم و ازم درخواست ارتباط کرد...! اونقدر بهم فشار آورد و تقاضا کرد که یه شب رو باهم باشیم... که من بازم مجبور شدم یه شب که اصلان خونه نبود و به خارج از کشور رفته بود... نجلا رو به اونجا دعوت کنم، نجلا خواستنی تر از قبل شده بود، پیراهن قرمز کوتاهی به تن داشت که موهای بلند قهوه ای رنگش، قسمت باز بالای لباسش رو پوشونده بود. آرایش نه چندان پررنگی روی صورتش نقاشی شده بود و بیشتر لب های کوچیک و خوش فرمش که هم رنگ لباس سرخ بود، خودنمایی می کرد. با لوندی منو از نگاههاش سیر نمی کرد.

به اینجا که رسیدم، دندان روی هم سایید و لحظه ای چشمش روی هم

گذاشت و نداشت ادامه بدم و تندى لب زد:

_ کافیه دیگه!!!

صداش اونقدر بلند و پرصلابت بود که دیگه نتونستم ادامه بدم و زبون به دهان گرفتم.

به سمت جلو خم شد و خشمگین دستانش رو در هم گره کرد:
 _ بعید می دونم گوشم میلی به شنیدن لوندی گریها و ارتباط هات ، تو و

دوستت داشته باشه..من اینجا نیومدم که این خزعبلاتو بشنوم.
 از جاش سریع و جهشی بلند شد و نگاه تیزش رو به سمتم گرفت.

_ چند روز فرصت داری تا به پیشنهادم فک کنی و البته...قبولش کنی!
 از شدت ترس و استرس، به لکنت افتادم:

_ من...من...من آخه نجلا رو می خوام، دوشش دارم.
 تلخ خندید چشماشو بست، دستی به صورتش کشید و در حالیکه سعی داشت خونسردی اش رو حفظ کنه باز ادامه داد:

_ من اونقدری بهت پول می دم که بتونی باهاش راحت بری و یهدختر بهتر و باوقارتر از نجلا بگیری.

صاف نشستم و به زور لبخند زدم و نگاهم به مبلغ چکی افتاد که برام نوشته بود! یک میلیارد بابت خرید دختری که هنوز هم نمی دونم کی و چطوری وارد زندگیم شد!

همون لحظه؛ مردی با سر تراشیده و قوی هیکل با زدن تلنگری به در وارد شد و در کمال احترام، رو به رئیسش کمی خم شد و گفت:

_ دنیس خان بچه ها کارو انجام دادن.

و دنیس با لبخندی کوتاه، سگرمه ها و خشم لحظات قبلش رو در چهره سرد و یخی اش، محو کرد.

نجلا رو دوست داشتم؛ اوایل حس ترحم و نیاز رو بیشتر بهش داشتم. از

همون شبی که یهو پرید تو خونه اصلان و نمی دونم چرا و چطوری

زبونم چرخید که بگم اونجا خونه مادربزرگمه، حس دلسوزی رو بهش

داشتم. اولش فکر کردم یه دختر بی سرپناه و فراریه، حتی همونشب

نجواهای شیطونی هم میخواست منو از پا دربیاره که برم سراغش، همه

اش با خودم می گفتم تو که اصلا نمی شناسیش، بهش نمی خوره که

خونواده داشته باشه و بعدا هم برات شر بشه؛ ولی بازم خودمو کنترل

کردم و صبح هم با ماشین اصلان بردمش خونه ای که آدرسشو بهم داد،

یه خونه توی پایین شهر.

فکر و ذهنم درگیرش شده بود و هنوزم میخ پوست سفیدش بودم که بهم تلفن کرد. باهاش

طرح دوستی ریختم؛ اما از خرشانس بودن من، این

بود که اصلان توی همون روزها از مسافرت برگشت و دیگه نتونستم

نجلا رو حتی برای یه ساعت که شده به خونه دعوت کنم. نمی دونم

دنیس، این مرد مرموز خوش قیافه از کجا این همه اطلاعات راجع به

خودم و زندگیم داشت که رزومه زندگیمو از همون دوران بچگیم برام گفت. مات و مبهوت خیره خیره نگاهش می کردم وقتی داشت قصه زندگیمو برام می گفت.

_ بابک پسر پنجم خانواده زردی بود؛ یه خانواده پرجمعیت و فقیر شهرستانی. مادرشو توی بچگی به خاطر بیماری از دست داده و پدرش رو هم که کارش قاچاق اسلحه بود، توی یه درگیری از دست داد و بعد از مرگ پدر، بابک موند و پنج برادر و یه خواهر که جونشون به اون بند بود. زندگی سختی داشتن و امورات زندگیشون سخت می گذشت. رفته رفته برادر بزرگتر تونست راه پدرو بره و اونم شروع کرد به کار خلاف و رفتن توی باندهای مختلف قاچاق و شرط بندی، طوریکه سر خواهر کوچکتر و جوونش رو سر همین قضیه به باد داد و توی باخت و بازی شرط بندی مجبور شد خواهرشو به دشمنش بفروشه و همین قضیه تاثیر مخربی روی بابک گذاشت. دیگه هیچی به زندگی امیدوارش نکرد، برادرا به جون هم افتاده بودن و زندگی داشت به سختی می گذشت! سرمو بین دستام گرفتم و چشمامو محکم بستم؛ به خاطر آوردن گذشته تاریکم، بدجور عذابم می داد؛ دنیس زبونش رو روی لب پایینش کشید و نگاه سنگینش رو به سمتم گرفت، گوشه لبشو بالا گرفت و چشمکی زد.

_ ناراحت نباش... این اطلاعات و گذشته سیاهی که داری پیش خودم

سکرت می مونه، البته تا وقتی که...

جمله اشو با تاکید بیشتری تکرار کرد.

_ تا وقتی که این ملاقات و معامله بین خودمون بمونه و کاری رو که

میگم انجام بدی.

آب دهنمو به یکباره قورت دادم و با ترس بهش نگاه کردم.

_ میخوای بقیه داستانو برات بگم؟؟

حرفی نزدم و نگاهمو ازش گرفتم، با حرفاش، داشت خوردم می کرد؛

ولی چاره ای جز گوش کردن و سکوت نداشتم.

_ بابک صبر و طاقتش تموم شد و دیگه نخواست مثل بقیه برادرش

زندگی کنه؛ به همین خاطر باروبندیلشو جمع کرد و رفت پایتخت...سواد

درست حسابی نداشت و حرفه خاصی هم بلد نبود، تا اینکه توی مترو با

مردی آشنا شد که تونست کلی کمکش کنه.

جمله آخرشو چنان با تمسخر داشت از دهانش خارج می کرد، که روح

و روانمو بابت به خاطر آوردن گذشته نحس و تاریکم به بازی گرفت.

سریع از جا پریدم و با خشم داد زدم:

_ بسه دیگه، می دونم چکاره بودم و هستم...پس لطفا نمک رو زخمام نپاش!

تلخ خندید و لباسو کج کرد.

_ باشه نمیگم...الان نمیگم؛ ولی هر وقت به ذهنم زد شاید این اطلاعاتو

به نجلا بدم، البته که باید راجع به خواستگار و شوهر آینده اش یه چیزایی بدونم، نه؟! شاخکام تکون خورد، داشتم از شنیدن حرفاش عذاب می کشیدم؛ خودمو روی میل پشت سرم انداختم و دنیس با آرامش بیشتری، لب باز کرد.

_ بزار قصه تو تموم کنم... قصه نیمه و ناتمام به درد نمی خوره.

حرفی نزدم و سرمو پایین گرفتم.

_ اونروز اون مرد بابک رو باخودش به جایی برد برای کار؛ ولی ظاهرا این کار با کارای دیگه یه فرقایبی داشت. بابک پرستار یه پیرزن به اسم مامان صنم شده بود و به طور تمام وقت، کارای پیرزنو انجام می داد، از تمیزی خونه گرفته تا حموم پیرزن و خرید و بشور و بساب! پیرزن فقط یه پسر به اسم اصلان داشت که خارج از کشور زن و بچه داشت و گاهی به بهانه مادرش می اومد ایران و البته بخشی از کار و ثروتش توی ایرانم بود و وادارش می کرد گاهی چند ماه بمونه، یه پسر خوش گذرون و کمی عوضی که بابک توسط یکی از کارمندای نزدیک همین اصلان خان وارد خونه مامان صنم، شد. نگهداری از پیرزن سخت و طاقت فرسا بود و بابک از روی ناچاری، به کارش ادامه می داد.

تا اینکه مامان صنم مهر بابک به دلش می شینه و یه پیشنهاد جذاب بهش میده... بابک از دیدن پولهای توی کیف چشماش برق می زنه و چون

میخواهد هر طوری شده پولدار بشه، قبول می کنه که به درخواست مامان صنم جواب مثبت بده؛ تموم تلاششو می کنه تا پول آزادی خواهرشو جمع کنه و اونو از چنگ یه مرد خلافتار بیرون بیاره.

دنیس یه دستش و توی جیب شلوارش برد و با دست آزاد دیگه اش، روی میز، گلدانی رو جابه جا کرد، تموم حواسش به من بود و ریزبینانه نگاهم کرد.

از گوش کردن پرونده سیاهی که داشتم، ضعف معده گرفتم، دلم نمی خواست بیشتر از اون بشنوم، همه حرفای دنیس درست و به جا بود.

این درد، دردی نبود که با توجیح کردن از شدتش کم بشه. وقتیبای نجلا به زندگیم باز شد، دیگه نمی تونستم مثل اوایل بی پروا به گندکاریام برسم، نجلا زیبا و خواستنی بود و تقریباً گذشته اش مثل خودم بود؛ اما با این تفاوت که نجلا از این لجنزاری که توش گیر کرده بودم خبر نداشت!

اونروز دنیس تموم وقایع زندگیمو برام بازگو کرد تا به من بفهمونه، دستش بلنده و می تونه همه کار انجام بده؛ اون از من می خواست نجلا رو با یه نقشه از پیش تعیین شده به عمارتش ببرم و به دامش بندازم...از طرفی مبلغ چکی رو که بهم پیشنهاد داده بود به یادم می افتاد و سرانگشتی که حساب می کردم می تونستم با اون پول به خواسته هام برسم، یکی از اون خواسته ها آزاد کردن خواهر بخت برگشته ام از

چنگال یه نامرد بود. از طرف دیگه نجلا رو واقعا دوست داشتم و تازگیا تصمیم گرفتم که باهاش ازدواج کنم، حتی این پیشنهاد به خودش دادم و قرار شد، فکراشو رو هم بریزه و خبرم کنه. مغزم داشت سوت می کشید، از بس که فکر کرده بودم. اصلا "دنيس" این مرد مرموز رو نمی شناختم، نمی دونم از کجا یهو سروکله اش پیدا شد و اومد سراغم و با این پیشنهاد وسوسه انگیزش، منو تو دوراهی سختی گذاشت، به هر حال روز بعد با شماره ای که بهم داده بود زنگ زدم و به یکی از کارمندااش که جواب تلفنمو داد گفتم که جوابم منفيه و پیشنهادشو قبول نمی کنم. توی همین وضعیت از زندگیم با نجلا باقی می موندم خیلی از اون زندگی بهتر بود که با گرفتن یه باج زندگیمو بخوام بسازم. اونروز کاملا با خودم اتمام حجت کردم و گفتم هرچه بادابادا! من تا آخرش با نجلا می مونم و نمی خوام از دستش بدم؛ اما خیلی طول نکشید که زنگ خونه رو زدن و منو از دنیای خودم بیرون کردن. شانس آوردم مامان صنم سمعکشو از گوشاش درآورده و توی اتاقش خواب بود. اصلا نم تو این مدت که زیاد خونه نمی اومد و خبر دقیقی نداشتمکجاست. به محض اینکه در رو باز کردم، یکی از محافظاش پرید تو و بهم مهلت هیچ گونه حرکت یا حرف اضافی رو نداد. خود دنيس هم پشت سر بادیگارد، داخل حیاط اومد و با نگاهی به در و

دیوار خانه، پوزخند گوشه لبش را به لبخندی تلخ تبدیل کرد.

_ به به مامان صنم عجب خونه خوشگلی داره...بینم نجلا رو هم آوردی

این همه زیبایی رو ببینه؟

مشتهای گره کرده امو توی هوا گرفتم و از شدت خشم، دندون هامو به هم ساییدم.

_ بی اجازه من چرا اومدید داخل؟؟ از زندگی من چی می خواین؟

_ هیش...آروم باش پسر...ما فقط قصدمون کمک کردنه بهت.

_ کمک نمی خوام...از زندگی من برید بیرون!

دستم و به سمت در خروجی اشاره گرفتم و خواستم هر طوری شده

اونارو از اونجا بیرون کنم؛ اما زور من به اندازه زور و توان اونا نبود!

دنیس جلوتر داشت می رفت و با خونسردی کامل توی حیاط خونچه‌چرخ می زد و من هر لحظه می ترسیدم مامان صنم از خواب بیدار بشه،

هنوز اول شب بود و خوابش عمیق نشده بود.

دنبالش کردم و با لحنی که ناشی از ترس و استرس شده و لکنت زبون گرفته بود، لب زدم:

_ چرا نمی گین چی می خواین؟؟ اینکارا واسه چیه؟ به سمتم برگشت!

خیلی سریع و خشن!

_ من نجلا رو می خوام!

نگاهش اونقدر ترسناک بود که باعث شد آب دهانمو چندبار پشت سرهم

قورت بدم و نتونم حرفی بزnm.

دنيس توى چشمام غرق شد و تموم زوایای چهره امو با دقت بیشتری

نگاه کرد، بعد آرومتر از دقایق پیش، لب باز کرد:

_ من نجلا رو حتما می خوام... اینو تو گوشت فرو کن و بی دردسر

سعی کن باهام همکاری کنی.

آهی از سر حسرت کشیدم.

_ نجلا فروختنی نیست! اگه اونو میخوای چرا از در من واردشدی؟

چرا مستقیم سراغ خودش نم ری؟؟

باز ابروهای پهن و خوش فرمش، در هم رفت و صداش به همون جدیت

قبل برگشت:

_ شما به این جاهاش کار نداشته باش...

ثانیه ای مکث کرد و باز با لبخند کوتاهی ادامه داد:

_ فک نمی کنم نجلا بعد از اینکه بدونه پسر خواستگارش چکاره بوده... بهت جواب مثبت

بده و حتی بخواد یه دقیقه باهات بمونه!

اونقدر که عصبی و متشنج بودم، نتونستم حرفی بزnm و بازم به لکنت

افتادم، ساکت شدم و زبون به دهان گرفتم و این دنيس بود که حرفشو

ادامه داد:

_ همه مدارک نجلا رو برای من میاری و طبق یه نقشه از قبل تعیین

شده اونو به عمارتم میکشونی.

داشتم خفه می شدم! چرا نمی تونستم بهش بتوپم و بگم به چه حقی می

خوای عشقمو ازم بدزدی؟ چرا لال شده بودم؟ آخه این چه رسمش بود؟

نشخوارهای ذهنم با گفته های دنیس؛ مغز درگیرمو داشت قلقلمی داد.

به هر صورتی که بود، نفسمو چند بار بالا و پایین کردم و با استرس و

تشویش لب باز کردم:

_ تو... تو تو نجلا رو واسه چی میخوای؟؟ م م من حتما به نجلا میگم تو

چه نقشه ای واسش کشیدی! اون منو دوست داره...نجلا عاشق منه!

پوزخندش اونقدر واضح و روشن بود که لحظه ای دل منو به درد آورد!

از اینکه خودمو احمق فرض کنم! از اینکه بگردم به قبل و جمله ایی رو

که گفتم تو خاطر من مزمه کنم، ببینم چی رو بلغور کردم.

به من نزدیکتر شد و از میون تاریکی و سایه ایی که روی چهره اش

افتاده بود، چشمشو براق کرد و در نهایت آرامش و خونسردی، با نوک

انگشت، پیرهنم و تکوند و گفت:

_ نه... اینقدر مطمئن نباش که نجلا عاشقت باشه!...

به من پشت کرد و ادامه داد:

_ نجلا دختر متعهدی نیست! اون خیلی زود از ارتباط خسته میشهو

میره سراغ یکی دیگه.

برگشت سمتم و با نگاه بهت آمیز من روبرو شد! داشتم چی می شنیدم؟!

این مرد کیه که از همه رازهای سر به مهر خبر داره؟ نجلا چرا باید به

من خیانت کنه و دوستم نداشته باشه!

دنيس نداشت به افکارم ادامه بدم.

_ تو می دونستی که نجلا با...

فاصله نیم متری اشو با من کم و کمتر کرد، به چشمم زل زد و بالحن

یواشتری از لابه لای دندوناش ادامه داد:

_ نجلا یکی دیگه رو تو آب نمک خوابونده!

نهههه!!

دستمو به گیجگاهم گرفتم و ناباورانه سری تکون دادم و غریدم:

_ این ممکن نیست! نجلا دختر هرجایی نیست... ما باهم حرفامونو زدیم،

اون نمی تونه به من خیانت کنه! این غیرممکنه!

سرش و از سر تاسف تکون داد، داشت به حال پسرک ساده لوحی تاسف

می خورد که بازیچه شده بود و خبر نداشت! حالم توی یک صدمثانیه

خراب و داغون شد. شاید هیچ حرفی برای یه مرد سنگین تر از این نباشه که عشقش بهش

خیانت کرده باشه، داشتم می سوختم، گلوم به گز

گز افتاد و لکنت زبونم شدیدتر شد.

_ او... او... او اون ک..ک ..کیه؟؟ خوا خوا خواهش می می کنم ب بگو.

تلخ خندید و چشماشو بست؛ دستی به صورتش کشید.

_ دونستن اینکه نجلا با کی رو هم ریخته و بهت خیانت کرده الان دردی

رو دوا نمی کنه، تنها کاری که می تونی بکنی اینه که اونو به من تحویل

بدی... با این کار هم تو به خواسته و پولت می رسی، هم من... و حتم از

خود خائنش می گیری. اینطور نیست؟

چقدر راحت داشت برام برنامه ریزی می کرد! دو سال از آشناییم با

نجلا می گذشت، تو این دو سال بهش وابسته شده بودم و ازش خواسته

بودم، زنم شه... الان چطوری می تونستم تو یه لحظه لگد به همهچی

بزنم و بگم برو به سلامت و دو دستی تحویل این مردی بدم که هنوز هم

نمی دونستم آیا حرفاش درسته یانه!

دنيس بازم پوزخندشو زد و گفت:

_ احتمالا الان داری با خودت دودوتا چهارتا می کنی که حرفای من چند

درصدش درسته، شایدم فک کنی به خاطر منافع خودم دارم اینارو میگم؛ اما...

دستشو توی جیب شلوارش فرو برد و خونسردانه ادامه داد:

_ می تونی الان بهش زنگ بزنی ببینی کجاس.

لحنش و یواشتر کرد، طوری که بیشتر به یه لب خوانی شبیه بود و ادامه داد:

_ به اصلانم تلفن کن... اینجوری شاید بفهمی من چی می گم.

والای خدای من!

بهش پشت کردم و دستام و توی موهام فرو کردم. نه! این باور کردنی

نبود! نجلا با اصلان بود؟ باید باور می کردم بهم خیانت کرده؟ یعنی

ممکن بود؟ تموم خاطرات دو سال قبل مثل رژه ای کوتاه از جلوی چشمم اومد و رفت و

آخرش یه افسوس و آه بلند به دنبال داشت!

صدای مرموز دنیس، از لابه لای سیاهی شب، لحظات زندگیم و همونقدر

کدر کرده بود که نجلا و شنیدن خیانتی که در حقم کرده بود، سیاهش

کرده بود.

_ من با اطمینان کامل دارم اینو بهت میگم که نجلا با اصلانه و تو بازیچه زنی شدی که

زندگیتو به بازی گرفته... کنار همچین زنی موندن

به نظرم هیچ قشنگی نداره، اون دلربا و وسوسه انگیزه برای هر مردی،

و تو نمی تونی از پیشش بر بیای! بابک! تو یه پسر ساده شهرستانی

هستی و اینو بدون که زنی مثل نجلا لوندی گریهات زیاده و تو از پیشش

برنمایی که اونو پیش خودت نگه داری.

تموم حرفای دنیس توی ذهنم برای همیشه ثبت شد. خشم و تنفیری بد به

وجودم رخنه کرد؛ همه چیز از اون لحظه به بعد برام تلخ و مضحک

شده بود! سرمو توی متکای زیر سرم خفه کردم و نعره بلندی سردادم.

گریه کردم و مثل مرغ سرکنده، تا صبح، توی اتاق اومدم و رفتم!

هوا

روشن شد و من هنوز هم داشتم در آتیش وجود خودم می سوختم.

اون شب که برای اولین بار نجلا رو به خونه مامان صنم دعوت کردم،

استرس و تشویش زیادی داشتم، از ظهر هیچ جایی بند نمی شدم!

نمی

دونستم چی پیش میاد... برای اینکه بتونم با نجلا راحت باشم، میون

قرصهای مامان صنم، دو حبه قرص خواب آور هم توی لیوان آب حل کردم و به خوردش دادم، پیرزن کمی ناآروم بود و از سر صبح که از خواب بیدار شده بود، حال خوشی نداشت.

با خوردن قرص ها کمی آروم گرفت و منم اینطوری یه کمی به خودم رسیدم و یکی از

اتاقهای طبقه بالا رو تمیز و مرتب کردم .

دستهای لرزوم شُشُ رش عرق می ریختن و به نظرم اونهمه استرس بستگی به نگرانی هام

راجع به مامان صنم و ایجاد ارتباطم با نجلا بود!

وقتی وارد خونه شد، با دیدن اون همه زیبایی که یکجا در یک نفر جمع شده بود، در جام

میخ شدم .

_ تعارف نمی کنی پیام داخل؟

بزاق دهانمو فرو فرستادم و لبخندی ساختگی زدم تا از اون حال وهوا

بیرون پیام، بعد هول هولکی لب زدم.

_ا...اخ...اختیار داری اینجا متعلق به خودته.

لبخند زد و با نگاهی به اطرافش گفت:

خب اگه تعارف نمی کنی تا خودم جلوتر برم...من اینجا رو خوب یادمه.

بازم خندید. به زور نفس کشیدم و با لکنت لب زدم:

-ب...بریم داخل.

به داخل ساختمون که رفتیم، نجلا با کنجکاوی بیشتری داشت، اطرافش

و دید می زد و منم دل تو دلم نبود که حرفی بزنه و مامان صنم از خواب

بیدار بشه! گرچه قرص خواب خورده بود و در اتاقش رو هم بسته بودم؛

اما بازهم چیزی از دلهره ام کم نمی شد.

وسط حال ایستاد و به نما و معماری قدیمی خونه، نگاه کرد و ازم سوال کرد اونه خونه مال

پدرمه یانه؟

هنوز توی شوک سوالش بودم، یادم نبود قبلا چه دروغی رو بهش بلغور کردم و الان باید

چی بگم که صدای سرفه های پی در پی مامان صنم،

هوش و حواس و یکجا برد.

نجلا از سر تعجب، با چشمهای زاغ نگاهم کرد و من بلافاصله با نفسهای

حبس شده، گفتم:

-تو...تو برو بالا اتاق سمت چپ منم میام.

و به سمت اتاق مامان صنم راهمو کج کردم.

همین که به اتاق رسیدم، با دیدن صورت کبود شده مامان صنم هول کردم و به سمتش یورش بردم، پشت سرهم داشت سرفه می زد و نفس کم میاورد! اسپری تنفسش و بلافاصله روی دماغش قرار دادم .

کمی که

کنارش موندم خداروشکر، سرفه اش قطع شد و بازم چشماشو بست.

خیالم که راحت شد، اتاقش و ترک کردم و با بردن دو لیوان شربت به

طبقه بالا رفتم.

با رسیدن به در بسته اتاق سمت چپ، سرجام وایسادم و نفس حبس شده

امو آزاد کردم و با زدن تلنگری به در؛ وارد اتاق دوازده متری شدم.

نجلا روی تخت نشسته و پاهای خوش تراشش و روی هم سوار کرده

بود. با دیدن من چشمهای خوش رنگش برقی زد. در رو بستم و به سمتش رفتم، درحالیکه

سینی رو روی میز چوبی قرار می دادم، با خیالی

آسوده تر از لحظات قبل، خنده ای کردم.

_ بخش که تنهات گذاشتم، مادر بزرگم اینروز کمی ناخوش احواله.

نگاهش رو با مکث روی من ثابت نگه داشت و بدون توجه به حرفم، لب باز کرد:

_ اینجا اتاق توئه؟

نگاهم بین اتاق ساده ای که سالها خالی بود و کسی اونجا رفت و آمد نمی

کرد، چرخید. به جز یه سرویس خواب دونفره، وسیله اضافه ای توی اتاق نبود؛ به همین خاطر اونجا رو واسه اونشب آماده کردم؛ چون نه متعلق به اصلان بود و نه می دونستم اونجا رفت و آمد داره.

به یه سر تکون دادن بسنده کردم. کامل به سمتم چرخید.

_ خوبه... اتاق قشنگی داری... ولی این تخت دونفره و این همه بوی عطر زنونه تو این اتاق حس خوبی به من نمیده!

انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. تو لحظه به خودم لعنت فرستادم که چرا تموم این مدت بهش راستش و نگفتم و خودم و خلاص نکردم؛ اما بعد به این فکر می کردم که ممکنه از دستش بدم خودم رو راضی کردم و حقیقت گفتن رو به وقتی دیگه موکول کردم. فعلا نمی دونستم چطوری این گندی رو که یکی دیگه زده جمع کنم، بوی عطر زنونه و این اتاق؟! شایدم کار اصلان باشه، خیلی وقتا پیش می اومد من خونه نباشم و اون خونه باشه.. آره حتما کار خودش بود!

از جاش بلند شد و نزدیکم شد، دستمو به دست گرفت و فشرد.

_ بابک تو بیشتر از هر مرد دیگه ای تونستی ذهنمو به خودش مشغول کنی و دلم می خواد پیشم بمونی... لطفا... لطفا اگه به جز من، کس دیگه

ای تو زندگیته به من بگو! ..باشه؟ سر
تکون دادم:

_ قسم می خورم به جز تو تاحالا با کسی نبودم.

از گوشه چشم دیدم، بدون اینکه نگاهم کنه، زبانش رو روی لبه‌اش

کشید با صدای خوش آهنگش زمزمه کرد:

نمی دونم پاکت سیگارمو با خودم آوردم یانه!

کیفشو کمی زیرو رو کرد و بعد با شادی محسوسی پاکت سیگاروش رو بیرون کشید. به سمت پنجره کوچک اتاق رفت که به سمت حیاط خونه، مشرف بود. یک لنگ از اونو باز کرد و هوای خنکی رو به داخل اتاق روانه کرد. سیگاروش رو بین انگشتانش گرفته و دودش رو

پک به پک در فضا رها می کرد. حتی سیگار کشیدنش هم به نظرم

جالب بود. ژست ایستادنش، گرفتن سیگار بین انگشتانش کشیده اش لب

های قلوه ای که دود رو به دست نسیم خنک می سپرد.

سیگاروش که تموم شد باز روی تخت کنارم جا گرفت، نگاهم به سمتش

عمق گرفت، باورم نمی شد این بدن زیبا و جذاب تا چند لحظه پیش مهمون من بود! باید از

فرصت استفاده می کردم...

وقتی از چرت سحرگاهی بیدار شدم و بدن کراخت شده و سستم رو کمی

جابه جا کردم، متوجه نبود نجلا شدم، سریع و برق آسا در جاممیخ شدم

و به ساعت رومیزی کنارم نگاه کردم؛ ساعت نه و نیم صبح رو نشون می داد. کلافه و پریشان دستی به موهای ژولیده ام کشیدم و تا خواستم از جام بلند بشم، صدای نجلا در فضا طنین انداخت:

– صبح بخیر آقای خوابالود!

به سمتش برگشتم، درست مثل یه قرص ماه می درخشید، رو به سمت آینه ایستاده و درحال آرایش صورتش بود، موی سرشو از پشت بافته و با گیری پشت سرش جمع کرده بود، الان که دقت می کردم، موی بافته و بسته شده بیشتر بهش می اومد.

لباسشو پوشیده بود و بوی خوشی در اتاق به راه انداخته بود .

سکوتم رو

شکستم و با لبخندی گفتم:

– سلام و صد سلام به خانم خوشگل من...

و از جام بلند شدم و تا خواستم نزدیکش بشم، هر دو دستشو به نشانه

تسلیم بالا برد و فی الفور سرش و به علامت نفی تکون داد و گفت:

اُ...اُ... آرایش کردم... حموم رفتم... دیگه ممنوعه!

از دیدن حرکت و صحبتش، شوکه شدم. برای من همه چی جدید و قشنگ بود، حتی اون

برخورد نجلا!

لحظه ای در جام خشکم زد و بعد از ثانیه ای، خوم و کمی جمع و جور کردم و حموم رفتنم بهونه کردم .

وقتی لباس پوشیده و به هوای خوردن یه صبحانه مفصل از اتاق اومدیم بیرون، تازه یاد مامان صنم افتادم...والای خدای من! قرص هاش و بهش ندادم، اصلا بهش سر

نزدم بینم دیگه سرفه نمی زنه و نفسش برگشته یانه؟

روی پله های که طبقه دوم رو به اول وصل می کرد دست در دست نجلا، داشتیم به پایین سرازیر می شدیم. با فکر به حال و اوضاع پیرزن،

روح و روانم به هم ریخت، قلبم لحظه ای از تپش ایستاد! بی هیچ فکری، در لحظه گفتم:

_ نجلا من برم یه سر به مادر بزرگم بزنم...تا من برمی گردم برو تو

حیات و روی همون صندلی های فرفورژه بشین تا صبحونه رو هم حاضر کنم.

به سمت نگاهشو روانه کرد و جدی تر از قبل، گفت:

_ منم میخوام پیام دیدن عزیزت...

شوکه شده و دستپاچه، رنگ نگاهم عوض شد.

_ ن...نه...تو...تو نباید بیای، بهش چی بگم؟ سرخوش

خندید.

_ خب...خب بگو دوستمه، مگه نیستم؟

خشم هم به دستپاچگیم اضافه شد و فقط داشتم وانمود به آرام بودن میکردم، نفس های پی

در پی امو رها کردم.

– بین نجلا تو خانواده ما این چیزها مرسوم نیست... من نمی تونم تو رو

راحت تو جمع خانواده ببرم و بگم دوستمی!

دیگه نخندید و فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد.

– حرف گوش کن کی بودی تو نفسی؟

به هر صورتی بود، خودم رو به اتاق پیرزن رسوندم. پنجره بزرگ اتاق، نور مناسبی وارد اتاق

کرده و تابش خورشید تا وسط اتاق اومده بود.

مامان صنم عاشق طلوع خورشید بود، به همین خاطر این اتاق و پنجره که بیشترین نور رو

به داخل می کشوند رو برای استراحت انتخاب کرده بود. به جز یه تخت و دستگاہ اکسیژن،

گرامافونی قدیمی، وسیله دیگه ای بود که در گوشه اتاق بود و هنوز هم گاهی اوقات پیرزن

صفه های سالها پیش رو روی گرامافون قرار می داد و زیر لب زمزمه می کرد، چیزی

درونش و قلقک می داد، انگاری حسرتی از گذشته به دل داشت، نمیدونم!

دیدن گردن آویزون و چشمهای بسته مامان صنم، حال خرابمو بهم ریخت! اگه پیرزن بلایی

به سرش اومده باشه، باید چکار کنم!

تهدیدهای

اصلان برای خوب نگهداری کردن از مادرش و خوب یادمه، بهم اخطار داده بود که اگه

بلایی به سرش بیاد و من کوتاهی کرده باشم از سقف آویزونم می کنه!

نفسهای مقطعمو بیرون فرستادم و با روحی خسته و پر از استرس و قدم های لرزان کمی

جلو رفتم و دستمو روی پیشانی و گونه هاش گذاشتم، خداروشکر هنوز گرم بود؛ ولی نفس

نمی کشید!

در یک صدم ثانیه آماجی از افکار منفی به مغزم فشار آورد و از فرط ترس و دلهره پلک هامو محکم رو هم انداختم و چشمامو بستم؛ تصور رودر رو شدن با اصلان خشن و زخمی، روح و روانمو بهم ریخت. این چه زندگی شومی بود که من گرفتارش شده بودم؟ صنم ماسک اکسیژنش رو برداشته بود و گردنش به سمتی کج شده و تموم موهای خاکستری رنگش پریشان شده و قسمتی از صورتش و در بر گرفته بود. با هر دو دست سرش رو راست نگه داشتم و گوشامو تیز کرده و روی قفسه سینه اش گذاشتم بینم زنده است یانه! توی دلم همه اش خداخدا می کردم اینبار

خدا خودش به من رحم کنه و عمر دوباره ایی به پیرزن بده.

هنوز صدای طپش های کند قلبشو نشنیده بودم که دستشو تکان داد و منو از هراس و دل نگرانی بیرون کشید. پیرزن مشکل ریه داشت و البته که نارسایی ریه، تنفس اونو هم کم و سخت کرده بود. از فرط خوشحالی، بوسه ای روی پیشانی اش گذاشتم؛ همین که لبهامو از پیشانی چروک

خورده اش جدا کردم، چشماشو از هم باز کرد. جل الخالق مثل یه معجزه

می موند، نگاهم کرد و لبخندی محو روی پهنای صورتش جمع شد. نمی

دونستم باید چی بگم! بگم خوشحالم زنده ایی و منو از شر اصلان نجات

دادی یا بگم خوشحالم که زنده ای و فرصت دوباره داری برای زندگی!

گرچه مامان صنم زیاد صحبت نمی کرد و چون نمی تونست خوب راه

بره بیشتر دراز می کشید؛ ولی هر زمان به من احتیاج داشت، کلی خودش و جوون می کرد

، اونقدر خوشگل می شد که باورم نبود این زن

می تونه هشتادساله باشه! از خودش و دوران جوونیش که برام می گفت،
تو عالم هپروت می رفتم، از بس که داستان زندگیش قشنگ بود .

تو

امریکا درس خونده بود و وقتی برمی گرده " ایران با مردی آشنا می شه

و قبل از اینکه باهاش ازدواج کنه، باردار میشه، اصلان همون بچه

ناخواسته اس که الان مادرشو در حد پرستش دوست داره و نمی خواد یه تار از موی سرش

کم بشه. صنم عاشق و شیفته مرد زندگیشه و وقتی

باهم ازدواج می کنن، زندگی خوب و عاشقانه ای دارن؛ اما بعد از ازدواج و بدنی اومدن

اصلان زیاد طول نمی کشه که شوهرشو در اثر

بیماری از دست می ده."

با صدایی ناله آور، لبهاشو به زور از هم جدا کرد:

_ بالاخره اومدی!

دستی روی صورتش کشیدم، قاطی کرده بودم، نمی دونستم باید چی بگم!

بازم با صدای دور گه اش، نالید:

_ دوازده ساعته که منتظرتم...چشمام دیگه به در خشک شد، صدات

کردم؛ ولی انگار نشنیدی.

دست و پامو گم کردم، باید بهش چی می گفتم؟ اون پیرزن به من دلش

خوش بود، نباید ناامیدش می کردم. خنده ای تصنعی کردم.

_ ببخش منو مامان صنم...قرص خورده بودم و حالم خوش نبود، خوابم

یه کم سنگین شد!

_ اولاً من هزار و یک بار به تو گفتم منو مامان صنم صدا نزن!

دوما

بازم بهت گفتم همینجا تو همین اتاق پیش من باش...وقتی تو پیشمی به

هیچ دارو و دوايي احتیاج ندارم.

واقعا" نمی دونستم باید چی بگم! این همه عشق و علاقه از کجا اومده بود...چون من

پرستارش بودم، باید به من دل می بست؟ خودشو با من مقایسه نمی کرد که من حتی از

پسرش هم کوچیکترم!

از حجم افکارم، مغزم سوتی کشید و پلک روی هم انداختم.

صدای ضعیف لحظات قبلش، کمی جان گرفت و بازم گفت:

_ بابک همه اش به خودم می گم چرا من هم نسل تو دنیا نیومدم؟ چرا

این همه با تو فاصله دارم؟ وقتی عاشق رضا شدم فک می کردم هیچوقت

کسی جای اونو برام پر نمی کنه؛ اما تو کاملترین مردی هستی که دیدم!

چشمهامو باز کردم و به سمتش نگاه کردم، پیرزن لاغر اندام و البته

خوش اندام و زیبا چقدر خوب داشت از زیبایی ها و مردانگی من تعریف

می کرد و از دلدادگی خودش به من...ولی این حرفا رو چرا الان می

گفت، نکنه سروصدای نجلا یا من اونو باخبر کرده باشه؟ نمی دونم!

حرف دیگه ای نزد و من بی حرف قرص هاشو براش آوردم .

دونه دونه

از جلد خالیشون کردم، تموم مدت به دستام خیره شده بود.

– چرا چیزی نمی گی بابکم!

از شنیدن اسم خودم از زبونش و اون میم مالکیتی که ادا کرد؛ کلا بهم

ریختم! چرا هیچی سر جای خودش نبود...چرا من این وسط باید قربانی

این عشق می شدم. تموم حسرتمو با حرص، فوت کردم بیرون و تهاجمی گفتم:

– باید چی بگم؟ به نظرت این عشقه که تو رو، روی این تخت قلقلک

می ده یا حس وابستگی به من و یه هوس!

لبخندش کمرنگ شد، می دونستم با جمله کوبنده ام، اونو بهم ریختم؛ اما

چاره ای نداشتم.

قرصشو توی دهانش ریختم و پشت سر اون لیوان آب رو با دستای لرزان جلو دهانش

گرفتم؛ اما از خوردن امتناع کرد و سرشو عقب کشید.

می دونستم کمی تند رفتم و دلخورش کردم؛ ولی منم کاسه صبرم حدی

داره!

– ببخش من این روزا زیاد روبه راه نیستم...

حرفی نزد، می دونستم از دلخوریشه.

بازم به حرف اوادم:

– فرق من و تو خیلی زیاده صنم بانو! تو جوونیتو کردی و تو اوج و لذت خودت با مردی که عاشقش شدی ازدواج کردی؛ اما من چی؟ فک می کنی منم مثل تو عاشق نیستم؟
چشمش براق شد؛ اما حرفی نزد و کنجکاوانه داشت به حرفام گوش می کرد.
– منم عاشق هستم...عاشق دختری که هنوز مال من نیست، من هنوز به عشقم نرسیدم؛ اما تو به عشقت رسیدی و همه لذتاتو بردی.

به سمت پنجره اتاق رفتم و چشم به فضای سبز داخل حیاط گرفتم، تموم درختان شاد و پرانرژی با وزش نسیم صبحگاهی، شاخکاشون رو توی هوا تکون می دادند و حس خوش زندگی رو به آدم القاء می کرد.

نجلا

رو همون لحظه کنار استخر آب دیدم که قامت بلندش پشت به سمت پنجره اتاق بود. با دیدنش قلب پر دردم بازم به شمارش افتاد و نگاه حسرت بارمو معطوفش کردم. اونقدر محو تماشااش بودم که اصلا متوجه اومدن صنم به کنارم نشدم.

– من خوب می دونم که تو عاشقی و عشقتو دوست داری.
به سمتش برگشتم، دستاشو محکم روی واکر گرفته و داشت با تموم قدرت حرف می زد، صداش اوج گرفت:

– ولی تو حق نداری عشقتو برداری بیاری تو خونه من و باهاش لاس بزنی!

بهت زده بهش زل زدم، پیش خودم فکر کردم خوابش اونقدر عمیق و سنگین شده که تا صبح، بیدار نمی شه! اما زهی خیال باطل! بهنظر می رسید، از همه چی خبر داره. آب دهانمو به سختی بلعیدم و هراسان گفتم:

_ آروم باش... من همه چیو توضیح میدم.

سرشو اینور و اونور تکون داد و با بغضی در گلو مرده، گفت:

_ نمی تونم آروم باشم... نمی تونم، چون حالم اونقدر بده که تموم استخوانام بی صدا، دارن خرد می شن!

عقلم به جایی قد نمی داد، نمی دونستم باید چکار کنم!

_ بابک چرا داری اذیتم می کنی؟ می دونی من بهت وابسته ام که باهام اینکارو می کنی؟؟

کمرم داشت خم می شد، این ابراز علاقه و دوست داشتن مناسب من و اون موقعیت نبود! فکری کردم و آهسته تر از قبل زمزمه کردم:

_ من معذرت می خوام که بدون هماهنگی این کارو کردم... الانم اجازه بده تو رو، روی تخت برگردونم تا اذیت نشی.

دستم و روی دستان گرفته شده میله های واکر گرفتم و قصد همراهی اش رو داشتم؛ اما حرکت تند و تیزش، سد راهم شد، با خشم از مننیم فاصله ای گرفت و با لجاجتی که بیشتر شبیه دختران پونزده ساله بود، داد زد:

_ به من دست نزن و هرچه زودتر اون زنو از خونه من بنداز بیرون...

آه بلندی کشیدم و دیگه حرفی نزدم و بی هیچ حرکتی از اتاق زدم بیرون. غرور خرد شده ام بیشتر از اون نباید له می شد. با گام های بلند به داخل حیاط رفتم و خودم و به نجلا رسوندم، دوست داشتم قبل از اینکه اتفاقی نیفتاده و آبروریزی پیش نیومده، هرچه زودتر دست به سرش کنم تا از اونجا بره.

"نجلا"

اونشب که به خونه مادربزرگ بابک رفتم و دعوتش و قبول کردم، بی هیچ شباهتی، یکی از بهترین شبهای عمرم بود. بابک پسر معصوم و پاکی بود، همونطور که حدس می زدم خیلی چشم و دل پاک بود و واقعا منو می خواست و یه شب رویایی رو برام بوجود آورد و من هم خوب تونستم از پس تموم نیازها و خواسته ای مردونه اش بر پیام. همه چی عالی پیش رفت تا صبح که بابک هراسان و پریشان از من خواست که خونه رو ترک کنم، من مادربزرگش رو پشت یکی از پنجره ها دیدم که با چهره ای درهم و گرفته نظاره گر ما شده؛ اما به بقیه ماجرا فکر نکردم و به خواست بابک، اونجا رو ترک کردم.

از اینکه با، بابک طرح دلدادگی ریخته بودم و واقعا از ته قلبم خاطرشو می خواستم، حال دلم خوش بود و دیگه فکر و ذهن خودمو درگیر چیزی

نمی کردم. می دونستم بابک نمی تونه ازم دعوت کنه باز به خونه مادربزرگش برم اما این مسئله چیزی از عشق و علاقه ام بهش کم نمی

کرد و دلم می خواست هر روز باهاش ملاقات کنم، تا اینکه اونروز که

بعد از چندماه، بابک بازم منو به خونه اشون دعوت کرد، اتفاقاتی

رخ داد و من ناخواسته بازم درگیر شدم.

اونشب که مهمون بابک بودم، مثل بار قبل استرس نداشتم و باهم شام

خوردیم و کلی حرف زدیم. شب هم توی همون اتاق که بار اول اومدیم،

خوابیدیم؛ اما صبح روز بعد با ندیدن بابک کنارم روی تخت، نگران

شدم. لباسمو پوشیدم و پاورچین پاورچین از اتاق اومدم بیرون و دستم و

روی نرده های چوبی گرفته و با نگاه کنجکاوم به پایین از پله ها سرازیر

شدم. صدایی رو از داخل یکی از اتاق های طبقه پایین می شنیدم؛ اما

در حد زمزمه بود و نمی شد کامل شنید، تااینکه در باز شد و کسی از

اون خارج شد، بدون اینکه نگاه کنم، از ترس اینکه دیده بشم عقب گرد از پله ها بالا اومدم

و خواستم به اتاق برگردم؛ اما شنیدن صدای مرد

جوان، مانع حرکت و رفتنم شد:

_به به... خانم خانما... کجا با این شتاب؟

در جام سیخ ایستادم، از ترس پلکامو روی هم فشردم، باید چی می گفتم؟

حتما عموی بابک بود، همونی که می گفت اونجا زندگی می کنه. آب دهانمو قورت دادم.

_ بر گرد بینم چه لعبتی هستی خوشگله...اصن اینجا چیکار داری؟ با حرکت آهسته به سمتش برگشتم و آروم پلک زدم، سوت بلندی کشید.

_ اولالا...چه دلبری هستی جانا... بابک تک خور تو رو آورده اینجا؟؟؟ یک قدم بهم نزدیک تر شد، بلند قامت و تنومند با شانه های پهن بود که

موی سر جوگندمی و خاکستری رنگش، به صورت پهن و البته جذابش، گیرایی بی نظیری داده بود.

لبخندش پررنگ تر شد جلو اومد، چشماش برقی زد و موشکافانه منو

زیر نظر گرفت. باید حرفی می زدم؛ ولی چی می گفتم؟ این پا و اون پا

کردم و مردد لب زدم:

_م...من...بابک...

ترسیدم حرفی بزنم و وضعو بدتر کنم.

ایندفعه جدی تر و بالحن محکم تری گفتم:

_ از کی تا حالا اینجایی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم، سعی کردم بتونم خونسردیمو حفظ کنم؛ اما

حفظ خونسردی تو اون شرایط سخت بود.

زیر لب نالیدم:

اگه بی اطلاع شما اومدیم اینجا...خب معذرت می خوایم.

لبخند کش داری زد:

دوستتشی؟؟...بابک و می گم؟

تا خواستم حرفی بزنم، صدای بابک من و از اون وضعیت بد و مه آلود نجات داد.

من توضیح می دم.

به روبروم زل زدم، جایی که بابک داشت پله ها رو دوتا دوتا یکی می کرد و شتابزده به سمت من و اصلان می اومد. از دیدنش آرامش خاصی به وجودم اومد، حداقل این بود که خودش برای عموش توضیح می داد و من و از شر اون نگاه های بد و هیزش نجات می داد. بابک سریع به پله آخر و روی پاگرد رسید و زیرچشمی مرد کنارم و بعد منو نگریست و سرش رو پایین گرفت. هنوز کسی حرفی نزده بود که بابک، بالحن آروم و شرمسار، لب زد:

منو ببخش...دیگه تکرار نمی شه.

باید دلیل اینکار تو توضیح بدی.

بله می دونم خبط کردم...توضیح می دم.

مرد جوان، با نیم نگاهی تیز، به من و بعد بابک، حرفی نزد و به سرعت از پله ها به سمت پایین سرازیر شد.

جملات آخرشو چنان با تحکم و قدرت به بابک گفت، که زهره من، از

ترس داشت می ترکید!

بابک منو از فکری که درش غوطه ور شده بودم، با لحن آرومش، بیرون کشید:

– چیزی بهت گفت؟

سرم و بالا گرفتم و خالصانه نگاهش کردم، شاید هیچوقت پیش نیومده

بود، با اطرافیانم و حتی بابک اینقدر روراست باشم؛ بدون هیچ تاملی جواب دادم:

– عموت عشوه کشیدنو خوب بلده! چیزی نمونده بود قاپموبدزده!...

خنده ای کردم و به چشمای بیقرارش زل زدم، انگشتاشو به بازی گرفت

و لحظه ای که سرشو بلند کرد، با لکنت محسوسی که بازم به سراغش

اومده بود، لب زد:

– زنهام... حسو... حسود می... میشن... چون می دونن دخترای دیگ...دیگه چ..چه کارایی

میتونن..بکنن و م...مردا حساس می شن

چون از نگاه بقیه مردا خبر دارن!

ته دلم داشت برای اون لکنت زبون غیر ارادی، یخ می کرد، نگاهمو

ازش گرفتم. خوب می دونستم با حرفی که زدم باعث عذاب روحی اش

شدم؛ ولی خواستم به روی خودم نیارم و لبخندی کوتاه زدم:

– عموت بود؟؟ درسته؟

به گوشه ای زل زده بود و به نظر می رسید، فکر عمیقی درگیرش

کرده، هراسان و کلافه سری تکون داد:

_حالا من باید سه روز جواب سوال پس بدم که چی؟ یه شب دوست دخترمو اینجا مهمون کردم!

_ولی عموت حرفای قشنگی راجع به من نمی زد...پیش خودش فک

کرده من یه زن خیابونی ام که باهات اومدم اینجا!

براقی چشمات، منو گرفت، سری به معنای تاسف و کلافگی تکون داد

و بدون اینکه دنبال حرف منو بگیره، گفت:

_ خیلی خب اگه حاضری بیا تا برسونمت...

نمی دونم چرا اینقدر زود تصمیم گرفت منو از اونجا دور کنه؛ امامنم

نخواستم پایپش بشم و باهم از پله ها اومدیم پایین.

بابک منو به سمت یکی از چند ماشین مدل بالایی که زیر سایبون حیاط پارک شده بود،

هدایت کرد و خودش به سمت اتومبیل شاسی بلندی رفت که در حال حرکت ریزی بود.

همین که به اتومبیل رسید، پنجره کنار راننده پایین اومد و دیدم همون آقایی که دقیقاً نمی

دونستم عموشه یانه،

عینک آفتابی به چشم زده و داره دنده عقب ماشینو حرکت می ده که با

دیدن بابک توقف کرد و باهاش شروع کرد به صحبت کردن.

خواستم سوار اتومبیل پارک شده بشم و نگاهمو از بابک و اون آقاگرفتم؛

اما در یک لحظه همه چی برعکس شد. بابک به سمتم اومد و با لکنت

زبونش که باز به اسارتش در اومده بود، از من عذرخواهی کرد و گفت

نمی تونه منو برسونه و به جاش، می تونم با عمو اصلان برم .

برای

رفتن کمی مردد بودم، اصلا چرا بابک از بردن من پشیمون شد؟! چرا اینقدر دستپاچه و بیقرار بود؟ با هزار و یک سوال پیش اومده توی ذهنم، همراه عمو اصلان، سوار ماشینش شدم.

همین که در صندلی جلو جا گرفتم و نشستم، نگاه خیره اش رو مات من کرد و ضمن برداشتن عینک آفتابی اش از رو چشمش؛ گوشه دهانش رو با لبخندی کج کرد:

_ خیلی خوش اومدین...

سرم رو به سمتش کج کردم، چهره زیبایی داشت و به نظر می رسید خیلی جوونتر از سنش نشون می ده.

دنده عقب که اومد، به روبروم که بابک ایستاده بود، زل زدم، بهچهره مات و ماتم زده اش که غم جزئی از اعضاء صورتش شده بود! با دیدن چهره نومید و ناراحت بابک حالم گرفته شد، حتما چون عموش از جریان ارتباط و دوستیمون باخبر شده، ناراحته! نمی دونم! به هر حال هر چه

که بود، اون لحظه من رو هم ناراحت و گرفته کرد.

_ ای بابا چرا اینقدر اخمویی بانو...! خستگی شب هنوز تو تنته؟ من

ماساژور حرفه ای بودم؛ آگه تو تنت احیانا احساس خستگی داری بگو...

جمله اش رو چنان تحقیر آمیز گفت که سریع نگاهمو معطوفش کردم و غریدم:

-درست حرف بزنید لطفا...به خاطر بابک تحمل می کنم و چیزی نمی گم!

خنده مضحک و بی ادبی کرد:

_ مثلا چیکار می کنی؟...بلدم نیستی بشاشی تو صورتم که!

خشم و عصبانیم به اوج رسید و با صدای بلند داد زدم تو صورتش:

_ چیه از من چی میخوای؟؟ بابک می دونه اینقدر بی حیا با نامزدش رفتار می کنی؟ پوزخند

صدا داری زد:

_ هه...نامزد! کی گفته بابک نامزد داره؟؟ نکنه این پسره احمق قول

نامزدی بهت داده؟ هان!؟

از دروغی که گفته بودم، نترسیدم؛ اما صدام کمی لرزان شد:

_ من و بابک همدیگرو میخوایم.

_ آخی...چه رمانتیک! حتما اسم بچه هاتونم انتخاب کردین...

داشت با تسلط کامل رانندگی می کرد و حرف می زد، نمی دونم این

حجم از تمسخر و تنفر برای چه بود؟ سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم،

به هر حال این مرد، عموی بابک بود و نباید بهش بی احترامی می کردم.

آرومتر از لحظات قبل شدم:

_ ببین آقای محترم...من نمی خوام به شما بی احترامی کنم، چون به هر

حال عمومی بابک هستی... پس شما هم موعذب باش لطفا!

پوزخندش پررنگ تر شد:

_ گفته من عموش هستم؟

حیرت زده شدم:

_ یعنی نیستین؟

به من نگاه کرد و لحظه ای توی چشمام غرق شد، آب دهانشو قورت داد

و سریع نگاهشو به جلو گرفت:

_ باشم یا نه زیاد مهم نیست... مهم یه چیز دیگه اس.

_ چی؟... خب... خب من به نوبه خودم معذرت می خوام که بی اجازه

اومدم تو خونتون.

_ آفرین...! و بی اجازه رفتین تو اتاق خواب من و رو تخت من...

تا می خواست بازم شروع به گفتن اراجیف کنه، سریع پریدم تو حرفش:

_ من اگه می دونستم اتاق کسیه پامو توش نمی زاشتم! الانم معذرت می

خوام و دیگه پامو تو خونتون نمی زارم.

با یه دست فرمانو گرفت و با دست آزادش از پاکت سیگار روی داشبورد، دونه ای به لب

گرفت و بعد پاکت رو به سمت من گرفت و

تعارف کرد، صبحانه که نخورده بودم، حداقل یه نخ سیگار می کشیدم،

آرومم می کرد. دست بردم و منم یه نخ به لب گرفتم و با فندکش روشن کردم.

یکی از سیگار رو به سمت من رها کرد و دقیقتر نگاهم کرد:

_ بهتره آرومتر باهم حرف بزنیم...اگه کاری نداری امروزو می تونی

مهمون من باشی.

_ به چه مناسبت؟

_ هرچی می تونی اسمشو بزاری...بهت نیما دخترا متعهد و باقیدی باشی!

اینکه درباره ام چه فکری می کرد و به اصل جنس خرابم پی برده بود،

لحظه ای درگیرم کرد؛ ولی سعی کردم به روی خودم نیارم، نجوای دلم

داشت می گفت، بابکم یکیه مثل بقیه مردای اطرافم، چیز دردبخوری

نداره که بهش دل ببندم، من که پایبند ازدواج و عروسی هم نمی تونم

باشم؛ پس به کسی که ازم خوشش میاد و بهم پیشنهاد می ده نباید بی

تفاوت باشم و به خاطر بابکم، ردش کنم!

خنده ای کردم و ته مانده سیگارمو از پنجره کنارم، بیرون پرت کردم:

_ من شاید به قول تو دختر متعهدی نباشم؛ اما اهل رفیق بازی و چند پر نیستم...همین که

الان با بابکم، دیگه نمی خوام فعلا تا کات نکردم با یکی دیگه بپریم.

_ نه بابا...مٹ خانم جلسه ایا نرو رو ممبر...

نگاه معنی داری کرد:

_ بهت نیما...!

از تو کیفم رژ لب قرمزمو بیرون آوردم و با نگاه کردن خودم توی آینه جلوم، رژ لب رو، روی لب کمرنگ و پاک شده از آرایشم چند بار کشیدم

و پشت چشمی نازک کردم.

– ازم چی می خوای؟

خنده پررنگی کرد:

– گفتم که حرفه ای هستی! بهت نمیداد از این دخترای تازه کار باشی.

چندباری لبمو به هم مالیدم تا رژلب خوب پخش بشه رو لبام و بعد با

انگشت مژه هامو از هم باز کردم و با ظرافت خاصی پلکامو باز و بسته کردم:

– نگفتی چی می خوای؟

ماشینو در حاشیه بزرگراه متوقف کرد و به سمتم کاملا چرخید، مردمک

چشمش درخشش کرد:

– بین من خارج از ایران زندگی می کنم و هر وقت برمی گردم چند

ماهی اینجا می مونم و خب واسه من که یه مرد پرنیاز و تنوع طلبم این

موضوع سخته... خودتم شاید بهتر از من بدونی این روزا اعتماد کردن

به هرکسی سخت شده، از طرفی هم این روسپی ها روز به روز پردردسرتتر میشن،

یکیشون یه بار همه پول و جواهراتمو دزدید!

منم به سمتش متمایل شدم، زبانمو لول کردم و لوندانه گوشه لبم کشیدم:

چرا سراغ خاله نمی ری؟ کسایی که برایشون کار می کنن هم کاربلدن، هم سالمن، هم دودره باز نیستن!

وقتی فرشته مهربون خودش با جفت پاهش اومده تو خونه ام دیگه چرا سراغ خاله برم؟ آب دهانشو قورت داد:

اگه معاملمو قبول کنی، بهت قول میدم واست کم نزارم، من...من یه مرد پولدارم و می تونم یه خونه واست بگیرم و هر وقت اومدم ایران صیغه ات کنم؛ ولی تو هم باید قول بدی با بابک یا هر کس دیگه ای کات کنی.

آروم و پر از احساس لب زد:

از همون لحظه اول که دیدمت واست این نقشه رو کشیدم...

بین بابک هیچی نداره... نمی تونی دلتو بهش خوش کنی! بی سرپناهه...من بهش خونه دادم، هیچکیو نداره!

حرفاش برام جدید بود! درباره بابک و وضع زندگیش چیز زیادی رو نمی دونستم؛ ولی حرفهای اصلان برام خیلی از دروغای بابک و افشا کرد.

یعنی تو عموی بابک نیستی؟؟

من صاب کار بابکم...براش کار جور کردم، بهش خونه دادم، از بیچارگی درش آوردم. خنده تلخی کرد:

الانم حقمه که این عروسک خوشگلو بابت این همه خوبی که در حق بابک کردم، ازش بدزدم.

ناخودآگاه لبخندی زدم و از فاصله نزدیک نگاهش کردم:

_ من معاملتو قبول می کنم؛ ولی یه خرده زمان می بره که از بابک جدا بشم... نمی شه یهویی که...

مردمک چشمش برق زد:

پول، هیجان و لذت چیزهاییه که در کنار من و با بودن من لمسش میکنی و تو رو به دنیایی می بره که منو ترجیح میدی با یه سال بودن در کنار کسایی مثل بابک... من بهت قول میدم تو

اوج لذت و هیجان تو رو به همه خواسته هات برسونم.

هرچه بیشتر با، بابک مقایسه اش می کردم داشتم پی می بردم که اصلان به نقل از خودش، پر بود از هیجان و لذت و پول! و من عاشق این هیجان و قدرتش بودم، چیزی که اصلا در وجود بابک پاک و بی ریا نبود!

هرچه بیشتر فکر می کردم، پی می بردم که من مال بابک نبودم، من دختر ساده ای نبودم که بابک عاشقم بشه و بعد از یه دوره سختی و بی پولی بخواد باهام ازدواج کنه! من زنی بودم که قاپ شهرام و اصلان و امثال اونا رو می دزدیدم. اونروز گذشت و بعد از اون با شماره ای که از اصلان داشتم، یکی دوبار باهاش تماس گرفتم؛ اما ملاقاتش نکردم تا اینکه گفت باید به خارج از کشور بره و یه

چندماه رو اونجا باشه و برگرده. تو این مدت با، بابک در ارتباط بودم و تلفنی و گاه

همدیگرو می دیدیم. این اواخر هم که بابک، رسماً از خواستگاری کرد

و با اون حرفش، منو توی شوک عجیبی برد.

باید بهش چی می گفتم؟! ... واقعا بابک پیش خودش فکر می کرد، من می
 توئم براش زن زندگی باشم؟! نه...هرچه که فکر می کردم، به طرف
 قضیه می لنگید و نمی تونستم بیخودی دل بابک پاک و ساده رو بهخودم
 که مار خوش خط و خالی بودم خوش کنم. من به بابک خیانت کردم و
 نتونستم خودمو کنترل کنم پس این ازدواج نمی تونست پایدار باشه!
 اصلان که نبود، با دیدن رفتار بابک و محبت‌های بی دریغی که بهم می
 کرد بیشتر خودمو سرزنش می کردم که چرا این خیانتو در حقش کردم، من نباید به اصلان
 پا می دادم و بعدش هم معامله شو قبول می کردم.
 اصلا چه معلوم اصلان کاسه ای زیر نیم کاسه اش نبوده باشه! نمی دونم...هرچه که بود در
 من احساس گناه و عذاب وجدان شدیدی رو به وجود آورد و با دیدن رفتارهای عاشقانه
 بابک، حالمو خراب می کرد و
 جالب اینجا بود که بابک تا اونروز که سه ماه از رفتن من با اصلان،
 می گذشت راجع به اون روز صبح حرفی نزده بود.
 بابک منو به کلاس رقصش دعوت می کرد و برای اینکه منو در طول
 هفته بیشتر ببینه، همونجا بهم تمرین رقص می داد و سعی می کرد سرگرم کنه، اینطوری
 اوقات منم می گذشت و بهتر این بود کهزیر
 نظر بابک، رقص های مختلفم یاد گرفته بودم.

" بابک "

شب و روزم شده بود کابوس! کابوس اینکه نجلا رو از چنگم در بیارن و نتونم دیگه پیداش کنم! هر شب هر شب خواب می دیدم تو کوچه پس کوچه های شهر دارم دنبال نجلا می گردم و پیداش نمی کنم! اونروزی که به خیال خودم اصلان مادرشو به مهمونی یکی از اقوامشون برده بود و قرار نبود به خونه برگردن، نجلا رو دعوت کردم که بیاد خونه اصلان و حداقل یه شب رو با آرامش در کنار همدیگه باشیم؛ اما صبح متوجه اومدن اصلان و مادرش شدم و بدتر اینکه اصلان فهمید یه زن رو به خونه اش آوردم و عصبانی و متشنج شد؛ بعدشم که بهم گفت خودش نجلا رو می رسونه و من اونروز از خونه نباید خارج بشم، چون اوضاع تنفسی مادرش خوب نیست و به خاطر بیرون رفتن از خونه و استشمام هوای آلوده، دستگاه تنفسی اش بهم ریخته. حالم بد که نه، بلکه گند بود. عشقمو به زور از چنگم درآورده بودن و من باید خودمو به بی خیالی که نه، باید به بی عاری و بی غیرتی می زدم تا رگ غیرتم باد نکنه. هجوم افکار منفی به مغزم فشار می آورد و کاری از دستم بر نمی اومد، می دونستم اصلان آدم ناجوریه و ممکنه به نجلا پیشنهادی چیزی هم داده باشه؛ ولی بعد از اون روز از ترس اینکه

حدسم درست باشه، حتی جرات نکردم چیزی از نجلا پرسم و به جاش، مدام رفتار و حرفاشو زیر نظر داشتم. وقتی ام اصلان گور به گور شده برگشت آمریکا، کمی خیالم راحت شد و بیشتر سعی می کردم حواسم به نجلا باشه و بیارمش پیش خودم که بیشتر مواظبش باشم. ازش خواستگاری کردم و برای ساختن یه زندگی درست و قشنگ لازم می دونستم که خیلی چیزها و واقعیتها رو بهش بگم. اونروز کهاومده بود کلاس رقص؛ کلی با خودم کلنجار رفتم که بتونم بدون لکنت باهاش صادقانه و روراست حرف بزنم و از گذشته ام بگم، از اینکه چه خانواده ای داشتم...از اینکه پرستار یه پیرزن هستم و اصلان هیچ نسبتی باهام نداره! آموزش رقصم که تموم شد، با شتاب به سمتش رفتم. مثل همیشه زیبا و خواستنی بود، با طنازی موهاشو پشت گوشش زد، گوشواره های آویزونش برقی زد و با لبخند، دستاشو محکم بهم کوبید و از من برای اجرای زیبام تشکر کرد. محو تماشای جفت چشمای به رنگ عسلش بودم و دلم می خواست فقط و فقط به من لبخند بزنه و منم دلبریهاش و با جون و دل بخرم؛ اما بیشتر از همه افکارم بود که اذیتم می کرد و نمی زاشت لحظات بی دردسری رو داشته باشم. من اونروز می خواستم حقایق زندگیمو به نجلا بگمو

ازش پیرسم اصلان اونو اونروز کجا برده و بهش چی گفته.

صدامو صاف کردم و سعی کردم بر افکارم مسلط باشم و توی حرفام

تپقُ نزنم.

_ نجلا...

بدون اینکه نگاهم کنه، قفل گوشیشو باز کرد و ساعت روز رو چک

کرد:

_ جونم...

حتی با گفتن اون یه کلمه ساده، حرارت بدنم و بالا برد، قلبم گرومپ

گرومپ کنان نزدیک بود از جا کنده بشه. نمی دونم چرا اینقدر هُل بودم!

از اینکه لحظاتی توی سکوتم غرق او و دوست داشتنش شده بود، نجلا

تعجبی کرد و سرش و بالا به سمت من گرفت و نگاهم کرد:

_ چیزی شده؟... چرا حرفی نمی زنی؟

همه نفسهامو یکباره فوت کردم بیرون و زل زده به کاسه های عسلی که

جلوم براق و شفاف نگاهم می کردند، لب برچیدم:

_ نجلا می خوام راجع به پیشنهاد ازدوادم ازت سوال کنم... جوابم ثبتتو

می خوام بشنوم.

خنده بلندی کرد و ردیف سفیدی از دندانهای مروارید گونه اش رو بیرون انداخت:

_ اینهمه سرخ و سفید شدن و سکوت واسه اینه؟

سعی کردم آرام و مسلط باشم، طوری که با لکنت حرف نزنم.
 _ می خوام راجع به خودم ازت بپرسم..اینکه منو به عنوان مرد و شوهر
 زندگیت انتخاب می کنی یانه؟
 عشوه گرانه گردن سفید و براقش و به سمت من متمایل کرد، نمی دونست
 با اون حرکات لوندانه چه غوغایی داره در وجودم به پا می کنه!
 _ واقعیتش هنوز هیچی نمی دونم؛ ولی...
 از شنیدن اون ولی گفتنش، دلم هری ریخت، سریع گفتم:
 _ ولی چی؟
 نگاهشو ازم گرفت و به جلو، زل زد:
 _ من هنوز آمادگی ازدواجو ندارم، می دونی من فک می کنم برای
 ازدواج و مسئولیتای زندگی ساخته نشدم...نمی تونم، یعنی نمی شه!
 دهان نیمه باز از حیرتم رو بستم، نفس کم داشتم، داغی بدنم ناپدیدشد و
 یکباره سطلی آب یخ روم ریخته شد!
 نجلا شتابزده دنباله حرفشو گرفت و من منی کرد:
 _ من تو رو دوست دارم بابک...ولی می ترسم...می ترسم نتونم زن
 ایده آلی باشم برات!
 دستای یخ کرده امو روی رانم گذاشتم و دیگه نگاهش نکردم، اون لحظه،
 برام مهم نبود چی تو دلشه و چرا به درخواستم جواب منفی می ده؛ فقط

گفتن از احساسات خودم آرومم می کرد. نفسی تازه کردم.
 _ تو این دنیا برام مهم نیس چقدر آدم وجود داره، قلب من فقط تو رو

می خواد....نجلا...

نگاهش کردم، مستاصل این پا و اون پا کرد و با تردید لب باز کرد:

_ بابک...تو...تو خیلی خوبی! باور کن من لیاقت تو رو ندارم عشقم!

_ بهت قول می دم تا آخر عمرم کنارت باشم و وفادارت بمونم...اصلنم

غصه هیچی رو نخور که بخوایم زندگیمونو چطوری شروع کنیم، من

فکر همه جاشو کردم.

یک ریز داشتم حرف می زدم و این نجلا بود که ساکت و مغموم به

حرفام گوش جان سپرده بود.

_ نجلا یه حرف دیگه ام هست که بدجوری این چن ماهه عذابم داده...می

خوام راستشو بهم بگی.

چهره اش رنگ عوض کرد و وقتی باقی جمله امو تکمیل کردم، بیشتر

رنگ عوض کرد.

_ اونروز اصلان ازت چی خواست؟؟ بهت چی گفت؟

حرفی نزد و بدون پلک زدن، خیره به من بود، آب دهانمو قورت دادم:

_ نجلا باور کن تو این دو ماه تا مرز دیوونگی رفتم و برگشتم...هیچ وقت نتونستم ازت

پپرسم اون بی همه چیز عوضی بهت چه پیشنهادی داده و جواب تو...

پرید تو حرفم و عصبی و متشنج کامل خودشو ازم جدا کرد:
 _ بس کن...می خوای الان ازم چی بشنوی؟ بگم رفتم با عموت رو هم
 ریختم؟ یعنی تا این حد منو به دختر دوزاری فرض کردی؟؟ هول شدم؛ نمی دونم چی بلغور
 کردم که اینجوری به هم ریخت، من من
 کنان لب باز کردم:
 _ نه...نه اشتباه فک نکن...من در مورد تو هیچوقت اشتباه نمی کنم؛ من
 از اصلان می ترسم.
 دستاشو به کمرش گرفت و رو به من، عاصی شده غرید:
 _ ازت این انتظارو نداشتم که این حرفا رو بزنی بابک... من هر چه که
 باشم خائن نیستم...
 این درست که از شنیدن حرفام عصبی بود و کلا به هم ریخت؛ ولی
 شنیدن اون حرفها مثل تزریق مسکن قوی بود برام که بتونم از شر افکار
 منفی نجات پیدا کنم.
 "آخ آخ احمق جون دیدی همه چی اشتباه بود...دیدي نجلا چقدر بهت
 وفاداره...حالا هی برو بشین درباره اش بد فک کن."
 اونروز با شنیدن حرفهای نجلا و در آخر سکوتی که در برابر جواب
 خواستگاری ام کرد، آرامشی موقت به سراغم اومد و تونستم شب رو با

خیالی راحت بخوابم. نتونستم به نجلا راز زندگیمو بگم؛ اما تصمیم گرفتم هرچه زودتر از شر اصلان و مادرش، خودمو خلاص کنم و این قضیه فقط با رفتن از خونه مامان صنم خاتمه پیدا می کرد. برای فرار از خونه

مامان صنم باید نقشه ای می کشیدم، می دونستم صنم و اصلان به هیچ وجه راضی به رفتن من از اون خونه نیستن و تنها نقشه ای که به ذهنم

می رسید این بود وقتی اصلان برگرده ایران، یه روز برای همیشه از اونجا برم و فقط یه یادداشت از خودم به جا بزارم؛ اما وقتی بیشتر فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که این کار مساویه با صفر شدن!

من

با این کارم صد قدم عقب می رفتم و بازم به بن بست بر می خوردم!

عاقلانه تر که فکر می کردم، این درست نبود که بعد از چندسال پرستاری و مایه گذاشتن از خودم برای یه پیرزن؛ خونه رو جا بزارم و

برم! بی هیچ پول و پله ایی چطوری خونه بگیرم؟ چطوری با نجلا ازدواج کنم؟؟ نه...این درست نبود!

همه فکرامو روی هم انداختم و نتیجه گرفتم فعلا بمونم؛ تااینکه بازم

اصلان برگشت.

روحیه داغونم، داغونتر شد و داشتم به قهقرا می رفتم.

اگه نجلا بهم دروغ گفته باشه؟ اگه اصلان گولش زده باشه چی؟ اصلان

خوش تیپ و خوش قیافه اس، پولداره... بایدم بتونه دل دخترایی مثل نجلا رو ببره.
 همه چی برام سخت و سنگین شده بود، احساس می کردم یه جایی بین
 فضا و زمین دارم دست و پا می زنم؛ تا اینکه یکی از همون روزها
 درحالیکه حال روبه راهی نداشتم، مرد چشم آبی به دیدنم اومد. دو بادیگارد داشت که اونو
 دنیس خان صدا می زدن. اول ترسیدم که از
 اماکن باشن، بعدم گفتم حتما پلیسه... اما نه!! نگاه هاش کنجکاو نبود و
 بهش نمی اومد پلیس باشه. به اتاق کارم اومد و حق به جانب باهام صحبت کرد. روحیه
 داغونم با شنیدن حرفهای مرد چشم آبی داغون و
 داغونتر شد. دنیس به من پیشنهاد داد نجلا رو با یک میلیارد پول، بهش
 بفروشم!
 این حیرت انگیز بود! آخه چرا؟ اون نجلا رو واسه چی می خواست؟
 نمی تونستم اینکارو بکنم و جوابم منفی بود تا از اصلان و خیانت نجلا
 به من حرف زد!
 دیگه نتونستم کاری بکنم، حرفی بزدم! شک و تردیدم داشتن به واقعیت
 تبدیل می شدن... حالم از بس گرفته شد که اونشب و خونه نرفتم و تا
 صبح توی خیابونها قدم زدم و فکر کردم!
 روز بعد که به خونه برگشتم با دیدن صحنه ای که دیدم، تردیدم برای

همکاری با دنیس به یقین تبدیل شد و همونجا به شماره اش زنگ زدم که حاضرم باهاش همکاری کنم.

خودمو سرکوچه قایم کردم تا نجلا و اصلان که از خونه بیرون اومده بودن، سوار ماشین بشن و برن. به دنیس زنگ زدم و زمانی که اونا با ماشین از اونجا رفتن، به دیوار پشتم تکیه دادم و های های بهحال گندم زار زدم. دونه های ریز سرد عرق روی تموم بدنم داشت سرسره بازی می کرد و منو به حالت اغما می برد؛ اما در اون شرایط تنها کاری که می تونستم انجام بدم تا کمی زخم های دلمو التیام ببخشه، همکاری با دنیس بود.

طبق خواسته دنیس، به ملاقاتش در یک برج عظیم رفتم. تصمیم خودمو گرفته بودم و دیگه آینده نجلا و ازدواج باهاش برام مهم نبود، تنها قربانی اون بازی به نظرم فقط خودم بودم، پس نباید بیشتر از اون بازیچه می شدم!

دنیس وقتی حرف می زد، پر قدرت و محکم بود و با صلابت از من می خواست نقشه ای رو که کشیده عملی کنم. بی حرف تموم وقت، به حرفاش گوش کردم:

_ خیلی خوبه که بتونی این قیافه داغونتو پیشش سانسور کنی!

سعی کن

تا عملی کردن نقشه از خودت فاصله بگیری و این آدم نباشی تا بهت شک نکنه.

صحبتت باهاش اونقدر پر رمز و دلهره آور بود که تردیدی به وجودم کشوند، مردد لب زدم:

من... من فقط نجلا رو تحویلتون می دم... این میون نمی خوام کسی

آسیبی ببینه!

خنده صداداری کرد:

نترس! کسی چیزیش نمی شه!

چشمهای نگرانمو چندین بار پلک زدم و لبهای از تعجب باز مونده امو به هم زدم:

میشه پپرسم... نجلا رو واسه چی می خواین؟ بحث عشقیه یا؟...

نذاشت حرفمو کامل کنم! به سمتم چرخید و مصمم و پرزخم دهانش و باز کرد:

سرتو بنداز پایین و کاری رو که بهت گفتم انجام بده... بیشتر از حد

خودت آزار و اذیت کنی بد می بینی، کافیه یه بار دیگه فضولیکنی... دیگه

گذشتی در کار نیست!

راست میگه دیگه نباید فضولی کنم، اونقدر که ازش می ترسم، جرات

نمی کنم پپرسم پس نقشه اش چیه؟

زیر چشمی نگاهش کردم، پشت میزش قرار گرفت و خونسردانه بدون

اینکه منو نگاهی بندازه، سریع و بی تعلل به حرف اومد:

نقشه اینه که تو از نجلا میخوای باهم به عمارت من بیاین برای جشن

هالووین... چون بهش میگی به این جشن دعوت هستین.

سردرگم شدم. جشن هالووین دیگه چیه؟! من اصلا چیزی راجع بهش

نمی دونم!

– بهش بگو رفتن به این عمارت برای ما، دریچه ایه به روی خوشبختی
و می تونیم خیلی سریع باهم ازدواج کنیم.
شتابزده پریدم تو حرفش:
– من اطلاعاتی راجع به جشن هالووین ندارم!
کاملاً موقرانه نگاهم کرد و لب برچید:
– یه جشن مسیحیه که نمادش کدو تنبله... داخلشو خالی کرده وشمع
روشن می کنن.

از جاش بلند شد و چشمهای پرنفوذ و روشنش و به من دوخت و ادامه داد:
– بگو آدمهای ثروتمند قراره بیان تو این جشن و ماهم می ریم اونجا... چون قراره
جیب یکی از همین آدم گنده ها رو بزیم!
دارم گیج می شم، نمی تونم حرفهاشو درک کنم، من به نجلا بگم داریم
می ریم دزدی؟
– نگران نباش این یه قضیه فیکه و واقعیت نداره، فقط برای اینکه نجلا
رو توی عمارت اسیر کنم و نگهش دارم این دسیسه رو می چینیم.
– پس آخرش چی؟ نجلا که می فهمه من بهش دروغ گفتم!
خنده موزیانه ای کرد:
– نه... نمی فهمه، قضیه رو جووری نشون می دم که هیچ وقت راجع به تو بد فکر نکنه.
بهبش پشت کردم. خب بفهمه! مگه اون من براش مهم بودم که بهم خیانت

کرد! نه...برام مهم نیست اونقدر که دلم میخواد اینطوری از شانتقام دل شکسته مو بگیرم.

اونروز خریدت کردم و ماشین اصلانو آوردم و همراه نجلا به عمارت دنیس رفتیم. خواستم برای یه بارم که شده مثل آدم پولدارا رفتار کنم و ادای اونها رو دریارم. نجلا خودشو خوشگل و آراسته کرده بود و توی دلم داشتم به حالش تاسف می خوردم که نمی دونه چه اتفاقاتی داره انتظارشو می کشه! عمارت باشکوهی میزبان جمعیت پولدار و مرفهی بود که من و نجلا هم در بینشون بودیم. نجلا مدام سوال پیچم می کرد و می خواست دلیل اومدنمون به اون عمارت و دزدی کدوی پر از جواهرات رو بدونه. گرچه همه نقشه ها رو دنیس کشیده بود و من داشتم اونها رو به خوبی اجرا می کردم؛ اما ترس عجیبی به تموم بدنم رخنه کرده بود و حالمو داشت لحظه به لحظه بدتر می کرد. رفته رفته سالن پر می شد ومهمون ها پشت میزهای بلند با رومیزی های قرمز ابریشمی که با کدو تنبل های چراغانی شده، تزیین شده بود، قرار می گرفتند. چشم های ندیده ی من؛ اما سرتاسر سالن می درخشید. مردهای پولدار با کت و شلوار اتو کشیده، سیگار برگ می کشیدند و زن ها با سنگ و مرواریدهای لباسشون که

توی نور می درخشید، جواهرات سنگینشون رو به رخ هم می کشیدند و در نهایت پیک هاشون رو به هم می کوبیدند و بلند بلند می خندیدند. فاصله من با اون آدمها شاید یک یا دو متر بود؛ اما دنیامون خروار خروار دور بود. نجلا به من تکیه داد و رو به جمعیتی که در سالن بودند، ابروانش و درهم گره کرد:

_ کدوم از اینا رو باید تیغ بزنیم بابک؟

با چشم های ریز شده، خودم هم نمی دونم، داشتم دنبال کی می گشتم:

_ به وقتش بهت می گم...

به سمتم چرخید و خیلی نزدیک، بهم زل زد، از طرز نگاهش یهجوری

شدم، بزاز دهانمو فرو فرستادم.

نجلا گوشه لبش بالا رفت:

_ بابک من پیش خودم فکر می کردم وضعیت مالی تو اینقدر خوب

هست که بتونی خرج و مخارج منم تامین کنی...یعنی حتما ما باید جیب

این خانوم و آقای مایه دارو بزنیم؟

نگاهی به اطرافم انداختم و از سر ترس، لب برچیدم:

_ هیس! صداتو بیار پایین.

_ خیلی خب...

می دونم لحن صدام بالا بود و آزرده خاطرش کردم؛ اما دیگه واقعا نمی

تونستم بیشتر از اون نقش بازی کنم. یه هفته قبل تموم مدارکشو به بهانه جور شدن کار و بار عقدمون ازش گرفتم و به دنیس دادم، اونشبم قرار

شد طی یه دزدی ساختگی نجلا گیر بیفته و توی عمارت پیش دنیس بمونه.

هنوزم نمی دونستم دنیس کیه و واقعا نجلا رو واسه چی می خواد!

در جمع مهمونی لحظه ای از دور دیدمش، با نگاه خاصش من و نجلا رو

که کنار میز چوبی بار ایستاده بودیم، دید زد. نگاهش به نجلا تحسین

برانگیز و خاص بود و نمی تونستم تنفر رو در چهره اش

بینم....با

وجودی که از نجلا عصبی و ناراحت بودم که بهم خیانت کرده؛ ولی

بازم دوست نداشتم دنیس و عوامل کنارش اونو اذیت کنن. با دروغ هام

داشتم سرشو گرم می کردم تا از سمت دنیس و بادیگارد هاش، اشاره ای دریافت کنم:

_ نجلا یه حرفای نگفته ای هست که باید بهت می گفتم تا حالا...

نجلا لیوان نوشیدنی اش رو، روی میز گذاشت و به من گوش سپرد:

_ راجع به خونواده و وضعیت مالی ام، خیلی حرفا رو نزدم..؛ ولی

امشب بعد از تموم شدن این قضیه همه چی رو برات می گم.

خندید:

_ از سیر تا پیازشو می گی؟

می دونستم برای عوض کردن حال و هوای من، داشت مزه می ریخت.

_ آره می گم، این کدو تنبلی که ما می خوایم امشب ببریم پره از جواهرات...

لحن صداش و آروم تر کرد و سرشو به من نزدیکتر:

_ این مهمونی مال مایه داراس... اصلا همه آدم حسابی ان... اینارو از

کجا پیدا کردی بابک؟

از زور هیجان و دلهره، به زور نفس کشیدم و با لکنت لب زدم:

_ خ... خب به واس... سطره یکی از شاگردای پولدارم اومدیم.

بی خیال و سرخوش، دست برد و از نوشیدنی داخل لیوان نوشید و نگاهش رو به اطرافیان

گرفت. هیئات به من دیوونه که بازیچه کرشمه و ناز این دختر شدم!

بالاخره از سمت بادیگارد دنیس اشاره ای دریافت کردم و با ضربان قلبی که به هزار رسیده

بود، از نجلا خواستم همراه من به گوشه ای بیاد تا عملیات رو هرچه سریعتر اجرا کنیم. طبق

نقشه دنیس، کدوی جاسازی شده روی یکی از همون میزهای مهمونها بود و ما باید پیداش

میکردیم؛ حتی خود منم نمی دونستم، قدم بعدی رو باید چکار کنم و منتظر دریافت دستور

بودم. نجلا چشمهای حیران و جستجوگرش و به اطراف و سر میزها دوخت. به آرامی

حرکت کردم و از نجلا خواستم کنار من راه بیفته و دونه به دونه کدوها رو نگاه کنه تا به

کدوی نارنجی مورد نظر برسیم.

سرش و به شونه ام نزدیک کرد:

_ بابک آخه چطور میشه ما از بین این همه کدو، کدوی جواهرات و

پیدا کنیم؟

خودم هم نمی دونستم دارم چکار می کنم، چون منتظر دریافت اشاره از

سمت بادیگارد دنیس بودم. به انتهای میزها رسیدیم و اشاره ای ندیدم،
مات و مبهوت داشتم اطرافم رو دید می زدم که یکدفعه همه برق های
سالن قطع شد و صدای جیغ و هورای زنها توی گوشم پیچید. تا خواستم
حرفی بزنم یا عکس العملی نشون بدم، اردشیر عظیم الجثه، از کنارم رد
شد و در گوشم نجوا کرد:

— بیاین طبقه بالا، کدوی مورد نظر روی میز طبقه بالاست.

آفرین به دنیس و این آدماش که چقدر تند و تیز و حرفه ای بودن!

خیالم

کمی راحت شد.

فشار کوچکی به دست نجلا وارد کردم و در گوشش زمزمه کردم: — بیا بریم طبقه بالا،
احتمالا اونجا باشه.

— خیلی خب بریم.

رقص نور شروع شد و همه مشغول رقص و شادی بودند و تو اون

فاصله من و نجلا از پله ها سریع بالا رفتیم و به طبقه دوم عمارت رسیدیم؛ اما خلوت بود و
کسی رفت و آمد نداشت، نجلا با ترس لب هاشو به هم زد:

— بابک اینجا که نه کسی هست نه کدویی؟ به نظرم همون طبقه پایین باشه.

خودمم نمی دونستم باید چی بگم، بی اراده لب هام جنیید:

— ما باید حتما کدو رو پیدا کنیم، اینجا رو هم خوب می گردیم، شاید

گوشه کناری باشه.

_ ولی آخه مهمونها که همه پایینن؟! با مکث

سری تکون دادم:

_ شاید مال صاحب خونه باشه...! دوستم می گفت کدوی جواهرات رو

کسی نمی تونه تشخیص بده که کجاست و مال کیه... پس ما باید خودمون

بگردیم و پیدااش کنیم.

مهربانانه دستمو فشرد و لبخند زد:

_ باشه بریم سالن و بگردیم اگه نبود داخل اتاقا.

_ اوهوم.

همین کارو کردیم و با روشن کردن نور چراغ موبایلم، اطرافو گشتیم،

نجلا گوشه ای ایستاد و من جلوتر روی میز و کنسولها داشتم دستمو می

کشیدم که انگشتم به کاغذی خورد، توجه ام جلب شد و کاغذ رو نگاه

کردم، با خط درشت نوشته شده بود:

"کدوی جاسازی شده روی میزی در انتهای سالنه، نجلا رو بفرست اونجا

و خودت همونجا بمون".

دو بار متنو خوندم و وقتی نجلا داشت بهم نزدیک می شد، سریع کاغذو

مچاله کردم و خواستم خونسر دیمو حفظ کنم. نجلا به من که رسید، سگرمه هاشو توی هم

کرد:

_ بابک کجا رو بگردیم؟ یکی سر نرسه و بگه اینجا چکار می کنیم؟
 ضربان قلبم تند و نامنظم شده بود، داشتم نفسهامو تنظیم می کردم و به
 خودم نهیب می زدم که آروم باشم، سرم رو به سمت میز انتهایسالن چرخوندم، حتما
 جواهرات اونجا بود، نور موبایلو اونجا گرفتم.

نجلا

اعتراض گونه، لب زد:

_ داری چیکار می کنی؟ چرا نمی گی باید الان کجا رو بگردیم؟ ترس وجودم، لحظه به
 لحظه داشت بیشتر می شد، با دلهره نگاهش کردم

و نور موبایلو به سمتش گرفتم. شاید این نگاه آخرین نگاهی بود که از
 همدیگه دریافت می کردیم:

_ تو... تو از این سمت برو، منم از اینجا... شاید اینجوری زودتر کارو

انجام بدیم... اگه کارو با موفقیت انجام دادیم برمی گردی همین جا.

نگاهم کرد، رنگ نگاهش با همیشه فرق می کرد، مهربان و معصوم

بود! ناخودآگاه لبخندی نثارش کردم و دستشو محکم فشردم و توی دلم

ازش خداحافظی کردم!

نجلا به گفتن "باشه ای" اکتفا کرد و ازم جدا شد، بعد از رفتنش، همونجا

سرجام میخ شدم، نمی دونم کارم درست بود یانه؟ اگه دنیس و آدمهایش

نجلا رو به کار خلاف بکشونن چی؟ اگه بازیچه اش کنن؟؟ وای خدای
 من اینجوری که من هیچوقت خودمو نمی بخشم که باعث و بانی بدبختی نجلا شدم!
 افکار مخرب و پریشان ذهنمو احاطه کرده بودند و در اون میان، صدای
 جیغ نجلا رو از دور شنیدم!
 تکانی خوردم و چند قدم جلو رفتم؛ اما صدای کسی از پشت اومد که از
 رفتن منصرفم کرد:
 _ همونجا سرجات وایسا و تکون نخور!
 به معنای واقعی ترس رو تو وجودم لمس کردم. از ترسم پاهام داشت خالی می شد.
 _ برگرد...بی صدا!
 به سمتش برگشتم، نور چراغ موبایلمو روبروش گرفتم. خود دنیس بود!
 با همون چشمهای پرنفوذ و چهره مغرور.
 اسلحه ای که روبروم گرفته بود، زانوهامو شل کرد، خواستم بیفتمو یک
 آن خودمو کنترل کردم. زهر خندی زد:
 _ آفرین کارتو خوب انجام دادی...حالا بی صدا و بی حرکت، راه بیفت.
 نمی دونستم داره منو کجا می بره؛ تن عرق کرده ام تموم پیراهنمو خیس
 کرد. ترجیحا حرفی نزدم و همراه دنیس به اتاقی رفتم. همون موقع بود
 که گوشیم زنگ خورد و نگاه خشمگین دنیس، همزمان صاف رفت تو

گوشی!

با افتادن چهره نجلا و شماره تماسش، دستام شل شد... دنیس بالحنی آرام

و بی تفاوت نگاهشو به سمتی چرخاند و لب برچید:

_ جوابشو بده... کوتاه و مختصر!

انگشتان لرزانمو روی قفل گوشی لمس کردم و با صدایی محزون نالیدم:

_ نجلا...

_ بابک...بابک من گیر افتادم!

نمی دونستم باید چی بگم، بغضی عجیب راه گلومو سد کرده بود .

من با

نجلا چکار کردم؟ آماجی از تشویش و نگرانی همراه با ندامت بهوجودم

هجوم آورد. تا خواستم حرفی بزنم صدای نجلا قطع شد. همون موقع چراغهای خونه روشن

شد، با اصابت روشنایی و برقرای نور در فضا،

فی الفور، دستمو روی چشمهام گرفتم. وای خدای من این دیگه چه حس

و حال گندی بود که داشتم، تموم بدنم دستخوش لرزشی بد شد، با تنفر به

دنیس نگاه کردم و سریع و بی پروا داد زدم:

_ با نجلا چکار دارین؟ اینهمه پول برای بدست آوردن این دختر؟؟ آخه

چرا؟ حتما نجلا خیلی مهمه که این پولو برای بدست آوردنش خرج کردین!؟

نزدیکم شد و چشمهاشو ریز کرد، لحن کلامش رو مخوفانه و یواشتر کرد:

_ هیششش! صداتو خفه کن الدنگ عوضی..!

از من کمی فاصله گرفت و دستاشو از بین کت اتوکشیده اش روی کمرش

گرفت و ادامه داد:

_ فک کردی من نمی تونستم نجلا رو خودم بی واسطه تو بیارم اینجا؟...به خیالت اینقدر بی

دست و پام که نتونم این کارو بکنم؟...نه بچه

جون...!من خیلی راحت تر از آب خوردن می تونستم خودم نجلا رو به

عمارتم بکشونم ولی این کارو نکردم؛ چون... از وضعیت زندگی تو

باخبر بودم، چون می دونستم نجلا تو رو هم گرفتار خودش کرده و دلم

برات سوخت...خواستم اینجوری لطفی در حقت کنم.

برام عجیب بود این مرد ترسناک و سرد، چرا باید به من لطف کنه! سرم

رو بالا گرفتم و توی چشماش دقیق تر نگاه کردم:

_ به هر حال شما برای من چک نوشتین و من الان کارمو انجام دادم و

باید چک رو تحویل بدین، اینطور نیست؟

لبخند کجی زد، کف کفش براقشو روی زمین سایید:

_ بزار لطفم تا آخرش بمونه در حقت...خرابش نکن.

گنگ و سردرگم شدم. همون لحظه بادیگارد دنیس وارد اتاق شد و گفت

که دستور جناب دنیس دقیقا انجام شده.

دنیس به تکان دادن سر اکتفا کرد و بعد رو به من با نرمش، زبانروی

لب پابینش کشید:

_همراه اردشیر برو تا وضعیتت روشن میشه.

اردشیر به سمت اومد و بدون اینکه لحظه ای بهم فرصت بده، هر دو

دستم و از پشت گرفت و به جلو هُلُم داد:

_ سریع راه بیفت!

اجازه کوچکتترین دست و پا کردنی رو نداشتم؛ یعنی همون تقلا کردن

رو هم ازم گرفتن، اسلحه دست دنیس و اون ابهتی که خود و بادیگاردش

داشتن، دست و پامو برای هر تقلایی بست!

نمی دونم چه سرنوشتی در انتظارمه! یعنی بازهم می تونم نجلا رو ببینم؟

عاقبت خودم چی میشه؟ اردشیر منو داره کجا می بره؟ دارم خفه می

شم، هیچ حسی نیست!

"نجلا"

بازگشت به زمان حال

بازهم جانم خاطرات قدیم را می خواست، تمام شب را با فکر به گذشته

و مرور اتفاقات زندگیم سپری کردم. می خواستم از بابکی بدانم که حدس

می زدم او هم اوضاع مالی اش دست کمی از من نداشت؛ اما نقش بازی

کردن را بهتر بلد بود. دعا می کردم که آن روزها هرچه زودتر بگذرد

و به آرامش بعد از طوفان برسم. دنیس قاتل روح و روانم شده بود،

لحظه به لحظه بیشتر مرا درگیر خودش می کرد.

صبح روز تازه ای از ماه آخر بهار، زمانیکه هوای گرم جای خود را به خنکای نسیم بهاری، داده بود، با حالی نه چندان سر حال از خواب برخاستم. به امید روزی خوش پنجره اتاقم را به روی آفتاب صبحگاهی باز کردم. لباس آراسته پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم، دلم می خواست آنروز بعد از گذشت دوهفته از مشاجره لفظی دنیس و دیمتریو، بتوانم آرام و باوقار باشم و به ازدواج با دنیس فکر نکنم. قصد داشتم در آن حوالی گشتی بزنم و اوقاتم را جوری تنظیم کنم که بی حوصلگیه رویم هجوم نیاورد، همه این حس و حال در من بود به غیر از آرامش!

و شاید

همین یک حس، باعث به هم ریختگی تمام روز و همه زندگی ام شده بود. دلم می خواست آرامشی ابدی به سراغم می آمد و مرا از مخاطرات زندگی نجات می داد؛ اما افسوس که من بلد نبودم و یاد نگرفته بودم، بتوانم حس خوب آرامش را به جانم بدهم و همین هم موجب شد آنروز با دیدن ناگهانی چمدان های بسته دیمتریو و ملینا، کلا به هم بریزم و افکارم مغشوش و بی سرو ته شوند، قدرت تصمیم گیری ام به هم بریزد

و نتوانم حتی برای ثانیه بعد، تصمیم بگیرم. دیمتریو داشت از رفتن به سفری کمی طولانی صحبت می کرد و به خیال خودش، داشت مرا با بودن در کنار شورا به امنیتی خاص ترغیب و دلخوش می کرد.

از هر دری که سخن می گفت، می خواست دل مرا به آن آینده نامعلومیخوش کند که خودش در عمارت و در آتن و حتی در کشور یونان حضور ندارد!

نمی توانستم به آن امیدهای واهی دل ببندم و دلهره و تشویش بدی به سراغم آمده بود؛ اما چاره ای نداشتم جز قبول آن شرایط به ظاهر سخت، که البته به نظرم خودم داشتم با افکار منفی ام آنقدر به آن پروبال می دادم که در آخر هم به واقعیت تبدیل شد!

در عرض دو روز دیمتریو و ملینا بار سفر را بسته و عمارت را ترک کردند. با نبود دیمتریو، حس خالی شدن پشتم از تکیه گاهی محکم را داشتم، کوه ریزش کرده و من هیچ توانایی برای حفاظت از خودم در برابر آن بحران نداشتم.

تنها همدمم شورا بود، نمی دانم اگر اوهم در آنجا حضور نداشت باید با

آن حجم از تنهایی چکار می کردم! شورا به ظاهر دختر سرد و خشکی بود که چندان پا نمی داد و اوایل آنقدر تلخ بود که هزار چاشنی شیرین هم شیرینش نمی کرد.

باهم به باغ عمارت رفتیم و بیشتر حرف می زدیم، شورا از خودش و گذراندن کودکی اش در آن عمارت برایم حرف می زد و من روی تاب فلزی نشسته و درحالیکه داشتم آرام آرام خودم را به سمت جلو هل می دادم به حرفهایش گوش می کردم.

– می دونی من همیشه آرزو داشتم یه پرنسس باشم...یه ملکه...ولی نبودم! به او زل زدم، در چهره اش غم جا خوش کرده بود و نمی دانستم دلیل آنهمه بغض و ناراحتی چیست. من تا به آن روز چیزی از شورا و زندگی اش نمی دانستم، از او و گذشته اش در آن عمارت!

با کنجکاوای هر چه بیشتر که به سراغم آمده بود، لب زدم:

– تو اینجا بزرگ شدی؟؟ پدر و مادرت پس کجان؟

انگشتانش را به هم مالش داد، به وضوح پیدا بود که دارد، حس آرامش را به خودش تزریق می کند.

– من اینجا بودم...ولی نه یه شاهزاده بودم نه پرنسس...من فقط دختر

رعیت و کلفت این خونه بودم!

با چهره ای که مات از حیرت بود، نگاهش کردم و بهت زده لبهایم را

از هم گشودم:

_ باورم نمی شه!

نگاهی که در آن لحظه، نثارم کرد، پر بود از حسادت و غم!

_ آره بایدم باورت نشه... چون من برای بدست آوردن این روزهام جون
کندم.

نگاه خیره اش را مجذوبم کرد و نتوانست حرص و ولعی را که در سخنانش کاملاً هویدا
بود، در لفافه پنهان کند.

_ من با کلی تضاد تو زندگیام مواجه شدم... ولی هدفمو انتخاب کردم و

موفقم شدم؛ شدم دست راست پدرت توی همه معاملات بزرگی که انجام

می داد، گاهی خودش یه پروژه رو مطالعه نمی کنه... اونو به من می ده

تا بخونمش و جوابشو به مشتریها بدم.

با کلی سوال پیش آمده در ذهنم مواجه شدم؛ اما سعی کردم به خودم

مسلط باشم و دانه به دانه پپرسم.

_ نگفتی پدر و مادرت الان کجان؟

... کار پدرم چیه که تو مشاورش هستی؟

از دیدن شتابزدگی ام در پرسیدن سوالات، کجخندی زد:

_ چرا اینقدر سوال می پرسی؟

لبم را گزیدم و تازه یادم افتاد، نباید اینقدر سریع سوالاتم را می پرسیدم!

شرم زده سرم را به داخل یقه ام فرو بردم و شورا با اطمینان بیشتری، لب گشود:

_ دختر نباید اینقدر فضول باشه! زیاد سوال نپرس!

با قیافه حق به جانب پریدم توی حرفش:

_ ولی این حق منه این چیزهارو بدونم...میخوام ببینم اطرافم چه خبره!

نفسی از سر راحتی، کشید و جواب داد:

_ پدر و مادر من چند ساله از اینجا رفتن؛ چون دیگه توانایی کار کردنو نداشتن، منم

وضعیت مالی ام اونقدر خوب شده بود که دیگه به غیرتم

اجازه نمی داد، پدر پیرم کارگر این خاندان باشه و مادرم اینجا بشور و بساب کنه!

_ ولی اینو یادت باشه که تو خودت هنوز داری برای این خاندان کار

کنی و به واسطه همینها واسه خودت کسی شدی، درست نیست؟ چهره ای درهم کشید و

یک قدم به من نزدیک تر شد و وقتی درفاصله

نزدیک، دقیقتر به چشمانم نگاه کرد، خشمناک شد:

_ من برای رسیدن به این جایگاهم زحمت کشیدم...

اونقدر از رنگ نگاهش ترسیدم که کمی خودم را عقب کشیدم و تا خواستم

حرفی بزنم، شورا به جایی دور نگاهش را انداخت و لبخند ملیحی زد:

_ دنیس خان هم برگشتن.

رد نگاهش را گرفتم و بیرون از بوته ها و درختان سرسبز باغ، با نگاهم

دنبال دنیس گشتم. لبخند شورا به خنده ای مضحک تبدیل شد:

_خاطر خواهشی؟

نگاهم را معطوفش کردم؛ ولی سرد و بی احساس بودم.

_دنیسو می گم...

با کمی تعلل، خودم را جم و جور کردم، دلم نمی خواست بیشتر از آن سوتی بدهم:

_ دوست داشتن از کسی که از زمان بچگی تا الان حمایت کرده، برام

قشنگه...حالا تو هر جور دوست داری تفسیرش کن!

چند قدم بی اراده به جلو برداشتم و از شورا فاصله گرفتم و خواستم از

باغ بیرون بروم که شورا هم دوان دوان خودش را به من رساند و فقط

صدایش را از پشت سرم داشتم می شنیدم:

_ دنیس مرد راحتی نیست...یعنی نمی تونی پا به حریم شخصی اش

بزاری نجلا...

سرجایم ایستادم و به سمتش برگشتم، خیره در چشمانش شدم و او نفسی تازه کرد:

_ باور کن می شناسمش که اینو می گم...دنیس مثل هیچ کس نیست، فقط

خود خودش با یه سری قوانین و احساسات مزخرف و خشک!

با لحنی مچ گیرانه، لبخندی زدم:

_ لابد به توهم پا نداده که اینقدر دلت پره ازش نه؟!

فقط لب و دهانش را کمی جمع کرد و دیگر هیچ!

جوابم را نداد و من بازهم به مسیرم ادامه دادم، دیگر تا رسیدن به جاده سنگفرش شده، حرفی نزدیم. جمله آخرم تیر خلاصی بود برای پایان

دادن به صحبت هایم با شورا.

آنقدر سریع خودم را به جاده رساندم و خواستم تا غیب شدن دنیس به او

برسم که کلا شورا را یادم رفت.

داشتم نفس نفس می زدم، در کل برای دویدن و سریع راه رفتن نفس کم

می آوردم. دنیس تنها بود و از اتومبیلش پیاده شده و داشت راهش را به

سمت خانه مخفی خودش کج می کرد.

به گمانم صدای نفسهایم را شنید که در جایش ایستاد و بدون اینکه به

سمت من برگردد، لب باز کرد:

_داری دنبالم می گردی؟

نفسم را فوت کردم بیرون و به آتش هیجان کاذبی که درونم را شعله ور

کرده بود، آب خاموشی پاشیدم. نتوانستم حرفی بزنم و این دنیس بود که

به سمتم برگشت، آستین پیراهن جین آبی اش را تا آرنج تا کرده و عینک

آفتابی اش را از چشمانش برداشت و موشکافانه سر تا پایم را واریسی کرد:

_ چت شده؟ ...از وقتی که جواب رد به ازدواجت دادم خیلی دست و

پاگیرتر شدی! نکنه می خوای راضیم کنی؟

خودم هم درست نمی دانستم چه مرگم است! چرا تشنه دیدنش شده بودم؟

راست می گفت هر چه بیشتر خودش را ازم دریغ می کرد، بیشتر دلم
 هوایش را می کرد. دهان باز کردم چیزی بگویم؛ اما بی وقفه، زهر خندی زد:
 _ اتفاقا باهات کار داشتم، خوب شد که خودت اومدی.
 یعنی کارش چی بود؟! بی اراده زبان در دهانم چرخید:
 _ خبر داری دیمتریو و ملینا رفتن سفر؟
 باز هم چهره عجیب شده با پوز خند و پیشانی گره خورده از اخمش را به سمتم گرفت:
 _ آره خبرا زود می رسه... و اینکه احتمالا تا چند ماه دیگه ام بر نمی گردن!
 نههههه!!
 سریع و بی وقفه نالیدم:
 _ مگه میشه؟ آخه چرا؟
 فقط خندید، بعد نگاهی به عمارت انداخت و لب و دهانش را کمی جمع کرد:
 _ خب دیگه سفر رفتن... سفر زن و شوهری..
 خنده اش اوج گرفت و در ادامه مضحکانه گفت:
 _ ایشالله از این سفرهای زن و شوهری ام نصیب تو بشه... حال میده ها!
 پق خنده اش در فضا طنین انداخت. کاملا داشت مسخره ام می کرد؛ ولی
 نمی دانم چرا دلم نمی رنجید، اصلا چرا حالم از طرز حرف زدنش بد
 نمی شد؟ بیشتر از اینکه دنیس خشک و یخی با این لفظ قلم باهام حرف
 می زد، سر ذوق می آمدم تا اینکه دلگیر شوم.

به لبخند کوتاهی اکتفا کردم و حواسم سمت حرفی رفت که گفت کارم داشته.

_ گفتمی کارم داشتی.

چقدر دقیق نگاهم می کرد، بدون اینکه حتی پلک بزند، خیره در چشمانم،

بالحنی که کاملاً طبیعی خالی از هر گونه احساسی بود، لب برچید:

_ آره... کارت دارم با من بیا.

داشت مرا با خودش به خانه مخفی اش می برد؛ ولی کارش چه بود،

همان لحظه یاد شورا افتادم که او را در باغ تنها گذاشتم و به شوق دیدار دنیس، فراموشش

کردم! لحظه ای در حین راه رفتن کنار دنیس، پشت

سرم را نظاره گر شدم، بینم شورایی هست یانه! نه... اثری از آن دختر

بالابلند نبود. دنیس بدون اینکه نگاهم کند، پرسید دنبال کسی می گردم؟

این هم از جفت چشمهای محافظتی بود که پشت سرش داشت! از تراوش

فکرم، خنده ام گرفت و به گفتن "هیچی" اکتفا کردم و خوبی دنیس هم

این بود که پيله نمی کرد. در آن یکسال و اندی که در عمارتش بودم و

مرا با خود به مهمانی ها و جشن های مختلف می برد، خیلی پیشآمده بود که در کنارش،

شانه به شانه هم راه می رفتیم؛ اما به گمانم هیچ وقت این حس و حال برایم به وجود نیامده

بود! تنم داغ کرده بود و بوی

عطر دل انگیز و تلخش با صدای جیر جیر کفشهای کالج و نفسهای بلندش، در آمیخته بود و لحظه به لحظه مرا اُست تر و بی اراده ترم می کرد.

چت شده نجلا؟ دختر چهارده ساله که نیستی؟ چرا اینقدر هل و دستپاچه

ایی؟؟ حالت خوبه؟؟

_ نجلا!!!

با شنیدن اسم خودم، تکانی خوردم! سرم را بالا گرفتم. نمی دانستم دقیقاً

زمان و مکان را تشخیص بدهم. دانه های درشت عرق روی تیغه ستون

فقراتم داشت سر می خورد. نگاهم به دنیس بود، داشت صدایم می کرد؛

ولی من نمی شنیدم!

_ تو چه عالمی داری سیر می کنی؟ گفتمت که از دخترهای پپروتی خوشم نمی آد!

غیرارادی لب زدم:

_ حالا من منتظرم تو خوشت بیاد؟؟

به ساختمان رسیدیم و خیره خیره فقط نگاهم کرد و در را با کلید باز

کرد، رنگ نگاهش بیشتر توییخانه بود و ته دلم یخ کرد؛ ولی سعی کردم به خودم و رفتارم

مسلط باشم. دنیس جلوتر از من داخل ساختمان شد و

بدون اینکه به من نگاهی بیندازد، با لحنی ترش گونه، لب باز کرد:

_ بشین تا من میام.

و خودش به داخل اتاقی رفت و تنهایم گذاشت. سالنی که به آن وارد شدم،

بیشتر از پنجاه متر نبود، که با قراردادن دو دست مبل راحتی و سلطنتی زینت داده شده بود؛ اما رنگ ارغوانی تیره پرده پنجره های بزرگ آنجا به همراه رنگ تیره مبلمان و فرش و پارکت، نیروی عظیمی از امواج منفی را به انسان وارد می کرد. نمی دانم آنهمه رنگ تیره و سیاهی برای چیه؟ روی تک صندلی نشستم و به جای جای خانهای نگریستم که انگار خاک مرده روی آن پاشانده بودند. در آن فاصله که

داشتم با نگاهم اطرافم را چرخ می زدم، دنیس از اتاق بیرون آمد و

بازهم بی آنکه نگاهم کند به سمتم آمد، نفسی تازه کرد:

_ امروز می خوام راجع به موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

خدای من!!! نکنه خوشبختی به من رو آورده؟! حتما نظرش راجع به

ازدواج با من تغییر کرده...

هنوز حرفی نزده بودم؛ اما انگار داشت فکرم را می خواند، شایدهم لبخند

روی لبم خبر از سر درونم داده باشد. بی مقدمه ادامه داد:

_ خیال خام نکن! می خوام از اومدن کسی به اینجا آگاهت کنم.

داشتم گیج می شدم...؛ ولی انگار این بار روزه سکوت گرفته بودم! نه

سوالی پرسیدم، نه تعجیلی کردم و همینم باعث شد دنیس به آرامی به

سخنانش ادامه دهد:

_ ازت میخوام امروز خودتو آراسته و مرتب کنی و وقتی مهمونمون

اومد حتما بیای و ازش پذیرایی کنی...

راه گلویم انگار بسته بود، فقط توانستم لب بزدم:

_ اون کیه؟

به سمتم برگشت و نگاه تیزبینانه اش را به چشمانم گرفت و به تدریج

روی بینی و بعد دهانم و همانجا مکث کرد، برای لحظاتی حتی پلک هم نزد!

داشتم خفه می شدم، گرم شده بود، دستی دور گردن مناکم کشیدم.

لبخندی زد و نگاهش را به من و حرکت دستم گرفت:

_ امروز هوا شرحیه... باید کم کم به این نوع هوا عادت کنی.

چرا اینقدر از این شاخه به اون شاخه می پرید؟ نگاه سرزنشگرم را به

او گرفتم، دنیس با همان لبخند، از جایش برخاست و پیروزمندانه، دستانش را به هم مالید

و لب های سرخش را از هم باز کرد:

_ امروز قراره واست خواستگار بیاد.

جمله دومش را با تاکید بیشتری ادا کرد:

_ به خودت برس، مثل همه وقتایی می رفتی پیش دوس پسرات!

جمله اش را آنقدر چندش آور گفت، که حالم را کلا زیرو رو کرد!

من پیش خودم چی فکر می کردم و چی شد! آخه چرا؟ چرا دنیس مرا پس

می زند؟! چون به اعتقادش من یه دختر زشت بودم؟؟ ولی الان کهپاک پاکم، بعد از بابک با

هیچ کی ارتباط نداشتم! من الان خیلی وقته پاک

پاکم!

دنيس بازهم ، مغرورانه و پرصلابت خطاب به دل شکسته ام گفتم:

_ اين خواستگارت خيلي سمجه و حتما دلش مي خواد همين امروز بياد

و خيليم زود قرار و مدار عروسي رو بزاره.

حرصم گرفت! تمام حالم به هم ريخته بود و حوصله گفتن يا شنيدن هر

حرفي را نداشتم، دوست داشتم فقط غر بزوم!

با حرص نفسم را فوت کردم بيرون و غر زدم:

_ حالا نه که من جوابم خيلي مثبته!

نگاه خيره و پيروزمندانه اش، همچنان معطوف چهره زرد و بيرنگ شده من بود.

فقط خنديد:

_ چرا نباشه؟ يه تكيه گاه...يه سنگ صبور پيدا مي کنی، تازه شم از

اين تنهايي اجباري که داري نجات پيدا مي کنی.

زر مفت نزرزن! چرا بيخودي شلوغش مي کنی؟ من حالم بده ...

دارم

از اين همه بي اعتمايي و کم محلي مي سوزم!

از جايم برخاستم و قاطعانه و بدون کوچکتري نگراني توي صورتش

داد زدم:

_ لطفا بهش بگو من کيس مناسب ازدواج نيستم... بگو اصلا اينجا نيادش!

به صورت منزجر و بدحالم نگریست و هیچ نگفت. دیگر تحمل آن فضا و موقعیت را نداشتم، از شدت خشم بیرون زدم و با گام های بلند مسیر دراز جاده سنگفرش شده را پیمودم. آنقدر حالم بد بود که در آن لحظه هیچ حس مثبتی، حالم را خوب نمی کرد! داخل اتاقم رفتم و توی تختم شیرجه زدم و بدون وقفه متکا را روی سرم گرفتم و فشارش دادم، باید یک جوری از شر صدای پژواک شده دنیس در ذهنم، نجات پیدا می کردم! خواستگار سمج؟! یعنی کیه؟ آخه اینجا توی یه کشور غریب کی می تونه من رو دیده باشه و پسندیده باشه؟

پلک روی هم گذاشتم تا آرامش به جانم بیاید. نمی دانم چقدر طول کشید که به خواب رفتم، آنقدر کلمه آرامش آرامش آرامش را زیر لب زمزمه کردم که دقیقا مانند مسکنی قوی برایم اثربخش شد و توانستم کمی بخوابم.

_ نجلا پاشو مهمون داری.

چشمانم را به آرامی گشودم، نمی دانستم دقیقا کجاستم! فقط شورا را بالای سرم می دیدم که دارد از خواب بیدارم می کند.

_ پاشو لباساتو عوض کن و بیا پایین... دنیس با مهمونش منتظر تن!

تازه یادم افتاد قرار بوده برایم خواستگار بیاید! والای خدای من!

مثل برق گرفته ها سریع در جایم نشستم و با پشت دست، روی دهانم ضربه ای زدم:

_ ای وای این که حرفشو به کرسی نشوند!!

شورا درجایش مکث کرد و سپس به سمت در خروجی اتاق رفت و زیر لب گفت:

_ دنیس دستور داده مرتب و خوشگل بری پیش مهمونش.

تمام عصبانیت و خشمم را به یکباره، روی سر شورا خالی کردم و داد زدم:

_ غلط کرده... گُنه خورده... اصن همینجوری می رم بینم میخواد چه

غلطی بکنه مردک عوضی!

از روی تخت بلند شدم و با یک تکان خودم را به شورا رساندم، دیوانه

شده بودم و دلم می خواست به هر بهانه ای شده آن مهمانی و آن خواستگاری را به هم

بریزم.

شورا با خونسردی مرا نظری افکند و لب باز کرد:

_ داری چکار می کنی؟ با این کارت اولین کسی که آسیب ببینه خودتی... پس آروم باش و

حرفهایی رو که زدم، خوب به ذهنت بسپار... راه فرار از دست دنیس و نقشه های شومی که

برات کشیده این نیست!

شورا حرفش را که زد، از اتاق بیرون رفت و مرا با دنیایی از آشفتگی

و حال بد جا گذاشت! به هر حالی بود لباس بلند زرشکی رنگی که از

پشت چاک بلندی داشت و تماما سنگ دوزی شده بود، پوشیدم و کمی

صورتم را آرایش کردم، تمام لحظات داشتم بی صدا اشک می ریختم و

دم نمی زدم. این سرنوشت عجیب و غریب من به کجا ختم می شد؟ از

اتاق بیرون رفتم و دستی به لباسم کشیدم و از آینه قدی مقابلم خودم را نگاهی انداختم. آنقدر حالم بد بود که دوست داشتم به همه فحش بدهم، حتی دیدن چهره زیبای خودم با آن موهای تاب دار روشن هم حالم را خوب نمی کرد.

به آرامی از پله ها پایین آمدم و به دنیس و مردی که به من پشت کرده و روی مبل دونفره به تنهایی نشسته بود، نگاه کردم. هیچ چیز مشخص نبود، قرار نبود این مرد فقط چند باری با من ارتباط داشته باشد و بعد هم مثل بقیه، گورش را گم کند و در زندگیم ناپدید شود! او قرار بود همسر قانونی و دائم من شود! تکرار این جمله برایم دردناک و اسفناک بود، من باید فقط به یک نفر متعهد می شدم، آن یک نفر هم کسی بود که نه او را دیده بودم و نه هیچ حسی می توانستم بهش داشته باشم.

به آخر پله که رسیدم، دنیس از جایش برخاست و خنده کنان دستانش را محکم به هم کوبید:

_ اینم از عروس خانم...

با نگاه کنجکاوم به سمت دنیس و مردی رفتم که با آمدنم او هم از روی مبل بلند شد، مردمک چشمانم با دیدنش گرد و بی حرکت شد!

مردی تقریباً چهل ساله با قد و قامتی کوتاه و چهره ای لاغر و نحیف که

محاسن سیاه و کم پشتش، چیزی از بی رنگی چهره اش را نپوشانده بود!

این کیه؟ چرا تاحالا تو عمرم حتی یکبار هم اونو ندیدم؟!

صدای دنیس در آن لحظات دقیقا مثل ویزویز خرمگسی سمج بود برایم، دوست داشتم دهانش را یک مشت گچ بگیرم:

_ دیدی گفتم عروسمون مثل ماه می مونه.

مرد ساکت و بی حرکت بود و در آن لحظه، لبخندی پهنای صورتش را گرفت و باز هم چیزی نگفت.

دنیس کنار من قرار گرفت و با نگاهی خاص، سرتاپایم را زیر نظر گرفت. دلم می خواست توی دهانش بکوبم تا دیگه فکر آوردن خواستگار برایم نباشد. خنده مضحکی کرد و با لحنی یواش لبهائیش را از هم باز کرد:

_ بیا تا با کارلوس آشنات کنم...

دستش را جلو آورد و روی دستم گذاشت!!

مرا نزدیک کارلوس برد و دست نرمش را از میان انگشتانم بیرون کشید و لبخندزنان چشمانش را ریز کرد:

_ نجلا جانم این کارلوسه خواستگار شما...

این مرد دیوانه اس!! از شدت خشم دندانهایم را روی هم ساییدم و غریدم:

_ لطفا این مسخره بازی رو تمومش کن!

بی توجه به من و عصبانیتم، لبخندش را کج کرد:

_ هوییی... یواش... یواشتر... پیاده شو باهم بریم!

حرفی نزدم و سرم را پایین گرفتم. آنقدر عصبی و متشنج بودم کههیچی

آرامم نمی کرد.

_ اینا مسخره بازی نیست و عین واقعیته... تو باید با کارلوس ازدواج

کنی؛ یعنی چاره ای جز این نداری.

اشکی در گوشه چشمم روی گونه ام غلطید و با صدای بغ کرده نالیدم:

_ چرااا؟ چرا مجبورم به این ازدواج؟؟

زیرچشمی نگاهی به کارلوس انداخت و خشمش را در لفافه پنهان کرد:

_ یه دختر زشت توی خاندان سلطنتی جایی نداره... پس مجبوره به انتخاب اجباری!

دهان باز کردم حرفی بزنم، اما نگذاشت:

_ صدات درنیاد... گوش کن ببین چی می گم؛ قبل از اینکه پرونده کثیف تو رو نکردم، این

پسرو به شوهری ات قبول کن... مطمئنا به نفعته.

در کثری از ثانیه گلویم باد کرد! چشمانم بی حرکت حتی پلک هم نزد، انگار زمان از

حرکت ایستاد، صدای دنیس و لحن محکم و ب^س رنده اش در گوشم پیچید:

_ سزای کارات اینه!.. بیشترین لطفی که در حقت کردم اینه...

قبل از اینکه جمله اش را کامل کند، مجبورم کرد به او نگاه کنم، داد زد:

_ منو نیگاه...

پلک زدم و هنوز خیره و مات بودم.

_ گفتمت منو نیگا...

با دو انگشت چانه ام را بلند کرد و مرا محکوم به نگریستن در چشمان غضبناکش کرد، از شدت ترس داشتم پس می افتادم، آب دهانم مثل زهر بود.

_ بیشترین لطفم اینه که انتخابم یه انتخاب بد نیست و این مردی که اینجا می بینی مثل تو زشت نیست..! پاکه، پیش هر کسی نرفته و نجوهای عاشقانه دروغی نکرده...زبون و گوشش از همه حرفا پره، چون کر و لاله!!

وقتی چشمانم را باز کردم، همه جا تاریک و بی نور بود، یادم نمی آمد

کجا هستم؟ پلک زدم و سعی کردم به مغزم فشار بیاورم و بدانم چرا روی تختی یکنفره، در اتاقی تاریک و خلوت هستم! گلویم داشت آتش

می گرفت؛ خدای من این چه حس شوریده ای بود! به گمانم سرم داغ

بود و موهای بغل گوشم خیس از عرق بود. به ظاهر همه جاسکوت و

آرام بود، شب از نیمه گذشته بود؛ اما هرگز نمی توانست لحظات آرامی

بوده باشد. قطعاً حال درونی ام داغان و پریشان بود. پلک زدم و لحظات

قبل را دیدم؛ ساعتی پیش که از شنیدن حرفها و تصمیم ناگهانی دنیس برایم، حالم بد شد و از حال رفتم. صورتم داغ شد، نمی دانستم گرم

است یانه! چهره خواستگارم یک لحظه هم از مقابل چشمانم کنار نمی

رفت، خدای من چرا دنیس با من می خواست آن کار را بکند؟!
گمانم
می خواهد حس وجدانم را آنقدر قلقلک دهد تا به عذاب وجدان برسد. این
درست که همه عمرم به دربه دری و خوابیدن های مختلف با مردهای
غریبه گذراندم؛ ولی هیچوقت تن فروشی نکردم، آن چند مورد ارتباط
ایی که در کارنامه گذشته ام داشتم، همه و همه به خاطر دوستی بود... که
البته الان هرچه بیشتر فکرش را می کنم نسبت به آن قضایا بیمیل تر
می شوم. برایم بی معنی و مضحک شده که به هر کسی دل ببندم و طرح
دوستی بریزم. تنهایی ام در عمارت دنیس و بعد آمدن به یونان، همه
ورق ها برایم برگشت. دیگر حس نزدیکی و دوستی از راه هوس را به
هیچ کس نداشتم، لاقل توی آن یکسال که همراه دنیس به مهمانی های مختلف می رفتم،
اینطور نبودم و حتی حوصله حرف زدن را هم با کس
غریبه و غیره نداشتم. با وجود این همه تغییر، چرا دنیس می خواست با
من اینکار را بکند، چرا هر لحظه چوب گذشته ام را محکم توی سرم
می کوبید و می خواست یادآوری کند که چقدر زشت بوده ام! باید خودم،
راه چاره ای پیدا می کردم، نباید دست روی دست می گذاشتم تا همه
چیز به نفع دنیس شود و ذهن بیمارش به من بخندد.

با ترشح افکار جدیدم، قاطعانه از جایم برخاستم و از اتاق بیرون رفتم؛
 اما نه کسی در سالن بود، نه خبری از خواستگار سمج! تمامی چراغ‌ها
 خاموش بود و نمی دانستم ساعت چند است، به آرامی دو قدم جلو رفتم؛ اما همین که
 صدایش را از پشت سرم شنیدم، پاهایم سُست و بی اراده شد!
 _ بیدارت کردم؟
 در جایم خشکم زد و با تردید به سمتش برگشتم.
 روی کاناپه دراز کشیده و دستانش را روی چشمانش قلاب کرده بود و
 بدون اینکه نگاهم کند، داشت حرف می زد؛ جل الخالق این مرد، حس
 خیلی قوی دارد! بدون اینکه مرا نگاه کند، می دانست از اتاق بیرون آمده
 ام. جواب که ندادم، به سمتم برگشت و آرنجش را ستونش کرد و روی
 آن لم زد و خیره شده به سرتاپایم، لب برچید:
 _ مطمئن باش من مهره‌ها رو هیچوقت اشتباه نمی‌چینم... با نظم و دقت
 اینکار رو می‌کنم... الانم یقین داشته باش این قضیه راجع به تو و کارلوس دقیقا درسته.
 باید حرفی می‌زد، نباید آنقدر دست دست می‌کردم، تا کار را به نفع
 خودش تمام کند!
 نفسم را با حرص فرو دادم و گفتم:
 _ تا حالا نشستی راجع به خودت فک کنی؟ با خودت فک کردی چه

هیولایی هستی؟... نه واقعا چرا از تحقیر و زجر کشیدن دیگران اینقدر لذت می بری؟... مگه تو خدایی که داری خدایی می کنی و اون بالا سلطه گرفتی رو همه چی!! والله خدا هم به اون بزرگیش اینکارا رو نمی کنه...

پوزخندش به قهقهه ای عجیب تبدیل شد و از جایش بلند شد، توی تاریکی وقتی می خندید، ترسناک بود! دلم هری ریخت! یک قدم عقب رفتم؛ اما او به سمتم آمد، چشمان براق و شفافش توی تاریکی برق می زد.

نفسم

تنگ شد و برای ادامه اکسیژن کم آوردم. جفت چشمان وحشی و عاصی شده اش را از نزدیک به چشمان ترسویم گرفت و با لحنی خیلیواش، کنار لاله گوشم زمزمه کرد:

_ چون همه ما حیوونیم... تو... من... دیمتریو و ملینا!

چهره اش ترسناک و جدی بود و همینم باعث ترسم شده بود. آب دهانم را قورت دادم و زیر لب نالیدم:

_ من حیوون نیستم! من خیلی وقته به جلد انسانی خودم برگشتم... خواهش می کنم اینو بفهم!

_ عجب حیوون زبون نفهمی هستی... تو حتما می خوای بهت ثابت بشه

که چکارا کردی؟ که هیچوقت نخواستی مثل آدم زندگی کنی؟ برات شرایط فراهم شد؛ ولی خودت نخواستی!

از حرفهایش زیاد سر در نیاوردم و نگاهم را ازش گرفتم، آرام پلک زدم
و عاجزانه نالیدم:

_ ازت خواهش می کنم کاری به کار من نداشته باش...

خنده بلندی سر داد و دورم زد:

_ عجبایا...مگه می شه مهره اول بازی رو ازش استفاده نکرد!

_ بلاکم کن! ازت خواهش می کنم برای همیشه بلاکم کن و کاری به

کارم نداشته باش.

پوزخند وقیحانه اش روی لبش ماسید و دستش را بالا آورد، می خواست

چکار کند؟! چشمان ترسید!

محکم پلک هایم را روی هم گذاشتم و دریچه دیدم را بستم تا شاهد حرکتش نباشم؛

یکدفعه چانه ام را به سمتی پرت کرد و گردنم کج شد. رهایم کرد و با غیظ توی صورتم داد
زد:

_ گاهی وقتا از خودم بیزار می شم...اونقدر بیزار که دلم می خواد به جای تو، خودمو از بین

ببرم.

به گوشه ای رفت و با سردرگمی، دقیقا مثل مرغی سرکنده، روی دسته مبل نشست و سریع

برخاست. آرامش نداشت! وجودش پر از اضطراب

و وحشت بود. دستی به سر و صورت و محاسن سیاه و براقش کشید و تقریبا داد زد:

_ دیگه طاقت ندارم...بیشتر از این حقم نیست عذاب بکشم.

چه دردی؟ چه عذابی؟ دنیس داشت از چی حرف می زد؟ به سمتش
چرخیدم و دهان باز کردم:

_ نمی دونم از چه عذابی حرف می زنی؛ ولی اینو مطمئنم منو مسبب
اون عذاب نیستم... نمی دونم چرا باید تقاص پس بدم و محکومم میکنی
به یه زندگی اجباری!

چشمان شفافش، در تاریکی درخشید و بی درنگ در جوابم گفت؛ _ همیشه از خوبی
دیگران دیوار بساز و وقتی بهت بدی کردن یه آجر

از اونو بردار، بی انصافیه که تموم دیوارو خراب کنی!
دلم می خواست، راحت و صریح حرفهایش را بزند؛ ولی افسوس که
اینطور نبود و همان لحظه جمله آخرش را هم مانند بمبی از دهان خارج

کرد و با گفتنش انفجار عظیمی را در تن و جان من، برپا کرد!
_ پرونده پدرت، روشنتر از پرونده تو نیست؛ آمارشو دارم و قطعا هیچ کاری ازش بر نمی
آد که واسه دردونه اش انجام بده... فقط از راه دور یه بوسه برات فرستاده با آرزوی
خوشبختی!

نمی خواستم گریه کنم، خیلی راحت گریه ام نمی گرفت و بیشتر اوقات غمباد می کردم و
آن لحظه به جای گریستن و آه و ناله، نگاهم به گوشه
ای افتاد و خودم را برای بدترین شرایط ممکن آماده و مهیا کردم.

*

هیچ وقت زندگی آنقدر سخت و دلگیر نبود، که در آن شرایط برای من
آن حجم از تیرگی و سیاهی را داشت! همه چیز مثل برق و باد، سریع و آنی اتفاق افتاد و در
مقابل چشمان متحیر من، کارلوس همان مردی
که قرار بود، شوهرم بشود، به عمارت آمد و همانجا هم، پیوندش را برای من خواندند. دلیل
دیگری برای مخالفت نمی دیدم، فریادهایم
بی صدا و زیر آب بود و کسی نمی شنید، پدرم نبود، اگر هم بود، نمی
توانست برایم کاری کند، دنیس هفت خط تر از آن حرفها بود و حساب همه جا را کرده
بود. کارلوس کت و شلوار مشکی به تن کرده و عجیب
این بود که حتی یک لبخند کمرنگ هم روی لب نداشت و به نظرم، مرد
خشک و جدی بود. من نیز لباس بلند حریر سفیدی را به تن کردم، باز هم
به انتخاب خود دنیس آن لباس ساده را پوشیده بودم. تنها شاهد عقده‌مان
شورا و دنیس بود. شورا کم حرف تر از روزهای قبل شده بود فقط
بار نگاه‌های سنگینش را خرج اطرافیانش می کرد. شاید او هم از امواج
طوفانی دریای متلاطم درونم خبر داشت و نمی خواست در آن شرایط نمک روی زخم
بپاشد. به هر حال حرفی نمی زد و ساکت بود، اگر هم
چیزی می گفت، تنها کسی که با تندخویی‌هایم او را زیر رگبار می گرفتم، خودش بود. تمام
زورم فقط به شورا می رسید و شاید دلم می

خواست او را هدف بمباران ناسزاهایم بگیرم.

پدر روحانی، دفترش را پر کرد از امضای من و کارلوس. دیدن آن مرد مو سپید در جلد آن لباس های بلند، بیشتر یاد و خاطره، فیلم های خارجی را برایم تداعی می کرد. دنیس شناسنامه اصلی ام را برای ثبت ازدوایم، رو کرده بود و من در آن شرایط، یک زن مسیحی بودم و آن مسئله را باید قبول می کردم. مخالفتی نداشتم! دین و مذهب و فرقه در آن شرایط چه فرقی برایم داشت؟! مگر وقتی در ایران، به عنوان یک زن مسلمان بودم، قوانین و آئین آن دین را توانستم اجرا کنم تا الان پیروش باشم و بخواهم برایش بجنگم!... نه! هیچ مخالفتی نکردم و برای لحظاتی به اسم نوشته شده یونانی ام خیره شده و آن را زیر لب زمزمه کردم. پدر مو سپید از من سوال کرد شرایط جدید و دین مسیح را می پذیرم و آیا میل بازگشت به دین و ادیان پدری ام را دارم؟ حرفهایم را متوجه نشدم و تماما، دنیس برایم آن را ترجمه کرد، نگاهم روی لبان سرخ دنیس ثابت مانده بود، مکثی کردم و تمام تردید و دودلی هایم را به قطعیت تبدیل کردم و آنوقت، همه چیز را قبول کردم. دنیس مشغول صحبت با پدر روحانی شد و نگاه یخ کرده من به گوشه ای افتاد. هیچ دلخوشی برای شروع زندگی جدیدم نداشتم. کارلوس ساکت بود و البته که کر ولالی

مادرزادی داشت و فقط گاه‌ها اصوات نامفهومی از حنجره اش، خارج می‌شد. اوایل به شدت از او متنفر بودم؛ اما او که تقصیری نداشت، او به دست اربابش دنیس وارد آن بازی شده بود و آنروز عروسی، دلم برایش می‌سوخت از بس که توانایی حرف زدن نداشت و در تلاش بود ما را با همان اصوات ناموزونی که از دهان خارج می‌کرد، راضی نگه دارد. پدر روحانی دفترش را زیر بغلش گرفت و از عمارت بیرون رفت. فقط من ماندم و کارلوس و دنیس، شورا هم بود، که دنیس او را هم راهی کرد و گفت:

– لازم نیست فعلا به عمارت بیاد.

اعتراض شورا بلند شد:

– ولی من به دستور جناب دیمتریو اینجام و نمی‌تونم به خواست شما، بانو رو تنها بزارم.

دنیس نگاه خشن و شمامت بارش را نثار شورا کرد و پر از حسستنفر، لب زد:

– عقم می‌گیره از اینکه یه حرفو، دو بار تکرار کنم!

و شورا در سکوتی نفس‌گیر که در آن جا حکمفرما بود، ترجیح داد

دیگر حرفی نزنند و گوشه‌چشمی به من انداخت. به نقطه‌ای رسیده بودم، که خواسته‌هایم را زیرپا نهاده و دیگر چشمانم دنبال آن‌ها نبود و خودم

را به دست سرنوشتی عجیب و غریب سپرده بودم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و با نگاهم به شورا فهماندم که بودنش لازم نیست، می تواند آن جا را ترک کند. دنیس در همان لحظه، از میز بغل دستی اش، لیوانی نوشیدنی برای خودش ریخت و بدون اینکه ما را نگاه کند، آرام تر از لحظات قبل؛ اما با همان جدیت، گفت:

_ نجلا دیگه شوهر داره، همدم داره... پس نیازی به بودن شما در کنارش نیست. صدای طپش قلبم را داشتم می شنیدم، آنقدر که ریتمش تند و نامنظم شده بود. دنیس سرش را بلند کرد و جرعه ای از نوشیدنی سرخ رنگ را نوشید. به من نگریست و دیگر حرفی نزد.

شورا همان لحظه یک قدم جلو آمد و با لحنی محترمانه، خداحافظی اش را کرد؛ اما قبل از آن که بخواهد آنجا را ترک کند، به طرز دقیقی طوری که دنیس و کارلوس متوجه نشوند، تکه کاغذی را در مشتتم گذاشت. کاغذ را در مشتتم به دسته گل ام چسباندم و گوشم را به لب شورا نزدیک کردم که با لحن آرام و یواش گفت:

_ شماره خودمه، هر زمانی کارت گیر بود و مشکلی داشتی بهم تلفن کن، حتما میام پیشت. او را کمی به خودم فشار دادم و با صدایی که ولومش را پایین آورده بودم، در جوابش گفتم:

_ حتما... فقط پدرمو باخبر کن از این وضعیت!

نگاه خیره دنیس به هر دویمان بود؛ به نظرم باهوش تر از آن حرفها بود که متوجه پیچ پیچ های من و شورا نشده باشد؛ ولی هرچه که بود کمترین عکس العملی از خودش نشان نداد و بعد از رفتن شورا، به سمت من و کارلوس آمد.

یاخدا می خواست چکار کند! به من نزدیک شد و در فاصله نیمسانی ام که قرار گرفت، دستانش را جلو آورد و شانه ام را محکم گرفت و فشار داد! تندی به آن ها نگریستم، فشار درد بیشتر می شد و تحمل کم و کمتر.

کارلوس که در کنارم ایستاده بود وبی گمان به مجسمه ای بیشتر شبیه نبود، صدایی از ته گلویش خارج کرد.

درد و فشار انگشتانش بیشتر و بیشتر می شد، از شدت درد، در خودم جمع شدم؛ اما اعتراضی نکردم.

نمی دانستم زور بازویش آنقدر زیاد است، وقتی فشار دستش را روی

بازوانم بیشتر کرد؛ بی محابا، دسته گل از دستم افتاد و نگاه کنجکاو دنیس به آن ختم شد، یک دستش را از دور بازویم کنارکشید و کاغذ مچاله شده کنار دسته گل را بلافاصله از روی سطح زمین برداشت.

تازه دوهزاریم افتاد که هدفش از فشار دادن بازوانم چه بود، اشکی که ناشی از حس درد و

فشار و دلتنگی های بی شمار آن لحظات بود، در

چشمانم جوشید. نگاه تلخش را به چشمانم گرفت و انگشتانش را آرام

جای محل درد و کبودی ناشی از فشار، گرفت و آرام و موقرانه گفت:

– ببخش که دردت اومد.. مجبورم کردی باهات این کارو بکنم؛ از این به بعد فضولی و پچ پچ کردن توییخی به دنبالش داره، از این حرکت و درد و کبودی ات صدبار بدترررر.

بغضم ترکید و قطرات اشک از چشمانم بارش گرفت. نگاهم را هنوز از چشمان سوداگرش نگرفته بودم.

با دیدن اشک جاری شده روی گونه ام، خنده ای کرد، کاغذ مچاله شده در دستش را باز کرد و ضمن نگاه کردن به شماره نوشته شده روی آن خنده اش، تلخ شد. به چشمانم نظر افکند و دیگر نخندید. نفس بلندی شبیه به آه کشید:

– این دختره پیش خودش چی فک کرده که داره اینجوری بهت نخ می ده؟!...مگه تو بی کس و کاری که احتیاجت به گری گوریهای مثلاون بیفته!

نفسم را حبس کردم، داشتم از فشار درد و بغض می ترکیدم، به هق هق افتادم؛ چیزی شبیه سکسکه کردن!

همان لحظه انگشتان دستی را روی بازوی سمت راستم که سمت کارلوس بود، احساس کردم. نگاهم را به آن سمت گرفتم. همان مرد لاغر اندام ریشو بود که مهربانانه داشت انگشتان دستش را روی کبودی و قرمزی پوستم می کشید. با اصوات و امواج ناموزونی که از دهان خارج می

کرد؛ می خواست به من حرفهایی را بفهماند؛ اما دنیس در همان حال عاصی شده و خشمناک جلو آمد و با حرکتی یهوایی و غافلگیرانه، اینبار آن مرد بیچاره را هدف ناسزاها و تنبیه کردن هایش گرفت. به سمتش حمله برده و خرخره گلویش را گرفت:

– چیه هنوز هیچی نشده دُم در آوردی توله سگ!

کارلوس به حالت عجز و گریه درآمده بود، پیدا بود ترس زیاد یاز اربابش به دل دارد.

دنیس مغرورانه و با لحنی پر از انزجار ادامه داد:

– فک کردی دو تا امضا کردی دیگه همه چی تمومه؟... نه عوضی... نه از این خبرا نیس!

لگدی زیر شکمش زد و وقتی صدای هوار کارلوس بلند شد، پوزخندی زد و ضمن رها کردنش روی زمین، در فاصله بین من و او قرار گرفت و پوست لبش را با ناخن تیز و بلند انگشتش کند.

می دانستم اوج عصبانیت و درد کشیدن او را وادار به این حرکت می

کند. دستانش لرزش خفیفی داشت. ای کاش می توانستم روزی ساکن

قلب متروکه اش شوم... ای کاش می توانستم دنیس واقعی را بشناسم.

باورم نمی شود این هیولا... دنیس واقعی باشد! نه باورم نمی شود، کسی

که مخفیانه برای من همیشه بسته حمایتی فرستاده و از دور مواظبم بوده،

این خوی شیطانی را داشته باشد! یک سال در عمارتش ساکن بودم؛ اما دریغ از یک نگاه کج و رفتاری غیر معقولانه!

توی افکارم غوطه ور بودم، آنقدر خزیده بودم که خیلی دیر متوجه انگشتانش شدم که دارد چانه ام را بالا می گیرد و در چشمانم مات میشود!

مردمک چشمان شفافش، بی نظیر بودند، هاله ای تیره تر دور مردمک آبی را گرفته بود و رنگش را از سردی بیرون کشیده بود، دلم می خواست ساعت ها به آن دریای آبی خیره باشم. هنوز نمی دانستم می خواهد چکار کند؛ با لحنی آرام تر از دقایق پیش گفت:

_ دیگه قرار نیست گریه کنی، تو دختر مقاومی بودی و هستی، جسور بودنتو دوست دارم؛ پس همیشه جسور و مقاوم بمون!

گریه ام بند آمده بود و اشکی نداشتم برای ریختن؛ اما از اینکه داشت تعریف و تمجید می کرد خوشحال و سرحالت تر از لحظات قبل، صدایم را صاف کردم و لب برچیدم:

_ هیچوقت از شکستن دلم نمی ترسم، می شکنه، درد می کشه؛ ولی محکم تر از قبل می شه. لبخندی روی لبش ماسید و با چشمانی که لحظه به لحظه، قرمز تر میشد، کنار گوشم زمزمه کرد:

_ نزاری این دیوونه نزدیکت بششششه...

پلک هایش را آرام بال زد، می دانستم در خوردن الکل کمی زیاده روی کرده، که اینطوری بهم ریخته بود. دستش را به گیجگاهش گرفت و بادی

را که در غبغه اش بود، رها کرد و ادامه داد:

_ دیوونه رنگ چشمام...وقتی کوچولو بودی، از دور که می دیدمت چیزی که مشخصه
چهره ات بود، چشمای درشت عسلی ات بود پرنسس!

نمی دانم آن حرفها کدامش جدی بود! توی عالم هیروت بود و ریپ میزد. الکی دلم را
خوش کنم که چه؟ که مثلا دوستم دارد؟ آخر این چه

عاشقی است که معشوق خودش را دودستی تقدیم غریبه ای می کند و
روز به روز حالش را بدتر؟! آره نباید به این حرفها دلم را خوش کنم.

با دو انگشت چانه ام را بلند کرد و در چشمانم غرق...

خواستم حرفی بزنم؛ اما لحظات مات شدن در نگاه هم، آنقدر زیبا بود

که دلم نیامد آن حس و حال خوب را به هم بزنم. کاسه چشمانش، به

دریای از خون شبیه بود، با همان لحن یواش، لب هایش را از هم باز کرد:

_دوست دارم تو این حال بمونم...وقتی تو این حسم، بیشتر دوستدارم، مٹ روزهایی می شم

که عاشقت شدم ولی تو پا ندادی!

من! دنیس می گفت یه روزی عاشق من شده؟! من که سال گذشته برای اولین بار دیدمش.

داشتم گیج می شدم؛ اما لحظات برایم تند و سریع میگذشت، دلهره اینکه، تمام آن لحظات

خواب و خیال باشد!

غرق شده در چهره زیبایش، با سردرگمی دهان باز کردم و بلافاصله گفتم:

_ چرا اینکارا رو با من می کنی؟... دقیقا باید شب عروسیم از دوست و داشتن و عشقت برام بگی؟ مگه تو نمی گفتی حتی تنفر یه حسه که

اون حسم ازم دریغ کردی!.. پس کجای کار درسته؟ کدوم اشتباس؟؟ همیشه برام توضیح بدی و جواب این چراها رو بدی؟؟ زل زد توی چشمانم و با لحنی که پر از حس خوب بود، لب هایش را از هم باز کرد:

_ آخه مگه من می تونم از دیدن این همه خوشگلی کیف نکنم قربونت برم!

دهانم از تعجب باز ماند. با لحنی آرام و یواشتر، ادامه داد:

_ ازدواجت با این مردک، صوریه... می فهمی؟

نه! واقعیتش هیچ چی نمی فهمیدم، من بازیچه خیلی بدی شده بودم.

چرا کسی نبود از قعر چاه بیرونم بیاورد؟! دقیقا دلم را همانجا گذاشتم...

دنيس ديگر چیزی نگفت و دانه های ریز عرق را با نوک

انگشتش، از روی پیشانی اش پاک کرد. در آن لحظه به کارلوس مظلوم نگاهی افکند،

که گوشه ای ایستاده و ساکت و بی حرکت، به حرکات دنيس خیره گشته بود.

خنده مضحکی کرد و یک دستش را به شانه ام گرفته و مرا با احترام پیش کارلوس برد و گفت:

_ باغبون بی نوای من... چرا اینجوری کز کردی؟

کارلوس نگاه پر از استرس و ترسش را به دنيس افکند، حرکتی نکرد و

دنیس در آن لحظه، دست مرا محکم در دست گرفت، لبخند تمسخرآمیز از لبانش دور شد و با لحظه ایی درنگ، لبانش را از هم باز کرد:

— همراه من بیاید تا خونه ای رو که قراره توش زندگی کنید و بهتون نشون بدم.

دستش گرم بود و حس خوب و نابی را داشت بهم منتقل می کرد، نمی توانستم لحظه بعدش را پیش بینی کنم، آنقدر که حرکات و رفتارش غیرقابل پیش بینی بود!

با حرکت ایما و اشاره به کارلوس فهماند که باید همراهش به بیرون از ساختمان عمارت برویم.

هنوز دستم را در دست داشت و مرا مثل دختر بچه ای بی نوا دنبال خودش می کشید. بی حرف دنبالش راه افتادم و کارلوس هم کنار ما دونفر، سریع گام بر می داشت تا به قدم های بلند دنیس و سپسمن،

برسد. با رسیدن به ساختمان تقریباً متروکه و خالی از سکنه ای که دنیس بیشتر وقتش را در اتاق روی شیروانی اش، می گذراند، پی بردم که آن

ساختمان را برای من و کارلوس و زندگی در آنجا ترتیب داده. قلبم گرفت! آن همه سیاهی و تاریکی را باید چطور تحمل می کردم؟ آن

ساختمان دقیقاً شبیه من و باورهای محدود و گذشته ام بود! افکاری زنگ

زده که زندگی ام را دستخوش حال و احوالات ناموزونی قرار داده بود.

مورد توجه قرار گرفتن در جمع و حس اغواگری ام، جای خودش را به

انزوا قرار گرفتن و عزلت نشینی داده بود. دیگر مورد توجه یک مرد بودن برایم هیچ اهمیتی نداشت! دلم را تنها در گرو مردی گذاشته بودم

که کوچکترین توجه ای به من نداشت و اگر هم داشت، خصمانه و ستیزه جویانه بود! من در آن روزها دلم را در گرو دنیسی گذاشته بودم که مهر

ازدواجم با مرد دیگری را ثبت کرد. دیگر زرق و برق های گذشته و

آن نوع از زندگی برایم قشنگ نبود. دنیس را به خاطر خودش دوست

داشتم، رازهای مخوف دلش مرا به سمتش بیشتر می کشید. دنیس آن

خانه سرد و تاریک را برای من و کارلوس، هیچ آماده نکرده بود، حتی

یک گردگیری ساده هم انجام نشده بود! با بی میلی دستم را رها کرد و گفت:

_ اینجا خونه جدید شماست، اونقدر اتاقاش زیاده که می تونید با خیال

راحت اونو برای استراحت آماده کنین... در ضمن منم اتاق بالا، زیر شیروانی هستم و البته وقت و بی وقت ممکنه در اینجا رفت و آماد کنم.

پوزخند زنان ادامه صحبتش را گرفت:

_ حواستون به خودتون و رفتاراتون باشه... چون اینجا برای رفتن به

اتاق روی شیروانی همین یه در رو داره و عبورمون مشترکه!

نمی دانم قصدش از آن کارها چه بود؛ ولی ترجیحا ادامه صحبتش را

نگرفتم و فقط گفتم:

– من خسته ام می رم بخوابم.
 زل زد بهم و بی وقفه گفت:
 – چته عروس خانم؟
 لحنش آنقدر جدی بود که نمی توانستم هیچ برداشتی از آن یک جمله داشته باشم. به چهره اش ماتم برد و ادامه داد:
 – کم کم عادت می کنی... کارلوس بی آزارترین مردیه که تا حالا دیدم.
 بهم نزدیکتر شد و با لحن آرامتر ادامه داد:
 – خوب کسی رو برات انتخاب کردم، می تونی با صدای بلند داد بزنی... جیغ بکشی.. حرف بزنی؛ چون اصلا هیچی نمی شنوه!
 بی رمق ترین پاها را داشتم تحمل می کردم، با بی تفاوتی، راهم را به سمت یکی از اتاق ها کج کردو با تمسخر گفتم:
 – ممنون از اینکه اینقدر به فکرم بودی!
 چیزی نشنیدم و با بدترین حال ممکن، به سمت اولین در سمت چپ راهرویی رفتم که به اتاق خواب های خانه، مشرف می شد. در را باز کردم و خودم را به داخل هل دادم. هجوم اشکهایم آنقدر برق آسآبود که هیچ توانایی برای مقابله با آن نداشتم. داخل اتاق، تاریکی مطلق بود!
 نمی دانستم کلید چراغهای روشنایی کجاست، به همین خاطر توی تاریکی و همانجا روی زمین ولو شدم و با صدای بلند زار زدم و زیر

لب زجه زدم:

_ خدایا پس کجایی؟... کجایی قضاوت کنی و بینی چی داره به سرم میآد...!! دیگه تحمل ندارم، من دیگه اون آدم گذشته نیستم برام مهم نباشه دارم می رم کنار چه مردی! من فقط و فقط الان به نفرو می خوام، خدایا کاری کن دست از لجبازی برادره و منو انتخاب کنه... من دوش دارم.

همان لحظه تقه در آمد و از پایین نگاهم را به سمت بالا گرفتم، کفش های براق و نوک درازش جلوتر از خودش داخل آمد. چراغ روشن شد و با اصابت نور به چشمانم، جلوی آن را با هر دو دست گرفتم.

بالای

سرم ایستاد و فقط نگاهم کرد. کت و شلوار دامادی به تنش زار می زد، آنقدر که لاغر بود و لباسش، گشاد بود. قدری که نگاهم کرد به سمتی رفت و برگشت، این بار با کاغذی در دست برگشت، خودکار و کاغذی از لابه لای کتابخانه مندرسی که گوشه اتاق بود، پیدا کرده و برایم چیزی نوشت و مقابلم گرفت؛ اما من که یونانی بلد نبودم! به کاغذ دستش ماتم برد و با صدای صاف نشده و رگ به رگ، نالیدم:

_ من فقط فارسی بلدم حرف بزنم و بخونم.

فقط نگاهم کرد، آن لحظه یادم افتاد، صدایم را نمی شنود و باید با ایما و

اشاره بفهمانمش!

وای خدای من، من کجای کارم! من دیگه رد دادم.. من باختم، من کم آوردم...
تا جایی که در توانم بود ولوم صدایم را بالا بردم و فریاد زنان، دستانم
را در هوا تکان دادم و گفتم:

_ از اینجا برو بیرون... نمی خوام بینمت، گمشو بیرررون.

اما کارلوس همانطور زاغ شده در چشمانم، بی حرکت ایستاده بود.

از

جایم بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم و به چشمان سیاهش نگریستم، دلم

می خواست آرام باشم و بتوانم خونسردی ام را حفظ کنم؛ اما نمیشد،

نمی توانستم.

به تخت سینه ام محکم کوبیدم و توی صورتش داد زدم:

_ من یه زن زشت بودم...!! پس فکر من نباش.

کارلوس مات و مبهوت از دیدن حرکاتم، به من زل زده بود و هیچ عکس

العملی نشان نمی داد.

عصبی و پر خاشگرانه غریدم:

_ چیه اربابت بهت چی گفته؟ فک کردی چون منو به زور بهت داده، می

تونی هر غلطی دلت خواست باهام بکنی؟ عمرا اگه بزارم دستت بهم بخوره.

بدون اینکه بدانم دارم چی بلغور می کنم، کلمات را پشت سرهم داشتم با

عصبانیت و حرص تمام ادا می کردم. تمام تنم لرزش نامحسوسی پیدا

کرده بود. هر طوری بود، به پاهای بی جانم، قدرتی دادم و از جایم برخاستم. کارلوس روبرویم قرار داشت؛ هم چنان خیره و مات من بود.

خیلی خوب مردها را می شناختم؛ رنگ نگاه و عطشی که از چشمانش می بارید، برایم خیلی آشنا بود. نگاهش میخ سر و سینه ام بود.

نخواستم

آن حال و هوا ادامه پیدا کند و به سرعت به سمت در رفتم؛ اما تا خواستم

قفل در را باز کنم، از پشت لباسم را چنگ زد. دیوانه وار دستگیره در

را کشیدم و داد زدم:

– ولم کن دیوونه...

شتابزده در را باز کردم و بیرون پریدم؛ اما همین که در باز شد، خودم را در کنار دنیس

دیدم. وای خدای من چه لحظه نابی بود!!

جفت چشمهایم را بستم و با همان بغضی که داشتم، نالیدم:

– ترو جون هر کسی که دوست داری، نزار نزدیکم بشه... بخدا نمی تونم حتی به یه ثانیه

ارتباط باهاش فک کنم!

سرم را بین دستانش، به سمت بالا گرفت و در چشمانم خیره شد .

حرفی

نزد! دوست داشتم همان لحظه حمایت کند و لااقل مثل ساعات قبل که با

حرفها و حرکاتش، از جلد دنیس خشک و مستبد بیرون آمده بود و حمایت

می کرد، آن لحظه هم مهر تایید به حرفهایش بزند که ازدواجم با کارلوس
صوری است و کمی خیالم را راحت کند؛ اما در سکوتی مطلق فقط نگاهم کرد.

آب دهانم را به سختی قورت دادم:

– چرا با من این کارو کردی؟ چرا منو پس می زنی؟ چرا همش می

خوای گذشته امو بهم تحمیل کنی؟... به خدا... به قرآن... به عیسی مسیح

قسم که من اون آدم گذشته نیستم؛ آخه لامصب تو کیو قبول داری که

بهش قسم ببندم تا باورم کنی؟

تمام مدت، به طور ناخودآگاه داشتم، با مشت به سینه اش می کوبیدم و

زجه می زدم و این دنیس آرام بود، که بی صدا فقط داشت به حرفهایم گوش می داد.

نگاهم را از پایین به سمت بالا گرفتم، وقتی لب و دهانش را جمع می

کرد، به نظرم قیافه اش محشر می شد. به آن تابلوی زیبا خیره شدم.

صدایش را صاف کرد و مرا از خودش جدا کرد:

– چرا مٲ دختر بچه ها شدی... همش جیغ و داد! آرومت بگیره!

با پشت دست، اشک های روی صورتم را پاک کردم:

– از وقتی که منو به عقد این مردک درآوردی، به جای اون، مهر تو،

تو قلبم نشسته، از دیشب تا حالا دلمو پیشت جا گذاشتم... دنیس جااانم!

لب تر کرد:

_ نمی خواد امشب اینجا باشی.

صدای مرتعشم را قوت بخشیدم و با ترس نالیدم:

_ کجا باید برم؟

به کارلوس که در انتهای اتاق ایستاده بود و به حرکات ما نگاه می کرد،

نگاه کرد. با یک دست، مرا کنار زد و داخل اتاق شد. به سمت کارلوس

که در خودش لولیده بود، قدم برداشت. کارلوس شتابزده چیزی روی

کاغذ جلو دستش نوشت و روبروی دنیس گرفت؛ اما دنیس دست به کمر

گرفته و مقتدرتر از همیشه، تن صدایش را کمی بالا برد و به زبان یونانی چیزی گفت و

آنگاه بی وقفه به سمت من آمد:

_ همراه من بیا...

جلوتر از من از اتاق خارج شد. بی حرف دنبالش رفتم، گام هایبلندی

داشت و باید برای رسیدن به او، تند و سریع راه می رفتم، از پله های

داخل ساختمان که بالا رفت، شصتم خبردار شد که به اتاق خودش می

رود؛ ولی مرا با خودش چرا به آنجا می برد؟

به در اتاق که رسیدیم، مکثی کرد و در را که باز کرد، کناری رفت و

به من نگاه کرد، آرام تر از لحظات قبل بود:

_ برو داخل...

حس عجیبی بود، سردرگم و مبهوت بودم! نگاهش کردم، چرا رنگ

نگاهش سرد و یخ است؟ مثل همیشه!
 دماغش را بالا کشید و بازهم به حرف آمد:
 _ امشب رو تو اتاق من باش و اینجا استراحت کن.
 نگاهش کردم، بی حرف!
 _ چرا مَث زامبیا داری نگام می کنی؟ چی شده که اینقدر هَپرو شدی؟
 به خودم آمدم و دستی به بازوان کبودم کشیدم. تا آمدم حرفی بزنم، لب پابینش
 را با زبان تر کرد و خندید:
 _ اوخ...ببین چیکارت کردم و خودم خبر ندارم!
 گوشه چشمی به بازوانم انداختم و دلسردتر از قبل، لب زدم:
 _ به خشونت و سرد بودن عادت کردم...
 یک قدم جلو رفتم، دقیقاً در فاصله نیم قدمی اش بودم و ادامه دادم:
 _ به اینکه مثل یه کوه یخ می مونی.
 چشمان گیرایش را یک لحظه هم از روی لبانم که داشت با حرف زدن
 به هم می خورد، برنداشت.
 _ از بچگی هیچیو زوری نمی خواستم، حتی نزدیکترین آدمای زندگیمو...هرکسی می
 تونست هر جا که دلش خواست خودشو پاک کنه
 از زندگیم؛ اعتراضیم نمی کردم. هیچوقت خواهش نکردم واسه اینکه
 برسم به چیزی یا کسیو نگه دارم. سعی می کردم خودم به دستش بیارم.

نه با خواهش، نه با التماس، حتی نه با کمک کسی، اگر نمی شد، بی خیالش می شدم؛ ولی هیچ کدوم از اینا از سر غرور یا به دندگیم نبود! مشکل اینجاس که چیزایی که با خواهش و التماس بدست بیان دیگه دوست داشتنی نیستن.

نمی دانم چرا آن حرفها را داشت به من می گفت؟ شاید هم می خواست جلد واقعی اش را برایم رو کند، اینکه چرا سرد و یخ است! چرا به من روی خوش نشان نمی دهد! ... نمی دانم! سکوت کردم و دنیس نفسش را آزاد کرد: _ برو داخل...

بی حرف اضافه، وارد اتاقش شدم. پشت سرم وارد شد:

_ اینجا خیلی جای خوبی واسه فک کردن... از بچگی همین جا بودم،

به غیر از وقتی که ایران بودم.

نگاهش را روی صورتم ثابت نگه داشت، حتما دلیلی داشت برای کارش!

بی تفاوت گوشه صندلی راحتی که گوشه اتاق بود، نشستم. جلو آمد و

روبرویم ایستاد. نگاهم را از پاهایش که در زاویه دیدم بود به سمت بالا

گرفتم. کت و شلواری که پوشیده بود؛ کاملاً فیت بدنش بود، مثل کارلوس

که نبود، به تنش زار بزند!

از ترشح افکارم، پوزخندی زدم. او هم نگاهش را به سمت من گرفته

بود، با دیدن پوزخندم، لبخندی به گوشه لبش راند:

_ الان می شه بگی چه فازی هستی؟ نکنه می خوای ادای منودربباری؟

خندید و ادامه صحبتش را گرفت:

_ نکنه می خوای سرد و یخی بشی؟

باورم نمی شد، این خود دنیس باشد! بیشتر لحظات می خندید!

داشت انعطاف نشان می داد و آرام بود. باید از آن موقعیت استفاده می کردم.

خنده ای کردم:

_ نه این خصوصیت فقط مختص توئه...من...

نفسم بند آمد، نمی توانستم از خودم و عشقی که در درون برایش پیش آمده بود، بگویم.

نفسم را بالا کشیدم و به سختی لب چیدم:

_ من در عجبم...در عجب این حسی که بهت دارم... در عجب اینکه خود واقعیتو بشناسم و بینم چرا اینقدر یخ شدی...چی باعث شده اینقدر مغرور بشی.

_ به نظرت چون دارم پست می زنم غرور دارم؟

عصبی شدم، با همان یک جمله اش، کلا بی ریختم کرد و ادامه صحبتش را گرفت:

_ این قضیه فقط به من مربوط نمی شه! چرا روزای بچگیتو یادت رفته!

نمی خوام بگی چی به سرم اومد؟

مردمک چشمانم از حیرت، گشاد شدند. معنی حرفهایم را نمی دانستم!

_ می شه واضح تر حرف بزنی... من چیزی از بچگی ام یادم نیست!

پوزخند زد:

_ واقعا؟! ...خونه مادربزرگتو چی؟ تابستونا زیر آلاچیق، شبای جمعه

و خوردن قاچ های هندوونه؟

پلک هایم را روی هم گذاشتم و تمام فکرم را جمع کردم، باید خاطرات

آن سالها را به یاد می آوردم؛ شب های جمعه خانه مادربزرگ... می دانم

تنها آرامشی که داشتم، آرامش خانه مادربزرگ بود، مادربزرگی که

هیچوقت واقعی نبود؛ اما حس خوب زندگی را برای من در آن چند سال

به ارمغان آورد.

صدای دنیس مرا از اعماق افکار و خاطرات گذشته، بیرون کشید. _ چیشد؟ یادت نیومد؟

عمو فرزامو یادت نیست؟.. حالا اونو ولشکن،

□مرکز و چی! خاطرات اونجا رو که باید یادت بیاد... زیر درخت گیلاس

و شبهای مهتاب!

نمی دانم از چی حرف می زد، آنقدر که به مغزم فشار آورده بودم، انگار

داشت از هم متلاشی می شد.

صورتتم را با هر دو دست قاب گرفت و با صدایی که لحنش نه جدی بود

نه خشمگین و نه مغرورانه و نه لجباز، لب گشود:

_ من دارم از تموم روزایی برات می گم که کنارت بودم؛ ولی تو منو

نمی دیدی...

فشاری به دستانش وارد کرد، صدایش مرتعش شد:

_ غرورمو زیر پات له کردی و رفتی سراغ اون اشکان پاپتی دله دزد بی همه چیز!

نمی دانم از چی حرف می زد! خدای من انگار مغزم را شستشو داده اند!

با ناامیدی و ترسی که ناشی از قرار گرفتن در آن موقعیت و زیر دستان

تنومندش بودند، گفتم:

_ تو کی هستی؟ چرا خودتو بهم معرفی نمی کنی؟

گوشه لبش را با لبخند تلخی کج کرد، انگشتانش را روی صورتم کشید:

_ من همونم که دلمو خیلیا شکوندن...از جمله خود تو!

آب دهانم که مثل زهرمار بود را بلعیدم.

_ فک نکن به انتقام گذشته ام دارم اینکارا رو باهات می کنم نه!...

من همیشه به فکر ت بودم و...

در چشمانم غرق شد.

_ و هستم... حتی وقتی که پَ سَم زدی، بازم تنهات نذاشتم...الانم کنارت، جالبه نه؟؟

خندید:

_ شوهر کردی...شب اول عروسیته؛ ولی تو اتاق منی.می بینی که باز کنارت.

_ تو همیشه برای من نقاب زدی؛ تو خود، خودت نبودی درسته؟؟

_ من خیلی دوست داشتم نجلا...

چشمانش را پرده ای از اشک پوشاند!! خدای من باورم نمی شد! این غیرممکن بود! دنیس مغرور و مستبد من با چشمانی بارانی، داشت از دوست داشتنش به من حرف می زد. نفسم را در سینه ام حبس کردم، نه می توانستم حرفی بزنم نه واکنشی انجام بدهم.

_ من هیچ کینه ای ازت ندارم...

سریع به سمت در رفت و خواست آنجا را ترک کند، با ناباوریبهش خیره شدم، کاش بیشتر می ماند! کاش حال دل آشوب زده ام را می فهمید و تنهیم نمی گذاشت! لحظه ای در جایش مکث کرد و به من نگریست:

_ دوست داشتن من مال گذشته هاست؛ الان هیچ حسی بهت ندارم... نه

دوست دارم نه متنفرم! پس خیال خام نکن.

چرا با آن حرفها، می خواست مرا به هم بریزد؟ مگر نه اینکه از گذشته

و رازهایی، برایم گفته بود، که حالم را بهتر؛ اما مضطرب تر کرده بود!!

با هر دو دست روی صورتم را پوشاندم و قبل از اینکه ترکم کند، داد زدم:

_ اگه کارت انتقام نیست، پس چرا اینقدر اذیتم می کنی؟ چرا منو به

زور شوهر دادی؟؟

فقط صدایش را شنیدم که خونسردانه جوابم داد:

_ درست مثل اولین پاکت سیگاری می مونی که خریدم؛ همونقدر عجیب،

همونقدر دلهره آور، همونقدر دلچسب، همونقدر اشتباه... خوب بخوابی... شب خوش!
و از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست.
دنیس رفت و من تنها، در اتاقی ماندم که تنها چراغ کوچکی به آن روشنایی داده بود. پنجره
مثلثی باز بود و نسیم، پرده ها را باخود این
ور و آنور تکان می داد. جلوتر که رفتم، هاله نور ماه را دیدم که درختان
انبوه آنجا را روشنایی داده و شاخک هایشان که با وزش باد، تکان می
خوردند را بیشتر نمایان می کرد. مکثی کردم و آنگاه به سمت تخت یک
نفره چوبی رفتم که همانجا نزدیک پنجره بود. روی آن نشستم و پاهایم
را دراز کردم. چقدر به استراحت احتیاج داشتم، مغزم خسته بود، جانم
خسته بود! اصلا روح و روانم درگیر بود! سرم را روی متکا گذاشتم و
نگاهم را معطوف سقف روبرویم کردم. صداها توی مغزم بالا و پایین
می شدند، دنیس از چی حرف می زد؟ از گذشته من و دوست داشتنش!
ذهنم به گذشته ها فلش بکخورد. خدای من کجای این قصه رافراموش
کرده بودم؟ وقتی مرکز بودم، از همه بچه ها، بیشتر با ریحانه دوست بودم، دختر منزوی و
گوشه گیری بود و چون بیشتر وقتها حقش خورده
می شد، بهش نزدیک شدم و نمی گذاشتم بچه ها اذیتش کنن، یادمه با
ریحانه زیر درخت گیلاس می رفتیم و همانجا ساعتها می نشستیم و حرف

می زدیم. از عشق و عاشقی می گفتیم و دوست داشتن های خیالی!

دنیس

به درخت گیلاس اشاره کرد؛ ولی من فقط با ریحانه زیر درخت گیلاس

می رفتم و در دودل می کردم. بعدها هم که ریحانه از مرکز رفت و

خانواده ایی او را به فرزند خواندگی قبول کردند، خیلی تنها شدم و اینطور شد که تصمیم

گرفتم از مرکز فرار کنم. چشمانم را محکم بستم

و سعی کردم ذهنم را از هرچی خالی کنم و بتوانم بخوابم.

تمام شب را کابوس دیدم. دزدیده شدنم در ایام کودکی و همه اتفاقات ریز

و درشت زندگیم! وقتی از خواب پریدم، محکم در جایم نشستم، تمام تنم

خیس عرق بود، موهای لول خورده و خیسم را پشت گوشم زدم، زبانم تلخ و مزه

دهانم گس بود. تا خواستم خودم را تکانی بدهم، صدای دنیس

تمام افکار ذهنم را خالی کرد.

_ خواب رفتنت هیچ فرقی با بچگیات نکرده...همون ورجه وورجه کردنا

و تو خواب حرف زدنا رو داری، این فاکتورم بهش اضافه کنیم الان

دلبری کردنم بهش اضافه شده.

روی صندلی راکش روبروی پنجره اتاق نشسته بود و تمام وقت نگاهش

به بیرون بود و داشت خودش را تکان می داد. از اینکه احتمالا تمام شب

را در اتاق بوده و من الان این قضیه را می دانستم؛ کمی متشنج شدم. تا

خواستم حرفی بزنم، به حرف آمد:

_ دلبری کردندو خوب بلد شدی پرنسس!

و گردنش را به سمتم کج کرد. دقیق نگاهم کرد و از جایشبرخاست،

بی تردید به سمتم آمد! نمی دانم قصد چه کاری را داشت؟! چشمان ترسویم را به او

دوختم و آب دهانم را به زور فرو دادم.

روبرویم ایستاد، به سمتم متمایل شد و اینبار با خشمی فروخورده، تقریباً داد زد:

_ اینکه چرا الان تو رو تو خونه ام و توی اتاقم می خوام اسیر کنم... کمی

حالمو خوب می کنه؛ اما این درد، دوا پیدا نمی کنه! این رنج، کنج سینه امه.

دستش را روی قلبش گرفت و با چشمانی پر از درد، بهم زل زده بود.

_ می دونی این رنجی که روی دوشمه مثل یه بار اضافه می مونه... گاهی دلم نمی آد این

رنجیرو از دور دست و پام بردارم؛ رنج

رنج میاره...اگه یه درد رو از من بگیرن، رنج دیگه به دنبالش می آد...با

اضافه کردن یه درد تازه من هیچوقت رها نمی شم! می دونم اینجوری درمان نمی شم.

مات و مبهوت نگاهش کردم و به حرفهایی که مفهوم و درکش، کمی

برایم سنگین بود، گوش فرا دادم.

_ می دونم فقط با لذته که درمون می شم...هیچوقت نمی تونم درک کنم

یه آدم چطوری به آرامش درونی می رسه و احساس آزادگی می کنه!
 نمی دونم می تونم این زنجیر کهنه رو از دور خودم پاره کنم یانه؟!
 از نوع نگاهش کم کم داشتم می ترسیدم، دستانش را به سمت آورد و آرام
 بازوانم را گرفت.

مغموم نگاهم کرد و فشاری به بازویم وارد کرد. هیچ توانی برای مقابله
 نداشتم، در چشمانم خیره شد و وقتی دستش را به سمت موهای پریشان
 و خیس دور گردنم، آورد؛ با لذت دستی رویشان کشید و لبهای ماسیده
 به لبخندش را از هم باز کرد:

_ قیمتش چنده؟ قیمت دلبری کردنات؟ قیمت ناز کردنای الکی خوشت؟
 و در یک لحظه تمام موی سرم را دور دستش پیچید و محکم آنراکشید،
 طوری که گردنم را به سمتی متمایل کرد. چشمانم از آن حرکت نابه جا،
 از حیرت گشاد شد. فشار دستش آنقدر زیاد بود که نزدیک بود مغزم را
 متلاشی کند. با خشم از لابه لای دندانهایش، زبان بیرون کشید و غرید:
 _ همه دلبریای این چند سالتو جمع می کنی واسه یه نفر... فقط واسه یه نفرررر.

تحلم داشت کم می شد، دستم را روی ریشه موی سرم گرفتم و با تمام
 توانی که داشتم، نالیدم:

_ ولم کن... دیوونه... ولم کن!

گردنم به عقب کشیده شد و خودش به سمت من و رویم خیمه زد، در
چهره ام خیره شد و چشمان دردکشیده اش را به من دوخت. بازهم میخ
لبه‌ایم شد، نمی دانم قصدش از رنج دادنم چه بود! او که می گفت، از من
نه متنفر است نه کینه ای دارد! پس دلیل این رفتارهای نامتعادلشچی
بود؟؟

با بغضی در گلو مرده نالید:

_ دردی رو که دارم تحمل می کنم فقط با لذت اندوه همون درد می تونم

تسکین بدم...من پر از دردم... درد!

قدرتش زیاد و فشار انگشتان دست دیگرش، روی گلویم، بیشتر می شد.

انگار می خواست خفه ام کند! خدای من! پلک بستم و خودم را برای هر

کاری آماده کردم! خفه شدن...دست و پازدن یا مردن!

برایم چه فرقی می کرد، مردن شاید خیلی بهتر از دردکشیدن قلبم در آن

حوالی از زندگی بود.

بی تفاوت تر از همیشه، بدون هیچ عکس العملی بغض گلویم را رها

کردم. اشکی داغ از گوشه چشمانم چکید و یک آن به سمتی پرتاب شدم.

چشمانم را بدون هیچ کنترلی، سریع از هم گشودم تا متوجه شوم، دارد

چه بلایی سرم می آید!؟

دنيس به گوشه ای از تخت پرتم کرده بود. کمرم به چارچوبچوبی
تخت، اصابت کرده و پر از درد شدم. دنيس خشمگين و عاصی دستانش
را توی موهایش فرو کرد و داد زد:

– بیشتر از این نمی تونم تحملت کنم... بلند شو برو تو اتاق خودت و
فعلا حق بیرون اومدن نداری.

مات و مبهوت بهش زل زدم، داغان و نالان فریاد کشید:

– مگه با تو نیستم؟؟ گوشاتم مشکل پیدا کرده؟

از طرز حرف زدن و برخورد پیش بینی نشده اش، حیرت زده و غمگین
بودم؛ ولی چاره ای جز پذیرفتنش در آن شرایط نداشتم.

خدایا این موجود عجیب چیه که سر راهم قرار دادیش! وقتی بیشتر و

خوبتر فکر می کنم این حیوان پست، لایق دوست داشتنم هست؟؟ نه! این

یک مریض روانی است!

هجوم اشک روی گونه هایم، روان شد و کوچکترین توانی برای مقابله

با آن نداشتم. سریع از جایم برخاستم، قلبم ترک خورده بود، غرورم له

شده بود و باز تحقیر شدم. با گریه های که اوج گرفته بود خواستماز

اتاق بیرون بروم که دست به کمر پشت سرم ایستاده و با لحنی جدی و خشک، گفت:

– درد کشیدن بهتر از لذت بردنه... خیلی بهتررر.

با مکث کوتاه، سریع از اتاق بیرون آمدم. گوشه لباس بلند حریرم را با

انگشتانم گرفتم و از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم. قلبم تیر می کشید، این چه درد پیچیده ای بود که به سراغم آمده بود! حس بدبختی و حقارت به جانم افتاده بود. به سرعت به سمت اتاقی رفتم که شب قبل آنجا را انتخاب کردم. اتاق خالی و خلوت بود، در را پشت سرم کلید کردم و روی تخت شیرجه بردم. نفسهای بریده بریده ام خیال منظم شدن را نداشت. هراسان و با غمی در گلو مانده، سیل اشکهایم را روانه کردم. بیشتر از آن هم مگر می شد درد کشید و تحقیر شد؟ سابقه آن حجم از بدبختی را در کارنامه زندگی ام نداشتم. به نظرم حقم بود، اینطور درد بکشم. من بیشتر از همه به خودم ظلم کرده بودم. تمام آنروز را در آن اتاق بیست متری تک و تنها سپری کردم. نه غذایی برای خوردن داشتم و نه همدمی برای گفتگو! حتی از کارلوس هم خبری نبود، نمی دانم دنیس او را کجا فرستاده بود! خسته تر از همیشه بودم و فقط دلم آرامش می خواست. ای کاش می دانستم پدرم دیمتریو کجاست! چرا پیدایش نمی شود تا شاهد درد کشیدن دخترش باشد! ای کاش می دانستم نقش واقعی دنیس در زندگی ام چطور است؟! تازه دل خوش کرده بودم که زمانی دوستم داشته و حتما در کنج قلبش می توانم جایی داشته باشم؛ اما انگار این طور که من فکر می

کردم نبود. قصه عجیب تر و پیچیده تر از آن بود.

اتاقی که در آن ساکن بودم ساده و تقریباً بی امکانات بود. هیچ پنجره‌ای رو به بیرون نداشت و دقیقاً شبیه به سلول انفرادی بود. ساعتیوار نه شب را نشان می‌داد که همزمان در اتاق باز شد و کارلوس در چارچوب آن قرار گرفت. با ترس سیخ در جایم، روی تخت نشستم. کارلوس لباسهایی ساده به تن داشت و خیره خیره مرا نگاه می‌کرد. سیخ در جایم نشستم و منتظر بودم، عکس‌العملش را ببینم، نمی‌دانم چه اتفاقی در راه است! در را پشت سرش بست و قفل را چرخاند تا بسته شود، هری دلم ریخت! جلو آمد و کج خندی زد. از روی تخت بلند شدم و خواستم خونسردی ام را حفظ کنم؛ ولی در واقع خونسرد که نبودم، هیچ!

تازه

داشتم دست و پایم را هم گم می‌کردم. یاد اولین ارتباط زندگی ام افتادم، آن هم با اشکان! چقدر رویایی و مهیج بود برای هردویمان. آن سالها اشکان، همان مردی بود که دلم می‌خواست، جذاب و گیرا و خواستنی. چقدر فرق بود بین آن ازدواج و این ازدواج!! اشکان انتخاب صدر در صد خودم بود، برای بدست آوردنش تلاش کردم؛ ولی کارلوس...

روبرویم قرار گرفت و با چشمان تشنه اش، از نوک انگشتان پا تا فرق
 سرم را با حرص، دید زد. من هم خواستم دقیقتر نگاهش کنم، واقعیت
 این بود که او شوهرم بود و من باید به نیازش پاسخ می دادم؛ اما دنیس
 چه می شد؟ عشقی را که باو داشتم! تعهد و عهدهی که در دلم به او بستم
 که همیشه دوستش داشته باشم چی؟ دنیس خودش ازم خواست نزدیک
 کارلوس نشوم... نمی دانم خدای من! همه معادلات ذهنم از هم پاشیده... کمک می
 خواهم... دارم غرق می شوم!

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا از افکارم بیرون کشید. نمی دانم
 ارتباط بی حرف و ساکت را حتی تجسم کنم. واقعا سخت بود!

سرش را

جلو آورد و در چشمانم خیره شد. باید پیش خودش جشن می گرفت که
 با شاهزاده جوان و زیبایی مثل من ازدواج کرده. چقدر هم باید خوشحال

می بود. مردمک چشمانش قهوه ای سیر بود و به نظرم تنها عضویبای چهره اش همان
 جفت چشمها بودند. نگاهم از چشمها به دماغ پهن شده؛

اما استخوانی روی صورت مثلثی شکلش سر خورد .

دلم خیلی حرفها را می خواست بگوید، با همه دلتنگی که داشتم، لبخند کمرنگی زدم.

– می دونم تو گناهی نداری... توهم بازیچه شدی؛ نمی خوام منم نقش اونو بازی کنم و تو رو تحقیر کنم... ای کاش حرفامو می شنیدی، ای کاش می تونستی منو بفهمی که الان چه حال مضخرفی دارم... من هیچ دلخوشی به زندگی ندارم!

جمله آخرم را به زور ادا کردم و صدایم تحلیل رفت.

رنگ چشمانش کمی فرق کرد، مثل کسی که حرفهایم را با گوش جان شنیده، شاید هم حسش آنقدر قوی بود که درکم کرد.

زبان روی لبهای خشکم کشیدم.

– دلم نمی خواد اذیت کنم، تو کارگر ساده و بی نوایی هستی که دنیس تو رو برای این بازی انتخاب کرده، شاید اونقدر بی نوا و ساده هستی تو رو برگزیده... به هر حال می دونم هرچی که باشه من الان زنت محسوب می شم؛ ولی... ولی...

نتوانستم ادامه دهم و صدایم محو شد، بغضم در گلو دفن شده بود... حال دلم خراب بود! جلوی دیدم، تار بود!

خیلی دلم می خواست، حال دل او راهم می دانستم. کناری رفت، روی صندلی نشست و کفشهایش را از پایش کند. به او و رفتارش زل زدم.

نمی دانستم کلمات چه جادویی می کنند، واقعا برایم عجیب بود که دست

از سرم برداشت و آرام روی تخت دراز کشید. متکایی برداشتم و روی سطح زمین، روی تکه فرش پهن شده وسط اتاق، دراز کشیدم و چشمهایم را بستم؛ اما خوابم نبرد...

بدن کرخت شده و بی جانم را تکانی دادم، استخوانهای پایم، زق می زد،

گمانم اثرات روی زمین خوابیدن و جای سفت و سخت بود. فرش زیرم از موکتی ساییده بدتر بود، تمام پرزه‌هایش خوابیده و هیچ نشانی از فرش نداشتم. در جایم نشستم و دستی به موهای نمناک و پریشانم کشیدم.

به جای خالی کارلوس نگاهی انداختم. نمی دانم کی خوابم برده بود که از رفتنش خبردار نشده بودم. باید از جایم بلند می شدم و دستی به سرو گوش خودم و آن خانه رنگ مرده می کشیدم. بی وقفه به عمارتپدر رفتم و حمام کردم. بعدهم تمام لباسهایم را در چمدانم چپاندم و به ساختمان دنیس برگشتم. کسی در عمارت نبود، به غیر از دو خدمه زن و مرد و سرآشپز که همیشه در آنجا حضور داشتند و سرویس می دادند .

حتی از دنیس هم خبری نبود. در حال بازگشت به ساختمان دنیس، کارلوس را پشت درختان انبوه باغ، در حال چمن زنی باغچه ها دیدم. مکثی کردم و به او خیره شدم، بیشتر دلم برایش می سوخت و دوست نداشتم اذیتش کنم. مرد خوب و آرامی بود.

**

باید خانه را سروسامانی می دادم، اول از همه به داخل اتاق ها سرک کشیدم و یکی از آنها را که پنجره ای رو به باغ پشت داشت و از همه لحاظ بزرگتر و نورگیرتر بود، را برای خودم و کارلوس انتخاب کردم.

همه جا را گردگیری و جارو کرده و به سراغ پرده ها و پنجره هارفتم، پرده ها را باز کرده و دستی روی شیشه های غبار گرفته کشیدم و وقتی

هم کارلوس برگشت با کمک او همه مبل ها را جابه جا کرده و بهترین

دکوراسیون را برای آنجا ترتیب دادم و تخت دونفره ای را هم که در

یکی از اتاقها گوشه ای افتاده بود، به اتاقمان آوردیم و کارلوس همه

قطعاتش را به هم وصل کرد.

آنقدر که خسته بودم، روی تخت دراز کشیده و متوجه اطرافم نبودم. پلک

روی هم گذاشتم و به خوابی کوتاه رفتم. وقتی چشمهایم را باز کردم،

کارلوس را در لباسهای مرتب و براق دیدم که مقابلم ایستاده و دارد با

لبخندهای متوالی اش، نگاهم می کند. از جایم سریع برخاستم و با پشت

دست، بزاز دهانم را که گوشه لبم جمع شده بود، پاک کردم.

تصویر

دیگری که برایم بسیار شادی آور بود، دیدن میز غذایی بود کههدقیقا

روبرویم چیده شده و مرا کلی ذوقزده کرد. تقریبا دو روز می شد که

هیچ غذایی نخورده بودم. شتابزده از روی تخت بلند شدم و به سمت میز

پر از غذا هجوم بردم. کارلوس مرتب و منظم جلوتر از من، یکی از

صندلی ها را جلو کشید تا من روی آن بنشینم. خودش هم روبرویم نشست

و با نگاه های مهربانش، مرا دعوت کرد به غذا خوردن. می دانم آن تدارکات کار خودش بود؛ اما مهیا کردن و آوردنش به آنجا را نمی دانستم. ما که نمی توانستیم باهم حرف بزنیم و فقط گاهی اوقات کارلوس اصوات صداداری از دهانش خارج می کرد و با من حرف می زد؛ ولی دریغا که منظورش را نمی توانستم درک کنم. با حرص و ولع به جان تکه های مرغ سرخ شده افتادم و حسابی غذا خوردم. تمام وقت کارلوس مرا زیر نظر داشت و با لبخندی که نثارم می کرد، مهر و عطوفتی هرچند کم و گذرا هم به دریچه قلبم وارد می کرد. بعد از صرف غذا از جایم برخاستم و درحالیکه لیوان پر از دوغ را به سمت دهانم می بردم، از کارلوس به خاطر مهیا کردن سفره شام تشکر کردم؛ اما چیزی از حرفهایم درک نکرد تا دستانم را به حالت تشکر و شکرگذاری به هم چسباندم، آنوقت خنده ای کرد و بازهم به زبان ناتوان خودش چیزی گفت که من متوجه نشدم؛ اما به گمانم می گفت:

– نوش جونت باشه عزیزم، اونجاییکه اون غذا میره، غم نره...

خنده ای کردم و از تصورات و فکر خودم هیجانزده شدم. شب از نیمه گذشته بود و نمی دانم دنیس به خانه برگشته بود یا نه! به سمت در نیمه باز اتاق رفتم و به بیرون سرکی کشیدم؛ اما نه کسی بود، نه سر و صدایی می آمد. یعنی دنیس کجا رفته بود؟ شاید هم به عمارت بالا رفته باشد...

در جایم جابه جا شدم و به رختخواب خالی کارلوس در کنارم نگاه کردم، نمی دانم کی از خواب بلند می شد که من اصلا متوجه رفتنش نمی شدم.

بازهم در جایم دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

زندگی ام در آن روزها سرد و پوشالی بود، هم چنان از دنیس هیچ خبری

نبود و دوهفته اول به همان منوال گذشت. کارلوس در طول روز به سرکارش می رفت و

یکی از خدمه ها برایمان غذا می آورد و من هم

کارم شده بود گشت و گذار در آن حوالی. واقعا دلم یک همدم می خواست، کسی که

صدایم را بشنود. یاد شورا افتادم و شماره ای که روز

عروسی ام برایم نوشت. همیشه حفظ کردن عدد و ارقام برایم راحت بود

و آنشب وقتی دنیس کاغذ را ازم گرفت، برای لحظه ای سعی کردم تمام

اعداد را به ذهن بسپارم، لحظه ای پلک روی هم گذاشتم و همه حواسم را جمع کردم. زمانی

که اعداد جلو چشمانم ظاهر شدند، خنده ای از سر

خوشحالی کردم و دوان دوان به سمت عمارت پدر رفتم. مثلهمیشه

خلوت و سوت و کور بود. به یکی از اتاق ها که گوشی تلفن هم داشت

رفتم. در را پشت سرم بستم و گوشی را به دست گرفتم. بازهم فکرم را

جمع کرده و همه ارقام را دانه به دانه روی گوشی تلفن ثبت کردم.

در

دل خدا خدا می کردم، صدای شورا را بشنوم. کسی جواب نداد؛ ولی
 ناامید نشدم در آن یک ساعت بیش از ده بار شماره را گرفتم تا بالاخره
 کسی پاسخگوی تلفن شد. با خوشحالی و شعف خنده بلندی سردادم.

شورا با شنیدن خنده من، ذوقزده گفت:

_ واو... خودتی نجلا؟

نتوانستم حرفی بزنم، آنقدر که هیجان داشتم.

_ اوهوم...

_ شماره مو از کجا پیدا کردی؟

_ لابه لای آشغالای ذهنم.

خندید.

_ آفرین به هوشت...

حرفی نزدم و به گوشه ای زل زدم، شورا سکوتم را که دید، به حرف

آمد:

_ خب وضعیت چطوره؟ اون مردک مستبد چکار می کنه، خودت و

شوهرت چی...

حرفی نداشتم! واقعا نداشتم؟؟ پس چرا اینقدر به خودم فشار آوردم تا

شماره اش یادم بیاید؟ چرا اینقدر دلم می خواست با کسی حرف بزنم؟

انگار من هم به کرو لالی مفرط دچار شده بودم!

_ نجلا...اتفاقی افتاده؟

فکرم را جمع و جور کردم و نفسی تازه کردم:

_ نه...فقط دلم کسی رو می خواست که گوشاش شنوا باشه و حرفامو

بشنوه...می دونی زندگی کردن با کسی که نه می تونه حرف بزنه نه

چیزی بشنوه خیلی سخته!

با غیظ گفتم:

_ بایدم درد بکشی...تو خودت همه چیو قبول کردی! تا کی این آقای

مستبد می خواد با غرورش پیش بره؟ آخرش که چی؟ این آقادودمان این

خاندانو به باد می ده...اون همه کار می کنه تا اهداف خودشو پیش ببره.

مغزم داشت سوت می کشید، دستم را به شقیقه هایم گرفتم:

_ اینطور نیست! واقعا من به اراده خودم تصمیم نگرفتم...نمی دونم داره

چه بلایی سرم میاد، از یه طرف این ازدواج زوری، از یه طرف دلمو

پیشش جا گذاشتم...

لحظه ای درنگ کرد و بعد با لحنی اخم آلود و بد عنق گفتم:

_ هرچی که به سرت بیاد حفته...می دونی چرا؟ چون خودت باعث بوجود اومدن این

اتفاقاتی...!چرا باهات مقابله نکردی؟ چرا وقتی گفتم،

باید ازدواج کنی راحت قبول کردی؟

_ اون قوی تر از این حرفاست که من بخوام باهات در بیفتم...من اونقدر

که مهرش تو دلم نشسته، نمی تونم باهاش نه در بیفتم، نه مخالفت کنم.

پوزخند صداداری زد:

_ ههه... به چه قیمتی؟ به قیمت اینکه به زور شوهرت بده و بشی عروسک خیمه شب

بازیش؟ نه... این نه عشقه نه دوست داشتن!

حرف زدن با شورا، بیشتر داشت اعصابم را بهم می ریخت تا اینکه، آرامشم دهد!

ابروانم در همگره خورد و با دلخوری گفتم:

_ مثل اینکه مزاحمت شدم، کاری نداری؟ عصبی

شده، تقریبا صدایش را بلند کرد:

_ دیوونه ای... یه دیوونه احمق که فقط داره راهو می ره، دیگه به اطراف

جاده توجه نمی کنه ببینه چه خبره!

اینبار من بودم که عصبی و متشنج داد زدم:

_ فک می کردم آروم می شم باهات حرف بزوم، نفهمیدم بیشتر حالمو بد می کنی!

سکوت کرد و بعد از مکثی کوتاه، نفسی طولانی کشید و گفت:

_ دنیس الان خونه اس؟ با

درنگ جواب دادم:

_ نه... مدتی نیستش، یعنی از بعد از عروسیم تا حالا ندیدمش.

_ خیلی خب میام می بینمت.

_ نکنه برگرده، بفهمه اومدی عصبی بشه.

تلخ خندید:

_ نترس، بلایی سر دنیس جانت نمی آد.

گوشی را که قطع کردم ساعتی به حرفهای شورا فکر می کردم .

نمی

دانم خداییش کدام یک از حرفهایش درست بود؟

آنشب هم دنیس نیامد و من همچنان چشمم به در و پله های مشرف به

اتاقش بود.

با کارلوس حرف می زدم، ولی فقط برای تخلیه کردن احساسات خودم

این کار را می کردم. وقتی به خانه برمی گشت، حمام می رفت و خودش

با چای ساز چای و قهوه دم می کرد. روی کاغذ برایم چیز می نوشت

و خودش می خندید، نمی دانم چی می نوشت! ولی دلم نمی خواست توی

ذوقش بزنم. آرام بود و بیصدا کارهایش را، انجام می داد. خوش به

حالش که مثل من ذهنش آنقدر پر آشوب نبود، خوش بحالش که می توانست، آنقدر آرام

باشد!

برقراری ارتباط با کارلوس دیگر برایم آنقدر بی معنی و بیهوده بود که

فقط دلم می خواست تمام شود و آن هم بگذرد. نه تنها کارلوس بلکه وقتی

فکر هر مرد دیگری را می کردم، واژه بی معنی در برابرش برایم

مضحک بود. آنقدر که دل در گرو دنیس سپارده بودم و آرامش ذهنی ام تنها با فکر کردن به او و عشق قشنگش که در درونم جوانه زده بود، پایدار می شد، دیگر فکر کردن به هر مرد دیگری برایم بی شک، حال

بهم زدن چیز ممکن بود. بیشتر که فکر می کردم، نه بابک، نه اشکان و نه هیچ یک از مردانی که پا به درون قلبم گذاشته بودند، نمی توانستند،

رد پای عشق دنیس باشند. یکی از آن روزها شورا به دیدنم آمد، از او خواستم اگر شماره تلفنی از پدرم دارد به من بدهد تا با او تماس بگیرم؛

اما شورا می گفت خبری از او و ملینا ندارد و دیمتریو برای تجارت به چند کشور سفر کرده. شورا آنروز را همانجا در عمارت بود و قبل از اینکه کارلوس برگردد، آنجا را ترک کرد. مثل همیشه منتظر و چشمم

به در بود، به خیال آمدن کارلوس، پای پنجره نشسته بودم. آهنگی کلامی را روشن کرده و سعی داشتم آرام باشم. آرام پلک هایم را بستم و در خیال خود، داشتم به دنیس و عشق قشنگش می اندیشیدم.

صدای

جیره در ورودی هال که آمد به خیال اینکه کارلوس است، پلک باز

نکردم. خیال دنیس آنقدر شیرین و دلچسب بود که زندگی در واقعیت را

برایم کمرنگ کرده بود.

قطع شدن صدای آهنگ، باعث شد چشمهایم را از هم باز کنم و با دیدن
 چهره اش، لبخندی گرم صورتم را از هم باز کند... لحظاتی نگاهمان
 روی هم ثابت ماند، بی حرکت آب دهانم را قورت دادم. شاید اصلا فکرش را نمی کردم
 دنیس باشد که به خانه برگشته! سرو لباسش مرتب
 و براق بود، مثل همیشه. انگار دیدارش وزن داشت که آنقدر برایم سنگین
 بود و کل عضله هایم را منقبض کرده بود. نتوانستم تکانی به خودم بدهم.
 نزدیکم شد و با صدایی آرام و دلنشین، لب باز کرد:
 _ سلامت کو؟
 از اینکه انعطاف نشان داده و آرام بود، خوشحال شدم و با شادی از جایم
 بلند شدم و سریع گفتم:
 _ سلام... خیلی خوشحالم برگشتی.
 شاید منتظر چنین حرفی از جانبم نبود، یک لنگ از ابروانش را بالا برد و با بی تفاوتی گفت:
 _ چته اوهام برت داشته؟؟
 آب دهانم را بلعیدم و خیره در چشمان خوشرنگش، گفتم:
 _ نه اوهام نیست... من خیلی وقته منتظرت هستم، از همون روزی که رفتی.
 چهره پیروزمندانه ای به خودش گرفت و لبخند کش داری زد.
 چقدر دیدن آن لبخند و آن سیما، برایم جذاب بود.
 دستانش را به هم مالید و با همان لبخند روی لب، گفت:

_خب عروس خانم... وضعیت چطوره خوبی؟ خوشی با آقا دوماد؟ سیم های مغزم قاطی کرد، دوست نداشتم از آن حرفهای اعصاب خوردکن بزند و تخریبم کند. همه احساسات قشنگم پرید و با حرص نگاهش کردم:

_ همیشه خواهش کنم وقتی کنارت هستم از چیزای دیگه حرف نزن؟
مخصوصا از چیزی که عذابم می ده... از چیزی که از عشق تودورم می کنه.
مات شده در صورتم دقیق تر شد. شاید شنیدن حرفهایم باعث حیرتش شده بود، تا به آن لحظه پیش نیامده بود، آنقدر دقیق از دوست داشتن و عشقش حرف بزنم؛ اما دیگه تسلیم شده بودم و اینبار دیدنش آن هم آنقدر لحظه ای و آنی، حالم را دو چندان به هم ریخت و دلم می خواست تا صبح از دوست داشتنش بگویم.

سخت و دقیق تر از قبل نگاهم کرد، انگار از شنیدن آن حرفها لذت می برد. چهره اش نهایت غرور و خودستایی را در آن لحظات برایم داشت.

یک قدم بهم نزدیکتر شد، بازهم نزدیکتر. تمام زوایای صورتم را با نگاهش بررسی کرد. نفسهای گرمش به لاله گوشم می خورد و حس

خوبی بهم می داد. زیرلب زمزمه کرد:

_ بهت توصیه می کنم، زیاد نزدیک من نشو... من آگه تو رو می خواستم، همون لحظه که پدرت دستور ازدواجمونو دادن، قبول میکردم.

به چشمان دریایی اش زل زدم و التماس گونه نالیدم:

_ من احساس می کنم عاشقت شدم دنیسم! اذیتم نکن... خواهش می کنم.
 نگاهش را گرفت و با خشمی فروخورده گوشه لبش را گزید.
 _ چرا چرت می گی... سعی نکن خودتو درگیرم کنی، من اونقدر مشغله دارم که به فکر این عشق و عاشقیا نیستم؛ پس عاقل باش و زندگیتو بکن.
 لجوجانه یک پایم را محکم روی زمین کوبیدم و گفتم:
 _ نه!! من این عشقو دوست دارم، روز به روز داره تو وجودم قوی و قویتر می شه. این برای اولین باره که این احساسات عجیب و غریب میان سراغم.
 پوزخند کش داری زد.
 _ عجب!!!... مت روانشناسا حرف می زنی! خبر نداشتم که این همه عاشق دور و برمو پر کردن.
 نمی دانم منظورش به غیر از من کی بود؟! شاید هم می خواست حس غیرت و حسادتم را تحریک کند. به هر حال سعی کردم دنبال حرفش را نگیرم
 _ می دونی عشق یه چیزش خوبه... اون که، همه تعهداتو برات آسون می کنه. وقتی عاشق می شی با تموم وجود متعهد می شی به اون عشقت.
 خیلی سعی کردم خودم را کنترل کنم؛ باشتیاق گفتم:
 _ دلم می خواد عشق اربابم همیشه تو قلبم بمونه... اگرچه این عشق یک

طرفه باشه؛ ولی دوش دارم...این عشقو می خوام.
 دستانش را روی دستان قفل شده روی بازوانش را گرفت و مطمئن تر
 از همیشه لبخند زد و گفت:
 _ تو...تو که به شوهرت تعهد ندادی؟
 منظورش را دقیقا نمی دانستم! سرم را بالا گرفته وبا تردید از پایین
 نگاهش کردم:
 _ چه تعهدی؟
 ترسیدم! شاید منظورش ارتباط باشد...در کسری از ثانیه تمام افکار منفی
 به مغزم هجوم آورد، ایکاش هیچوقت نمی گذاشتم کارلوس نزدیکمشود.
 ایکاش مقاومت می کردم.
 با جمله ناگهانی اش، مرا از عمق افکارم بیرون کشید:
 _ اینقدر به خودت فشار نیار...گفتم که عشق تعهد می خواد، اون تعهدو
 نسبت به من داری یانه؟
 دلم گرم شد، شادی ژگرفی به درونم رخنه کرد، درست می شنیدم؟!
 دوست داشتم داد بزنم، از خوشحالی گریه کنم؛ اما خودم را کنترل کردم.
 مصرانه پرسید:
 _ چیشد؟ جواب منو ندادی! هستی بامن؟ با
 احساساتی توییخ شده، زیر لب گفتم:

_ من همه جوره هستم.

اینبار او بازوانم را فشار محسوسی داد و مردمک چشمانش را باز کرد:

_ تکلیف شوهرت چی میشه؟ می خوام با من رو هم بریزی علیه گارکر

بیچاره و بی نوام؟؟

زیر و بم شخصیتش را نمی شناختم. واقعا هدف و قصدش چی بود؟

بازهم می خواست تحقیرم کند؟ بی

فکر، لب باز کردم:

_ آره...برام مهم نیس! دیگه هیچی برام مهم نیس، فقط چیزی که تو رو

بهم نزدیک کنه قشنگه.

لبخند مرموزی زد و صورتش را کامل بهم نزدیک کرد، توی چشمانم

براق شد و آرام گفت:

_ آره... درست می گی، کسی که راحت با هر کسی ارتباط های متعدد

داشته، خیلی راحت می تونه از شوهرش بگذره و بهش خیانت کنه!

به خاطر نسنجیده حرف زدنم و طعنه های مکرر دنیس، متشنج شدم.

نفسهای بریده بریده ام را منظم کردم. نگاهم را ازش گرفتم، با دلخوری

گردنی کج کردم. صدایش را شنیدم که گفت:

_ بودن بامن یه شرط داره.

رهايم کرد و داستان مرا هم از دور بازوانش بیرون کشید.

ناخودآگاه

نگاهم به سمتش پرکشید. مغرورانه و لجباز، به سمتی رفت و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

_ درسته خودم با خواست دلم شوهرت دادم و چون کارلوسمشکل
ناشنوایی داره، دلخواهت نبوده؛ ولی اینا دلیل بر خیانت کردن نمی شه.
دلم انقدر که رنجیده بود، حوصله حرف زدن نداشت، سکوت کردم،
شاید هم حق با دنیس بود. من و کارلوس رسماً زن و شوهر بودیم و اینکه
من به خواست خودم باهاش عروسی نکردم درست؛ ولی ارتباط چی!
اونکه به خواست خودم بود.

دنیس مهربان تر از لحظات قبل با صدایی جدی به حرف آمد:
_ می خوای به من که ارباب شوهرت هستم متعهد بشی و اونوقت به
شوهرت خیانت کنی؟؟

سرم را بالا گرفتم و بی وقفه، تمام نفسم را فوت کردم بیرون و شاکی
شده، تقریباً داد زدم:

_ حواست باشه که داری با یه زن... با قلب یه زن بازی می کنی، پس
اینقدر کوچیکم نکن! خودتم خوب می دونی که تو این یه سال و بعدش
تو این مدت دلمو به پات ریختم؛ ولی تو توجهی نکردی و این بلارو

سرم آوردی، الانم این حرفای مسخره رو می زنی که بهم عذاب وجدان وارد کنی... آفرین... واقعا تو حرفه ات اوسایی! نقشه هات حرف نداره؛ ولی نمی دونم این وسط من بدبختو چرا می چزونی، تو که می گی ازم کینه نداری.

توی چشمانم غرق شد و با صلابت گفت:

– نه... ندارم! ازت کینه ندارم و کارمم انتقام گرفتن از تو نیست.

زخم خورده و نالان، زجه زدم:

– پس چرا باهام این کارو می کنی؟

با تعلل نگاهم کرد و درحالیکه به سمت پله های مشرف به اتاقش می

رفت، دستی لای موهایش کشید، عصبی و پریشان نالید:

– چون دلم نمی خواد بیشتر از این آسیب ببینی.

داد زدم:

– از این بیشتر آسیب ببینم؟ تو می دونی چی به سرم اومده؟ الانم که این

حس لعنتی تو وجودم ریشه زده و قدرت همه چی رو ازم گرفته.

روی پله ها به سمت من ایستاد و بهم زل زد، به چشمان ملتمس و نگرانم.

نزدیکتر رفتم، با یک دست، موهای جلو سرم را به بغل گوشم زدم و عامرانه گفتم:

– من از گذشته ام و کارهایی که کردم پشیمونم و می خوام دنیای جدیدمو

بسازم، فقط... فقط می خوام خودتو ازم دریغ نکنی... من به کارلوس هیچ

علاقه ای ندارم که بخوام بهش متعهد باشم؛ پس دلیلی بر خیانت کردن نمی بینم، انتخاب من تویی نه کارلوس، نه هیچ مرد دیگه! برق چشمانش تیز بود؛ کجخندی زد و درحالیکه دستش را روی نرده چوبی می کشید از پله ها بالا رفت. بدون اینکه نگاه کند، هوشمندانه گفت: _اگه تنهایی اذیتت کرد می تونی بیای پیشم.

نمی دانم درست شنیده بودم یا نه؟؟ دنیس از من خواست پیشش بروم. از سر ذوق و خوشحالی دور خودم چرخ می زدم. این معرکه بود!

سریع

بیرون از ساختمان آمدم و هوای خنک سر شب را به داخل ریهمایم استشمام کرد. از کارلوس خبری نبود، نمی دانم چطور پیدایش نبود. سیگاری از جیب شلوارم بیرون آوردم و با فندکم آتیشش زدم. نگاهی به آسمان پر از ستاره انداختم، ماه توی آسمان نبود و سیاهی شب، بیشتر از همیشه بر دل زمین چتر پهن کرده بود. فکر دنیس ذهنم را بدجوری قلقلک می داد. پک های محکم به سیگار زده و سعی داشتم آرامش واقعی را به خودم برگردانم. اطمینان داشتم با نزدیک شدن به او می توانم، به خوبی جادویش کنم و تا ابد صاحب قلبش شوم.

وقتی سیگارم تمام شد، آمدم داخل و به اتاقم رفتم، باید بهترین و خاص

ترین لباسهایم را می پوشیدم، چیزی که مجذوبش کند. به صورتم کرم خوشبو مالیدم و با ظرافت خاصی صورتم را آرایش کردم. لباس راحت و شکلی پوشیدم، تمام موهایم را دور شانه ام رها کردم و با پوشیدن صندلهای سفید بنددارم از اتاق بیرون آمدم. با تردید از پله ها بالا رفتم، بازهم هجوم افکار مزاحم دست بردار نبودند!

اگه کارلوس برگرده چی؟ اگه دنیس بفهمه باهش ارتباط داشتم چی؟

اَه چقدر خنگولم من! اینا زاییده افکار واهی خودمه و بس!

به در اتاق رسیدم و ضربه ریزی روی در چوبی زدم؛ اما کسی در را

باز نکرد، بازهم تقه زدم، اینبار تقه بلندتر.

ناگهان در باز شد و قامت و سیمای جذابش جلوی رویم نمایان شد.

نگاه

تحسین برانگیزی بهم انداخت و لبخندی روی لبش ماسید. من هم لبخندی

پهن زدم و منتظر شدم او حرفی بزند.

لبه‌ایش را به طرز خوشگلی از هم باز کرد:

_خوش اومدی...

واز سر راهم کناری رفت و مرا به داخل دعوت کرد. توی دلم آشوبی

به پا بود، نمی دانم چرا اینقدر دلشوره داشتم؟ دستان یخ کرده ام را به

هم مالیدم و یک قدم جلو رفتم. خنده پررنگ تری کرد و در ادامهمخوش

آمدگویی اش گفت:

_ از اینکه بهم اعتماد کردی ممنونم.

سریع نگاهش کردم، چهره متعجبم را که دید، ابروانش را کمی بالا برد

و حق به جانب گفت:

_ می دونی من... آدمای عاشق رو خیلی دوست دارم، می دونی چرا؟

چون عاشقی چشماشونو می بنده، رو همه چی می بنده...رها می شن و

می رن دنبال اون کسی که چشماشونو روی جهان بسته. من این وابستگی رو دوست دارم.

مثل همیشه از شنیدن حرفهایش، گنگ بودم؛ ولی سعی کردم به روی

خودم نیاورم. نگاهی گذرا به اتاقش انداختم و پشت چشمی نازک کردم:

_ این اتاق حس خوبی بهم می ده، انگار که می شناسمش...انگار بازم

اینجا رو دیدم، یه چیزی مثل پناهگاه.

برقی توی چشمهایش درخشید، نگاهش را دزدید و فوراً به سمتصندلی

اش رفت و روی آن نشست. بعد با خشمی فروخورده، خودش را روی

صندلی به جلو هل داد.

_ وقتی یه ساعت بود یه بار آوردمت اینجا...خیلی ترسیده بودی.

نگاهم کرد، از رنگ نگاهش ترسیدم، عمیق و پرخطر بود. با درنگی

کوتاه ادامه داد:

_ از ترس خودتو خیس کرده بودی؛ ولی اینجا روی همین تخت آروم گرفتی خوابیدی، مثل همون شب عروسی ات که تا صبح حتی یه بارم بیدار نشدی.

ای کاش می دانستم ته قلبش چه خبر است!

به خودم جرات دادم، آب دهانم را قورت داده و گفتم:

_ برام بگو...از خودم از این زندگی لعنتی ام، از موش و گربه بازیهای

خودت بامن!... دارم دیوونه می شم از این کلاف سردرگم و پیچیده، هر

نخشو می کشم، می بینم یه جا دیگه گره کور داره!

در جوابم لحظاتی سکوت کرد و بعد با صدایی کمی گرفته، به حرف

آمد:

_ من به دنیای تو و این احساس ناب عادت کردم...

گردنی کج کرد و نگاهم کرد، پشت سرش ایستاده بودم. چشمهایش پر از

غم بود. نمناک بود. باورم نمی شد، چشمهایش بارانی شده اند.

یک قدم جلو رفتم، به زور نفسم بالا می آمد، پوزخندی زد و به چشمانم زل زد:

_ بعد از اون همه زخمی که به تنم افتاد...تو به فکر کسی بودی که بهش دل دادی.

جلو رفتم و دقیقاً مقابلش زانو زده و دستم را روی دسته صندلی اش

گرفتم؛ همانجا که دستان پر موی خودش بود.

_ از کجا باید می دونستم کسی به اسم دنیس هست که منو می خواد؟ چرا همون موقع

نیومدی بهم همه چیو بگی؟ چرا این همه تعقیب و گریز؟

از حرکت انگار شوکه شد، کمی خودش را جمع کرد و باز در نگاهم

غرق بود، ابروانش را بالا برد و با همان جدیت کاملش گفت:

_ امشب فقط می خوام از وقتی خیلی کوچولو بودی بگم.

با اشتیاقی هر چه بیشتر لب باز کردم:

_ خیلی دوست دارم بشنوم.

چشمان زلال مثل شیشه اش را پلک زد و نگاهش را ازم دزدید، صدایش

کمی لرزان و خودش بهم ریخته شد، مثل کسی که مضطرب و نگران

است، با پایش شروع کرد به ضرب زدن روی زمین و گفت:

_ شبی رو که بدنی اومدی، من تموم وقتشو بیدار بودم. همه اش به این

فکر می کردم، که باید یه روزی باتو ازدواج کنم...ذهنم درگیر این بود،

سرنوشت ما به دست خودمون نوشته نمی شه، فقط به خاطر سنن و

قوانین خاندان باید با تو ازدواج کنم اگر چه شونزده سالم ازت بزرگترم!

تند و سریع پریدم تو حرفش:

_ از همون اولین روز زندگی من، به فکر ازدواج باهام بودی؟؟ گردنی کج کرد و نگاه

نافذش را میخ صورتم کرد:

_ عاشقت که نشدم!...فکرش عذابم می داد که مجبورم با دختری ازدواج

کنم که شونزده، هفده سال ازم کوچیکتره...چرا؟ چون ازدواج دخترعمو،

پسرعموها مقدسه و جزء سنت ها و قوانین خاندانه.

سرم را توی سینه ام فرو کردم و غمزده، زیر لب گفتم:

_خب این وسط گناه من چی بود؟ پوزخند

صدا داری زد:

_ گناهی نداشتی، چون این من بودم که کم کم بهت توجه داشتم .

باهات بازی می کردم و همیشه حواسم بهت بود، یه سالت بود که بهم کلی وابسته شده بودی.

نگاهش را به سمتم گرفت و در چشمانم خیره شد و با جدیت کامل ادامه داد:

_ بعد از جریان آتیش سوزی عمارت و مرگ پدرم، ازت کینه به دل

داشتم؛ چون اونشب پدرم حالش اصلا خوب نبود و بعدشم خیلی بی گناه

به خاطر نجات تو و مادرت، جون خودشو فدا کرد...اونقدر که ازت بدم

می اومد، دوست داشتم یه جورایی بهت صدمه بزنم و اذیتت کنم.

دعواهای پدر و مادرت که اوج گرفت، این میون تو بودی که داشتی

بیشتر ضربه می دیدی. یه شب خیلی ترسیده بودی و نمی دونستی باید

به کی پناه ببری.

زل زد تو چشمهام و نفسی تازه کرد، حس کردم بغضی دارد. آرام انگشتانم را روی موهای

نرم دستش کشیدم و گفتم:

_ محکم بهم چسبیده بودی، آوردمت تو اتاقم و همین جا رو تخت تا صبح

آروم گرفتی و خوابیدی...اونشب حسی بهم گفت که تو دختر بی پناهی هستی و باید همیشه حواسم بهت باشه...دوست داشتنت تو قلبم پررنگ شد و وقتی مادرت با خودش تورو برد ایران، همه حواسم به ایران و برگشت تو بود؛ ولی وقتی نیومدی همه جوره به هم ریختم، می خواستم هرطوری شده ازت محافظت کنم؛ چون قطعا تو رو واسه خودم کنار گذاشته بودم. بعد از اینکه خیلی یواشکی و بی اطلاع خونواده اومدم دنبالت توی ایران، تونستم دست مادرتو رو کنم و بدونم تو رو به چه خونواده ای سپرده! اون چندسال شدم نگهبان اون خونه و چون پدر خونه خلبان بود، یه مدت رفتم برای آموزش خدمات پرواز و خلبانی،بعدهم طی برنامه ای که چیدم وارد اون خونه جدیدت شدم. از چند ماه قبل با پدرت طرح دوستی ریختم و با کمی گریم سن و سالمو بالا بردم و خودمو فرزام معرفی کردم و تو عمو فرزام صدام می کردی، همه امیدم این بود، که وقتی همدیگرو ببینیم، منو بشناسی؛ اما افسوس که اصلا هیچی یادت نبود و بدتر اینکه ازم گریزان بودی!

اعتماد پدرتو تا حدودی جلب کرده بودم و شاید هیچ وقت حدس نمی زد، من به بهانه دختر کوچولوش پیام خونه اش .یه روز از خودم و خودت و عشقی که بهت دارم حرف زدم و گفتم که چقدر دوستت دارم؛ ولی تو

هیچی یادت نبود و اینو وقتی فهمیدم، که کوچکترین اقدامی برای فرار
 ار اونجا نمی کردی. گاهی حرصم می گرفت چرا باید خودمو الاف یه
 دختر بچه بکنم که هیچ توجه و علاقه ای بهم نداره؛ اما باز وقتی یادم می
 اومد چه سرنوشتی داشتی و چرا این وسط تو قربانی بشی، عزممو جزم
 می کردم، از اونجا و اون خونه بیارمت بیرون.
 اینکارم کردم و تو رو دزدیدم و آوردمت تو یه خونه و برات پرستار
 گرفتم؛ ولی خب بازم به مشکل برخوردیم و پرستار آدم ناجوری از آب
 دراومد و نخواستم هیچ آسیبی ببینی و بازم از اون خونه منتقلت کردم
 مرکز نگهداری بچه های بی سرپرست.
 _ چرا همونموقع منو برنگردوندی یونان؟ پیش خونواده ام؟ آستین پیراهنش را یک دور
 بالا زد و به طرز زیبایی نگاهم کرد:
 _ پاشو... اینجوری نشین خسته می شی!
 محو تماشای تا زدن آستینش بودم و بدون توجه به حرفی که زد؛ لبخندزنان لب زدم:
 _ وقتی آستین اون پیرهن مردونه لعنتیتو تا آرنج تا می زنی انتظار داری نمیرم برات!؟
 چهره اش رنگ عوض کرد، تکانی به خودش داد و روی صندلی جابه
 جا شد و تک سرفه ای ساختگی کرد.

خدای من نمی دانم این همه زیبایی چطور در یک نفر جمع شده بود، حتی نفس کشیدنش هم زیبا و ناب بود. بلند شدم و کامل نزدیکش شدم.

نفس هایم گرم شده بود، چقدر آن بوی افترشینو را دوست داشتم .

رویش

خیمه زدم و عطشناک زل زدم توی صورت مبهم و مات شده اش!

آرام زیر لب نالیدم:

_ اونقدر دوست دارم و عاشقت شدم که دیگه برام نه گذشته مهمه نه

رفتارای تند و خشن گاهی وقتات.

بدون اینکه حتی دستش بهم بخورد، خودش را کمی عقب کشید و گفت:

_ اونموقع نیاوردمت پیش خونواده ات چون با این کار می خواستم پدرتو بیشتر عذاب بدم،

پیرترش کنم و بعد باخیال راحت بیارمت پیش خودم

پرنسس کوچولو....

دستم را جلو آورده و دور گردنش حلقه کردم، ریش نرم و لطیفش که به

بازویم خورد، حال خوش و سرکشی پیدا کردم. ته دلم یخ کرد ،انگار

اولین بارم بود داشتم با یک مرد عاشقانه هایم را تقسیم می کردم.

آرامپلک روی هم گذاشتم و نجوا کردم:

_ نمی دونم چرا اونموقع ها بیشتر بهم گیر ندادی و نیومدی که اینجوری عاشقم کنی؛ ولی

عوضش الان اونقدر عاشقتم که حاضرم واست هرکاری بکنم.

پلک باز کردم و کامل خودم را روی پاهایش جمع کردم و نشستم، حالش را خوب می فهمیدم، کوچکترین حرکتی نمی توانست بکند، او را به

مُصخر خود درآورده بودم. صورتش را به سمتی چرخاند و گفت:

جنسی با کیفیته که تاریخ مصرفش نگذشته باشه، وگرنه جنس فاسد که دیگه به درد نمی خوره!

دستانم خشک شد؛ ولی خودم را کنترل کردم، نخواستم طعنه اش را جدی بگیرم. یک آن دستم را محکم گرفت و با خشونت کامل گفت:

_وارد حریم شخصی ام نشو لطفا!!

دستم را کمی پیچ داد و از شدت عصبانیت، دندان قروچه ای کرد:

_ گذشته ها گذشته...اون وقتی که به هر طریقی می اومدم سمت، می

اومدم مرکز باید عاشقم می شدی.

به سمتی هلم داد و با پشت محکم روی زمین خوردم. مات و حیران از

حرکت آنی اش، شوکه بودم و کوچکترین حرکتی نکردم. از جایش بلند

شد و کلافه و عصبی دستانش را در جیب شلوارش فرو برد:

_اون زمان بابد خوشت می اومد که نیومد و رفتی سراغ اشکان، بعدشم که مثل کبک سرتو

کردی تو برف و روز به روز بیشتر غرق شدی؛

بدون اینکه دور و برتو به نگاه بندازی...واقعیتش دیگه برام مهم نبود!

برگشت ستم و توی نگاهم زل زد:

_ اصلا برام مهم نبود، اونقدر که به کثافت کشیده شدنت دیگه آزارم

نمی داد، بلکه از اینکه با شهرام ارتباط داشتی و بعدشم اون پسره بابک...هیجانزده ام می کرد!

چندین بار سر تا ته اتاق را با کلافگی آمد و رفت. با لرزش مشهودی

که در صدای غمبارش بود، ادامه داد:

_ تا وقتی دوازده سالت شد، خودمو دیگه بهت نشون ندادم، از بس کار

خیر انجام می دادم و می اومدم مرکز، کلی احترام و بله بله قربان برام

ردیف می کردن. کسی نمی تونست روی حرفم حرف بزنه، اونقدر میون

سران ایران و کله گنده هاش، واسه خودم جاپا باز کرده بودم که اگه

مطابق میل رفتار نمی کردن، با یه اشاره می تونستم دودمان همه شونو

به باد بدم...حواسم همه جوهره بهت بود؛ ولی اگه بخوام عادلانه و روراست گفته باشم، فقط به

خاطر تو اینهمه سالو ایران نبودم..!

تجارت

توی ایران رونق گرفته بود و کارم اونجا بود، تو هم بودی و همین جاپامو سفت و محکم

کرد.

خودم را روی زمین جمع کردم و گوشه ای کز کرده و نشستم، به چه

دردم می خورد بدانم چی توی گذشته ام، بوده؟ مهم الان بود که حنام

پیش دنیس رنگی نداشت!

بغض سنگینی گلویم را به سختی می فشارد، آنقدر که آب دهانم رانمی توانستم قورت

بدهم. از جایم برخاستم و به سمت در رفتم، شاید اگر

دست از سماجت دوست داشتن و علاقه یک طرفه ام برمی داشتم، بهتر

بود؛ آنهمه تحقیرم نمی شدم!

بی حرف خواستم دستگیره در را بکشم که صدایش را شنیدم:

_من بعد هر دقیقه سرتو نمی اندازی پایین و بیای اینجا تو حریم شخصی

ام.

سرجایم خشکم زد، منتظر شنیدن جمله بعدی اش شدم که خالی از جدیت کامل بود:

_چقدر بدی تو!!

ناخودآگاه به سمتش برگشتم، چرا لحن صدایش یکدفعه تغییر کرد؟! دو قدم جلو آمد،

نزدیکم شد و در فاصله خیلی کم مات چشمانم شد، داغی

نفس هایش، روی صورتم نشست؛ با لبخندی تلخی گوشه لبش را کج کرد:

_ می دونی...تحقیر کردنت خیلی آرومم می کنه! گاهی دلم میخواد با

این دو دستم خفه ات کنم، گاهیم اونقدر دلتنگت می شم دوست دارم فقط

بشینم و نگات کنم.

_یه آرزو کن!

منظورش چیه؟

مات شده ،یک لنگ از ابرویم را بالا بردم و نالیدم:

–
چی
؟
خن
دی
د:

– می گم یه آرزو کن...

دستش را جلو آورد و با ظرافت خاصی مژه ای را که زیر چشم افتاده

بود، برداشت و نشانم داد:

– نگا...واسه این می گم آرزو کن.

چشمانم را بستم و توی دلم آرزو کردم ،دنیس باهام مهربان شود و دست

از این کارهایش بردارد، بعدهم عاشقانه بامن ازدواج کند.

پلک زدم و دیدم در همان فاصله نزدیک، به من زل زده.

با حرکت قشنگ چشمهایش، ازم سوال کرد که آرزویم چه بوده؟ با لحن نازکی لب

زدم:

– آرزو یه چیز شخصیه به نظرم...نمی شه گفت.

خیره شده و مبهوت، بی هیچ حرکتی داشت نگاهم می کرد، بهنظرم خوب توانستم دلبری کنم.

به گوشه ای رفت و از روی کتابخانه اش فندق کی برداشت، با ناخن تیز دو انگشتش، مشغول کندن پوست لبش شد. نمی دانستم می خواهد چکار کند! اما ترسی مضمن به سراغم آمد. کمی روی کتابخانه اش را زیرو رو کرد و بعد پاکتی سیگار پیدا کرد.

خدای من باورم نمی شه سیگار بکشه! فکر می کردم دور از همه زشتی ها و پلیدی هاس!

آمد جلو و فندق و پاکت سیگار را مقابلم گرفت و با صدایی که گرفته و

مغموم بود، به حرف آمد:

_ بیا... بشین همین جا و سیگار تو بکش.

خدایا!!! من موندم این چطور آدمیه؟ منظورش از این کارا چیه؟ حیرت زده و خشک نگاهش کردم. ترسان و لرزان خواستم سوال کنم چرا! اما هر چه به خودم نهیب زدم، نشد! دستانش را جلویم گرفته بود

و چشمانش پر از خون بود.

آرام تر از لحظات قبل، لب برچید:

_ مگه سیگار آرومت نمی کنه؟... بیا خب، بگیر.

دست بردم و با تردید سیگار و فندق را گرفتم. هنوز نگاهش میخ لبه ایم

بود:

_ یادت باشه همیشه از این کارا نمی کنم، اینم به خاطر این بود که مهمونم کردی. این مژه

بهم همه چیو گفت، ته دلتم خوندم.

لبخند پیروزمندانه ای به لب زد و چهره اش را لوس و مامانی کرد، تا دلم را بیشتر ببَرد.

_ همیشه اینقدر مهربون نیستم! بیا همین جا بشین و سیگارتو بکش.

نباید مخالفت می کردم! هم می ترسیدم، هم ته دلم داشت قرص می شد به اینکه، دارم مُخش را می زنم.

دستم را جلو آوردم، قبل از اینکه بخواهم حرکتی کنم، ضربه ای به پاکت

زد و یک نخ سیگار بیرون کشید. آن را با دو انگشت به لب گرفتم و او

فندک را برایم روشن کرد و بهم فهماند، سرم را جلو ببرم.

سر خم کردم و فندک را با یک دست روشنکرده و وقتی به سیگار گرفتم، آن را آتش زد.

پک محکمی به آن زد و سرم را بالا گرفتم.

چشمهایش دو اخگر سوزان بودند که خیره خیره مرا می پایید.

موی جلوی سرم را، پشت گوشم زدم و و با تردید نگاهش کردم.

مرموزانه لبخند کش داری زد و گفت:

_ لبات چرا زودی کبود شد؟؟

با یک دستم، فی الفور انگشت روی لب و دهانم کشیدم، خنده بلندیکرد:

_ عجب سوسول هستی دختر عمو!...

هیچ از حرفش خوشم نیامد، سیگار بین دو انگشتم بود و آنقدر که حواسم پرت او و حرفش

شد، خاکستر آن به انگشتم رسید و سوخت!

دستم را تندی تکان دادم و سیگار به سمتی پرت شد، هنوز روشن بود و داشت روی فرش می سوخت! دنیس با خونسردی تمام پایش را روی آن گذاشت و با کف کفش های براق مجلسی اش، آن را له کرد. انگشتانم

سوخته بود و پوستش به سرخی می زد.

لحنش سرزنشگر شد:

_ دست و پاچلفتی ام که هستی!

سوزش انگشتانم زیاد بود، آن را به سمت لبم بردم و خواستم زبان روی آن بکشم و کمی دردش را تسکین بدهم؛ اما جلو آمد و سریع دستم را گرفت و ضمن نگاه کردن به آن، لبخند روی لبش ماسید:

_ آخ... آخ... این که سوخت! حواست کجاس دختر؟ نمی توانستم

حتی ثانیه بعدش را پیش بینی کنم!

لبخند زنان گفت:

_ الانم مثل بچگیاتی، همونقدر خواستنی و سر به هوا!

نگاهش آنقدر سنگین بود که تاب نیاوردم و سر به زیر گرفتم. این دیگر

چه نوع نگاه کردن بود؟! خاص و ناب که نظیرش را ندیده بودم، داشت

با انگشتان دستم بازی می کرد. نفس های بریده بریده ام را مقطع کردم و زیر لب نالیدم:

_ بهت گفته بودم دوست ندارم هر لحظه، گذشتمو بکوبونی تو مغزم؛ پس چرا همش آزارم

میدی؟

سر بلند کردم، داشت با لذت نگاه می کرد .

_ اذیت کردنتو دوس دارم پرنسس زشتو...اخم کردناتو بیشتر دوس دارم، وقتی بهم زل می زنی و می خوای شکایت کنیو خیلی بیشتر دوس دارم.

لحن صدایش را یواش کرد و گفت:

_ قبول دارم که تعادل ندارم، احساست ضدو نقیض زیادی دارم؛ پس دوری ازم خیلی بیشتر به نفعته!

_ از کارگرم کارلوس برام بگو...ازش راضی هستی؟

از اینکه حرف حرف خودش بود و بازهم به خانه اول برمی گشت و با حرکات و گفتارش آنقدر اذیتم می کرد، حالم بدجور گرفت!

اخم هایم را درهم کردم و گردنی چرخاندم. با هر دو دست، گردن کج شده ام را مقابل خودش گرفت. می خواست ملزوم کند نگاهش کنم؛ اما من روی برگرداندم.

_ وقتی حرف می زنی، دلم می خواد نگام کنی...به شدت از روبرگرداندن و بی محلی کردن، بیزارم!!

جمله اش را با قاطعیت کامل گفت. قلبم توی سینه مثل گنجشک میزد، از بس ترسیدم از نگاه و نوع حرف زدنش.

_ جوابمو ندادی؟...!تو چشمام نگاه کن و حرف بزن.

سرم را بلند کردم، دستانش شل شدند و من آهی کشیدم:

_ به نظرت باید چه جور زندگی باشه؟...می دونی هم من، هم تو!

خوب می دونیم این ازدواج مسخره و صوریه. نمی دونم چرا باهام اینکارو کردی؛ ولی اینو می دونم اون کارگر بدبخت گناه داره، بیچاره دست من و توشده... اذیتش نکن!

به قهقهه خندید و بلافاصله گفت:

— ببین کی از گناه واسم حرف می زنه! نه واقعا فک کردی کی هستی که داری نطق می کنی و دم از گناه می زنی؟؟

زخم خورده بودم و دلم بدجوری از تشره‌هایش ریش ریش می شد، نفسم را آزاد کردم:

— من این زندگی تحمیلی رو که برام درست کردی، قبول کردم؛ ولی این راهش نیست، به خدا انتقام گرفتن اینجوری فقط ریشه آدمو میسوزونه... نزار بیشتر از این هم تو آسیب ببینی هم من! اگه تو گذشته چیزی بوده و من به درخواستت جواب مثبت ندادمو فراموش کن.

نگذاشت باقی حرفم را تکمیل کنم و با خشم توی صورتم داد زد:

— داری چی واسه خودت بلغور می کنی؟... گفتم من ازت کینه ندارم و بعدا می فهمی این ازدواج بیشتر به نفعت بوده تا اینکه زن من بشی... من سالا پیش سعی کردم نظرتو به خودم جلب کنم؛ اما تو اون زمان منو نمی دیدی... شایدم تقصیر خودم بود که وقتیاوادم دیدنت که به دختر سر به هوای نوجوون بودی.

— نمی دونم از کی حرف می زنی؛ ولی من چیزی یادم نمیاد!

نگاهش را از من قاپید و رفت سمت پنجره مثلثی، دست به کمر به آن سمت ایستاد و آرامتر از لحظات قبل، لب زد:

_ همیشه تو مرکز می اومدم دیدنت، واست گل می فرستادم، پول...کتاب...همه چی! تا اینکه
 به روز تصمیم گرفتم بهت نزدیک تر بشم و بیشتر توی مرکز باشم. همه عوامل و پرسنل
 اونجا می دونستن من حمایتگر نجلا هستم، حتی مدیر اونجا بهم پیشنهاد داد که ازت
 خواستگاری کنم و تو رو از اونجا ببرم تا دیگه نه من اذیت بشم نه تو!..

گفتم به مدت می خوام به عنوان یکی از کارکنان اونجا باشم، هم خدمت
 کنم هم به نجلا نزدیک بشم. قبول کردن، چاره ای جز قبول همه شرایطم
 نداشتن، چون نصف بیشتر هزینه های مرکز رو من پرداخت می کردم.
 به سمت برگشت و چشم تو چشمم شد، نفس راحتی کشید و ادامه داد:

_ به شب مهتابی زیر نور ماه، زیر درخت گیلاس با دوستت مشغول
 صحبت بودی، اومدم پیشت.

مغزم جرقه ای زد، تمام فکرم را جمع کردم تا آنشب را که میگفت،
 به خاطر آورم.

_ اونشب هیچ نتیجه ای نداد...نه حرفام نه حرکات و رفتارم!
 با حسرت لب برچیدم:

_ تو...تو آقای پورحسینی؟

انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و جمله ام را در نهایت عجز و ناباوری، نیمه ناتمام ادا
 کردم.

لبخند کمرنگی زد و سرش را به نشانه تایید حرفم بالا و پایین کرد.

خدای من!! باورم نمی شه! آخه این چه شوخیه.

در دلم تنش بی وجود آمد، غلغله و شوری هیجان انگیز و شاید هم مخرب!

یعنی دنیس همان آقای پورحسینی بود؟ من و ریحانه که کارمان به مسخره گرفتن

پورحسینی بود! اصلا اون آدم شبیه دنیس نیست!!

توی افکار مشوشم داشتم دست و پا می زدم که دنیس با صدای کمی

لرزان؛ اما مقتدرش مرا بیرون کشید:

_ تو اصلا منو نمی دیدی... این دنیسی که الان می بینی تضاد دنیس پونزده سال پیش بود!

دوران بچگیم و پشت سرش اتفاقاتی که برام افتاد،

ازم یه پسر کم حرف ساخته بود که خیلی وقتا تو کاراش لنگ میموند

و نمی تونست با دنیای بیرونش صلح کنه، امیدم این بود که تو بهم توجه

کنی و همه کابوس اون چند سالو فراموش کنم؛ اما هیچ توجه نکردی، دست روی نقاط

ضعفم گذاشتی و هر روز به یه بهونه دست به سرم می

کردی، بعدشم که خیلی ناگهانی از مرکز فرار کردی و داغ بدیو رو دلم گذاشتی!

حدود دو ماه دنبالت گشتم، تا آخرش وقتی پیدات کردم که با اشکان رو

هم ریخته بودی و می خواستی ازدواج کنی... از اینکه خود واقعیمو بهت

نشون بدم، کلی واهمه داشتم، تقریبا مطمئن بودم، با وجود اشکان پ سَم می زنی؛ نقش

کس دیگه رو هم که دیگه نمی تونستم بایفا کنم، اونقدر از نقش پورحسینی، زخم خورده

بودم که دیگه توان نقش بازی کردنو نداشتم.

خشکم زده بود، داشتم حرفهایی می شنیدمکه در جایم میخکوبمکرده بود.
 با ریحانه ادای پورحسینی را در می آوردیم و کرکر می خندیدیم، این
 دنیس با آن دنیس که خودش را پورحسینی از پرسنل مرکز جا داده بود،
 فرسنگ ها فاصله داشت.

هیجانزده و با شتاب بلافاصله گفتم:

_ قیافه تم دستکاری کرده بودی؟؟ پورحسینی این چشمارو نداشت!

پس

هیكلت چی؟ اون یه پسر لاغر و توسری خور بود که!

زهر خندی چاشنی کلامش کرد:

_ آره توسری خور بود؛ ولی اون همه تضاد باعث شد، دنیس امروز

ساخته بشه...من خورد شدم، شکست خوردم، بارها و بارها؛ ولی از جا

بلند شدم و تصمیم به زندگی جدید گرفتم...تو روهم خیلی دوست داشتم؛

ولی با ازدواجت همه معادلات ذهنم پاک شد، دیگه نخواستمت!

دیگه دوست نداشتم پیام و به پات پیچم، دیگه نمی خواستم به خاطرت دست

به هر کاری بزنم!

سوالات ذهنم زیاد شده بودند، نجواها داشتند جلوتر از خودم می گفتند و

مغزم داشت قفل می کرد. نگاهش کردم و سریع گفتم:

_ چطوری باور کنم پورحسینی تو بودی؟..باورم نمی شه! اون وقتی

باهام حرف می زد اونقدر که خجالت می کشید، نمی تونست تو چشمام

نگاه کنه!

لبخند ظریفی روی لبش ماسید و یک قدم جلو آمد، جایی به سمت کتابخانه، بی حرف از میان ردیف کتابهای قطور آنجا پاکتی در آورد.

به سمتم آمد و ضمن درآوردن چند قطعه عکس از داخل پاکت، با خونسردی گفت:

_ می تونی تفاوت دنیس الان و اونموقع رو ببینی.

عکس را به دستم داد، محو تماشای پسرک عینکی داخل عکس شدم، با

لباسهای ساده! آره خود پورحسینی بود، چشمهای تنگ نزدیک به هم

زیر عینک ته استکانی اش که آنروزها مایه دست گرمی من و ریحانه بود!

با اشتیاق و صدای نیمه بلند گفتم:

_ وای خودشه!

سرم را بالا گرفتم و توی چشمانش زل زدم. واقعا خود دنیس بود؟!

خنده ای کرد:

_ خودم بودم با این تفاوت، لنز مشکی تو چشمام گذاشتم با یه عینک ته استکانی!

_ خب چرا؟! چرا با همین قیافه نیومدی پیشم؟ چرا با این جذبه نیومدی؟ خندید.

_ اگه اینجوری می اومدم پسند می شدم؟؟

_ خب آره... تو خودتو نقش پسر دستپاچه ای جا زده بودی، که هیچ

دختری دوشش نداشت.

آهی کشید:

_ من اونموقع رنگ چشمامو فقط عوض کردم؛ وگر نه اون پسر دستپاچه ای رو که میگی خود واقعی ام بود. من همه این صلابت و اقتدارمو بعد از اون روزا بدست آوردم. تو رو گم کردم، اونم بعد از اونهمه تحقیر و دست گرمی شدن، بعدم وقتی پیدات کردم که دستت تو دست یکی دیگه بود... با خودم عهد کردم باید یه روز قدرتی به دست بیارم که تو و همه خاندان پدرتو بتونم یه جا، زیر سلطه ام در بیارم و همینم شد، الان بعد از اونهمه سال من قدرتی دارم که مثال نزدنیه... هوشی دارم که هر لحظه اراده کنه، می تونه تصمیمات جدید بگیره، ثروتی دارم که جمع نشدنیه و البته... نگاهم کرد و تیزی نگاهش برق از سرم پراند.

_ البته باید ازت تشکر کنم بابت به تمسخر گرفتتم تو اونروز و بی اهمیت کردنم، چرا که همه اون سختیا دنیس مقتدر امروزو ساخت. نمی دانستم چه حرفی بزنی، واقعا دهانم قفل کرده بود، باورم نمی شد دنیس به خاطر من آنهمه تلاش کرده باشد! روی تخت نشست و پاهایش را دراز کرد، هنوزهم آنقدر خونسرد و بی احساس بود که داشت کم کم عصبی ام می کرد.

_ من خواستم موفق بشم و شدم... به همه خواسته هام رسیدم؛ اماتو چی؟

دستانش را در هم قلاب کرده و زیر سرش گذاشته بود، نگاهش را به من گرفت و با خشمی که ناشی از کینه و کدورت بود، ادامه داد:

– تو روز به روز بیشتر خودتو غرق کردی...از دور مراقبت بودم، گاهی می خواستم پیام و نزارم بیشتر از اون داخل کثافت بشی؛ ولی بازم اینو حق خودت می دونستم که این بلاها سرت بیاد.

پرده ای از ابهامات از جلو چشمانم کنار رفته بود و من حالا می توانستم، جور دیگری به دنیس و رفتارهای مرموزش، بیندیشم.

وقتی خواستم اتاقش را ترک کنم، از من خواست با این اطلاعاتی که از گذشته اش به دست آورده ام، دیگر به پروبالش نیچم و سرم توی لاک خودم باشد. از پله ها آرام و بی صدا به سمت پایین سرازیر شدم، هنوز ذهنم درگیر وقایع گذشته و دنیس بود. در باز اتاقم را که دیدم، حدس زدم که کارلوس برگشته باشد؛ سعی کردم خودم را جمع و جور کنم، گرچه کارلوس مثل هیچ شوهری نبود و حکم دنیس نمی توانست حتی او را ملزم به اعتراض یا جبهه گرفتن در مقابل رفتارهایش کند؛ اما در عمق وجودم به خاطر میم مالکیت شوهرم که روی من داشت، ترسی در ناخودآگاهم موج می زد.

داخل اتاق که شدم، او را روی تخت دیدم که دراز کشیده و دستانش را روی چشمانش گذاشته. کاغذ و خودکاری هم در کنارش بود و مثل همیشه

روی آن را پر از نوشته هایی کرده بود که من در خواندنش هیچ تبحر خاصی نداشتم!

جلو رفتم و نیم نگاهی به کاغذ انداختم و سپس گوشه ای روی لبه تخت نشستم. پاهایش را کمی تکان داد، به نظرم حس کرده بود به اتاق آمده ام، می خواست به من بفهماند! اما با وجود دنیس در آن ساختمان دیگر

نمی توانستم، حتی نزدیک آن مرد شوم که اسمش شوهرم بود!

نفس بلندی کشیدم، شبیه به آه! بعد به حرف آمدم و خواستم قدری با او

که حرفهایم را نمی شنید، حرف بزدم و بار دلم را خالی کنم.

_ تا امشب که سر قضیه دنیس و گذشته ام مطمئن نبودم، می تونستم به

هر دلیلی ترحم یا دلسوزی پیام سمتت؛ ولی الان...

به سمتش کامل چرخیدم و اندام لاغر و دراز کشیده اش را که روی

تخت، انگار پرس شده بود، نگاه کردم و با مکث ادامه دادم:

_ از وقتی که از عشق دنیس به خودم فهمیدم، دیگه انگار دنیام عوض

شده... همه چی رنگ باخته، من می تونم امیدوار باشم این عشق قدیمی

برگرده! اونم دوستان داشته و همه این سالها مراقبم بوده!

تکانی به خودش داد و ضمن برداشتن دستهایش از روی چشمانش، آنها

را به روی من گشود و خیره خیره نگاهم کرد.

من هم به او زل زدم، نفسم را آزاد کردم تا حس عزت نفسم را کنترل کرده باشم.

_ تو لنگه من نیستی، خودتم اینو خوب می دونی؛ پس سعی نکن بهم وابسته بشی...این ازدواج از اولشم واقعی نبوده و الانم نیست!
در جایش روی تخت نشست و با غمی مبهم نظاره گرم شد، انگار متن حرفهایم را درک کرده بود! روی کاغذ چیزی نوشت و مقابلم گرفت.
با سردرگمی و عاجزانه، سری تکان دادم و گفتم:

_ متاسفم...نمی تونم بخونمش!

با نومییدی کاغذ را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد، پیرهنش را پوشید، بعد کفشهایش که گوشه اتاق بود. خواست از اتاق خارج شود، با صدایی نیمه بلند گفتم:

_ کجا می ری؟ چی شده؟

در جایش ایستاد، این مرد چه حس قوی داشت! از کجا فهمید من با او حرف زدم؟ به سمتش رفتم و وقتی به سمتم چرخید، با ناباوری گفتم:

_ من معذرت می خوام...ولی اینجوری بهتره، من و تو احتمالاً هر لحظه

به خواست اربابمون باید از هم جدابشیم؛ پس دیگه ارتباطی باهم نداشته باشیم بهتره.

آرام سرش را بالا و پایین کرد و از اتاق خارج شد.

این حس عذاب وجدان لعنتی هم دست بردار نبود. کارلوس مراتنها

گذاشته و آن رفتنی که رفت دیگه برنگشت؛ ته دلم دوست داشتم که دست

از سرم برداشته؛ ولی از اینکه مستقیم به او فهماندم که به خاطر وجود
دنیس و دوستداشتنش، نمی توانم با او هیچ ارتباطی داشته باشم، حس
عذاب وجدان داشتم. تمام شب را اصلاً نتوانستم پلک روی هم بگذارم و
از دل پیچه بدی که داشتم، به خودم پیچیدم. دل پیچه مضمنی که از کودکی
در مواقع ترس، با من بود و رهایم نمی کرد. نمی دانستم از خواب بیدار
شوم، چه می شود! همه چیز گنگ و نامعلوم بود برایم...
با چشمانی نیمه باز روی تخت نشستم و به شب قبل و تمام حرفهای دنیس
فکر کردم. به جلویم زل زده و پلک نمی زدم که تلنگری به در زده شد
و افکارم را در هم شکست، صدایم را صاف کردم:
_ بیا تو...

در باز شد. با دیدن قامت شورا در چهارچوب در، نفسم بند آمد، این وقت
روز با وجود دنیس در خانه چطور جرات کرده بود به آنجا بیاید.
در جایم جابه جا شدم و با کمی دلهره لبهایم را از هم باز کردم:
_ اینجا چکار می کنی؟

در را پشت سرش بست و سلام کرد. آسوده و بی خیال نشان می داد،
شتابزده از جایم بلند شدم، موهای مزاحم دور گوشم را بالا زدم و گفتم:
_ تو چطور اومدی اینجا؟؟

لبخندی گوشه لبش نشست و جواب داد:

_ دنیس منو بر گردوند.

با دهانی نیمه باز و مردمکانی گشاد نظاره گرش شدم. چند قدم جلو آمد

و کنار من، در لبه تخت ایستاد و با نگاهی گذرا به اتاقی که آنجا بودم؛ لب باز کرد:

_یه وقتایی خیلی از غیرممکنا یه جوری ممکن می شن که آدم فک نمی کنه از کجا

بوده...دنیس وقتی ازم خواست بر گردم پیشت با خودم گفتم

یکی از قفلارو شکستی که داره به خاطر تنها نبودنت منو برمیگردونه.

پاهایم حسی نداشت از جا بلند شوم؛ از بس که در شوک آن لحظات بودم.

دستی به صورتم کشیدم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم:

_ شایدم کارلوس دیگه برنگرده که تو برگشتی!

و به چهره ساده و بی آرایش؛ اما زیبا و جذابش نگریستم.

_ برگرده یانه فعلا من که اینجام و می تونم تنهایی هاتو پر کنم، لااقل تا

وقتی که پدرت برمی گرده.

_ آره...این خیلی خوبه.

و با امیدی تازه، از جایم بلند شدم. آنروز شورا کنارم بود و طبق عادت

همیشگی مان به باغ عمارت رفتیم و گشت زدیم. ناهار و شام خوردیم و

بعد شورا به اتاقش رفت و مرا تنها گذاشت. شَم فضولی ام گُل کرده بود

و دوست داشتم از بودن دنیس مطمئن شوم. تقریباً مطمئن بودم از عمارت

بیرون نرفته؛ چون کاملاً حواسم بود و می دانم حتی از اتاقش بیرون نیامد. نمی دانم در آن اتاق دوازده متری با سقف کوتاه و خفه‌چکار می کرد که آنهمه ساعت را بیرون نمی آمد!

توی حال کنار شومینه ایستاده بودم و داشتم موهای جلو سرم را با دو انگشتم کنار می زدم که پاهایش را از روی پله های چوبی دیدم که دارد به سمت پایین می آید. برای لحظه ای قلبم نزدیک بود از حرکت بایستد. نفس کم داشتم، دستی روی گلویم کشیدم تا بتوانم کمی آرام شوم... این حالات عجیب و غریب را تازگی ها با دیدنش احساس می کردم، انگار تمام سلولهای بدنم فلج می شد که توانایی هیچ کارای را نداشتم. لبخندی زوری زدم تا از شدت استرس و حال عجیبم کاسته شود؛ اما هیچ تاثیری نداشت. روبرویم ایستاد، نگاهش خسته و چشمانش پف آلود بود. نفس حبس شده ام را رها کردم و بدون مقدمه نگاهش را به سمتم گرفت و گفت:

_ شورا اومد پیشت؟

هل شدم! مثل دختری شده بودم که خواستگارش جلویش ایستاده و قصد

انتخابش را دارد!

تته پته ای کردم.

_ آ... آره اومد.

_ مرسی که اومد؟

از حرفش جا خوردم، این عادتش بود، مرا به خاطر تشکر نکردنم سرزنش کند. سرم را پایین گرفتم و زیر لب گفتم:

_ ممنون که گذاشتی برگرده... دیگه داشتم روانی می شدم، از بس که تنها و بی همدم بودم.

چشمانش را چرخاند و از پنجره بیرون را نظاره گر شد، پرغرور و با صلابت، مشتش را گره کرده و پشتش، جایی روی برآمدگی باسنش گرفت.

_ اون مردتیکه چرا برنگشته خونه؟

همه حرفهایش را مثل تیری خلاص می کرد؛ همانقدر بی پروا و بی وقفه!

_ کارلوس رو می گی؟

نگاه پر از حرف و سکوتش را به من دوخت، فهمیدم اشتباه کرده‌ام، اصلا چرا اسمش را آوردم. گوشه لبم را گزیدم و به جبران حرفم آمدم و گفتم:

_ خداکنه برگرده... اصلا دیگه نیادا!

نگاه اندرسفیهانه ای به من انداخت و درحالیکه به سمت در خروجی

ساختمان می رفت، خونسردانه گفت:

_ خودشو گم و گور کرده کجا رفته؟... حتما یه گندی زده که رفته!

فرصت را غنیمت شماردم و بلافاصله پشت سرش به راه افتادم و گفتم:

_ کارلوس کیه؟ چرا اونو وارد بازیت کردی؟ تو که یه وقتی منو می

خواستی، پس چرا هیچ غیرتی نسبت بهم نداری؟
 به سمت برگشت و چنان با خشم نگاهم کرد که زهره ام ترکید.
 از لابه لای دندان هایش زبان بیرون کشید:
 _ همه چی به خودم مربوطه...حرف اضافه ممنوعه و لازم نکرده اینقدر
 به مغزت فشار بیاری قصدم از کارام چیه!
 یک قدم جلو رفت و بازهم به سمت برگشت و ادامه داد:
 _ در ضمن ارتباط با مردای دیگه بیشتر هیجانزده ام می کنه تا غیرتمند...! من هیچ
 تعهد و حس مالکیتی بهت ندارم تا غیرتی بشمبرات.
 راهش را پیش گرفت و فی الفور گفتم:
 _ولی یادمه شب عروسی بهم گفتی، نزارم کارلوس بهم نزدیک بشه.
 چهره اش رنگ عوض کرد و من منی کرد:
 _ حالا من یه حرفی زدم...باید بزاری پای غیرت و دوست داشتن؟
 _ خب آره...من اینجور استنباط کردم.
 سری به علامت نفی تکان داد:
 _ نه! شاید مریضی داشته باشه که نخواستم بهت منتقل کنه همین!
 جمله خانمان سوزش را گفت و به سرعت از در ساختمان خارج شد.
 دنیا روی سرم خراب شد.
 زانوهایم خالی شد و بی هیچ توانی روی زمین، دولا شدم، دستم را به
 دسته مبل کناری ام گرفتم و نگاه یخ زده ام را به جلویم زل زدم .

اگر

حرف دنیس صحت داشت باید چه خاکی توی سرم می ریختم، این گند
 را چطور باید جم و جور می کردم؟! باید هر طوری شده اصل قضیه را
 به دنیس می گفتم، باید می گفتم با کارلوس همخواب شده ام؛ شاید دنیس
 فکری برایم می اندیشید و تا دیر نشده کاری می کرد... شاید هم اگر به
 دنیس می گفتم، وضع بدتر می شد! آره اگر به شورا می گفتم شاید بهتر
 بود، هرچه باشد شورا یک زن است و می تواند کمک حالم باشد.
 عزمم را جزم کردم و همان موقع از شب، پیش شورا به عمارت بالا رفتم،
 توی اتاقش در حال مطالعه کتابی بود. تا مرا دید، چهره متعجب و حیرانش را به سمت
 دوخت.

اخمی در هم کشیدم:

– بدبخت شدم شورا... بدبخت!

در جایش، روی تخت نشست و مات شده نگاهم کرد و حیرت زده کلمات

از میان لبهایش بیرون ریخت:

– اتفاقی افتاده؟

– دنیس می گه کارلوس مریضه... حتما ایدز داره که می گه به من منتقل شده!

– درست حرف بزنی بینم... قصه نباف!

با ترس نالیدم:

_ کاش قصه بود...م...من با کارلوس ارتباط داشتم..اونم نه یکبار، حالا

چه خاکی تو سرم بریزم؟

کامل از جایش برخاست و موشکافانه نگاهم کرد:

_ دقیقا بهت چی گفته؟

دستان یخ کرده ام را به هم مالیدم:

_ گفت به این خاطر گفتم به کارلوس نزدیک نشی که شاید بیماری داشته

باشه...وگر نه بحث غیرت و این چیزا نبوده و نیست!

به من نزدیک شد و در چشمانم خیره شد.

_ گفته شاید...الکی خودتو بهم نریز، یه کم عاقل باش، حتی اگه یک

درصدم دنیس حدس می زد، کارلوس مشکل و بیماری داره، اونو وارد

این بازی نمی کرد.

انگشتان یخ کرده ام را روی صورت داغ و ملتهبم کشیدم:

_ خداکنه اینجوری باشه...خداکنه.

_ فعلا که آقا کارلوس ناپدید شدن و نیستش...باید بینیم گذاشته کجا رفته؟

با دقت بیشتری به شورا زل زدم:

_ تو از گذشته کارلوس چیزی می دونی؟

با مکث طولانی فقط نگاهم کرد. با سماجت بیشتری پرسیدم:

_ خواهش می کنم اگه چیزی می دونی بگو...کارلوس کیه؟ دنیس قصدش از اینکارا چیه؟

اون که می گه یه زمانی عاشقم بوده...حتی

خودشو نقش دو سه نفر جا زده و اوامده به من نزدیک بشه.
 _ آروم باش...من نمی دونم دنیس قصدش از اینکارا چیه...ولی حدس می زنم بحث انتقام باشه.
 _ نه...خودش گفت اصلا ازم کینه ای به دل نداره.
 نگاهش را معطوفم کرد.
 _ اما یه چیزی رو بهت می گم که باید قول بدی همین جا پیش خودمون باشه.
 هیجانزده لب زدم:
 _ قول می دم.
 _ کارلوس از بچگی...از وقتی که منم اینجا بودم و یادم بیاد، همین جا توی این عمارت بود...همیشه ام دنیس اذیتش می کرد، کتکش می زد، فحشش می داد و مثل سگ قلاده می انداخت دور گردنش و دنبال خودش این ور و انور می بردش.
 _ وایای خدای من آخه چرا؟
 _ اینم بهت بگم کارلوس کرولال نیست!! اینطور که من شنیدم، لکنت زبون داشته که بعدها دیگه نتونسته حرف بزنه.
 مردمک هایم گشاد شدند و حیرتزده دهان نیمه بازم را به سمت شورا گرفتم:
 _ یعنی می شنوه؟
 سرش را به علامت تایید حرفم بالا و پایین کرد.

– اوهوم.

مثل اسبی سرکش شدم، دیگر فضای کوچک آن اتاق نمی توانست مرا

در خود نگه دارد، بی ریخت و یاغی شده نالیدم:

– ولی م...من از هر دری باهاش حرف می زدم، اونم جوابمو روی

کاغذ می نوشت...

خنده تمسخر آمیزی کرد:

– چی می نوشت؟

– نمی دونم... نمی دونم.

نگاه یخ کرده ام روی چهره شورا تایید.

شورا از جایش برخاست، سریع و مصمم. بلوزش را با دستش صاف

کرد و در حالیکه کفشهایش را می پوشید، بدون اینکه مرا نگاه کند، لب باز کرد:

– بریم نوشته های کارلوس رو بهم نشون بده...شاید سرنخی پیدا کنیم.

چرا به ذهن خودم نرسیده بود، توی این مدت اینکار را بکنم؟ شتابزده به همراه شورا به

سمت ساختمان پایین، رفتیم. ساکت بود و

تاریکی همه جا را در برگرفته بود. تمام چراغ های داخل ساختمان خاموش بود. شورا جلوتر

از من وارد سالن شد و با نگاهش اطراف را پایید. نمی دانم چرا رفتارهایش به نظرم

مشکوک می آمد.

هیچ نگفتم.

_ نوشته هاشو برداشتی؟

جوابی ندادم، آنقدر که مغزم درگیر بود و همه جور سوالات درهم و

برهم، اشغالش کرده بود.

شورا نگاه سرزنشگرش را به من گرفت و بازهم سوالش را تکرار کرد.

بی حرف به سمت اتاقم رفتم، چراغ را روشنکرده و از بین آت و آشغالهای روی کمد گوشه

اتاق، نوشته های کارلوس را جستجو کردم.

چند کاغذ پیدا کردم، خودش بود؛ روبرویش گرفتم.

شورا جلوتر آمد و کاغذ را از دستم قاپید، نگاهی به آن انداخت و پوزخندی روی لبش

نشست.

هیجانزده لبهایم را از هم باز کردم:

_ چی نوشته؟

سربلند کرد و نگاهم کرد، تمسخرآمیز خندید.

_ نوشته عاشقتممم... دوستت دارم

نمی دانم باید می خندیدم یا به حال خودم تاسف می خوردم! آهی از سر

حسرت کشیدم و شورا با صدای بلند تک تک نوشته های روی کاغذ را

خواند. بیشترشان ابراز علاقه و دوست داشتن بود. تا آخرین نوشته.

شورا زیر لب داشت با کنجکاوای متن را می خواند، بی صبرانه و کم

طاقت، بازویش را سفت گرفتم و تکانش دادم تا حواسش به من باشد.

– چی نوشته؟

شورا نگاهش را از روی کاغذ برداشت و به من خیره شد، تقریبا داد

زدم توی صورتش:

– چرا چیزی نمی گی؟؟

صدایش را صاف کرد و با لحنی خشک، به حرف آمد:

– یه روزی از این خواب نکبتی بیدار می شم و اونروز وقتیکه که جنازه دنیس رو با دستای

خودم تیکه تیکه کنم و بعدش با خیال راحت باهات

زندگی کنم...اون روز نزدیکه عشقم...

به دیوار پشت سرم تکیه دادم. منظور کارلوس از این حرف چه بود؛

واقعا اینقدر از دنیس بدش می آمد؟ مردمک هایم گشاد شدند و نگاهم به

گوشه ای افتاده بود، شورا به سمت آمد و کاغذ را در دستش صاف کرد

و جدی تر از لحظات قبل گفت:

– غیب زدنش بی علت نیست...حتما یه نقشه ای داره...وگرنه اون بی

اجازه دنیس آب نمی خورد.

گوشه لبم را گزیدم، ترس به جانم رخنه کرده بود، شتابزده لب زدم:

– باید به دنیس بگم...اون باید مواظب خودش باشه.

پوزخند صداگذاری کرد.

– اینا همش زر مفته...دنیس باهوشتر از این حرفاس!

از خونسرد بودن شورا کلافه شدم، با عصبانیت داد زدم:

_ تهدیدش کرده...می گی زر مفته؟ اگه حتی یه درصدشم واقعیتباشه

چی؟

_ خیلی خب...شلوغش نکن، این قضیه به من و تو ربطی نداره.

خندید.

_ کارلوس شوهر توئه...اونوقت داری واسه نجات جان دنیس تلاش می کنی؟

دستی روی صورتم کشیدم و نفسم را آزاد کردم.

_ من عاشق دنیسم...روز به روز بیشتر وابسته اش می شم.

به شورا زل زدم، نگاهمان درهم تنیده شد، صدایم را صاف کردم و ادامه دادم:

_ اونقدر رو خواسته ام سماجت به خرج می دم تا مال من بشه.

روی تخت سینه ام کوبیدم:

_ دنیس جاش اینجاس توی قلبم...پس نمی تونم شاهد تهدید کردنش به

مرگ باشم و بی تفاوت!

نگاه خاصش، زل زده به چشمهایم بود، آهی کشید و با تعلل جواب داد:

_ راهتو داری اشتباه می ری...حواستو جمع کن به بیراهه نری. _ من چیزی واسه از دست

دادن ندارم که نگرانش باشم...تموم عمرمو

به بطالت گذروندم تا حالا...خوش گذرونی کردم، مهمونی ها می رفتم

با هر کسی که دلم می خواست دوست می شدم؛ ولی همه این سالها، چیزی رو کم داشتم و

اونم عشق بود...من الان عشقو پیدا کردم، نمی

خوام از دستش بدم.

خنده تمسخر آمیزی کرد:

_ فکر می کنی عشقه... ولی این عشق نیست!... دنیس تو رو نابود کرده،

چطور می تونی عاشق همچین مردی باشی که تو رو به بدترین شکل

ممکن شوهر داده؟؟

_ عشق یعنی به کسی که دوشش داری اختیار نابود کردن تو بدی؛ ولی

اعتماد کنی که اینکارو نمی کنه!

صدای تقه در که آمد نگاه هردویمان به آنجا ختم شد. قامت دنیس در

چارچوب در که افتاد نفسم در سینه حبس شد.

دنیس یک قدم جلو آمد، آنقدر که سکوت در آنجا حکمفرما بود، صدای

جیرجیر کفشهای کالجش را فقط می شنیدم و بس! در جایش ایستاد و با

چشمهای ترسناکش اول به من، بعد، شورا نگاه کرد. شورا هم درست

مثل من ترسیده بود، نمی دانستم چه قصدی دارد، زبان روی لبش کشید و قبل از اینکه به

حرف بیاید، خیسش کرد؛ این حرکت اغواگرانه را از

کجا یاد گرفته ای عشق من!

انگار صدای ذهنم را می خواند، لبخندی زد و کنار لاله گوشم به آرامی لب برچید:

_ گاهی اوقات این چشمای دلبرت که برق می زنه، همه گذشته ها رو

یادم می ره و از ذوق دلمو می بره.

از جمله قشنگش کف کردم خدای من!

لبخندی پهنای صورتم را گرفت، بازهم قابل پیش بینی نبود؛ ولی هرچه

که بود این لحظات رمانتیکش را دوست داشتم و دلم نمی خواست به هیچ

وجه از دستش بدهم. تا خواستم کلمه ای از دهانم خارج کنم، نگاهش را

به سمت شورا گرفت و با جدیت گفت:

_ اتفاقی پیش اومده؟

شورا به طرز نامشهودی کاغذها را توی دستش، در پشتش قایم کرده و

سعی می کرد خونسر دانه عمل کند. صدایش را صاف کرد و کلمات را

به طرز دقیق و شمرده ای روی لبانش جاری کرد:

_ اتفاق خاصی نیست، نجلا تنهایی حوصله اش سر رفته بود، اومدم که کنارش باشم.

موشکافانه داشت شورا را نگاه می کرد، برای اینکه حواسش را پرت

کنم، بلافاصله به حرف آمدم:

_ آره... واقعا شبای اینجا کسل کننده اس، حوصله آدم سر می ره.

به سمتم چرخید و بازهم نگاه دقیق؛ اما پر از احساسش را به سمتم گرفت. شاید هم این

برداشت خودم بود که رنگ نگاهش احساسیه!

دنيس را چه به احساس... همين که يك جمله عاشقانه در گوشم زمزمه کرده

بود دليل بر احساسی بودنش که نبود!

سرم را پایین گرفتم و نگاهم را از نگاهش دزدیدم. فقط صدایش را شنیدم:

_ شورا تو برو به عمارت بالا و اتاق خودت بمون...نجلا توهم بیابالا کارت دارم.

با شنیدن جمله دستوری اش، فی الفور سرم را بالا گرفتم و در چشمان زلالش غرق شدم. صدای شورا را شنیدم؛ اما نگاهش نکردم، دلم نمی خواست حتی پلک بزنم و فرصت دیدن آن چشمهای دریایی را از دست بدهم.

_ باشه من می رم...پس شب بخیر.

دنيس سریع از اتاق بیرون رفت، به محض رفتنش شورا به سمتم هجوم آورد.

_ نجلا از حرفای کارلوس چیزی بهش نمی گی...می دونی که چقدر قاطیه، این وسط یکیمونو ناکار می کنه.

قسم می خورم، شورا با دنيس مشکلی داشت که اینقدر حیران این موضوع بود!

تند و بی پروا جواب دادم:

_ حالا تو چرا اینقدر مّ صّری دنيس چیزی نفهمه؟

_ خره اینقدر ساده نباش لطفا.

_ تو چرا اینقدر پیچیده ای؟ نفس

بلندی کشید، شبیه به آه.

_ باشه هرچه دلت می خواد بگو...ولی مشکلی پیش اومد من دیگه نیستم.

این را گفت و از اتاق خارج شد. بعد از مکث کوتاهی برگشت و کاغذهای

دستش را به سمت پرت کرد و بی تفاوت لب باز کرد:

_ بیا اینم نامه های عاشقانه ات... جمعشون کن.

حیرت زده از حرکتش، به او و رفتنش زل زدم؛ اما بیشتر فکرم نزد

دنیس بود و اینکه چکارم دارد!

به همین خاطر از روی کاغذها رد شدم و قبل از خارج شدن از اتاق

ماتیک قرمزم را روی لبم کشیدم و از ادکلن خوشبویم چند بار روی

خودم عطر پاشیدم.

پله های چوبی تا اتاقک روی شیروانی را دو دو تا کردم و سریع خودم

را به در اتاق دنیس رساندم. تا قبل از وارد شدن به اتاق، از فرط هیجانم

هیچ فکری نکردم که برای چه احضارم کرده. تلنگری به در زدم و

صبر کردم مرا به اتاق دعوت کند، همینم شد و وقتی صدای مردانه

بمَش را شنیدم، آرام دستیگره را فشار دادم و داخل شدم. روی صندلی

اش نشسته بود و با وارد شدن من، نگاهش صاف رفت توی صورتم و

روی لبهام مکث کرد.

_ بیا جلو...

به سمتش قدم برداشتم و صاف ایستادم، نگاهش میخ صورت و لبهایم

بود، با همان لحن کش دارش لب باز کرد:

– خب... بگو بینم اون کاغذپاره ها چی بود با اون دختره دستتون بود؟ آنقدر خونسردانه
سوالش را پرسید، که مهم بودنش را برایم عادی جلوه

داد. مکثی کردم، باید چی بگم؟ از متن نوشته کارلوس حرفی بزنم یانه؟!؟

– خ... خب این مدت کارلوس که می خواست باهام حرف بزنه رو کاغذ

یه چیزایی می نوشت، من...

از جایش برخاست و تیزبینانه نگاهم کرد، ترسناک شد و خشمگین.

یک

قدم جلو آمد، از ترس عقب گرد رفتم و با تته پته ادامه دادم:

– م... من... چیزی ازش سر در نمی آوردم.

از عصبانیت فکش منقبض شد و غرید:

– پیش من اسم اون کثافتو نیار اینو بازم بهت گوشزد کرده بودم... نکرده بوم؟؟؟

آنقدر عصبانیتش زیاد بود و یکهو گُر گرفت، که لالم کرد. آب دهانم را

به سختی بلعیدم و با چشمان نگران او را پاییدم.

دندانهایش سخر آمیز خندید:

– اون بزُمچه نقشه قتل منو کشیده؟

سرم را به نشانه تایید سخنش، بالا و پایین کردم.

بازهم به تمسخر خنده ایی کرد.

– و... حالا تو نگران منی؟

ترس و اضطراب امانم را بریده بود، گفتن حقیقت از هر چیزی مهم تر

بود. آرام زیر لب نالیدم:

_ من عاشقت شدم... نمی تونم به نبودنت فک کنم.

گوشه لبش با لبخند کمرنگی کج شد و انگشتانش را آرام روی بازوانم

کشید و همانطور زل زده بهم، لب باز کرد:

_ خیلی تکراریه حرفت... دوست ندارم یه حرف رو چندبار بشنوم. مصرانه و ناله وار گفتم:

_ ولی من به بودنت عادت کردم، دلم می خواد بهم توجه کنی... این توقع زیاده؟

چشمانش را به سمتم گرفت، لب و دهانش را لول کرد، انگاری می خواست حرفش را در

دهانش مزمه کند که با توقف کوتاهی، در جوابم گفت:

_ دلیل منطقی واسه این عشق داری؟

_ دلیل خاصی نداره، من فقط نیازمندِ تووم بی هیچ دلیل و منطقی.

در عمق چشمانم گم شد و ضمن فشردن بازوهایم در میان دستان قوی اش، گفت:



جهت ورود به کانال ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

نویسنده: بهار سلطانی
نویسنده: بهار

سلطانی

دلریخته
دلریخته

– خیلی خب می تونم جواب این حسن نیتتو اینطوری بدم که یه مدت
 باهم ارتباط داشته باشیم... تو منو از تهدیدی که بهم شده آگاه کردی و من
 جواب این محبتتو میدم، همونی که تو میخوای...
 شتابزده پرسیدم:
 – چی؟
 منظورش چی بود؟ آنقدر که هیجانزده بودم، منتظر شنیدن جوابش نشدم
 و بلافاصله گفتم:

_ می مونی کنارم؟ جواب عشقمو می دی؟
 خنده ای کرد، ظریف و خالصانه! یک آن مرا به سمت خودش کشید و
 صورتش را به صورتم که نزدیک کرد، نفسهای داغش را روی آن پاشید.

_ مگه دلت یه ارتباط هات نمی خواد؟؟
 آب دهانم را بلعیدم، فکرم منجمد شد! می خواستم چکار کنم؟ من دنیس
 را با تمام وجودش می خواستم، من روح و روانش را می خواستم به
 تسخیر خودم در بیاورم، نه فقط صرفاً جسمش را!
 آرام لب زدم:

_ تمام تو سهم منه!... من یه بخشو نمی خوام.
 لبش را نزدیک گوشم آورد، بازهم داشت بی اراده ام می کرد، بازهم
 داشتم سست و کرخت می شدم. آخر من توان نزدیک شدن به کسی که
 عاشقانه دوستش داشتم را نداشتم. این نزدیک بودن، وخامت بدی برایم
 داشت.

نجواکنان دلم را برد:

_ بودن در کنار من تاوان داره.

_ هرچی باشه می دم... تاوانشو می دم!

پیروزمندانه نگاهم کرد و چشمانش برقی زد:

_ قدم به قدم می گم.

یک آن رهایم کرد و دستانش را از دور شانه ام شل کرد، کناری رفت، برای حفظ تعادل، دستم را به دیوار کنارم گرفتم و مات حرکاتش بودم، روبروی پنجره مثلثی قرا گرفت و دست به کمرش ایستاد، بدون اینکه نگاهم کند.

– یه ویلا دارم توی جزیره سانتورینی...طبق قراری که باهات می زارم

می آی اونجا.

کنجکاوانه گفتم:

– چرا اونجا؟ آخه چرا؟

به سمتم برگشت، مرموزانه لبخندی روی لبش ماسید:

– مگه نمی خوای پیشم بمونی؟...خب من اینجوری می خوام به حریم

شخصی ام دعوتت می کنم.

نمی دانم نیت دلش هم واقعا همین بود؟! نمی دانم، داشتم گیج می شدم.

ساکت شدم، انگار جریان اضطرابی بین من و همه عناصر طبیعت داشت

برقرار می شد که لحظه به لحظه اضطرابم بیشتر و بیشتر می شد.

– چیشدی؟ چرا ساکت شدی؟...مگه این خواسته ات نبود؟ سرم را بلند کردم، در یک لحظه

افکارم منجمد شده بود، هیچ جوابی

نداشتم، لب و دهانم لرزید؛ اما خودم را کنترل کردم آرام و مسلط باشم.

– اول باید تکلیفمو روشن کنی...تو منو وسط یه زندگی اجباری قرار دادی.

لب پایینش را با زبان خیس کرد، آن را به زیر دندانهایش کشید و با

مکت کوتاهی جواب داد:

– فعلا وضع همینه....تصمیم قطعی می مونه واسه وقتی که اون مرد تیکه پیداش بشه...که البته پیداش می کنم، زیر سنگم که باشه میارمش بیرون.

هیجانزده لب زدم:

– یعنی اونوقت ارزش جدا می شم؟

لبخندش را به گوشه لبش راند و نگاهش صاف توی چشمانم رفت.

– اونجاشو من تصمیم می گیرم که چی بشه.

با نومییدی سرم را پایین گرفتم؛ دیگر حرفی نزدم که دنیس با لحن آرام

تری بازهم به حرف آمد:

– می تونی بری کاریت ندارم.

سر بلند کردم، از زاویه نزدیک نگاهش کردم؛ نمی توانستم فکرش را

بخوانم، پس دیگر هیچ نگفتم.

دستگیره در را فشردم و خواستم خارج شوم، که مهربانانه گفت:

– یادت باشه من تموم زندگیمو وقف تو کردم تاحالا.

در جایم ایستادم. بدون اینکه به پشت سرم که او بود، نگاه کنم، با لحن

سرد و خشکی جواب دادم:

– الان باید دقیقا چیکار کنم؟

– باید جای من باشی تا این همه درد رو احساس کنی.

به سمتش چرخیدم.

– هیچ کس جای هیچ کس نیست؛ ولی اینو بفهم درد با درد دوا نمی شه...اگه حرفی از گذشته هست تمومش کن، از نو شروع کن؛ چرا همه چیو مسئله می کنی؟! پوزخندش پررنگ و صدا دار شد.

– کاش می شد از دلی بگم که پر از غده های ریز و درشته.

– چرا نمی گی اینهمه خودخوری و تنفر از کجا شروع شده؟

– می گم...فردا باهم می ریم همون ویلایی که گفتم، اونجا همه چی رو بهت می گم. شادی و شعف بی نظیری سراسر وجودم را گرفت، با خوشحالی و دهان نیمه باز از فرط هیجان، دستانم را محکم به هم کوبیدم و با صدای دهان باز کردم:

–وای ممنونم...ممنونم.

از صبح که از خواب بیدار شدم، یک زندگی منحصر به فرد و عجیب در من تولید شد. به فکر دنیس و شنیدن رازهای زندگیش بودم، قطعا حرفهای شنیدنی برای گفتن داشت. حمام کردم و خودم را کلا تمیز و پاک کردم. تا ظهر از اتاقم بیرون نرفتم و مشغول رسیدگی به خودم و موهای نرم و خوش حالتی بودم که شورا به دیدارم آمد. گویا نگرانم شده بود و می خواست جریان شب قبل و رفتن به اتاق دنیس را از من سوال

کند. جلوی آینه نشسته و درحالیکه داشتم خودم را آرایش می کردم برایش از رفتن به ویلای دنیس حرف زدم. برخلاف تصورم شورا از شنیدن آن حرفها هیچ استقبالی نکرد و بیشتر مخالفت کرد. بی تفاوت از جایم برخاستم. نظر هیچ کس برایم مهم نبود، شورا یا هر کس دیگری که مخالفت می کرد، مانع رفتنم با دنیس نمی شد. به همین دلیل بی حرف از اتاق خارج شدم، خودم را آراسته و خوشبو کرده بودم و می خواستم نزد دنیس بروم و اعلام آمادگی برای رفتن کنم؛ اما شورا سراسیمه دنبالم کرد و گفت:

– هیچ معلوم هست چکار می کنی؟

بی توجه به او از پله ها بالا رفتم، دنبالم آمد و بازهم زمزمه کنان لب زد:

– پدرت اگه متوجه اینکارات بشه، حتما کلی ازت دلخور می شه.

بی میل جواب دادم:

– حس خاصی نسبت به کسی که اسمش پدرمه ندارم، بیست سال نداشتمش، الانم که پیداش

کردم، دوماهه غیبتش زده... پس دلیلی نمی بینم

به خاطر اون یا هرکس دیگه ای از خواسته خودم بگذرم!

تلنگری به در زدم؛ اما از دنیس خبری نشد، بدون توجه به شورا دستگیره

در را بالا و پایین کردم، در که باز شد، به داخل آن سرکی کشیدم.

شورا

مرا به سمتی هل داد و خودش جلوتر از من داخل اتاق شد و موزیانه لبخند کجی زد:

_ حالا می خوای از تو این اتاق خفه و دلگیر چی پیدا کنی؟ از اینکه داشت به کار نکرده متهم می کرد، شوکه شدم.

_ من دنبال دنیس اینجا اومدم، لطفا قضیه رو معماییش نکن!

خندید:

_ باشه منم گوشام دراز.

_ قصه نباف لطفا!

_ چیه چرا امروز از یه در دیگه وارد شدی؟ نمی خوای واقعیتو قبول کنی؟

_ نه... چون واقعیت همونیه که می دونم.

_ احمقی! سرتو زیر برف کردی و نمی دونی اطرافت چه خبره.

خشمم داشت به جوش می آمد، تحمل شنیدن تحقیرهایش را نداشتم، باخشم غریدم:

_ تو چته؟ چرا اصرار داری به من بفهمونی عشق دنیس پوچه؟؟ او هم خشمگین شد، انگار پا روی دمش گذاشتم که سیخ در جایش ایستاد و داد زد:

_ تو امروز هیچ جا نمی ری.

دیگر تحمل زورگفتن هایش را نداشتم، مگر این دختر اکیپری کی بود که مرا آنهمه تحقیر و توهین می کرد و بعدش هم باید به ساز اومی رقصیدم!!

نفسم را توی سینه ام حبس کردم و با تمام قوا توی صورتش، داد زدم:

_ من حتما سر این قرار میرم...

شورا خشمش را فرو داد؛ چشمان زاغ و پرفروغش، ترسناک تر از

همیشه شده بودند، به سمت من هجوم آورد و از لابه لای دندانهای ساییده شده اش، غرید:

– چرا نمیخواهی بفهمی اینا همه اش یه تله اس!...! اون میخواهه تو رو گیر بندازه.

نمی خواستم فکرم را منحرف کنم و حرفهای شورا برایم اثربخش باشد، حال دل من را، فقط دنیس خوب می کرد. دلم نمی خواست بیشتر از آن

به توصیه های نصیحت گونه اش، گوش کنم. به سمت در هجوم بردم و بی قید، دسته در را کشیدم، هر چه سریعتر باید اتاق دنیس را ترک می کردم، اگر از راه می رسید و مرا با شورا، آنجا می دید، حتما تویبخم می کرد، اما قبل از اینکه بخواهم قدمی بردارم؛ توی پاگرد، شورا از پشت به بلوزم چنگ زد و خواست یکبار دیگر از رفتن پیش دنیس و قراری که با هم گذاشته بودیم منصرف کند:

– می دونی اگه کارلوس از این قضیه چیزی بدونه چه میشه؟؟..هرچی

باشه اون شوهرته، اسمش تو شناسنامه ته! به عواقب کارت فک کردی؟؟...هاااان!!

از اینکه اسم آن مردک عوضی را پیشم می آورد و می خواست اینگونه منصرف کند؛ حال بد و ناخوشایندی به سراغم آمد، آماجی از فعل و انفعالات ضد و نقیض سراپای وجودم را در برگرفت و خشمی بی حد و

حصر به درونم تنیده شد. از فرط خشم و استیصال، دو دستم را به تخت
سینه اش کوبیدم و هُلش دادم:

_ خفه شو...

صدای جیغ شورا و غلت خوردنش روی پله های پیچ وچوبی، در
هم آمیخته شد. در جایم خشکم زد و با چشمانی حیران و قلبی پرخطر،
به صحنه خلق شده زل زدم، بدون هیچ عکس العمل و حرکتی!
شورا به انتهای پله رسید و بدن بی جاننش، جلو در ورودی افتاد.

تمام

مکنونات قلبی ام، از کار افتاد. قلب پر دردم، قادر به ادامه کار نبود و
ذهن شلوغم در حال آنالیز حادثه به وجود آمده بود که ناگهان، در باز
شد و قامت بلند دنیس، در چارچوب در قرار گرفت؛ وای خدای من! با
این همه گندی که زده بودم چکار باید می کردم؟!
دنیس مات و حیران به جسم بی حرکت شورا که جلوی پایش افتاده بود،
بروبر نگاه کرد؛ بعد سرش را سمت من بالا گرفت.

_ چه اتفاقی افتاده؟ اینجا چه خبره؟

زبان در دهانم نمی چرخید، سنگین و بی رمق شده بود. چشمان ترسویم
توان نگریستن نداشتند. اینبار با لحنی که از تارهای خشم و عصبانیت

پررنگ شده بود، دهان باز کرد و صدایش را بالا برد:

_ گفتم اینجا چه خبره؟؟

از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم، هنوز توی شوک بودم، لب و دهانم

لرزید و قطرات اشک مثل فواره از چشمانم باریدن گرفت. به دنیس که

رسیدم، صدایم را بالا بردم و گریه کنان نالیدم:

_ من نمی خواستم این اتفاق پیش بیاد...شورا خودش بود که عصبی ام

کرد...به جون خودت راستشو می گم.

زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و بعد خم شد و به حالت نشسته دو انگشتش را روی گردن

شورا گرفت و نگاهش در گوشه ای خیره ماند.

هنوز داشتم اشک می ریختم، دلهره و اضطراب امان دلم را بریده بود.

اگر بلایی سرش آمده باشد، باید چکار کنم؟ قلبم به تلاطم آمد و در جایم

بند نمی شدم. دستانم را به هم مالیدم و زجه کردم:

_ خدایا شورا چیزیش نشده باشه...من نمی خواستم اینطوری بشه.

دنیس از جایش کامل برخاست، خوش بحالش همیشه خونسرد و مسلط

بود. مثل من که نبود، دست و پایش بلرزید و خودش را زود ببازد. به سمت من آمد، با مکث

در چشمان اشکبارم خیره شد. چشمانشانگاری

نیزه داشت، تیز و برنده!

_ نمی خواستم خون از دماغ کسی بیاد...که...حالا اومده.

کلمات را به طرز عجیبی ماهرانه در دهانش می چرخاند و با آن لحن،

اضطراب و دل نگرانی ام را لبریز می کرد. به شورا و جسم بی جانم

روی زمین نظری افکندم و با قلبی پر از درد نالیدم:

_ حالا باید چکار کنم؟

اشک و آب بینی ام قاطی شده و تمام صورتم را دربر گرفته بود، از شدت ترس و دلهره

چشمانم را به هم فشردم و نجوا کردم:

_ کمکم کن! نزار این وضع اینجوری بمونه...تنهام نزار.

زل زده بود توی چشمانم و ساکت به من و حرفهایم گوش می کرد.

با لحن آرام و جدی اش به حرف آمد:

_ بچه که بودی همیشه وقتی از یه چیزی خیلی می ترسیدی، دوست داشتی پیری کنار یه نفر و

گریه کنی. اونقدر گریه می کردی که خوابت می برد.

با لبخند زیبایی که گوشه لبش بود، لب باز کرد:

_ همه این سالها دنبال خلق اینچنین لحظه ای بودم...که عاجزانه کنارم باشی و ازم کمک

بخوای.

سکسکه کردم، صدایم بالا نمی آمد که در جوابش بگویم:

" آغوش امن ترین جای دنیاست برام."

به سمت شورا رفت، بازهم خم شد و شورا را به سمت خودش برگرداند، صورتش که واضح

شد، به جز چند قطره خون که از دماغش آمده بود، چیز خاصی دیده نمی شد. با مکت، گوشی

اش را از جیبش درآورد و شماره ای گرفت، بعدهم شروع کرد به حرف زدن به زبان یونانی،

که من چیزی متوجه نمی شدم.

تلفن را که قطع کرد، از جایش برخاست و مصمم تر از لحظات قبل لب باز کرد:
 _ برو تو اتاقت و بیرون نیا...خودم درستش می کنم.
 با نگرانی و دل شوره ای که نزدیک بود خفه ام کند به حرف آمدم:
 _ مرده؟؟ الان کجا می بریش؟ پلیس منو نبره!
 بی توجه به سوال من بازهم گوشی موبایلش را چک کرد.
 _ وقتی ازم کمک خواستی، دیگه به بقیه کارا، کاری نداشته باش.
 با تحکم بیشتری در چشمان نگاه کرد.
 _ درستش می کنم!

از بچگی دوست داشتم کسی در زندگیم باشد و از دوست داشتن های مکررم حرف بزند؛
 مدام در گوشم پیچ پیچ عاشقانه راه بیندازد و از چشم
 های به رنگ عسلم حرف بزند. نمی دانم چرا اینقدر حریص بودم و میم
 محبت را دوست داشتم گدایی کنم! شاید هم باید دلیل آنهمه بیمهری را بدانم.
 صدای مردی که تمام زندگیم را درست مثل گردبادی سهمگین، در خود
 پیچانده بود، افکار شیرینم را با لبخندی تلخ، از هم پاره کرد.
 _ کسی که تورو دوست داره ممکنه هر روز بی دلیل باهات جنگ و
 دعوا داشته باشه؛ اما هر موقع تو ناراحت باشی اون آدم برای تموم
 کردن ناراحتیت با کل دنیا می جنگه.

به سمتش برگشتم؛ دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و همان لبخند

تلخ و دردناک همیشگی اش را بر لب داشت.

_ چرا هنوز بیداری؟

حرفهایش، رنگ و بویی تازه داشت! او برای من جنگیده بود؟ چقدر

قشنگ کلمات را کنار هم ردیف می کرد و یواشکی قند توی دلم آب می کرد.

بغض سنگینی که گلویم را می فشارد، اینبار به آن چنگ انداخت؛ مردمک هایم ثابت و بی

حرکت بودند، گویی تمام تلاششان را میکردند،

خونسرد بودنشان را حفظ کنند.

_ برو سیگارتو بکش و...

به من نزدیک شد، قاب چشمان روشن و نافذش، خالص تر از همیشه

بود، انگار می خواست روراست تر از همیشه باشد.

_ باخیال راحت بگیر بخواب...

چطور می توانستم باخیال راحت بخوابم؟! دغدغه و فکر اتفاقی که ساعتی قبل، همانجا؛ در آن

خانه افتاد؛ مگر می توانست آرامش را به

روح و جانم برگرداند؟!

به سمتم چرخید و در چشمان ترسویم خیره شد؛ گاهی با نگاه هایش، غمی شوریده و ترسناک

را به من تزریق می کرد، صدایش نمی لرزید،

ولی مثل سمفونی مردگان، پر از حس شوربختی بود.

_ من به خاطر تو خیلی کارا کردم...بهای خیلی سنگینی رو پرداخت

کردم؛ برات که گفتم؛ اردکان، اشکان، بابک، شیوا... و الانم قایم کردن
 قتلی که ممکنه گردنتو بگیره!
 گلویم از شنیدن جمله آخرش، گرفته و سنگین شد؛ غمباد کرد و آماجی
 از افکار منفی و دردناک تمام وجودم را دربرگرفت. ترس و تشویش هم
 بر آن اضافه شد و تمام جانم را به لرزه درآورد. آب دهانم را به سختی فرو دادم، باید راهی
 برای حرف زدن پیدا می کردم؛ صدای دنیس بازهم
 روی مغزم خط کشید.

_ ارتباط تو با شورا به من ختم میشه... من بوی عشق و دلدادگی رو
 خیلی خوب می شناسم، عشق که حسادت به دنبالش باشه، معلومه که به
 اینجا ختم میشه!

پوزخند کش داری زد؛ آنقدر که قلب دردمندم را به لرزه درآورد، باید
 حرفی می زدم، باید چیزی می گفتم تا از بار استرس و فشارم قدری کم
 شود، تمام جانم می لرزید، لبهای لرزانم به هم می خورد و قطرات ریز
 عرق روی بدنم سر می خورد، به زحمت لب های به هم چسبیده ام را
 از هم باز کردم و بریده بریده، نالیدم:

_ تو با شورا چیکار کردی؟ کجا بردیش؟؟

خنده مضحک و عجیبی سرداد و نیم دور، به دور خودش چرخید.

نفسش را به بیرون فوت کرد و بدون توجه به سوال پر از استرس من؛ با خیالی آسوده تر از قبل، گفت:

_ شوهرت خیلی وقته منتظرته، نمی خوای بری پیشش؟؟ آخه این چه

رسم همسر داریه که تو داری؟

مغزم تیر می کشید، انگار کسی با لگد، محکم شقیقه هایم را نشانه گرفته

بود! جلو چشمانم تار شد و دلم می خواست برای همیشه آن ضربان های

نامنظم قلبم، از کار بیفتد تا بیش از آن شاهد شنیدن آنهمه تحقیر از جانب

مردی نباشم که تمام روح و روانم را به تاراج برده!

عصیانگر و حیران دهان باز کردم:

_ کارلوس برگشته؟؟

پوست لبش را با ناخن تیزش کند. این نشانه خوبی بود، برای اینکه پی

به حال درونش ببرم و بدانم غوغای بدی در وجودش به پا شده. به من نگاه نکرد؛ اما من

نزدیکش رفتم و در نیم فاصله اش، ماتچهره اش شدم:

_ خواهش می کنم حرف بزن دنیس... بگو من کدوم مهره هستم الان

دقیقا کجای بازیت قرار گرفتم؟ لبش را با

دندان گزید، نگاهم کرد:

_ با این گندی که زدی، فعلا همه چی رو بهم ریختی!

لب تر کردم.

چند لحظه پیش خوب بود، همه چی عالی بود. چرا باز وحشی شد؟ و ولوم صدایش را بالاتر برد:

_ چرا گذاشتی بهت دست درازی کنه؟ چرا نگفتی موی گندیده ام زیادی توی آشغال می شه؟...هان؟ چرا؟

چشمانش زاغ و مردمکهایش گشاد شده بودند، از بس بازوهایم را داشت با حرص فشار می داد که اشک از چشمانم سرازیر کرد. یک دستش را بلند کرد و محکم دهانم را گرفت و فشارش داد.

_ دو ساله تو رو آوردم پیش خودم که پاکت کنم...که دست کسی بهت نخوره...که هر آدمی صاحب اختیارت نشه. اما الان.

به یکباره رهایم کرد و هلم داد روی تخت. اصلا نمی توانستم لحظه بعدش را پیش بینی کنم، با غیظ زبان روی لبش کشید و دست به کمر، جلویم ایستاد صورتش را دانه های ریز عرق گرفته بود. نفس نفس زنان

سری تکان داد و بریده بریده گفت:

_ کرم از خود درخته، نه از درختای دیگه...تو اینو بهم ثابت کردی!

بغضی که گلویم را چنگ می انداخت، به یکباره شکست؛ با شنیدن آن حرفها شکست. دلم زخمی تر از هر زمان بود. آرنج هایم را ستونم کرده و روی تخت قرار دادم و خودم به آن تکیه کردم و مقابلم دنیسی بود که

آتشفشنانی از خشم بود. آنقدر که دلم شکسته بود طاقت نقش بازی کردن را نداشتم. دیگر برایم همه چی تمام شده بود، دنیس مرا آنهمه پیش خودش نگه داشت و بعد به یونان آورد که به قول خودش کسی بهم دست درازی نکند؛ اما این ازدواج اجباری چه بود؟ خدا مرا مرگ بدهد که گذاشتم آنقدر راحت کارلوس نزدیکم شود! خدا مرا مرگ بدهد...

بیصدا اشکهایم روی گونه هایم لغزید.

به سمتم روی تخت خم شد، روی زانوهایش نشست، اول نگاهم کرد؛ بعد با کلافگی دستی به صورت و محاسنش کشید و نگاهش را قاپید.

لحنش آرام تر از لحظات قبل شده بود:

_ گریه نکن... دلم نمی خواد این شکلی بینمت.

گریه ام اوج گرفت. تندی نگاهم کرد و داد زد:

_ گفتم گریه نکن!

نمی توانستم جلوی آن همه آب شور را بگیرم که دریایی در پشت پلک هایم درست کرده بودند. صدایم را خفه کردم.

به سمتم نیم خیز شد و در نزدیکترین حالت ممکن رویم خیمه زد.

در

چشمانم غرق شده بود. خودم را کمی عقب کشیدم، تا آنجا که می توانستم،

نمی دانم نیتش چه بود؟! نفسهایش به تیغه ی بینی ام برخورد .

لحنش

رنگ متفاوتی گرفت. پر از حس نیاز و خواستن!

_هیچی سر جای خودش نیست، من همه چیو قاطی می بینم...لعنت به

من...لعنت به من.

خودش را کنارم روی تخت ولو کرد و دستانش را روی چشمانش گرفت و پوشاند، باورم نمی شد، انگار از پوسته خشن و لجبازش درآمده بود، پس حتما کارم درست بوده! میان اشک و آه لبخندی به گوشه لبم راندم و کامل روی تخت کنارش دراز کشیدم. الان وقتش است نجلا...باید به او نزدیک شوم. کسی در ذهنم مدام این جمله را تکرار می کرد .

_ دیگه حق نداری گریه کنی...

تاکیدی گفت:

_ خب؟

آب دهام را قورت دادم و زیر لب زمزمه کردم.

_ اوهوم.

آرام لب زد:

_ بیشتر از این نمی خوام اینجا بمونی، بهتره بری اتاق خودت...خبرات جدیدی تو راهه.

دماغم را بالا کشیدم و پرسیدم:

_ چه خبری؟

جلوی پنجره قرار گرفت و به بیرون زل زد.

هراسیده و ترسناک از جایم بلند شدم.

_ اگه شورا بلایی سرش اومده باشه من چکار کنم؟

جفت دستانش را توی موهای خوش حالتش فرو کرد و بی هیچ واکنشی، لب باز کرد:

_ برو پایین... فعلا سوال نکن خودت کم کم می فهمی.

نومیدانه و با لحن پر خاشگری نالیدم:

_ من پیش کارلوس نمی رم... من دوشش ندارم، من این ازدواج اجباریو نمی خوام!

خنده مضحک و صدا داری کرد و به سمتم که برگشت، با تعلل لبانش را جمع کرد و با ادا گفت:

_ نمی خواستیش که گذاشتی اینقدر زود بهت نزدیک بشه؟... تو خیلی راحت به طرفت بشکن می دی! برات مهم نیست کارلوس کرولال باشه یا شهرام زن دار یا بابک بی دست و پا!

از اینکه اینقدر راحت و عجولانه داشت قضاوتم می کرد، دلم گرفت؛ ولی هیچ واکنشی نشان ندادم. اگر قرار بود دنیس الان هم مرا اینطور ببیند با آن توصیفات که کرد، بگذار ببیند! آه سوزناکی کشیدم و به سمت در رفتم. از پشت سرم تقریبا صدایش را بالا بردو قبل از آنکه از اتاق خارج شوم، گفت:

_ می دونی بعضی وقتا از خودم بدم میاد که نمی تونم خودمو مهار کنم و جلوت کم میارم... تو لقمه من نیستی؛ ولی دل بیمارم گاهی وقتا نمی زاره با یه تیپا پرتت کنم بیرون!

در جایم خشکم زد. حرفهای جدید می شنیدم. به سمتش برگشتم و اخمهایم را توی هم کردم و داد زدم:

...باشه قبول...اگه اینقدر ازم خسته ای دست از سرم بردار، خواهشا کاری به کارم نداشته باش!

باید خودم را بی خیالش نشان می دادم. سریع از اتاقش بیرون آمدم و

نفس زنان پلکان چوبی را به سمت پایین سرازیر شدم. به سمت اتاقم

رفتم و شتابزده در را باز کردم و وارد شدم. آنقدر که فکرم درگیر رفتار

و اخلاق گند دنیس بود، متوجه کارلوس نشدم. از فرط خشم و ناراحتی

خودم را روی تخت پرت کردم و نالیدم:

... لعنت به این زندگی...لعنت!!

با مشتت محکم روی تشک فندار ضربه زدم، نه یکبار بلکه چند بار. با

صدای بلند گریه کردم و نالیدم:

...من این زندگیو نمی خوام...نمی خواااا!

دستی روی شانه ام قرار گرفت و برق از سرم پراند.

با چشمان اشکبار به سمتش برگشتم و با دیدن چهره درب و داغان و

خراشیده کارلوس، اشکهایم خشک شد. خدای من چه بر سرش آمده بود؟!

کاملا به سمتش برگشتم و زل زده به صورت بیرخیختش؛ ناله کردم:

...چه بلایی سرت اومده؟ تو کجا بودی؟؟

سرش را تکانی داد و با قیافه ای رنجور و سرگردان، چشمانش را لحظه

ای روی هم نهاد.

سراسیمه و نگران، دقیقتر نگاهش کردم.

– چرا ازم پنهون کردی که همه چيو می شنوی؟ چرا فرییم دادی هان؟ پلک زد و چشمانش را از هم باز کرد، دستپاچه و مایوس به سمتی رفت و اصوات نامفهومی از دهانش خارج کرد.

بازهم سردرگم شدم، بازهم نمی دانستم می خواهد به من چه بگوید، شورایی هم وجود نداشت که حرفهای نوشته شده اش را برایم ترجمه کند.

مثل برق گرفته ها از جایم پریدم و متشنج داد زدم:

– چرا داری نقش بازی می کنی؟ تو کی هستی؟ اصلا چرا وارد زندگی من شدی؟

به سمتش هجوم بردم و دیوانه وار، پیراهنش را محکم گرفتم و چند بار تکانش داد.

– چرا بهم نزدیک شدی؟ چرا؟؟ آب شور اشکهایم با آب بینی ام قاطی شده بود و تمام صورتم را در بر گرفته بود. در آن دقایق هیچ چیز حالم را خوب نمی کرد، داشتم به عمق بدبختی هایم فکر می کردم؛ به اینکه هیچ کس مرا برای خودم نمی خواهد! من فقط مورد سوءاستفاده هستم و بس!

کارلوس خشک در جایش ایستاده بود؛ اما صورتش داغان و نالان بود.

کمی نگاهم کرد، بعد مایوسانه دستم را گرفت و مرا به سمت در برد.

آنقدر دستم را محکم در دستش گرفته بود که نمی توانستم کوچکترین حرکتی انجام بدهم. برخلاف جنه لاغر و ظاهرا ضعیفش، زوربازوی زیادی داشت و توان مقابله با او را نداشتم.

مرا از اتاق بیرون برد و توی سالن به سمتی کشاند. از بس محکم دستم را گرفته بود، مچ دستم داشت می شکست. اعتراض گونه داد زدم:

_ ولم کن... دستم داره می شکنه!

بی توجه به من به سمتی کنار میز بار مرا برد و همانجا ایستاد و چشمانش را به پلکان پیچ در پیچ متصل به اتاق دنیس گرفت. اشکهایم از آن حرکت ناگهانی و غیرمنتظره کارلوس قطع شده بود و فقط منتظر دیدن اتفاقی تازه بودم. رد نگاهش را گرفتم و وقتی پاهای دنیس را روی پلکان دیدم که به سمت پایین می آمد، نفس توی سینه ام حبس شد. می خواست چه اتفاقی بیفتد؟ چشمان نگران و وحشت زده ام را به کارلوس گرفتم.

دستانش را در هم قلاب کرده و به حالت تعظیم جلوی خودش گرفته بود، با نزدیک شدن دنیس به ما، سرش را محکم به زمین گرفت. کاملاً مشخص بود، از دنیس وحشت زیادی دارد؛ اما من سرم بالا گرفتمو

نگاهم را به دنیس مغرور گرفتم که داشت من و کارلوس را با نگاه های کاوشگرش می پایید!

هر دو دستم را گرد صورتم گرفتم و اشکهای مزاحم لحظات قبل را پاک کردم. دنیس تندی نگاهم کرد، انگار توجه اش به چیزی جلب شده باشد.

ابروانش را درهم گره کرد و اخم آلود دب باز کرد:

_ مگه نگفتم دیگه حق نداری گریه کنی؟؟ این روانی چی کار کرده که اشکتو در آورده؟؟

از ترسم دنبال سوراخی می گشتم خودم را قایم کنم، وقتی داد می کشید، ترسناک می شد؛ به معنای واقعی ترسناک می شد! آب دهانم را به سختی

قورت دادم تا خواستم حرفی بزنم دنیس به کارلوس نزدیک شد و پوزخندزنان، در نیم فاصله ای، توی صورتش داد زد:

_ نقشه قتل کشیدی واسم! تهدیدم کردی؟؟ پوزخندش تبدیل به پوقی شد و به تمسخر خندید: _ اگه تا حالا بلایی سرت نیاوردم، فقط برای روشن شدن قضایا بود و بس!

به سمت من نگاهش را گرفت و ادامه داد:

_ وگرنه لاشه دردنخور تو فقط به درد لای جرز می خوره!

از ترسم حتی پلک هم نمی زدم، فضا آنقدر سنگین و رعب آور بود که

حتی جرات نداشتم انگشتهایم را تکان بدهم. دنیس به معنای واقعی ترسناک شده بود.

سرم را پایین گرفتم و سریع نگاهم را از او گرفتم و فقط صدای کمی

مرتعش؛ اما مستبدش را شنیدم:

_ نجلا... امروز می خوام دلیل بعضی از کارامو برات توضیح بدم... برات می گم و اما تو! حق

نداری قضاوتم کنی و تا آخر حرفام جیک بزنی.

می خواست چه رازی را برملا کند، با تمام کنجکاوی که داشتم، نفس

حبس شده ام را آزاد کرده و نگاهش کردم.

_ می شنوم...

یک قدم برداشت و دقیقاً روبروی کارلوس که قرار گرفت پوزخندی زد

و طعنه دار لب برچید:

_ با خود خرت نگفتی دنیس می فهمه؟

دست برد و گلویش را چنگ زد و از لابه لای دندانهای به هم فشرده

اش، ادامه داد:

_ حتی اگه فرار کنی، پیدات می کنم و واسه این دور زدنا حسابتو می رسم؟!؟

چشمان کارلوس از وحشت زاغ شد، از ترسم سرم را به زیر گرفتم تا

شاهد دیدن آن صحنه ها نباشم. صدای دنیس را بازهم شنیدم:

_ می دونی این بی همه چیز کیه؟

والای خدای من چه رازی می خواست برملا شود!! کارلوس کی بود؟

صدای دنیس بازهم در مغزم پیچید:

_ حالا که پدرت برگشته برای برملا کردن این راز ابایی ندارم.

پدرم برگشته؟؟

از شدت حیرت و ترس، دست جلوی دهان نیمه بازم گرفتم و آب دهانم

را به سختی قورت دادم. دنیس گلوی کارلوس را بازهم چنگ زد و با

غیظ گفت:

– این مردک عوضی با اینکارش ثابت کرد که یه بی همه چیز واقعیه!

گلویزش را رها کرد و اینبار مهمان سیلی های متوالی و لگدهای خانمان سوزش کرد و با حرص و ولع نالید:

– بهش اخطار داده بودم نزدیکت نشه...! گفته بودم بهت دست بزنه انگشتاشو خرد می کنم.

کارلوس در خودش جمع شده بود و با هر ضربه دنیس که به پهلوها و شکمش می زد، صدایی سوزه وار از خودش در می آورد. دلم برایش سوخت، دوست نداشتم آنهمه شکنجه اش کند، می خواستم جلو بروم و آن کتک زدنهارا متوقف کنم؛ اما جرات اینکار را نداشتم. من حتی اسم کارلوس را هم می آوردم، دنیس دیوانه می شد! چه برسد به اینکه بخوام میانجی گری کنم... گرچه من فقط دلم برایش می سوخت و شاید از روی حس انسان دوستانه ام می خواستم اینکار را بکنم... نه به آن شوهردادنش نه اینکارهایش که رگ غیرت آقا باد کرده بود و می خواست تقاص نزدیک شدنش به من را، ازش بگیرد.

دنیس یک پایش را روی گردن دراز کشیده کارلوس قرار داد، کفشهایش را فشار داد و دست به کمر ایستاد، نفس نفس می زد و حالش اصلا خوش نبود. با این حال نگاه پر از خشم و دردش را به من گرفت.

– به توم گفتم نزار بهت نزدیک بشه؛ ولی تو گذاشتی...

نگاهش را گرفت و پر درد و نالان و ولوم صدایش را بالا برد:
 _ داشتم روت حساب ویژه باز می کردم، فکر می کردم آدم شدی... نفهمیدم هنوز
 دنبال لذتی!

گلویم داشت آتش می گرفت و راهی می خواست برای رهایی و نجات،
 دستم را روی آن کشیدم و با بغضی خفه شده دهان باز کردم:
 _ تو منو شوهر دادی، من که کف دستمو بو نکرده بودم، این مسخره
 بازیایه مشت نقشه و تقاص گرفتنه... من... من فقط حوصله کل کل کردنو
 نداشتم، حوصله موش و گربه بازی کردنو... بار اول که نزدیکم شد،
 نرفتم سمتش، اینو قسم می خورم؛ اما بار بعد با خودم گفتم این کهنشوهرته
 مجبوری بری پیشش، راه فراری نیست!
 دنیس کارلوس را رها کرد و به طرز وحشیانه ای به سمت من هجوم
 آورد و داد زد:

_ بسه دیگه... بسه... دارم دیوونه می شم.
 شقیقه هایش را با جفت دستهایش گرفت و لحظه ای چشم بست.
 خاموش شدم. کاش می توانستم روان خسته اش را هیپنوتیزم کنم و از
 همه چی سر در آوردم. دنیس چشمانش را باز کرد و با لحنی مایوس و
 ماتم زا، زیر لب زمزمه کرد:

_ من خیلی چیزها رو که نباید بشنوم شنیدم! خیلی چیزها روهم که نباید

بینم با جفت چشمم دیدم...وقتی بچه بودم، متوجه همه چی شدم!
 کارلوس گوشه ای از اتاق افتاده و در خودش جمع شده بود، به گمانم
 درد زیادی می کشید. نگاهم را به سمت دنیس گرفتم و با صدایی خفه
 شده لب باز کردم:

_ کارلوس با من نسبتی داره؟

دنیس گوشه ای روی تک صندلی نشست و نفس نفس زنان به منخیره
 شد، نگاهش برنده و نافذ بود. سرم را به زیر گرفتم، طاقت آن نگاه های
 سنگین را نداشتم، انگشتهایم را به بازی گرفتم و منتظر ماندم حرفی بزند.
 بالاخره سکوتش را شکست، نفس هایش را منظم کرد و کلمات را از
 دهانش بیرون ریخت.

_ یادمه پدرت زمان جوونیاش با پدرم اکثر اوقات دعوا و خصومت

داشت، اونموقع ها نمی دونستم دلیل شاکی بودنش چیه، چرا پدر بیچاره
 مو اینقدر اذیت می کنه! من بچه بودم و پدرت جوون بود و مجرد.

خوش

گذرونی می کرد و همیشه پای بساط بود و به خاطر همین کاراش، پدرم
 همیشه بهش تذکر می داد، دلش نمی خواست تنها برادرش اینقدر عیاش

و خوش گذرون باشه... اینم بگم یه قانون نانوشته توی این خاندان موروثی بوده و هست که حق ندارن با هرکسی ارتباط داشته باشن.

باید

مرد به زنش متعهد باشه و همینطور زنم به مردش که اگه اتفاقی پیش می اومد، حسابشون با کرام الکاتبین بود. اینجا مثل کاخ های دیگه نبود

که حرمسرا وجود داشته باشه، چه توی این سالها چه سالهای قبلتر...

آب دهانم را قورت دادم، مثل زهر بود. منتظر شنیدن راز سر به مهر

دنیس بودم. قلبم داشت از شنیدن دانه به دانه حقایق، تیر می کشید.

_ همه این قانونا بود و پدرت پا روی همشون گذاشت! اون...اون با یه

زن که مستخدم عمارت بود ارتباط داشت و فقط من این جریانو می دونستم. اون خطاهای

زیادی کرده...جنایتهای مرتکب شده که اگه توهم

بدونی، حالتو از من بدتر می کنه.

به چشمانش زل زدم و بیقرارتر از لحظات قبل لب باز کردم:

_ چرا اصل قصه رو نمی گی؟

پوزخند زنان به سمتم آمد، در فاصله کمی روبرویم ایستاد و سینه ایش را

جلو داد، مغرور و با هیبت اینکار را کرد، انگار چشمانش داشتبا آدم

حرف می زد، بیشتر که سکوت می کرد، بیشتر جذابتر می شد و رنگ

و نوع نگاهش فرق می کرد. از شنیدن حرفهایش ترس داشتم، از اینکه

چیزی بگوید و همه دیوارهای ساخته ذهنم را آوار کند. مکثی کرد و نگاهش را با نگاهم گره داد و با لرزش محسوسی که در لحن بیانش بود، لب زد:

_ تو اونروز متوجه شدم پدرت با اون دختر جوون که لال مادرزاد بود ارتباط داره... ازش سواستفاده می کرد و چون می دونست نمی تونه از خودش دفاع کنه اونو هر شب به طویله اسبها می برد و همونجا... تند و تیز داد زدم:

_ بس کن!! می خوام با این حرفا چی رو ثابت کنی؟

نگاهم در سرابی از اشک و آه می جوشید؛ اما جرات گریه و زاری را نداشتم!

دنيس سرش را بالا گرفت و مقتدرانه نگاهم کرد، نگاهش عاریاز هر نوع نگرانی و ترس بود. با لحنی محکم تر و برنده در جوابم، گفت:

_ آره پدرت زخم بدی رو تنم گذاشته... همه این سالا با کینه و بغض زندگی کردم. اون به همه بد کرد... که البته الان باید تاوان همه کاراشو پس بده باید طبل رسوایی اش توی شهر زده بشه و همه باید بدونن چیکارا که کرده... اون از اون زن بیچاره سوءاستفاده کرد و فقط من این رازو می دونستم و حتی می رفتم و پشت اسطبل می ایستادم و از سوراخ اونجا در، همه چیو از نزدیک می دیدم. اون یه سادیسمیه و به طرز وحشیانه ای اون دختر رو اذیت می کرد!

دلم می خواست بپریم وسط آن بی شرمانه حرف زدنش، گرچه شناخت زیادی از دیمتریو نداشتم؛ اما حالا که به عنوان پدر او را قبول کرده بودم دلم نمی خواست آن حرفها را پشت سرش بشنوم.

_ قاعدتا دلیل اینهمه کینه و نفرتت از پدرم نمی تونه، عیاشی و خوش گذرونیهایش باشه! تو برای هر کارت دلیل داری.

_ آره... تموم مهره هایی که توی زندگییم هستن، یه نقشی دارن... حتی کارلوس.

_ خب بگو... از نفرتت به کارلوسم بگو... از اینکه چرا این آدمو برای ازدواج با من انتخاب کردی؟ توی چشمهام غرق شد.

_ کارلوس یه قربانیه... یه مدت که گذشت اون دختر شکمش بالا اومد و توی عمارت مورد بازجویی قرار گرفت که پدر اون بچه کی می تونه باشه؟! پدرم خیلی باشرف بود... از آبروی اون زن بیچاره ترسید و یه پولی بهش داد و گفت عمارتو ترک کنه، نخواست آبروشو بریزه... فقط من می دونستم اون زن با کی ارتباط داشته!

مردمک چشمانم از حیرت گشاد شد و رنگ عوض کرد، با صدایی در گلو خفه شده، نالیدم:

_ تو با من چیکار کردی دنیس!!

تمام تارها و سیم های مغزم انگار اتصالی پیدا کرده بود! نمی توانستم

بیشتر از آن فکر کنم! من قربانی بودم یا کارلوس!!
 _ آره اون زن حامله بود و مسئولش فقط دیمتریو بود و کسی اینو نمی
 دونست! حتی بعضیا تصمیم گرفتن اون زن و بچه اشو سنگبارون کنن... بهت گفتم که این
 قانون توی عمارت و خاندان سلطنتی یه قانون
 نانوشته بود و اینجور اتفاقاتی خیلی کم پیش می اومد... املی دختر بیچاره و بی دست و پایی
 بود و بعد از اینکه از عمارت رفت فقط یه بار دیدمش
 اونم زمانی بود که دست پسر بچه ای رو گرفته بود و به عمارت برگشت.
 در حال مشاجره با پدرت بود. کاغذی دستش بود و با صداهای ناموزونی
 که از دهانش خارج می کرد، سعی داشت اون پسر بچه لاغر مردنی رو
 به پدرت تحمیل کنه. املی بعد از دوسال برگشته بود و ادعا می کرد،
 اون پسر بچه، همون بچه ایه که پدرت نطفه اشو داخل شکمش کاشت.
 انگشتان یخ کرده ام را روی صورتم کشیدم، کوچکترین توانی برای ایستادن در جایم نداشتم،
 پاهایم کرخت و بی جان شد. لال شده بودم؛
 داشتم حقایق تلخ و زیانباری را می شنیدم. آنطرفتر کارلوس بیچاره در
 خودش جمع شده و گاهی ناله ای می کرد. دنیس بی توجه به او، سگرمه
 هایش را در هم کرد و ادامه داد:
 _ پدرت داد می کشید و می گفت؛ من همون موقع بچه اتو سقط کردم و

این بچه مال من نیست... دیمتریو توی همین کوچه پشت عمارت، مدام داد می کشید و از اون زن می خواست اونجارو ترک کنه، از آبروش می ترسید، از اینکه کسی بفهمه و بیچاره بشه. املی دست بردار نبود و چندبار دیگه اومد عمارت و موی دماغ دیمتریو شده بود، نه با پول دست به سر می شد، نه با حرف خوش یا تلخ. پدرت کلافه و پریشانحال شده بود، توی حرفاش به املی گفت؛ باید همونموقع که شکمت بالا اومد می کشتمت؛ اما املی اون زن بی دست و پای دو سال پیش نبود، برگشته بود که حق خودشو و پسرشو از پدرت بگیره و واقعا اعصاب و روانشو به بازی گرفته بود.

صدایم انگار از ته چاه بیرون می آمد، به زور نفس گرفتم و نالیدم:

_ کارلوس پسر املی و پدرمه؟؟؟

به کارلوس نگاهی انداخت و با غیظ گوشه لبش را با دندان گزید:

_ پدرت نمی خواست قبول کنه و همه اش به املی می گفت، من تا مرز کشتن تو رو زدم و می تونم راحت با دستام خفه ات کنم، اون بچه رو هم خودم از بین بردم، این پسر بچه من نیست... ولی املی قبول نمی کرد

و قبل از اینکه کسی بفهمه یه روز که بازم پشت عمارت در حال جروبخت بودن، پشت در خودمو قایم کرده بودم و با جفت چشمام دیدم

که دیمتریو عصبی شد و املی رو برد داخل ماشین پارک شده اش، توی ماشین باهم درگیر شدن و با دستاش گلوی اون زن بیچاره رو فشار می داد. اونقدر فشار داد تا از دست و پا کردن افتاد، بعدهم ماشینشو روشن کرد و رفت... تا شب پشت همون در پستی نشستم تا دیمتریو برگرده... اون پسر بچه ام مثل من نشسته بود تا مادرش برگرده، اما هوا تاریک شد و کسی نیومد، خواستم برگردم عمارت؛ ولی نتونستم اون

پسر بچه بی نوا رو تنها بزارم، برگشتم و دستشو گرفتم و آوردمش داخل عمارت... دیمتریو رو روز بعد دیدم و دیگه نفهمیدم چی شد، همونقدر می دونم که نه خبری از املی بود نه جنگ و دعوایی... مطمئن بودم، املی رو سربه نیست کرده... تنها اون پسر بچه بود که با چشمای نگرانش قاتل مادرشو نگاه می کرد و نمی تونست حرفی بزنه. چون همونموقع برای دیمتریو نقشه کشیده بودم که به وسیله اون مهره جدید آزارش بدم، از پدرم خواستم قبول کنه این پسر بچه رو در عمارت نگه داری کنم تا همبازیم بشه. پدرم اول قبول نمی کرد و چون بهش گفته بودم؛ کسی رو نداره و جلوی عمارت گدایی کرده، اونو به داخل آوردم؛ می گفت چون نمی دونیم پدر و مادرش کی ان برامون شر درست می شه .

بالاخره

راضیش کردم و وقتی گذاشت کارلوس کنارم بمونه و به عنوان خدمه ای برای خودم ازش استفاده کنم، دیمتریو هم متوجه وجود کارلوس شد. چون از عواقب کار می ترسید، مدام گوشزد می کرد نباید به اینجور آدمها بها بدیم و بهتره از عمارت بیرونش کنیم؛ اما من اینکارو نکردم و کارلوس رو برای روز مبادا نگه داشتم.

نزدیک کارلوس رفت و بازهم پایش را روی کتف و شانه هایش قرار داد و او را به این وسیله به سمت خودش برگرداند، پوزخندیچاشنی حرفهایش کرد: _ از اون روز به بعد کارلوس شده بود همبازی ام! هر عقده ای داشتم رو سرش خالی می کردم...دیمتریو ازدواج کرد و بعد تو هم به دنیا اومدی.

به سمت من چرخید و با حسرت ادامه داد:

_دیمتریو درگیر تو و اتفاقات بعد افتاد و دیگه موضوع کارلوس و املی رو از یاد و خاطرش پاک کرد، منم وقتی به ایران اومدم، کارلوس رو در عمارت مشغول به کار کردم، دلم می خواست یه روزی مهره اصلی بازیم بشه و کاری کنم که دیمتریو به غلط کردن بیفته و به قتل مادرش اعتراف کنه.

کارلوس چشمانش را به هم زد و قطره اشکی از گوشه چشمش فرو چکید. خوب می دانست دنیس دارد راجع به او و گذشته اش با من حرف

می زند و شاید به خاطر آوردن گذشته اش، رنجور و گریانشکرده بود. قلبم از شنیدن آن داستان، تیر می کشید، چطور ممکن بود من با برادر تنی خودم ازدواج کنم!! وای خدای من! عقل از سرم داشت می پرید. تمام خانه به درو سرم می چرخید. توان حرف زدن هم نداشتم و زبانم سنگین شده و در دهانم نمی چرخید. دستم را به دیوار پشتم گرفته و به آن تکیه کردم. دنیس به سمت من آمد و با قیافه درهم کشیده اش نگاهم کرد و ادامه داد:

_ کارلوس بزرگ و بزرگتر شد و دیمتریو اونو کلا از یادش برد؛ ولی الان موقع خیلی خوبیه برای رو کردن بعضی مسائل و هویت کارلوس. روی دیوار سُر خوردم و نقش بر زمین شدم، به هر زوری بود، زبان در دهان چرخاندم:

_ ولی تو منو به برادر خودم شوهر دادی؟؟ صدایم کم کم تحلیل رفت:

_ این چطور ممکنه دنیس؟؟

روی سرم ایستاد، مکثی کرد و بعد خم شد و کنارم به حالت نشسته قرار گرفت. مهربانتر از لحظات قبل شد و با لحنی انعطاف یافته گفت:

_ می خوام قضیه دیمتریو رو رو کنم، دیگه بازی تموم شده و باید تقاص

همه گناهاشو پس بده.

نفس کم داشتم، عرق سردی روی بدنم نشسته بود؛ با حال نامساعدم لب زدم:

_ گناه نکرده من چیه؟ چرا گذاشتی این اتفاق بیفته؟ چرا قُبْح همه چیو شکوندی؟

پوزخندزنان با انگشتهایش موهای تاب دار جلوی سرم را به بازی گرفت.

_ هه...گناه؟؟ تو داری از گناه حرف می زنی؟ پس بقیه خطاها تو چطوری لاپوشونی می کنی؟

به خیالت هیچ خطایی نکردی؟ تو همه لذتا

و کیف و کولاتو کردی و به این بی نوا که رسیدی از گناه حرف می

زنی؟... نه، نه، نه جونم.

موی سرم را به طرز وحشیانه ای کشید و پر از حس نفرت ادامهداد:

_ تو هم باید تاوان بدی، گفته بودمت که برای کنار من موندن تاوان داره.

هه بلندش تمام وجودم را در هم شکست و پرُم کرد از حس عذاب وجدان!

حال بدم بیشتر ادامه پیدا کرد و سرم گیج رفت، موی سرم را که کشید

انگار از سیم های مغزم را می کشید؛ همانقدر قاطی و همانقدر مایوس

پلک بستم و دیگه چیزی نشنیدم.

چشمانم را که باز کردم، هاله ای از نور به مردمک هایم اصابت کرد،

پشت دستم را فوراً روی چشمم گذاشتم تا از شدت نور کم شود.

صدایی

در کنارم که آمد، حواسم را جمع کرد. گردن چرخاندم تا اطرافم را ببینم. روی تختی دراز کشیده و سرم غذایی به دستم وصل بود. بهتر که نگاه کردم، پنجره بزرگی را مقابلم دیدم که نور خورشید از لابه لای پرده نازک و حریر به داخل اتاق تابیده می شود. سرم را چرخاندم و پدر را بعد از ماه ها دیدم. چشمان باز شده ام را که دید، لبخندی پهنای صورتش را در برگرفت و ذوقزده دهان باز کرد و با لهجه شیرین فارسی اش به حرف آمد:

_ دختر قشنگم چقدر خوشحالم حالت خوبه.

ناخودآگاه به یاد حرفهای دنیس افتادم. اگر دنیس حقیقت را گفته باشد!! دست و پایم یخ کرده بود و هیچ توانایی نداشت. سردم بود، مثل کسی که در زیر خروارها برف گیر کرده؛ بدنم از سرما کرخت و بی حس شده بود. پتویم را چنگ زدم، دندانهایم از شدت لرز، روی هم لغزید و صدایی تولید کرد. پدر ناباورانه و نگرانتر از لحظات قبل نگاهم کرد:

_ چی شده نجلا؟

لبان لرزانم را به زور با حرکت درآوردم:

_ سردمه...

پتو را محکم رویم کشید؛ اما گرم نمی شدم. پدر با نگرانی به سمت در رفت، آن را باز کرد و با صدای بلند خدمه ها را صدا کرد.

چشمانم را

بازهم روی هم گذاشتم و اینبار نمی دانم دقیقا کی خوابم برد.

پلک زدم و چراغ روشن روی سرم را دیدم، نمی دانم دقیقا کی بود، هوا

تنگ و تاریکتر از همیشه بود. آنقدر گرم بود که تمام لباسهایم خیس

شده بود از عرق. پتویم را بلافاصله کنار زدم و در جایم نشستم.

تنها در

اتاق بودم. بدن بی جانم، کوفته و سنگین شده بود، حتی نمی توانستم پایم

را تکان دهم. همان لحظه در اتاق باز شد و پدر وارد شد. به هر تقلایی

بود در جایم نشستم. پدر به سمتم آمد و چهره شادابی به خودش گرفت و گفت:

_ حالت خوبه دخترم؟

سرم را به علامت تایید حرفش تکان دادم. پدر کنارم روی تخت نشست و به من زل زد،

بعدهم دستانش را دورم حلقه کرد و درحالیکه داشت بغلم می کرد، آهی کشید و گفت:

_ اون عوضی چی به سرت آورده؟

تمام حرفهای دنیس مثل خوره داشت تارو پود ذهنم را می خورد. _ تو باید استراحت کنی

تا هرچه زودتر بهبودیتو به دست بیاری عزیزم.

خودم را کمی به کنار کشیدم و با دلخوری ابرویی در هم کشیدم:

_ درد دل من با استراحت خوب نمی شه! من خورد شدم، بدجوریم خورد شدم.

دستانش از دورم شل شد، غمگین و نگران بهم زل زد:

– برام تعریف کن چه بلایی سرت اومده؟
 حق به جانب و شاکي، ولوم صدایم را بالا بردم و لحظه ای نگاهش کردم:
 – شما باید از گذشته نحستون تعریف کنید...حالم بده...خیلی بد!
 چشمانم در اشکی گرم نشست. بغضم ترکید و با صدای غمزده، نالیدم:
 – من بدجوری محاکمه شدم، حالم داره از خودم و این زندگیم به هم می خوره!
 چشمان شفافش را پرده ای از اشک پوشاند و از روی تخت بلند شد، دستانش را به هم مالید. گیج و عصبی به نظر می رسید.
 – نمی دونم تا کی دنبال زخم زدن و تلافی کردنه...می دونم تموم زندگیشو وقف تو و دوست داشتن به تو کرده، گفتم بیاد و باهات عروسی کنه و همه چیو فراموش کنه؛ اما به هیچ راه راستی هدایت نمی شه! فقط کارش تلافی کردنه...یه روانی به تموم معناست.
 نمی دانم از کی حرف می زد؟ از دنیس؟
 اشک روی گونه ام را با پشت دست پاک کردم و کنجکاوانه گفتم:
 – داری از کی حرف می زنی؟
 پر از تنش و عصبی پشت به من و روبروی پنجره ایستاد. آهی کشید:
 – دنیس همون سایه ی وحشتیه که سالهاست رو سرم احساسش می کنم، همونیه که با کابوس و وهمش درگیرم.
 پر از بغض و غم ناله کردم:

– می دونی اون باهام چیکار کرد؟؟ دنیس منو مجبور کرد زن یه کرولال بشم.

تندی به سمتم چرخید و نگاه پر از غضبش را به من گرفت.

– می دونی اون کیه؟...حتما املی رو یادته.

به سمتم آمد و در فاصله خیلی کم، مردمک های گشاد شده از حیرتش

را به من دوخت. صدای نفس هایش به وضوح شنیده می شد.

اشک از

چشمانم جاری شد و گلوی باد کرده از غم را چنگ زدم.

– من زن کارلوس شدم و بعدش...

داد زد توی صورتم، آنقدر فریادش بلند بود که پرده گوشم داشت پاره می شد!

– آخرش کار خودشو کرد!! مردک عوضی!!

دست به کمر گرفت و با سردرگمی مثل مرغی سرکنده دور اتاق را زد، حاش بد که نه، بلکه

وخیم بود. آب بینی ام را با دستمالی گرفتم، صدایم را صاف کردم:

– من دیروز فهمیدم کارلوس برادرمه و شما اونو از همه قایم کردین.

عاصی شد و به سمتم خیز برداشت:

– کی این غلطو کرده؟؟ اون پسر من نیست! املی حامله بود؛ ولی بچه

اشو سقط کرد، بعدشم از عمارت رفت...این پسر، پسر من نیست حاضرم

قسم بخورم.

در جایم جابه جا شدم و با غصه ای تلخ، نالیدم:

_ دنیس همه چیو می دونه پدر... اون داره از تک تکمون تقاص می گیره.

گوشه لبش را گزید:

_ نه اون چیزایی رو که دیده می گه؛ همه ماجرا اون نیست که دنیس دیده یا شنیده.

به قهقهه گریه کردم:

_ حالم بده... هجوم افکار بد داره دیوونه ام می کنه.

روز بعد سرحالت از قبل رختخواب بیماری را ترک کردم و از جایم برخاستم. تب و لرز شدیدم رفع شده بود و دلم می خواست هرچه زودتر به آن اوضاع نابسامان خاتمه دهم. در عمارت پدر بودم و خبر از دنیس و کارلوس نداشتم. عمارت خلوت و بی بروییا بود. اتاقی را که در آن بودم، ترک کرده و به بیرون از ساختمان آمدم. اواخر ماه شهریور بود و هوای خنکی در فضا انتشار داشت، مثل همیشه درختان و گل و گیاهان داخل عمارت سرسبز و با نشاط بودند. زیر درختی ایستادم و به آسمان آبی چشم گرفتم. ابرهای پراکنده در حال حرکت بودند. ماههای زیادی از ترک کردن ایران، بر من می گذشت، گاهی دلم هوای بابک را می کرد؛ کاشکی بود و به حرفهایم گوش می کرد. روی جاده سنگفرش شده

راه رفتم، به سمت ساختمان دنیس رفتم. باید حتما او را می دیدم.
 عمارت
 در سکوتی مطلق، خواب رفته بود و به جز صدای پرندگان اطراف،
 هیچ اصواتی در آن حوالی شنیده نمی شد. به ساختمان که رسیدم، دستگیره در را گرفتم و
 آرام وارد سالن شدم، همه جا پر از سیاهی و
 سکوت بود. با صدای نیمه جانم، صدایش کردم:
 _ دنیس...
 به درون سالن قدم برداشتم و با نگاهم تمام خانه را پاییدم. بار دیگر
 صدایش کردم؛ اما کسی انگار در خانه نبود. ترجیح دادم بیرون بیایم و
 همین که خواستم آنجا را ترک کنم، صدای بم و مردانه اش را شنیدم:
 _ به به... باد آمد و بوی عنبر آورد.
 در جایم ایستادم، هنوز به سمتش برنگشته بودم.
 _ طاقت نیاوردی به خونه خودت برنگردی؟
 نفسم را به داخل کشیدم، قلبم تند تند می زد، حال جسمانی ام چندان مساعد
 نبود؛ اما بروز ندادم و ثابت قدم ایستادم.
 با لحن تمسخرآمیزش ادامه داد:
 _ گفتار به لونه برگشته... وقتش شده طبل رسوایش زده بشه نه؟!
 به سمتش برگشتم، خوب می دانستم بیشتر، قصدش عصبی کردنم است؛

چهره ام را که دید، ابروانش را در هم کشید و خنده ای کرد:
_ لاغر کردی؟ خبریه؟

دستانم را روی صورتم گرد کردم، از لحن تمسخرآمیزش هیچ خوشم نیامد.
_ وجودت پره از درد و نفرت... اونقدر که چشمتو رو دنیای بیرون بست.

روی آخرین پله قرار گرفت و تیزبینانه نگاهم کرد.

_ می دونی به نظرم هیچ لذتی بالاتر از تحقیر شدن و بدبخت بودن،

دشمنت نیست. من دارم لذتجو از همین الان حس می کنم.

_ منم می خوام هرچه زودتر به این اوضاع بد خاتمه بدم، واقعیتش دلم

می خواد برگردم ایران... اینجا موندن دیگه جایز نیست.

اخمی پهنای صورتش را در بر گرفت، چنان ابرو درهم کشید و صدایش

را بالا برد، که به خوبی حس می کردم، از شنیدن حرفم بهم ریخت.

_ رفتن به ایران به این آسونیا نیست... اونم تنهایی! فکرشو از کله ات بیرون کن.

خودم هم می دانستم رفتن به ایران به آن راحتی ها نیست؛ اما بد نمی دیدم من هم کمی

تهدیدش کنم. آزار دادن که فقط کار او نبود، من چرا

آنکار را نکنم.

_ با پدرم خصومت شخصی داری، حسابتو صاف کن، پای منو چرا

کشیدی این وسط؟

_ اتفاقا تو هم به طرف قضیه ای... دختر جون ثبات شخصیتی نداری که!

روزای قبل از عشق و دلبری کردن حرف می زدی، چیشدی الان؟ آنقدر درد دلم زیاد بود که
 داشتم غمباد می کردم. حال دلم اصلاخوش
 نبود! آهی از سر حسرت کشیدم.
 _از اونشب تا حالا که فهمیدم، کارلوس چه نسبتی باهام داره و تو این بازی کثیفو به نفع خودت
 و علیه من شروع کردی، حالم ازت بهم می
 خوره؛ می دونی تو یه ذره انسانیت تو وجودت نداری! تو فقط داری
 منافع خودتو پیش می بری، قصدت انتقام یا تقاص بود یا هرچی، با من
 بد تا کردی...خیلیم بد!
 سکوت کرده بود و داشت حرفهایم را گوش می کرد.
 نزدیکش رفتم و با نگاه رنگ و رو پریده ام، چشمانش را به نشانه گرفتم
 و زیرلب زمزمه کردم:
 _ واقعیتش از همه چی بیزار شدم، از تو... از خودم...از این زندگی، از همه!
 لبانش را جمع کرد و با خونسردی ظاهری که داشت به آن وانمود می
 کرد، لب برچید:
 _ منم بیزارم؛ خیلی وقته از همه چی بیزارم.
 چشمانش به طرز عجیبی پاک و معصوم بود، دردی در سینه اش احساس
 می کردم. حرفش را ادامه داد:
 _ با پدرت حرف زدی؟

نمی دانم باز چه نقشه ای کشیده بود! فقط سرم را به علامت تایید سخنش
بالا و پایین کردم. سرش را پایین گرفت و نگاه از من گرفت، بعد با
نوک کفشش گوشه ای از زمین را ضرب گرفت، می دانم از کلافگی و
شدت خشم اینکار را می کرد. حرص و کلافگی ام را در لفافه پنهان کردم و گفتم:

_ بهش گفتم باهام چیکار کردی!

زهر خندی زد:

_ پس چرا نیومد شاکی بشه؟ چرا نیومد یکی بزنه پس گردنم که دارم

دروغ تحویل می دم؟

سرم را به زیر گرفتم. حق با دنیس بود، پدر هیچ دفاعیه ای از خودش

نداشت. می دانست من هم قربانی شده ام؛ اما از کنار موضوع گذشت!

دنیس پوزخند زان ادامه داد:

_ بازی هنوز ادامه داره، وقتی تموم زیر و بم گذشته دیمتریو رو برملا

کردم، اونوقت بهم حق می دی...می دونی برای هر کارم دلیلی داشتم.

با چهره ای غمزده، نگاهم کرد و ادامه داد:

_ اونوقت دیگه ازم بیزار نیستی، می تونی دوسم داشته باشی.

آب دهانم را قورت دادم و به حرفهایش فکر کردم. چشمانش را به طرز قشنگی ریز کرد و

گفت:

_ نمی تونی ازم بگذری...توی مشتمی و گریزت سخته بانو جان!

– من...من خیلی می خوام دنیامو بسازم، همه چیمو عوض کنم؛ ولی دنیا ساز مخالف می زنه.

چانه امو با انگشتانش گرفت و سرم را به سمت بالا که گرفت، به چشمانم زل زد:

– دنیا همون انعکاس رفتار خودتو بهت تحویل می ده...می خوای خوب باشی؛ ولی بلد نیستی، یعنی یاد نگرفتی.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید، غم در نگاهش فریاد کشید وقتی به چشمان باران زده ام خیره شد. با دستش رد اشک را گرفت و آنرا پاک کرد و آرام تر از لحظات قبل لب زد:

– یه روزی همه دردا و چرکای دلمو بیرون می کشم و اونروز که خودمو خوب کردم؛ می شینم و به عشق قدیمم فکر می کنم.

– من می دونم که تو عاشقمی...نگو که دیگه منو نمی خوای... نگاه از او گرفتم و با بغض نالیدم:

– نیستم...

فریاد زد:

– هستی...تو عاشق منی نجلا.

اشک از چشمانم جاری شد.

– نمی تونم بلایی رو که سرم آوردی فراموش کنم! تو منو....

نفس کم آوردم و نتوانستم جمله ام را کامل کنم.

چشم در چشم من لبخند زد!

وقتی دوباره کمر راست کرد، فاصله گرفت و نگاهمان میخ هم شد،

لبخندش را پررنگ کرد.

_ عاشقمی نجلا! عاشق!

خودم را پس زدم و به سمت در خروجی رفتم.

_ به روزی از این قفسی که واسم درست کردی فرار می کنم ...

فکر

می کردم زندگی کنارت همه گذشتمو از خاطر محو می کنه؛ ولی افسوس که همه چی فقط

تو ذهنم قشنگ بود، تو عالم واقعیت هیچیز ندگیم قشنگ نیست!

بی آنکه لحظه ای بایستم و منتظر شنیدن سخنش باشم، از ساختمان بیرون

آمدم و تا عمارت پدر، دویدم. نم نم باران می بارید و بوی نم خاک همه جا را در بر گرفته

بود. قطرات اشک روی صورتم جمع شده بود و قلب

پر دردم حالش اصلا خوش نبود.

**

قرار بود، پدر و دنیس با هم صحبت کنند و این درخواست را من از پدر

کردم. باید هرچه زودتر آن بازی مسخره را تمام می کرد. پدر هم مثل

همه از دنیس می ترسید، به خوبی می دانستم ترس از رویاروشدن با

حقایق تلخ زندگی اش را دارد و همان شب که قرار بود دنیس به عمارتش

بیاید، درحالیکه لباس آراسته به تن کرده بود، مدام در اتاقش قدم می زد،

ملینا مادر دنیس هم بود. آنقدر آمد و رفت که اعتراض ملینا درآمد .

این

همه اضطراب برای اثبات حقانیت بود؟؟ نمی دانم!

دنیس که آمد، نگاه دیمتریو و ملینا میخ او شد. دنیس در را بست و مقتدرانه جلو آمد. نگاهش پر از حس نفرت و خشم بود! سکوتی نفس

گیر در اتاق کار پدر حکمفرما بود، تا اینکه ملینا جرات به خرج داد و

به سمت پسرش رفت. دستانش را گرفت و حرفی زیر لب زمزمه کرد.

بعد از چندماه، پسرش را ملاقات می کرد.

دنیس روی چرخاند و با نگاه پر از خشم، دستانش را از لابه لای انگشتان

ملینا بیرون کشید و خطاب به دیمتریو گفت:

_ امروز اینجا دادگاه من و توئه، می خوام از گذشته ات کرمایی بیرون

بکشم که تموم این چندسال عمرمو تباه کرد!

پدر از ترس آب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان به حرف آمد:

_ زندگی منم تباه شد، به خیالت بعد از گم شدن نجلا و دوری تو، ما

باخیال راحت زندگی می کردیم؟ دنیس

پوزخند طعنه داری زد:

_ ازت خواهش می کنم یه روز با خودت صادق و روراست باش. پدر سرش را به زیر گرفت،

رنگ نگاهش عاجزانه و خجالتانگیز بود.

دنیس نفسش را تازه کرد و با غرور گفت:

– هیچ اعتراضی نداری چرا در غیابت، دخترت ازدواج کرد؟ پدر دانه های ریز عرق را با دستمالی از روی پیشانی اش، پاک کرد.

چقدر صحبت کردن برایش سخت بود! چشمان زاغش، خیره دنیس بود

و لب نزد. دنیس لبخند تلخی زد و به سمتش رفت:

– باشه برات می گم! من دختر تو برای کارلوس نشان گرفتم، کارلوسو

که یادته؟؟ همون پسری...

پدر نگذاشت، دنیس جملاتش را تکمیل کند و غرید:

– کافیه...نجلا گفته چه غلطی کردی.

دنیس به تمسخر خندید:

– من که هنوز حرفی نزدم.

– تو یه آدم روانی هستی، مریضی!

– نه عموجان! من دارم فقط واقعیتو می گم.

پدر فریاد کشید:

– واقعیت چیه پسر؟؟

دنیس دقیقاً مقابلش ایستاد و ولوم صدایش را بالا برد:

– فکر می کنی همه چی تموم شد؟؟ نه! هیچی تموم نشده...تو املیرو

سربه نیست کردی تا کسی بهت شک نکنه.

رنگ از رخسار ملینا پرید، روی صندلی نشست و خشک و بی رمق به

گفتگوی خصمانه شوهر و پسرش، گوش داد.

پدر با کلافگی دستی لای موهایش کشید و چشمانش را به هم زد:

– تو از جون من چی می خوای؟ همین امروز سهم و ارثتو می دم و از اینجا برو.

دنیس با تمسخر، نیشخندی زد:

– چیه نمی خوای دستت رو بشه؟ تو نمی خوای؛ ولی من می خوام؛

دیگه وقتشه حتی این زنم بدونه تو قبل اینکه در گوشش پیچ پیچ کنی عاشقشی، چه گندی زدی!

انگشت اشاره اش را عمداً به سمت ملینا گرفت و با تاکید بیشتری حرفش

را زد. صدایشان بالا گرفته بود و هر دو در اوج خشم و عصبانیت بودند. جلو رفتم و کنار پدر ایستادم، به آرامش دعوتش کردم؛ اما خشم

زیاد کنترل رفتارش را از او ربوده بود.

دنیس به حرف آمد و اینبار با فریاد گفت:

– من همه چیو می دونم و امروز می خوام بهت ثابت کنم از همهچی

خبر دارم، تو املی رو کشتی تا کسی ندونه ازش یه پسر نامشروع داری.

تو جنایت بدی مرتکب شدی.

پدر داغ کرد، خشمش به اوج رسید و فریاد زد:

– از گفتن این اراجیف چی گیرت میاد پسر؟؟

– داغ بدی رو دلم گذاشتی، تو حتی به برادر خودتم رحم نکردی... خیانت کردی!

دنیس به سمت ملینا چرخید و لحن کلامش را عوض کرد و برای اینکه

مادرش را هم از بطن حرفهایشان آگاه کند، جمله اش را به یونانی ادا کرد. همان لحظه ملینا مثل برق گرفته ها از جایش برخاست و تندى لب زد: دنیس... دنیس و مادرش درگیری لفظی بدی پیدا کردند. دنیس جلوتر رفت و مقابلش قرار گرفت، دستانش را در هوا تاب می داد و بلند بلند حرف می زد. همانجا من گیج و سردرگم به دهانشان خیره شده بودم کههدنیس به سمت من چرخید و با عوض کردن لحنش، لبخندی پهنای صورتش را گرفت و به زبان فارسی گفت:

– می بینی... اینا می خوان منو سلاخی کنن! بچه بودم که همه چیو فهمیدم. نمی دانستم راجع به چی حرف می زند! همه چی مبهم بود. آه سردی کشید:

– همه چی از اونشبى شروع شد که من اتفاقی متوجه پیچ پچههای مادرم و دیمتریو شدم! انگار سطل آب یخ رو سرم خالی کردن. پدر بیچاره ام!! همه دردم به خاطر بیگناه مردنش بود.

پدر با ناباوری، سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

– تو بدینی، اونقدر که ذهنتو درگیر خشم و کدورت کردی، دنیای بیرونتم همون طور شکل گرفته... بیرون بیا از این جلد، دل بکن از این زندگی پر از درد و خشم!

دنیس تحقیرآمیز چشمهایش را به هم زد و گفت:

– توی بی وجود تنمو پر کردی از زخم... تو زندگیمو سیاه کردی. دنیس با دردی طاقت فرسا که تمام زوایای چهره اش رادرب گرفته بود،

انگشتان دستش را به هم مالید. می توانستم از لابه لای حرفهایش بفهمم این همه سال چه درد و غصه ای را به دوش کشیده. زبانش تلخ و گزنده بود و از پدرم کینه خیلی بدی داشت. با حسی که انزجار و تنفر در آن بارز بود، رو به من کرد و بیشتر که مرا خطاب قرار داد، لب باز کرد:

– اونشب که برای اولین بار شنیدم پدرت با مادرم در حال نجوای عاشقونه اس؛ تموم این عمارت روی سرم خراب شد...

همه ساکت بودند، همان لحظه پدر با خشمی فرو خورده دستانش را در هوا چرخ می داد و با صدای نیمه بلند، به حرف آمد:

– چرت نگو پسر... تو داری با خودت بد می کنی.

دنیس خیز بلندی به سمت پدر برداشت، آنچنان عصبی و خشمناک بود که رگ های گردنش همه باد کرده بودند و فکش بیرون زده بود.

– خود بی همه چیزت می دونی همه حرفام درسته، پس لطفا شاخ نشو تا وقتی حرفام تموم نشده!!

پدر در لاک خود آرام گرفت، همه از دنیس می ترسیدیم؛ حتی او که صاحب و وارث خاندان سلطنتی در حال حاضر بود. دنیس دستان لرزانش را به هم مالید، انگار می خواست از شدت استرس و نگرانی اش کم کند.

– به آدم وقتی می تونه به برادر خودش و زندگی اون خیانت کنه که
 آخر بی معرفتی و پستی رو از سر گذرونده باشه...تو، توی دنیای کثیف
 بوالهوسی هات غرق بودی و هیچ تلاشی هم برای بیرون اومدن نمی
 کردی، تو به منم رحم نکردی و با مادرم در ارتباط بودی. دور از چشم
 پدرم، وقتی به مسافرت می رفت، می رفتی پیش زنش، ناموسش!
 پدر داد کشید:

– کافیه...درداتو بزار تو سینه ات نگه دار، لازم نیست هر حرفی رو
 زد و همه دردارو از چاک سینه بیرون آورد.

– باید بگم...می خوام نجلا بدونه همه این سالها عمرمو تباه خودش و
 پدرش کردم. می خوام بدونه زندگیمو سوزوندن، ریشه و اصلموزیر
 سوال بردن. هردوتون با بوالهوسیهاتون داغونمکردین!

پدر آرام گرفت، انگار می خواست دنیس داغ دیده را راحت بگذارد تا
 تمام زخمهای چرکی اش سرباز کند.

دنیس با ناخن تیز، شروع کرد به کندن پوست لبش! دندان روی هم سایید:

– تو با ملینا توی ارتباط بودی و رفتی زن گرفتی! بارها خودمو لعنت می کردم که چرا یه روز
 سم نریزم توی غذای هردوتون، توی بی وجود مردونگی رو قی کردی. دلم برای پدر بیچاره
 ام می سوخت که هیچی

نفهمید، یا اگر فهمید تو دل خودش ریخت و صداشو درنیاورد، یه روز
 بهم گفت: دنیس تو می دونی فاصله آدم بودن تا آدم موندن چقدره؟ گفتم
 نه پدر! بهم گفت: همیشه آدم باش و آدم زندگی کن، یه جوری که اگه
 اون لحظه خواستی این دنیا رو ترک کنی، افسوسشو نخوری.
 من، تحمل اون دردو نداشتم، نمی تونستم درد خیانتو هر روز هرروز
 جلوی چشمم ببینم و جیک نزنم.
 دنیس پر از هیاهو و خشم شده بود، طوری که در جایش بند نمی شد.
 زخم بدی روی تنش پینه بسته بود.
 _ کسی حق نداره زر مفت بزنه. الان همونقدر عصبی و کلافه ام که
 همون روز آتیش سوزی بودم... آتیش سوزی عمارت کار من بود، می
 خواستم همونو به اون دنیا بفرستم و از شر این عمارت نحس راحت
 بشم؛ ولی افسوس که فقط تنها کس زندگیمو از دست دادم. پدرم به خاطر نجات زن و پچه تو،
 خودشو به آتیش زد! و توم راحت به همچین مردی خیانت کردی!
 پدر سرش را پایین گرفت و خواست حرفی بزند؛ اما دنیس، فریادی
 محکم توی صورتش کوبید و گفت:
 _ پدرم تو آتیشی که تو واسش درست کردی سوخت! بازی به نفعت شد
 و ورق برگشت، تونستی این دفعه با خیال راحت ملینا رو صاحببشی

و زن بیچاره تو دیوونه کنی و دختر تو آواره... نحسی و اخلاق و رفتار گندت، دامن دختر تم گرفت و اونم سرنوشتی پیدا کرد مثل خودت! صدایم به زور بالا می آمد، رو به پدر کردم و با نگرانی به قاب چهره ملتمس و پریشانش زل زدم و گفتم:

_ حرفایی که دنیس راجع بهت می گه درسته؟!_

پدر سر به زیر گرفت، از نوع نگاه شرمزده اش می توانستم این را به خوبی درک کنم که نود درصد از سخنان دنیس صحت دارد.

دنیس هه

طعنه دار و بلندی کرد و دست به کمر مقابل همه ایستاده بود.

_ سالها تحمل کردم و این روزو می دیدم که بکوبونمش رو تخت رسوایی و کلاه پادشاهی رو از سرش دربیارم... من نه سودای سلطنت

در سر دارم نه بدست آوردن تخت و مال و منال! من به هیچی چشم

ندارم، فقط رسوا شدن تو شهر منو آرام می کنه.

ملینا از شدت نگرانی از جایش برخاست و به سمت پسرش رفت، در

صدایش ترس و دلشوره ای تلخ آشکار بود، او هم از رسوایی خودش

می ترسید و به دست و پای پسر افتاده بود!

عجب درد جانکاهی بود! مرد و زن بیچاره از ترس به خودشان می

لولیدند و تقاضای بخشودگی داشتند. دیمتریو یا همان پدری که سالها

ازش بی خبر بودم و بعد از آنهمه سال صاحبش شدم، جلوی چشمانم به کودکی بی نوا مبدل گشته بود. ایکاش هیچوقت نیافته بودمش!

ایکاش در

همان جلد خودم و آن زندگی نکبت بارم می ماندم و آن لحظات را نمی

دیدم. برایم گران بود، خیلی هم گران! پدری که تصویری باشکوه و

پر جلال، از او داشتم؛ به یکباره درهم شکست. او پر از خفت و بدبختی

بود. دنیس از جنایت و قتل مادر کارلوس هم حرف به میان آورد و آنقدر

مرد بیچاره را با حرفایش مورد اذیت و آزار قرار داد که دیمتریو به

دست و پایش افتاد و از او خواست پرونده آن قتل را باز نکند؛ اماخشم

و نفرتی که دنیس داشت، به آن آسانی‌ها فروکش نمی کرد. دیگر طاقت آنهمه عجز و لابه را

نداشتم و اتاق را به سرعت ترک کردم. با خودم داشتم به این فکر می کردم که حتما

سرنوشت شوم من، کارمای پدر و زندگی اوست! آنهمه خیانت و جنایتی که دنیس از آن راجع

با پدر حرف

زد؛ زندگی دخترش را هم درگیر کرد! الان می فهمم چرا دنیس همه این

سالها به من کمک نکرد و از منجلا ب بیرونم نکشید! دردی که پدر روی

سینه اش داغ کرده بود، سرد نمی شد، به آن آسانی‌ها سرد نمی شد!

ملینا دستان کمی چروک شده اش را روی صورتش کشید و چیزی زمزمه کرد. بازهم

دنیس گُر گرفت و با فریاد حرف زد؛ اما ملینا از

ترسش نه صدایش را بالا برد و نه از جایش برخاست. بعد از آن روز تلخ و بازگویی آن همه حقایق تلخ، دنیس را دیگر ندیدم، که البته هیچوقت او در عمارت پدر نبود؛ شاید علتش هم دیدنا نهمه خطا و شنیدن خیانت‌های پدر و مادرش بود. بارها با خودم گفته بودم، چرا دنیس از این عمارت باشکوه استفاده نمی‌کند و چپیده توی آن اتاق زیرشیروانی؟! پدر و ملینا سرخورده و نگران از آبروی خود و خاندانشان بودند و در آن چند روز مدام در حال پردازش موضوع و حل و فصل آن بودند، از طرفی نه کارلوس را می‌دیدم و نه خبری ازش داشتم. شورا هم که دیگر هیچ! من هم دقیقا مثل پدر جنایت کرده بودم و باید به عواقب کارم می‌اندیشیدم! شاید دنیس جنایت و قتلی هم که من انجام داده بودم را گذاشته باشد برای روز مبادا تا از آن راز پرده بردارد؛ وگرنه چرا به من کمک کرد، عاشق چشم و ابرویم که نیست! نمی‌دانم من هم داشتم گیج می‌شدم، از بس فکر و خیالهای جورواجور کرده بودم. در روزهای بعد از لابه لای صحبت‌های پدر شنیدم که از برگزاری یک مهمانی حرف می‌زد، نمی‌دانستم دقیقا جریان چیه! آن موقعیت و مهمانی؟ شاید هم دنیس آن را ترتیب داده بود، تا طبل رسوایی پدر را بکوبد! به ساختمان پایین

عمارت رفتم، بلکه دنیس را ببینم؛ اما کسی در ساختمان نبود و سرگردان و بی هدف به عمارت پدر برگشتم. روز بعد پدر از من خواست خودم را برای مهمانی شب آماده کنم، وقت مناسبی بود ارزش سوال کنم، مهمانی به چه مناسبت؟ سرد و دلخور جواب داد:

_ اگه اینکارو نکنم دنیس آبروی چندین و چند ساله این خاندانو می ریزه...! من در ایام جوانی خطا کردم؛ ولی این راهش نیست! دنیس می خواد کارنامه منو رو کنه و بعدشم بیاد سراغ تو! وقتی پست بودنش بیشتر برام مُحرز شد که، از تو و ارتباط هات توی ایران حرف زد و از عکسایی که می تونه انتشار بده و من و تو رو با خاک یکسان کنه! دهانم از شدت خشم و حیرت نیمه باز ماند، داشتم حرفهای پدر رادر ذهنم حلاجی می کردم! دلشوره ای عظیم پاهایم را سست کرده بود.

دنیس

حدومرزی به عنوان رحم و مروت نداشت! بیشتر که فکر می کردم، او آدم سنگدل و خودخواهی بود که فقط به دنبال منافع شخصی اش می دوید. اضطراب و نگرانی نمی گذاشت خودم باشم، بی شک آن مهمانی یک شیخون بود و همه چیز برملا می شد! نباید خودم را نگران می کردم، بیخودی نگران بودن ارزشی نداشت، هرچه پیش می آید باداباد! اصلا مراهم به زندان ببرند هیچ غمی نیست!

تاوان هر خطایی را باید داد. من هم از آن قاعده مستثنی نبودم. با آن حرفها کمی دلم را آرام کردم و به اتاقم رفتم تا خودم را برای شب آماده کنم. لباس مشکی بلند شبی پوشیدم و موهایم را سیاه پرکلاغی رنگ زدم. داخل چشمانم را مداد سیاه کشیدم و از رژلب رنگ مات و سردیاستفاده کردم. دستکش ها را دستم کردم و لحظه آخر گوشواره ای آویزم را به گوشم آویزان کرده و ضمن پوشیدن کفشهای پاشنه دارم از اتاق بیرون زدم. دستم را روی نرده های چوبی گرفته و پله ها را با طمانینه پیمودم.

رفت و آمدهای داخل عمارت بیشتر شده بود، خدمه ها درحال برپایی آن جشن بودند. شاید هم باید کمی خوشبین می بودم و فکر بد به سرم نمی زد تا اتفاقات عالی می افتاد! از صبح بارش باران پاییزی شروع شده و لحظه ای بند نیامده بود، آسمان سیاه سیاه بود و همچون دل دردمند من، حال خوشی نداشت! موسیقی آرام و غم انگیزی از اسپیکرهای سالن روشن بود و صدای نرم و کمش، که می آمد حسی شورانگیز و تلخ در وجودم تزریق می کرد. گوشه ای روی کاناپه سلطنتی و بزرگ نشستم و به اطرافم چشم دوختم. کم کم صداهای اطراف در ذهنم محو شد؛ سکوتی مطلق حکمفرما شد و انگار هیچ کس در سالن نماند. چشمهایم کاملا باز بود و خوب اطرافم را می دیدم. تقه ای از در ورودی سالن آمد و صدای

دختری جوان در همه جا پیچید:

آهای من اومدم، کسی نیست بیاد منو ببینه؟

دخترک حدودا پانزده ساله نشان می داد، پرشور و پرجنب و جوش بود.

مرا که دید روبرویم نشست و در چشمانم خیره گشت. نفر بعدی زن

جوان و بسیار زیبایی بود، بعدتر زن بدطینت و سیاهی بود با چهره ای

غبار گرفته و اخمو.

خدای من چرا از پدر و بقیه خبری نبود؟ چرا فقط من و آن سه زن در

سالن حضور داشتیم؟ سکوتی عجیب همه جا را دربر گرفته بود و تنها

صدای دخترک جوان که مدام در حال آواز خواندن بود؛ توی مغزم می

پیچید و انعکاس می داد. گنگ و گیج شده بودم. به هر تقلایی بوداز

جایم برخاستم؛ اما قبل از رفتن زن بد طینت به حرف آمد و مغرورانه گفت:

_ کجا داری می ری؟ ما مهمونای تو هستیم.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم، تا به حال آنها را در زندگی ام ندیده

بودم، قسم می خورم!

دخترک جوان خنده پرشوری کرد:

_ نجلا هنوزم یه قل دوقل بازی می کنی؟ هنوزم دوست داری شبا بری

پشت بام و جیغ و هورا بکشی؟

خدای من این کی بود که از همه شور و نشاط من و دوران نوجوانیم

خبر داشت، تا خواستم حرفی بزنم، از جایش برخاست و با شیطنت پشت
چشمی نازک کرد:

_دوست چی داری؟ زیادشو می گم...عاشق دور زدن پسرا و تلکه
کردنشون بودی، می رفتی تو ارتباط و بعد تلکه کردنشون کات می
کردی، درسته؟

مو براندامم راست شد! این حرفها همه درست بود، من همه آن کارها را
کرده بودم، حتی وقتی توی مرکز بودم با خیلی ها ارتباط داشتم و بعدش
هم قبل از شروع ارتباطم با اشکان، پسره‌های متعددی دوستم بودن.
از

هرکدام چیزی می گرفتم، توان مالی نداشتم و باید جوری اموراتم را می
گذراندم و آن راه را مناسب می دیدم.
دخترک خنده ای کرد و ادامه داد:

_ دله دزدی ام می کنی؟ یادته یه بار جیب یه زنی رو توی مترو دزدی؟
بعدش شده بود اعتیاد و اکثر اوقات تفننی کیف قاپی می کردی؟ وای خدای من، چرا همه این
کارهایم را به باد فراموشی سپرده بودم؟
همه این سالها یادم رفته بود، دخترک ادامه داد:

_ اشکانو چی؟ اونو که خوب یادته...بیچاره اش کردی تا عقدت کرد؛
سرم را به زیر گرفت و زن زیبارو اینبار از جایش برخاست و با آرامشی

که داشت، به حرف آمد:

_ تو سیرت پاکی داری نجلا...همونموقع هم داشتی؛ ولی نخواستیخوب

باشی و تظاهر می کردی به بد بودن.

با سردرگمی نگاهش کردم.

_ شما کی هستین؟ از کجا منو اینقدر دقیق می شناسید؟

زن جلوتر آمد، صدای پاشنه کفشش، تنها صدای موجود در آن سالن

بزرگ بود. به چشمانم زل زد:

_ من سرشت پاک همه آدما رو خوب می بینم، درسته که ازم فرار می کنی؛ ولی بازم نیازمندم

می شی...نجلا برگرد، برگرد پیش من، ما می

تونیم دوستای خیلی خوبی باشیم باهم.

دهان نیمه بازم محو تماشای آن زن و زیبایی ها و سخنانش بود.

قبل از

اینکه بخواهم حرفی بزنم، زن بد طینت و اخمو؛ سگرمه هایش را درهم کشید و گفت:

_ این دختر هیچوقت اینطوری نبوده و نیست! از این جنگولک بازیم

خوشش نمیاد.

خیلی دلم می خواست، صدایم را بالا ببرم و حرف بزنم؛ اما هرزوری

می زدم نمی شد، دقیقا مثل وقتی بود که توی خواب بودم و نمی توانستم

نه حرف بزدم، نه کاری انجام بدهم. جسم سخت و سنگین شده و دهانم قفل! خدای من چه بلایی به سرم آمده بود؟ حتی توان جابه جایی پاهایم را نداشتم! انگار که مال من نبودند.
 زن با خشونت تمام به سمتم آمد و به تمسخر خندید:
 _ من تو رو خوب می شناسم دختر... سالها باهات زندگی کردم، تو پر از لذتی، لذتهای بی نظیر و سرکش! اغواگریهات رو هر زنی نمی تونه داشته باشه، ازش استفاده کن... چرا یه مدته کوتاه اومدی و سراغ دنیس نمی ری؟ اون منتظر دیدن عشوه گریهات، کافیه براش برقصی!

هوش

از سرش می بری و بعدش به خواسته ات می رسی.
 ولی من دنیس را برای همیشه می خواستم؛ نه مدت محدودی مثل سایر مردانی که توی زندگی ام بودند.
 انگار فکرم را می خواند آنقدر خندید که سرش به پشت متمایل شد.
 _ تو دیوونه ای... الان همه می رن ازدواج سفید می کنن تا هیچ محدودیتی نداشته باشن، اونوقت تو می خوای خودتو اسیر مردی کنی که هیچ تضمینی برای اخلاق و رفتار درستش نداری! نه جونم تو فقط

منتظر یه ارتباط داغ هستی باهاش، بیشتر از اونم نیست... نیاز تو از

روی هوسه.

سر در سینه فرو بردم و به آن حرفها فکر کردم، آیا درست بود؟ یعنی حس و علاقه ای را که به دنیس داشتم، برای بقیه هم تجربه کرده بودم؟؟ نه! دنیس جدا از همه بود؛ حتی این حس را به بابک هم نداشتم! او که قرار بود شوهرم بشود و واقعا ادعای دوست داشتنم را می کرد!

نه..نه

دنیس با همه فرق داشت.

زن زیبارو به سمت من آمد، دستانش را دراز کرد و مهربانانه نگاهم کرد. دستم را در دست گرفت، چقدر نرم و لطیف بود، چه بوی خوبی

می داد، محو تماشایش شدم. لبخندی پهنای صورتش را گرفت:

_ تو می تونی دنیس رو مال خودت کنی؛ ولی قبل از همه چی با خودت

تسویه کن، هرچی زنگاره بشور. گذشته سیاهتو فراموش کن و از نو

بساز. خودتو تغییر بده تا جهانت تغییر کنه.

می خواستم من هم دستش را فشار دهم؛ اما توانایی آن کار کوچک را

نداشتم، زن با صدای خوش ترکیب و گوش نوازش، در گوشم زمزمه کرد:

_ با خودت صلح کن عزیز دلم... خودتو برای تموم کارهای که ناخواسته

و خواسته انجام دادی ببخش! اینکارو بکن و خودتو رها و آزاد کن تا

دنیا برات گلستان بشه، اونوقت این دنیس مغرور و لجبازه که به پات

می افته! دنیسه که به پات دل می ریزه.
حرفهایش آنقدر آرامبخش بود که دوست داشتم چشمهایم را ببندم و فقط گوش دهم؛ اما این آرامش چندان با دوام نبود، زن بد طینت و دختر نوجوان به سمت زن زیبارو هجوم آوردند و خواستند به او حملهکنند.
گویا حرفهایی که به من زد به مذاق آن دو خوش نیامده بود و مدام فریاد می زدند:
_ نجلا نمی تونه پایبند زندگی باشه...اون همیشه آزاد بوده و باید آزادانه زندگی کنه، دست از سرش بردار و با این حرفها دیوونه اش نکن!
اما زن خوش سیما با خونسردی و مهربانانه می گفت:
_ نجلا سرشت پاکی داره، اون عاشق شده و این عشق باید پاک بمونه، دست از سرش بردارین تا خودشو پیدا کنه، گورتونو گم کنین و از اینجا برین.
باهم درگیر شدند، خدای من آنقدر همدیگر را زدند و زدند تا خون آلود شدند. چیزهایی را که می دیدم باورم نمی شد!! زن بد طینت و خشمگین با دندانهای تیزی که داشت، زن خوش سیما را گاز گرفت...گوشت جای جای بدنش کنده شد، دخترک نوجوان با خوشحالی دستانش را در به هم می کوبید و به هوا می پرید! نه...نباید آن زن بمیرد! حالم داشت بدمی شد، من حرفهایش را دوست داشتم. نیرویی عظیم به پاها و تمام وجودم

سرایت کرد و از جا برخاستم، تا توان داشتم زن بد طینت و دخترک را گرفتم و از آن فرشته زیبا جدا کردم. قدرتم آنقدر زیاد بود که هر دویشان

را به سمتی هل دادم. فقط آن فرشته مهربان را روبرویم می دیدم که

زخمی و خون آلود به من لبخند می زد. من هم خندیدم، از ته دل خندیدم.

خوشحال بودم، نگذاشتم بلایی سرش بیاید. بازوهایم را فشرد و گفت:

_ زندگی تو از نو بساز، تو لایق بهترینها هستی نجلا! معطل چی هستی؟

کن فیکون کن...کن فیکون کن...کن فیکون کن!

چشمانم بسته بود و روی کاناپه نشسته بودم. صدای آن زن زیبا و مهربان

در ذهنم داشت پژواک می شد، که ناگهان آن صدا، جای خودش را به

صدای آشنایی داد:

_ نجلا...نجلا، داری خواب می بینی؟

محکم پلک زدم و چشمهایم را از هم گشودم. چهره زیبا و خواستنی

دنیس دقیقاً روبرویم بود. به خودم لرزیدم.

_ این چه طرز نشستنه، صاف بشین!

به حالت نشسته کاملاً در خودم جمع شده بودم. دستان یخ کرده ام را

روی صورتم کشیدم، هنوز محو دنیس بودم. کراواتش را مرتب کرد و صاف ایستاد:

_ پاشو الان مهمونا میان.

در جایم جابه جا شدم؛ خدای من تمام بدنم خشک و بی رمق شده بود،

نمی توانستم آن را تکان دهم، درست مثل تکه چوبی خشک بودم .

دنیس

توجه اش به من بود، بدون اینکه نگاهش کنم، شنیدم که با لحنی نیازمند گفت:

– چته؟ تحویل نمی گیری! شب و روز جاشون عوض شده؟؟ تیکه های گاه و بیگاهش را می

شناختم و برایم حس بدی به جا نمی

گذاشت. تیکه که می انداخت، دلم گرم می شد که توجه اش را جلب کرده

ام و می خواهد به این وسیله هم صحبتتم باشد. لبخندی به گوشه لبم کشیدم

و صاف در جایم نشستم:

– نه چیزی عوض نشده، داشتم خواب عجیبی می دیدم!

پوزخندی زد:

– خواب و این وقت از روز؟ غروب شده...

نباید دیگر حرفی می زدم! دنیس از آنجا رفت و تنهیم که گذاشت به

اطرافم خیره شدم. دقیقا همین جا بود که آن حرفها زده شد! که آن زنها

باهم درگیر شدند! چقدر شبیه به واقعیت بود. چهره زن جوان و زیبا را به خاطر آوردم و ناگاه

لبخندی روی صورتم نشست. پدر و ملینا را دیدم

که داشتند به آن سمت می آمدند. ملینا دست پدر را در دست گرفته بود

و لباس بلند فیروزه ای پوشیده بود. عجب حالی داشت، بعد از آن روز

که دنیس پرده از گذشته اشان برداشت، فکر نمی کردم چشم دیدن نه من

و نه دنیس را داشته باشند؛ اما کاملاً بی توجه و بی پروا نشان میدادند!

از من خواستند به جمع مهمانها در سالن بالا پیوندم. از جایم بلند شدم، پاهای خشکم را تکانی دادم و لباسم را به تنم صاف کردم. فاصله از آنجا رفتن تا سالن بالا، کم بود و باید میز بار را دور می زدم. به آرامی حرکت کردم و جلو رفتم جمعیتی را گرد شده و دور هم دیدم که ایستاده اند و هر کدام نوشیدنی به دست دارند. با دیدن من از هم فاصله گرفته و در یک خط قرار گرفتند. دنیس، پدر و ملینا در کنار زن و مردی تقریباً پنجاه ساله، کارلوس و شورا...

چشمهایم را بیشتر باز کردم، بلکه با دقت بیشتری نگاه کنم! واقعا شورا بود یا بازهم داشتم خواب می دیدم؟! آرام به سمتشان قدم برداشتم، نه! خواب نبود! همه چیز عادی نشان می داد. شورا لبخند طعنه داری روی گوشه لبش بود، هنوز هم موی سرش را پسرانه کوتاه کرده و کت و شلوار ساق کوتاهی به تن داشت. از دیدنش ترس و دلهره عجیبی به تنم رخنه کرد. نگاهم را چرخاندمو به دنیس چشم دوختم. رنگ نگاهم التماس گونه بود، دلم می خواست حرفی از آن حادثه پیش نیاورند. قرار نبود این مهمانی محاکمه من باشد.

دنیس

با لبخند کمرنگی یک قدم جلو آمد و با نگاهی به سایرین که در کنارش حضور داشتند لب زد:

_ امشب همین جا همه چی خاتمه پیدا می کنه، بیا جلو نجلا.

رفتم جلو و دستش را که به سمتم دراز کرد، در دست گرفتم. فشار آرامی

به آن وارد کرد و دقیقا مثل یک پرنسس باهام رفتار کرد. به جمع نزدیکتر شدم. پدر مکثی کرد و بعد خطاب به من، به حرف آمد:

_ نجلا این زن و مرد پدر و مادر شورا هستن و امشب اینجا اومدن تا

از بعضی وقایع گذشته بگن، درواقع این دو نفر شاهد خیلی چیزها بودن.

پس این زن و مرد که در کنار شورا بودند، خانواده او هستند!

شورا لبخند تلخی زد:

_ چطوری خانم؟

ضربان قلبم بالا رفت، خدایا از آن روز حادثه حرفی به میانیاورد!

نگاه از او گرفتم؛ اما دست بردار نبود.

_ تو این مدت یه بار از این دوست احوالی نپرسیدی که...اینه معرفت؟

دنيس انگار حالم را فهمیده بود، به کمکم شتافت. بلافاصله میان حرف

شورا پرید و با خونسردی و لحنی خشک گفت:

_ گلکی و شکایت از همدیگه رو بزارین برای بعد.

آرامتر زمزمه کرد:

_ الان وقت این حرفا نیست.

سرم را بالا گرفتم، کنار دنیس ایستاده بود. نگاهم را از زیر به سمت

بالا و چهره اش گرفتم و پیروزمندانه روی چهره اش مکث کردم .

شورا

هم آرام گرفت و در لاک خود فرو رفت.

هنوز در شوک آن خواب یا خیال خام بودم! عجب رویای ترسناک و

شومی بود.

دنیس سرش را به من نزدیک کرد و کنجکاوانه پرسید:

_ چرا دستات اینقدر یخه؟ چیکار کردی؟

انگار تکه گوشتی از تنم، بریده شده بود که دستانم را میان انگشتان گرمش احساس نمی

کردم. بی حس و کرخت بودم. خدای منعجب حال

مزخرفی داشتم، داشتم تا مرز سقوط پیش می رفتم. حرفی نزده بودم،

دنیس غرق در چهره ام، انگار حالم را فهمیده بود، با کنجکاوی لب زد:

_ چیزی مصرف کردی؟ هه...

چه خیالاتی؟؟ پوفی کشید.

_ امشبو تحمل کن که همه چی درست بشه.

و نگاهش را ازم گرفت، آنقدر یخ بودم که هنوز به درستی نفهمیدم دستم

را رها کرد یانه! انگار که روح از بدنم داشت خارج می شد .

صدای پدر

در مغزم سوت کشید.

_ من از شما امشب دعوت کردم بیاید عمارت و از اتفاقات و وقایع سالها

پیش صحبت کنید... در واقع امشب، شما باید به حرفایی که می زنید ایمان

داشته باشید و برای من شهادت بدید.

پارت ۱۷۴

آرام به سمتشان قدم برداشتم، نه! خواب نبود! همه چیز عادی نشانی

داد. شورا لبخند طعنه داری روی گوشه لبش بود، هنوز هم موی سرش

را پسرانه کوتاه کرده و کت و شلوار ساق کوتاهی به تن داشت. از دیدنش ترس و دلهره

عجیبی به تنم رخنه کرد. نگاهم را چرخاندم و به

دنيس چشم دوختم. رنگ نگاهم التماس گونه بود، دلم می خواست حرفی

از آن حادثه پیش نیاورند. قرار نبود این مهمانی محاکمه من باشد.

دنيس

با لبخند کمرنگی یک قدم جلو آمد و با نگاهی به سایرین که در کنارش

حضور داشتند لب زد:

_ امشب همین جا همه چی خاتمه پیدا می کنه، بیا جلو نجلا.

رفتم جلو و دستش را که به سمتم دراز کرد، در دست گرفتم. فشار آرامی

به آن وارد کرد و دقیقا مثل یک پرنسس باهام رفتار کرد. به جمع نزدیکتر شدم. پدر مکتی کرد و بعد خطاب به من، به حرف آمد:

_ نجلا این زن و مرد پدر و مادر شورا هستن و امشب اینجا اومدن تا از بعضی وقایع گذشته بگن، درواقع این دو نفر شاهد خیلی چیزابودن.

پس این زن و مرد که در کنار شورا بودند، خانواده او هستند!

شورا لبخند تلخی زد:

_ چطوری خانم؟

ضربان قلبم بالا رفت، خدایا از آن روز حادثه حرفی به میان نیاورد!

نگاه از او گرفتم؛ اما دست بردار نبود.

_ تو این مدت یه بار از این دوست احوالی نپرسیدی که...اینه معرفت؟

دنيس انگار حالم را فهمیده بود، به کمکم شتافت. بلافاصله میان حرف

شورا پرید و با خونسردی و لحنی خشک گفت:

_ گلکی و شکایت از همدیگه رو بزارین برای بعد.

آرامتر زمزمه کرد:

_ الان وقت این حرفا نیست.

سرم را بالا گرفتم، کنار دنيس ایستاده بود. نگاهم را از زیر به سمت

بالا و چهره اش گرفتم و پیروزمندانه روی چهره اش مکت کردم.

شورا

هم آرام گرفت و در لاک خود فرو رفت.

هنوز در شوک آن خواب یا خیال خام بودم! عجب رویای ترسناکو

شومی بود.

دنيس سرش را به من نزديک کرد و کنجکاوانه پرسيد:

_ چرا دستات اينقدر يخه؟ چيکار کردی؟

انگار تکه گوشتی از تنم، بریده شده بود که دستانم را میان انگشتان گرمش احساس نمی

کردم. بی حس و کرخت بودم. خدای من عجب حال

مزخرفی داشتم، داشتم تا مرز سقوط پيش می رفتم. حرفی نزده بودم،

دنيس غرق در چهره ام، انگار حالم را فهمیده بود، با کنجکاوی لب زد:

_ چیزی مصرف کردی؟ هه...

چه خیالاتی؟؟ پوفی کشيد.

_ امشبو تحمل کن که همه چی درست بشه.

و نگاهش را ازم گرفت، آنقدر یخ بودم که هنوز به درستی نفهمیدم دستم

را رها کرد یانه! انگار که روح از بدنم داشت خارج می شد.

صدای پدر

در مغزم سوت کشيد.

_ من از شما امشب دعوت کردم بيايد عمارت و از اتفاقات و وقایع سالها

پيش صحبت کنید... در واقع امشب، شما باید به حرفایی که می زنید ایمان

داشته باشید و برای من شهادت بدید. پارت ۱۷۴

آرام به سمتشان قدم برداشتم، نه! خواب نبود! همه چیز عادی نشان می داد. شورا لبخند طعنه داری روی گوشه لبش بود، هنوز هم موی سرش را پسرانه کوتاه کرده و کت و شلوار ساق کوتاهی به تن داشت. از دیدنش ترس و دلهره عجیبی به تنم رخنه کرد. نگاهم را چرخاندم و به

دنیس چشم دوختم. رنگ نگاهم التماس گونه بود، دلم می خواست حرفی از آن حادثه پیش نیاورند. قرار نبود این مهمانی محاکمه من باشد.

دنیس

با لبخند کمرنگی یک قدم جلو آمد و با نگاهی به سایرین که در کنارش حضور داشتند لب زد:

_ امشب همین جا همه چی خاتمه پیدا می کنه، بیاجلو نجلا.

رفتم جلو و دستش را که به سمتم دراز کرد، در دست گرفتم. فشار آرامی به آن وارد کرد و دقیقاً مثل یک پرنسس باهام رفتار کرد. به جمع نزدیکتر شدم. پدر مکتی کرد و بعد خطاب به من، به حرف آمد:

_ نجلا این زن و مرد پدر و مادر شورا هستن و امشب اینجا اومدن تا از بعضی وقایع گذشته بگن، درواقع این دو نفر شاهد خیلی چیزها بودن.

پس این زن و مرد که در کنار شورا بودند، خانواده او هستند!

شورا لبخند تلخی زد:

– چطوری خانم؟

ضربان قلبم بالا رفت، خدایا از آن روز حادثه حرفی به میان نیاورد!

نگاه از او گرفتم؛ اما دست بردار نبود.

– تو این مدت یه بار از این دوست احوالی نپرسیدی که...اینه معرفت؟

دنيس انگار حالم را فهمیده بود، به کمک شتافت. بلافاصله میان حرف

شورا پرید و با خونسردی و لحنی خشک گفت:

– گلکی و شکایت از همدیگه رو بزارین برای بعد.

آرامتر زمزمه کرد:

– الان وقت این حرفا نیست.

سرم را بالا گرفتم، کنار دنيس ایستاده بود. نگاهم را از زیر به سمت

بالا و چهره اش گرفتم و پیروزمندان روی چهره اش مکث کردم .

شورا

هم آرام گرفت و در لاک خود فرو رفت.

هنوز در شوک آن خواب یا خیال خام بودم! عجب رویای ترسناک و

شومی بود.

دنيس سرش را به من نزدیک کرد و کنجکاوانه پرسید:

– چرا دستات اینقدر یخه؟ چیکار کردی؟

انگار تکه گوشتی از تنم، بریده شده بود که دستانم را میان انگشتان گرمش احساس نمی کردم. بی حس و کرخت بودم. خدای من عجب حال

مزخرفی داشتم، داشتم تا مرز سقوط پیش می رفتم. حرفی نزده بودم،

دنیس غرق در چهره ام، انگار حالم را فهمیده بود، با کنجکاوی لب زد:

– چیزی مصرف کردی؟ هه...

چه خیالاتی؟؟ پوفی کشید.

– امشبو تحمل کن که همه چی درست بشه.

و نگاهش را ازم گرفت، آنقدر یخ بودم که هنوز به درستی نفهمیدم دستم

را رها کرد یانه! انگار که روح از بدنم داشت خارج می شد.

صدای پدر

در مغزم سوت کشید.

– من از شما امشب دعوت کردم بیاید عمارت و از اتفاقات و وقایع سالها

پیش صحبت کنید... در واقع امشب، شما باید به حرفایی که می زنید ایمان

داشته باشید و برای من شهادت بدید.

دنیس قبل از اینکه کسی وارد صحبت شود، به وسط سالن رفت.

دستانش

را بالا گرفت. نگاه من و بقیه معطوف او بود.

– سالها پیش تو این عمارت اتفاقات بدی افتاد که خیلیا نخواستن رو بشه.

دیمتریو با نگاه غرق در ترس و دلهره به سمت دنیس رفت و دهان باز کرد:
 _ این درست... من با املی ارتباط داشتم ولی این پسر، پسر من نیست و
 اینا شاهدای من هستن.

انگشت اشاره اش را به سمت پدر و مادر شورا گرفت.

زن قد کوتاه که موهای فر و مجعد کوتاهی داشت و کمی به تپلی می
 زد، سری به علامت تایید تکان داد و بعد مردی که کنارش ایستاده بود،
 رشته کلام را بدست گرفت. لاغر و دراز بود و موهای جلو سرش ریخته
 و لهجه فارسی اش خوب نبود و به سختی جملات را انتخاب می کرد:

_ قبل از هر چیز باید بگم، ما سالها تو این عمارت زندگی کردیم و زیر
 نظر آقازاده های این خاندان بودیم. برای ما جناب دیمتریو و برادرشون،
 بهترین اربابهایی بودن که می شناختم.

پدر میان حرفش پرید، ترس در نگاه ها و صدایش موج می زد:

_ ادموند از شبی بگو که بارونی بود و اومدم سراغت تا خانمت یه ماما
 بهم معرف کنه.

همه نگاه ها و گوش ها به سمت ادموند، تیز شده بود. لب و دهان گوشتی
 اش را از هم باز کرد:

_ آهان... اون شب که دقیقا مثل امروز بارون قصد نداشت بند بیاد...

به زنش چشمگرفت و ادامه داد:

– مریم زخم، زندهای زیادی رو می شناخت که اینکاره بودن، باهمرفتم سرراغ یکیشون. آقا گفته بودن با خودمون بیاریمش به آدرسی که داده بود. رفتیم و اونجا ما متوجه شدیم زن حامله، همون املی – دختر کرولال عمارته – که جزء یکی از خدمه هاس.

مریم همان لحظه به حرف آمد و او با لهجه شیرین فارسی اش، رشته کلام را بدست گرفت:

– املی بیچاره خیلی سختی کشید تا بچه اشو کوتاژ کرد. حالش اصلا خوش نبود و ما بعد از تموم شدن کار، خواستیم ترکش کنیم، که ارباب گفتن من بمونم و چند روز از املی پرستاری کنم تا حالش بهتر بشه. موندم و از اون زن نحیف و لاغر پرستاری کردم. خون زیادی از دست داده بود و مدام ناله می کرد. بعد از اون واقعه دیگه املی رو ندیدم، یعنی به عمارت برنگشت!

به چهره تک تک حضار نگاه کردم. دنیس مغرضانه مشت هایش را گره کرده و منتظر شنیدن حرفهای تازه بود.

آنطرفتر

ملینا و دیمتریو نگاهشان پر از ترس و تشویش بود و ملینا زیرلب داشت

حرفهایش را تند تند به دیمتریو می زد جوری که کسی را متوجه خودش نمی کرد. کارلوس هم با سروصورتی که هنوز جای زخم و خراشیدگی روی آن بود، دستهایش را در هم قفل کرده و بیچاره وار ایستاده و انگار هر لحظه منتظر مُهر کردن نامه اعمال و رفتارش بود!

اما شورا با دقت بیشتری در حال گوش دادن به سخنان پدر و مادرش بود. این میان چهره رنگ و رو رفته من بود، که خبر از احوالات ناملایم درونم می داد. دیمتریو به سمت کارلوس رفت، بازویش را گرفت و رو کرد به دنیس و محکم و مصمم تر از قبل لب باز کرد:

_ این پسر من نیست...املی اینو از یه مرد معتاد و دائم الخمر تو کوچه پس کوچه کوچه های آتن بعد از اینکه از عمارت رفت، حامله شده بود.

بعدش می خواست هر جوری شده پای منو وسط بکشه و از اینمیون یه پول و په له ای دستش بگیره، یا شایدم می خواست خودشو توی عمارت ماندگار کنه.

دنیس آرام و قرار نداشت، دستانش را به هم مالید و از روی تاسف و خشم سری تکان داد:

_ تو هم شَرشو کندی و یه دفه خودتو از دستش خلاص کردی آره؟؟ دیمتریو زیر بار کشتن املی نمی رفت و مدام می گفت: او خودش دیگر به عمارت برنگشته.

اما دنیس پیله کرد، که اگر بلایی به سرش نیامده چرا دیگر پیگیر پسرش نشد؟
 پدر شورا در این میان به حرف امد و رو به دنیس کرد و مهربانانه گفت:
 _ ارباب کوچیک...من اجازه می خوام چیزی رو عرض کنم.
 همه چشمها به دهان آن مرد شصت ساله مو سفید، دوخته شد.
 _ اول اینکه این پسر بی زبون هیچ نشانی از این خاندان و این خانواده
 نداره و ما مطمئنیم که پدرش یه مرد بی سروپا بوده. دوم اینکه بعد از اینهمه سال، سرنوشت
 یه زن بی کس و کار به چه درد شما می خوره.
 املی چه مرده باشه چه زنده، هیچ دردی رو دوا نمی کنه.
 دنیس نگاه پر از انزجارش را به مرد دوخت، پیدا بود حرفهای مردک،
 هیچ به مزاجش خوش نیامده. گوشه لبش را گزید و با مکت دهان باز کرد:
 _ من پرونده املی رو باز می کنم، همه چی باید روشن بشه، کارلوس
 نمی تونه حرف بزنه؛ اما می تونه روی کاغذ بنویسه و از قاتل مادرش
 شکایت کنه...بعد از املی نوبت به آتش سوزی عمارت می رسه .
 من
 همه این سالها خودمو به خاطر مرگ پدرم سرزنش کردم، عذاب وجدان داغونم کرده و نمی
 تونم تو این عمارت باشم، چون خاطرات تلخ گذشته
 همه اش تو ذهنم میاد.
 دنیس انگشت اشاره اش را به سمت پدر گرفت و با تاکید بیشتریادامه

حرفهایش را گرفت:

— من برنامه ریزی کردم تو و ملینا تو اون آتش سوزی بمیرین... نه پدرم!

ولی افسوس که همه چی برخلاف میل من دراومد!

دیمتریو و ملینا باهم شروع کردند به بحث کردن، دنیس داد می کشید و

خانواده شورا در گوشه ای در حال پیچ کردن بودند. این میان من و

کارلوس بودیم که دور از جمع سر در گریبان خود، منتظر دیدن هر نوع

پیامدی بودیم! کارلوس گاهی نیم نگاهی به من می انداخت .

خوشحال بودم

از این حس بد و شوم دور شده بودم و کارلوس ارتباط نسبی باهام

نداشت و دنیس اشتباه کرده بود. نفس راحتی کشیدم و بازهم به عالم خودم

پر کشیدم. به آن رویایی که دیدم. من اگر دنیس را می خواستم باید رهایش می کردم. باید

بیشتر به درونیات خودم رجوع می کردم. به لذتهای سرکشی که مدام باهام بود.

بگو مگو و درگیریهای لفظی هم داشت بالا می گرفت و دنیس ودیمتریو

هیچ کدام سعی نداشتند، از عقایدشان صرف نظر کنند. به نظرم دنیس حق داشت آنهمه از

دیمتریو کینه به دل داشته باشد. او عمویش را باعث

و بانی فروپاشی خانواده اش و مرگ پدرش می دانست. کینه بدی داشت؛

ولی بغض و غصه اش از پدر، درست و بجا بود. آنشب آن مهمانی یک

مهمانی پر از کشمکش و ناراحتی بود. از اینکه شورا هم سالم بود و

بلایی سرش نیامده بود، خوشحال بودم؛ ولی نمی دانم چرا دنیس همه چیز را از من پنهان می کرد و هیچوقت نگفت شورا زنده است، تا خیالم را راحت کند. مهمانی به همان منوال سپری شد و خانواده شورا که فقط برای شهادت آن آمده بودند، که کارلوس پسر دیمتریو نیست، آنجا را ترک کردند. مادر ایرانی الاصلی شورا و پدر ارمنی اش، سعی و تلاششان در راضی کردن اطرافیانشان بود و می خواستند، هرطور شده دنیس را قانع کنند که تمام حرفهایشان صحت دارد؛ اما دنیس عصبی و

پر تنش بود، با کارلوس قدری حرف زد و او را دست به سر کرد.

بعد

از رفتن کارلوس خودش هم آنجا را به عزم رفتن به اتاقش، ترک کرد. دوست داشتم بیشتر کنارش باشم و بروم و راضیش کنم که مرا از کارلوس جدا کند. همین که خواست از در خروجی ساختمان خارج شوم،

دیمتریو صدایم زد. برنگشتم و نگاهش نکردم، فقط گفتم "بله" بی وقفه در جوابم گفتم:

اون دشمن منه، و مطمئنا به زودی زهر آخرشو می ریزه.

مکت کردم، نباید مسئله پدر و دنیس را با خودم قاطی می کردم، روابط

گذشته و حالشان به من ربطی نداشت.

شمام در حقش خوب کاری نکردین!

به سمتش برگشتم و به چشمان ناامیدش چشم دوختم:
 _ مرگ من رسیده دختر! قبل از اینکه دنیس بخواد مجبورم کنه به اقرار
 کشتن اون زن، خودم می خوام دخل خودمو بیارم.
 صدایش تحلیل رفت و سر به زیر گرفت، آنطرفتر ملینا بغضشترکیده
 و هق هق گریه را که سر داد از آنجا دور شد. من هم بغض داشتم، من
 هم سردرگم و پریشان بودم. دیمتریو سرش را به زیر گرفت. به سمتش
 رفتم و دقیقاً روبرویش ایستادم و با ناباوری نالیدم:
 _ غصه نخور همه چی درست می شه.
 قطره اشکی از چشمانش چکید، صدایش را صاف کرد:
 _ قبل از اینکه بخواد آبروی خودم و این خاندان رو ببره، خودم کار
 خودمو یه سره می کنم.
 شتابزده گفتم:
 _ ولی شما کلی نفوذ دارین، با یه حرف دنیس و یه شکایت که مربوط
 به سی چهل سال پیشه این پرونده که باز نمی شه!
 _ نه... به این راحتی نیست! دنیس همه کارارو کرده، فردا طلوع نزنه،
 اینجا پر می شه از مامور.
 سرم را به سمتش متمایل کردم و عاجزانه نگاهش کردم:
 _ واقعیت داره که شما اون زنو کشتین؟

فقط سرش را به علامت تایید حرفم بالا و پایین کرد. قلبم به درد آمد؛ اما حرفی نزد. پدر سرش را بلند کرد و با چشمانی خیس از اشک، مرا در آغوش کشید، ناامیدی به درونش چنگ انداخته بود، حالش بی شک به حال دردمندترین کسی می ماند که در انتظار صدور حکمش است.

باید پیش دنیس می رفتم و التماسش می کردم که از پدرم و گناه های کرده اش بگذرد. باید برای قلب دردمندش که مثل گنجشک درون سینه اش می زد، کاری می کردم. تا رسیدن به ساختمان پایین و اتاق دنیس، گاهی می دویدم، گاهی با قدم های بلند، گام برمی داشتم. تمام چراغهای داخل ساختمان خاموش بود که داخل شدم. دنیس در اتاق بالای شیروانی بود. نیم نگاهی به سمت اتاق خودم و کارلوس انداختم و شتابان از روی پله های چوبی بالا رفتم. تمام حواسم به دیدن دنیس و حرفهایی بود که می خواستم بزنم. پشت در که قرار گرفتم، ضربه ای به در زدم و با صدای آرامی زیر لب گفتم:

— می شه پیام داخل؟

جوابی نشنیدم! بازهم ضربه زدم، اینبار در به طور ناگهانی باز شد و من نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم. خودم را نگه داشتم و روی پنجه پاهایم ایستادم و نگاهم صاف رفت توی چشمان قرمز

و در خون نشسته اش. نفسم بالا و پایین شد. شاید تعجب می کرد آنوقت

شب چکاری دارم که به اتاقش آمده ام. بلافاصله لب تر کردم:

_ باهات حرف دارم.

کنار رفت و حرفی نزد، داخل که رفتم در را پشت سرم بستم .

بدون هیچ

توجهی رفت سمتی ایستاد و من گوشه ای ایستادم. انگشتانم را به بازی گرفتم و کلمات را در

ذهنم داشتم بالا و پایین می کردم تا از آنها جمله

خوبی دریاورم و شروع کنم به حرف زدن.

_ دنیس...اومدم، اومدم ازت خواهش کنم از پدرم بگذری. بگذر و بخشش رو جایگزین این

انتقام سخت بکن.

نگاه سنگینی به صورتم انداخت. می دانم با گفتن حرفم، بیشتر آزارش

دادم. بازهم حرفی نزد. در جایم جابه جایی شدم و گفتم:

_از اون ماجرا و مردن اون زن سالهاست که می گذره، الان فقط حس

عذاب وجدان دیمتریو رو بیدار می کنی!

نگاهش را به جلوییش گرفت و با خشمی فروخورده، لبخندی ساختگی زد:

_برای منی که باعث و بانی فرو ریختن خانواده ام رو پدرت می دونم

هیچ حس عذاب وجدانی نمی بینم و بیخودی مسئله رو حساسش نکن!

کاش می توانستم راحت از آن موضوع بگذرم. کاش دنیس هم مثل دیگر مردان زندگی ام،

تایم کوتاهی در زندگیم حضور داشت و مرا آنقدر

درگیر خودو عشقش نمی کرد؛ ولی افسوس که اینطور نبود!

_ نزار بلایی سر خودش بیاره...

با بی تفاوتی جواب داد:

_ من مسئولش نیستم! دیگه ازم این درخواستو نکن.

آه بلندی سردادم و شانه هایم را تکان مختصری دادم.

_ باشه قبول؛ ولی اینو بدون با به کشت دادن دیمتریو و بردنآبروش،

پدرت زنده نمی شه و زندگی گذشته ات بر نمی گرده.

نگاه عاقل اندر سفیهانه اش را بر من تاباند و بعد از وقفه کوتاهی گفت:

_ زندگیم بر نمی گرده؛ ولی آرامش برمی گرده. اونوقت با خیال راحت

می تونم بخوابم.

چشمانم در قابی از اشک نشست، چرا این مرد آنقدر سفت و سخت بود!

دلم پر بود از حرف نگفته، داشتم به این فکر می کردم، یخ دلش را کی

می توانم بشکنم! چرا من میان این همه آدم به این دلبسته بودم؟ چرا

اینقدر خشک بود، انگار که قلبش یه تیکه از سنگ بود! لحنم آرام بود

و کمی دلبری چاشنی اش کردم.

_ دنیس من... من با همه حرفایی که می زنی، با همه بد اخلاقیهایی که

داری، دوستت دارم... الانم باز می گم که عشقت خرابم کرده، بیا و به

خاطر همین عشقی که بهت دارم از همه چی بگذر و فراموششکن.

آرام گرفت و اسب سرکش وجودش را رام کرد.

_ الانم می گم فقط یه سگ ولگرده که دنبال پس مانده هاس؛ می دونی که منظورمو!

آب دماغم را گرفتم و دستی روی گلوی بغض کرده و آتشینم کشیدم و

نالیدم.

_ تو باعث و بانی همه اتفاقات گند زندگیم بودی.

درست همانند اسبی وحشی، رهایم کرد؛ از جا پرید و غرش کرد.

_ نکنه من اومدم و ازت خواش کردم هر شب هرشب از مهمونی که برمی گردی بری کنار هر

کس و ناکسی... یا اینکه من مجبورت کردم که با شیوا جون حرف بزنی؟!...انه دلبرم، نقل این

حرفا نیست! بند ناف تو رو با بی حیایی بستن...تقصیر تو نیست، مقصر کسای دیگه ان که

ژنتیکت اینقدر بی حیاس!

به سمتی چرخید و آرامتر از لحظات قبل لب زد:

_ از اینجور زنا بدم میاد.

به سمتم چرخید و نگاهش صاف رفت توی چشمان اشکبار و ترسویم.

داشتم خفه می شدم، دمای تنم بالا رفته و داغ کرده بودم.

_ هرچه زودتر کارای طلاق تو درست کن... خوش ندارم دیگه کنار اون عنتر بینمت.

خدای من داشتم چی می شنیدم! بازی اش تمام شده بود می خواست مرا هم از قفس آزاد کند.

لبخند محوی روی لبم نشست. لحن یوازش را قدرت بخشید و با دیدن

سکوتم، ادامه داد:

_ طلاق توافقیه و همینجا توی عمارت صیغه اش خونده می شه.
 قطره اشکی از میان مژه هایم فرو چکید و با بغضی در گلو مرده لبهای
 بهم چسبیده ام را از هم باز کردم:
 _ حس می کنم دیگه به آخر خط رسیدم. واقعیتش می دونم کنار گذاشتن
 خیلی سخته؛ ولی گاهی کنار اومدن از اونم سخت تره.
 نگاه کرد، فقط نگاه... و نمی دانست با آن نگاه های پرشورش چهآتشی
 در جانم شعله ور می کند.

"دنیس"

بازوهایم را چنگ زدم و محکم خودم را روی تخت انداختم. سرم به
 شدت زُق می زد، این درد بی درمان سالهاست که با من بود و لحظه ای
 نمی گذاشت آرام باشم. بعد از رفتنش خودم را در زندان خودم حبس
 کردم. باید درد می کشیدم. درد...درد...و درد!
 آنقدر که دوست داشتنش فراموشم شود. چشمانم را محکم به هم فشردم
 و پلک بستم. تنم خسته بود؛ اما روانم خسته تر. وقتی التماس می کرد،
 دلم می خواست می توانستم کمی آرامتر باشم؛ اما نبودم! دلم می خواست
 می توانستم دوستش داشته باشم؛ اما...
 وقتی می دیدمش آنقدر که به هم می ریختم، ساعتها بعدش هم نمی توانستم
 خودم را جم و جور کنم. بدنم داغ بود گرم شده بود. به هر تقلایی از

روی تخت بلند شدم و پنجره اتاق را چهارطاق باز کردم. هوای مطبوع و خنکی به داخل اتاق هجوم آورد؛ ولی گرما و آتش شعله ور شده بدن مرا خاموش نمی کرد. نفس نفس می زدم. چرا هر بار با دیدنش این بلا بر سرم می آمد! مگر نه آنکه می خواستم متنفر باشم؟! روی تخت طاق باز دراز کشیدم، کمر بند شلوارم اذیت می کرد و نمی گذاشت راحت باشم. عرق سردی هم روی تیغه ستون فقراتم سر می خورد. همانجا روی تخت شلوارم را از پایم بیرون کشیدم، پیرهنم را هم به حالت نشسته درآورده و گوشه ای پرت کردم. باز دراز کشیدم و سرم را در متکایم فرو بردم. این بار چندمی بود که با دیدن و لمس کردنش، این حس و حال بهم دست می داد...

منشی، برگه ای به دستم داد و گفت می توانم پیش دکتر بروم. برگه را گرفتم و با ادای احترام داخل اتاق دکتر رفتم. اتاق سرد و تاریک بود، دکتر با موهای جوگندمی و ته ریش کم، پشت میز نشسته بود. کتابخانه ای در گوشه اتاق بود و آنطرفتر دو مبل راحتی و یک میز در وسطش. به نظرم هر مریضی که آنجا می آمد، با دیدن آن فضای تاریک و حال بهم زن، افسردگی اش حاد می شد! گرچه من از رنگ سیاه و

تیرگی بیشتر خوشم می آمد و فضای تاریک آرامترم می کرد.
دکتر بر گه های جلو دستش را زیرو رو کرد و بعد شروع کرد به گفتن
رزومه شخصی ام.

_ جناب دنیس پانا، ۳۸ ساله از آتن که به مدت بیست سال ایران زندگی کردین و...

در جوابش با ملایمت گفتم:

_ بله درسته.

سر بلند کرد و عینکش را به نوک بینی اش سر داد و مرا با دقت واری کرد.

_ نور اذیتت می کنه؟

_ ابداء... اینجا نوری نداره برای اذیت شدن.

_ پس الان بیشتر از خودت بگو، چی باعث شده بیای اینجا؟ از کجا باید شروع می کردم؟ از

دوران کودکی ام می گفتم و شب ادراری

های گاه و بیگاهم یا از عاشق شدنم و پس زدنهای مدام دختری که دیوانه

وار می خواستمش؛ اما به دیگران می فروختمش!... از خیانت مادرم به

پدر یا از جنایتهای عمومیم و عذاب وجدان از دست دادن پدرم!

نفسم را فوت کردم بیرون.

_ نمی دونم باید از کجا شروع کنم!

_ چی باعث شد بیای پیش من، انگیزه اومدنتو بگو.

دستان یخ کرده ام را روی ران هایم رها و آزاد گذاشتم. دانه های ریز

عرق روی تمام بدنم نشسته بود و سرمای بدنم را تشدید می کرد.

گوشه لبم را با دندان گزیدم:

_ دکتر عاشقش هستم؛ ولی از خودم دورش می کنم، مدام در کشمکشم... اونقدر که وقتی

نزدیکم می شه پَسش می زنم و باعث شدم

دچار ارتباط های مخربی بشه. قبلترها وقتی با کسی می رفت تو ارتباط

هیجانزده می شدم؛ اما بعدش مثل کسی که یه سطل آب یخ روشبریزن،

انگار که از خواب می پریدم و می خواستم هرطور شده از اون ارتباط

بکشونمش بیرون... و همین کارم میکردم.

بدنم دستخوش لرزش محسوسی شد. پاهایم روی زمین ضرب گرفته بود،

این درحالی بود که داشتم با تمام قوا آنها را کنترل می کردم.

دکتر از جایش بلند شد، میزش را دور زد و به سمتم آمد. کنارم نشست

و با خونسردی و لحنی که پر از آرامش بود، لبهایش را از هم باز کرد:

_ از عواطف بهش بگو، از اینکه چقدر دوسس داری و چرا این عواطفو

سرکوب می کنی؟ خودتو لایقش نمی دونی؟ شتابزده جواب

دادم:

_ عاشقانه می خوامش؛ ولی اونو متعلق به خودم نمی دونم، اینکه بخوام مالکش باشم.

_ می توئم پیرسم چرا؟

با تردید به لبهای پرسشگر دکتر چشم دوخته بودم، لب برچیدم:
 _ چون احساس می کنم ما برای هم ساخته نشدیم... چون پدرش به پدرم
 خیانت کرد و باعث شد مادرم به پدرم خیانت کنه. چون اونم یه احمق
 هوسرانه مثل پدرش!
 □گر گرفتم، خشمم به جوش آمد! پنجه در موهایم فرو کردم، قفسه سینه ام
 تند تند بالا و پایین می کرد.
 _ خیلی خب، راجع به اون قضیه بعدا حرف می زنیم؛ فعلا خودتو ریلکس کن... تا رها و آزاد
 باشی.
 به مبلی که رویش نشسته بودم، تکیه دادم و پلک بستم تا لحظاتی آرامش
 به تن و روانم برگردد. دکتر با یک ریلکسیشن آرام مرا به آرامشی عجیب دعوت کرد و
 لحظاتی بین خواب و بیداری قرارم داد. وقتی مطب
 دکتر را ترک کردم، هوا رو به تاریکی می رفت. پشت فرمان نشستم
 واتومبیل را در خیابانهای شلوغ آتن در آن وقت از روز به حرکت درآوردم. چراغ اتومبیلها و
 مغازه ها روشنایی شهر را بیشتر کرده بود.
 پشت چراغ قرمز که قرار گرفتم لحظه ای پلک بستم و سرم را روی
 فرمان جلویم قرار دادم. به صبح همانروز فکر کردم، رفتن بهاداره
 پلیس و بازگو کردن قتل املی. باید دیمتریو تقاص همه گناه هایش را پس

می داد. بیشتر از آن نباید معطل می کردم. بعد از رفتن به اداره پلیس،
پیش پدر روحانی رفتم و وقتی را مقرر کردم برای فسخ صیغه ازدواج
کارلوس و نجلا.

هنوز به ته افکارم نرسیده بودم که صفحه گوشی ام روی داشبورد، روشن شد و زنگ آن به
صدا در آمد. با نگاهی به جلو و حرکت ماشین
ها، گوشی را بدست گرفتم. نیم نگاهی به آن انداختم. شماره عمارت بود!
روی داشبورد پرتش کردم و جواب نداده و به رانندگی ام ادامه دادم.
حال و اوضاع چندان مساعدی نداشتم و دلم می خواست یگراست به اتاقم
بروم و در تاریکی مطلق دراز بکشم. توی خیابان فرعی که پیچیدم، باز
گوشی زنگ خورد، انگار دست بردار نبود. انگشتم را رویش کشیدم و
بی حرف پاسخگوی کسی شدم که پشت خط بود.
_ دنیس...

خدای من درست داشتم می شنیدم؟ نجلا بود؟! شتابزده ماشین را گوشه
ای در خیابان متوقف کردم و دهان باز کردم:
_ چی شده؟

صدای دورگه اش را صاف کرد و نالید:
_ از صبح تا حالا داریم دنبالت می گردیم و بهت تلفن می کنیم؛ اما نیستی!
حتما از اداره پلیس برای بازپرسی به عمارت رفته بودند!

_ کارتون چی بود؟

_ دنیس...دیمتریو خودشو کشت.

و هق هق گریه اش بلند شد. نگاه خیره ام به جلو افتاد و گوشی از دستم رها و روی رانم افتاد. سرم را به صندلی پشتی ام تکیه دادم و پلک

بستم. دقیقا حال خودم را نمی فهمیدم، خوشحال بودم یا ناراحت!

بعد از لحظاتی به خودم آمدم و سریع ماشین را به حرکت درآورده و

خودم را به عمارت رساندم. وقتی سر رسیدم، ماشین حمل جسد و اداره

پلیس و هم چنین جمعیتی از مردم دم در عمارت جمع شده بودن و دو

مامور نمی گذاشتند، کسی داخل عمارت شود. اتومبیلم را گوشه ای پارک

کردم و لابه لای مردم، راهی برای خودم پیدا کردم، به دم در رسیدم؛

با نشان دادن کارت شناسایی ام به مامور، داخل رفتم. چرا دیمتریو اینکار

را کرده بود؟ مگر به همه چی اعتراف نکرده بود! نمی دانم...

با حجمی از سوالات، به دم ساختمان ورودی رسیدم. بازهم مامور ایستاده

بود و همزمان دو نفر جسدی که پتویی محکم رویش پوشانده شده بود را

روی برانکاردی بیرون آوردند و به دنبالشان چند مامور و بازپرس و

سپس ملینا و نجلا و بقیه خدمه عمارت همگی آمدند بیرون. کناری رفتم

و به جنازه دیمتریو نگاهی افکندم. یکی از ماموران پرونده، مرا که دید

به سمت آمد و موشکافانه نگاهم کرد، کلاه لبه دارش را از سر که برداشت، براقی کله بی مویش را در معرض نمایش گذاشت.

_ شما باید جناب دنیس پانا باشید؟

سری تکان دادم:

_ بله.

و نگاهش کردم. با دو انگشت، سیل باریکش را چرخاند و گفت:

_ خبر داشتید جناب دیمتریو خودشو به دار آویخته؟ نجلا فقط گفت

پدرش خودکشی کرده!

خودم را جمع و جور کردم و با وقفه ای کوتاه جواب دادم:

_ خیر... من امروز رو اصلا عمارت نبودم.

_ می تونید همراه ما به ادراه پلیس بیاید؟

نگاه متعجبم را بهش دوختم، بلافاصله جوابم را داد تا ظنم برطرف شود.

_ برای جواب دادن چن سوال!

سرم را بلند کردم، ملینا با دستمالی سفید در حال گرفتن نم چشمهایش

بود و نجلا هم در کنارش ایستاده و با نگاه های کنجکاوش مرا می پایید.

به همراه بازپرس پرونده به اداره پلیس رفتم. بعد از بازجویی از من و

پرسیدن بعضی سوالات راجع به عمارت و گذشته و حال از اتاق بیرون

آمدم. بازپرس از پیدا کردن نامه ای در اتاق کار دیمتریو حرف زد.

اینکه دیمتریو قبل از رفتن پلیس به عمارت همه چیز را رویکاغذی نوشته و به قتلش اعتراف کرده، بعدهم خودش را همانجا در اتاق دار زده! نگاهم به گوشه ای خیره ماند و فقط پرسیدم:

املی را کجا کشته؟

پلیس با کنجکاوی مقابلم ایستاد و نگاه تیزی بهم انداخت:

— چرا این قضیه اینقدر برات مهمه؟...می دونی اگه دیمتریو این نامه

رو ننوشته بود، بیشتر از خودکشی، به قتل مشکوک بودم؟ هر چند این

نامه می تونه جعلی باشه و همه چی صحنه سازی.

از افکار و حدسیات بازپرس و مشکوک بودنش به خودم، خنده ام گرفت.

پوزخندی زدم.

— من اگه می خواستم دیمتریو رو بکشم، سالها پیش اینکارو می کردم،

نه امروز قبل از اومدن مامورا و بازداشتش به حکم قتل!

چیزی نگفت و موزیانه فقط نگاهم کرد، طعنه دار خندیدم و با دستم روی

شانه اش چند ضربه زده و ادامه دادم:

— بهتره بیشتر هوش و حواستونو جمع کنین جناب بازپرس.

حرفی نزد و من از اداره بیرون آمدم. مغزم درگیر بود و بی رمق تر از هر روز بودم. مرگ

دیمتریو هم شوک بدی بهم وارد کرد. قبل از

رسیدن ماموران، این بلا را سر خوش آورده بود. بیچاره ملینا...هه!

از تراوش افکار مسخره ام پوزخندی زدم. بعد یک تاکسی گرفته و به عمارت برگشتم. از شلوغی و همه سرشب خبری نبود و همه جا در آرامش و سکوت قرار گرفته بود. به جاده دوطرفه سمت اتاق خودم که رسیدم مکثی کردم، مردد بودم به عمارت بروم یا نه! بعد از درنگی همان راه مستقیم را رفتم و به ساختمان جلویی عمارت که رسیدم مکثی کردم و بعد داخل شدم. همه چراغ‌ها روشن بود؛ اما انگار کسی حضور نداشت! جلوتر که رفتم، یکی از خدمه‌ها را در حال جمع کردن وسایل پذیرایی روی میزها دیدم. تا مرا دید، صاف ایستاد و سلام کرد، جلو رفتم و به میز پر از آشغال میوه خیره شدم. پیدا بود آنجا کسی بوده!

سوال کردم و آن زن جواب داد:

_ با پخش شدن خبر مرگ جناب دیمتریو، جمعی از دوستان و آشنایان برای عرض تسلیت اومدن.

کناری رفتم و پرسیدم:

_ بقیه کجان؟

بدون اینکه سر بلند کند، جواب داد:

_ ملینا بانو به شدت سردرد داشتن و رفتن که استراحت کنن... دختر جناب دیمتریو هم به اتاقشون رفتن.

همین را می‌خواستم بدانم! بلافاصله از پله‌ها بالا رفتم.

نفس هایم را تنظیم کردم و به سمت اتاقش رفتم. از لابه لای تراش های
آینه تزیین کاری شده روی دیوار راهرو، نگاهی به خودم انداختم .

چهره

ام خسته بود. دستی به موهایم کشیدم و ریشم را صاف کردم. پشت در
که قرار گرفتم، ضربه ای زدم و منتظر شدم که باز شود. باید بهش می
گفتم فردا روز آزادی اش است و از کارلوس جدا می شود. باید
خوشحالش می کردم. در باز شد و نگاهمان به هم گره خورد .

لباس

خواب کوتاهی تا روی ران هایش به تن داشت و موهای حالت دار و
زیبایش هم دور شانه هایش را پوشانده بود. سر تا پایش را با نگاه تشنه
ام سیراب کردم.
موج نگاه ها هنوزم ادامه داشت. مرا به ساحل کشاند! نگاه گرفتم و تندی گفتم:

_ به خاطر مرگ پدرت متاسفم!

چشمانش را پرده ای از اشک پوشاند.

_ دیشب التماس کردم که ازش بگذر! گفتم بیا و تمومش کن؛ ولی نکردی.

قطرات اشک از چشمان زلال به رنگ عسلش، روی گونه های صاف

و براقش لغزید. کاش می توانستم، از همه چی بگذرم، کاش می توانستم

بخشمش!

صدایش پر از درد و لرزان بود:

_ اگه دیشب میگذشتی، حتما الان زنده بود.

خودم را قاطع و بی تفاوت نشان دادم:

_ دیمتریو دیگه یه مهره سوخته بود، اون حتی تو بازی زندگیخودش

هم سوخته و به دردخور بود و باید از بین می رفت.

نگاه پر از خشم و تاسفی بهم انداخت و بابی میلی، تقریبا داد زد:

_ متاسفم که اینقدر راحت از مردن و جون یه آدم حرف می زنی!

بازهم آن روی مرا دید، بازهم داشت فکر می کرد، من آدم پست و خوک

صفتی ام! درون پر آشوبم، بیرونم را اینگونه ساخته بود! عصبی و تندخو

شدم؛ اما باید خودم را کنترل می کردم.

_ من همون کاری رو کردم که باید خودش سالها پیش انجام می داد.

دیمتریو یه زن بیگناه رو کشته و جسدشو سربه نیست کرده بود، بعدشم

درحالیکه می دونست کارلوس پسر همون زنه؛ ولی کوچکتترین نگاهی

به اون نداشت، من کارلوسو آوردم تو عمارت. من بهش کار نشون دادم،

من فرستادمش سواد یاد بگیره و بتونه حرفاشو رو کاغذ بنویسه.

با پشت دست، اشکهای جمع شده روی گونه اش را پاک کرد و بلافاصله گفت:

_ اگه تو اینکارا رو واسه کارلوس انجام دادی، پس چرا اون بهخونت

تشنه بود؟ چرا نقشه قتل تو کشیده بود؟ چرا با اینکه بهش گفتم نزدیکم نشه؛ ولی شد!

به حرکت لبهایش خیره بودم، حرفهایش آنقدر که برایم سنگین بود، دلم

می خواست مستی توی دهانش بکوبم تا ساکت شود.

عاصی شده نگاه گرفتم:

– چون فک می کردم اون بی همه چیز بچه املی و دیمتریوس، چون ازش

بدم می اومد و همیشه تموم عقده هامو روش خالی می کردم. چون وجودش اضافی و پرخطر

بود... و همه این سالها فقط نگهش داشتم تا یه

روز بیارمش وسط بازی.

با بغض و ناله وسط حرفم پرید:

– همین کارم کردی! ازش خیلی خوب استفاده کردی.

به سمتش برگشتم، هنوز وسط چهارچوب در باز شده بودم، یک قدم رفتم

جلو و دقیقاً روبرویش قرار گرفتم. لب پایینم را با زبان خیس کردم و

غرق نگاه زیبایش شدم. چرا آن نگاه مال من نبود؟ چرا سهم من نبود؟

چرا نمی توانستم دوستش داشته باشم؟ و هزار و یک چرای دیگر که در

ذهن خسته و پردردم بود.

– کارلوس پیش خودش فکر می کرد من باعث شدم مادرشو از دست

بده، اون خاطرات کودکیش و مادرشو کم به خاطر داشت و از من می

خواست مادرشو برایش پیدا کنم؛ اما من یه روز بهش گفتم مادرشو کشتن

و اون فکر می کرد پای من وسط این ماجراس و کشتن مادرش کار منه... اینقدر که احمقه پیش خودش نقشه قتل منو کشیده، نمی دونه من،

رو هوا اونو زدم!

موهای جلوی سرش را با دست، پشت گوشش زد و خبر نداشت با اینکارش چه آتیشی در دلم به پا می کند. شعله های وجودم گر گرفت و با آتشی که به ناگاه در جانم به پا کرده بود؛ به سمتش رفتم و مماس با

او چشم در چشم، به بازویش چنگ انداختم. حرارت از بدنم داشت سرریز می شد. ترسید و مات شده نگاهم کرد. چیزی درونم داشت فریاد

می کشید و می گفت: معطل چی هستی دنیس؟ چرا حرف دلت را بازگو

نمی کنی؟ چرا همه این سالها خودت را از او دریغ کردی؟ آنقدر دست

دست کردی تا گرگها بهش حمله کردند و اسکلتش را برایت گذاشتن!!

الان چرا... باز بی فکری کردی و او را دودستی تقدیم بچه پاپتی کردیش

تا ازش خوب استفاده کند و بعد تو از دور نظاره گرش باشی و باد به

غبنه بندازی که اینطوری پدرش را اذیت کرده ای و خواستی انتقام

کارهایش را بگیری!!

هه... نه! این که راهش نیست! تو عشقت را به همه فروختی و از دور

فقط تماشا کردی، عشقت را به هر کس و ناکسی دادی...

آه بلندی کشیدم. همه افکارم این مدت مثل خوره تمام مغزم را خورده بودند.

_ نجلا...

آنقدر ذهنم مشغول بود که کلمات را رها کردم و دیگر هیچ نگفتم.

او هم مات و گیج شده مرا می پایید. تمام انرژی ام را به کار گرفتم و

نفسم را فوت کردم بیرون و گفتم:

_ فردا از کارلوس جدا می شی.

گویی جان تازه گرفت، برق امیدی به چهره اش دوید. لبخندی پهنای

صورتش را گرفت و در جوابم به حرف آمد:

_ خوبه... خیلی خوبه.

برای اینکه بیشتر راضیش کنم، بلافاصله زبانی ریختم:

_ سعی کن از این به بعد مثل ملکه ها زندگی کنی. حس لیاقتتو اونقدر

بالا ببر که بهترین گزینه بیاد سراغت؛ چون همین لایقته.

چشمان گرد شده اش میخ من بود. رهایش کردم، بیشتر از آن تحمل آن

عطر تن زنانه را نداشتم، آن مدت که هر بار به بهانه ای نزدیکش می

شدم، بوی خوش موهایش دیوانه ام می کرد، مخصوصاً وقتی خیس بود

و خاطره روزی را به خاطر می آورد که باهم در هتل از میر ترکیه

بودیم. وقتی با موهای خیس روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش را

بسته بود و بیشتر از هر لحظه ناز و خواستنی شده بود.

من همه این چندسال آن همه زیبایی را از خودم دریغ کردم، حتی الان

هم نمی توانم خودم را قانع کنم تا صاحبش شوم.
ازش فاصله گرفتم:

_ فردا همه چی تموم می شه.

منتظر نماندم، حرفی ازش بشنومو سریع از اتاقش بیرون آمدم. از آن

ساختمان نحس بیرون آمدم و خودم را به خنکای شب و نسیم وزنده اش

سپردم. هوای خوش پاییزی را به داخل ریه ایم کشیدم. حس خوبی به

سراغم آمده بود، احساس می کردم تمام کارهای انجام نداده ام را تمام کرده ام و شاید الان

دیگر وقت آن شده باشد که عشقم را پیدا کنم.

نمی

دانم نجلا همان است؟ لبخند کمرنگی روی گوشه لبم نشست. با خیال به عاشق شدن و عشق

نجلا، قلبم بالا و پایین می کرد. من همه این چندسال

حواسم بهش بود، به پاش دل ریختم؛ ولی افسوس که همه چیوقاطی

کردم. عشق و تنفر رو موازی هم قرار دادم...اما حالا که دیگر همه

ناگفته ها گفته شد و دیمتریو هم مرده؛ باید عاقلانه تر تصمیم بگیرم.

اصلا می توانم درست تصمیم بگیرم؟؟ احساسات متناقضم آنقدر اذیتم می

کرد که مغزم گاهی در حال انفجار بود!

جلسه بعدی باز هم به دیدار دکتر می رفتم. از اینکه در آن دو ساعت که

پیش او بودم، مغزم در آرامش کامل بود؛ خوشحال و راضی بودم.

دکتر

بیشتر از هر چیز مرا به ریلکسیشن و آرامش درونی دعوت کرد.

مراسم خاکسپاری دیمتریو باشکوه برگزار شد و همه دوستان و سران دولت در آن شرکت داشتند. پدر روحانی دعاهایش را که خواند، عفو و آمرزش برای دیمتریو طلب کرد و همه برایش دعا خواندند، جز من. به گوشه ای آمده و به این فکر می کردم که نتیجه کارهایش آرامش ابدی اش را گرفته. ناگهان دستی را روی شانم احساس کردم. به سمتش برگشتم. همان بازپرس پرونده دیمتریو بود. لبخند کوتاهی روی لبانش نشانده و عینک آفتابی اش را روی چشمانش جابه جا کرد:

_ روز خوش آقای پانا.

سری تکان دادم.

خنده ای کرد:

_ شما هم دعا نمی خونید... یا اعتقادشو ندارید، یا اینکه... دوست ندارید

طلب آمرزش کنید برای این مرد بیچاره!

می دانم این بازپرس احمق به من مشکوک بود که آنقدر موی دماغ می

شد. خودم را خونسرد نشان دادم:

_ من نه دعا می خونم، نه حوصله چونه زدن الکیو رو دارم.

...یه گپ دوستانه اس، اسمشو نزارید چونه زدن!
 و شلیک خنده اش در فضا پیچید.
 سیگاری دود کرد، به من هم تعارف کرد، سرم را به علامت منفی تکان
 دادم و آنوقت با خیال راحت، پوک عمیقی به سیگارش زد. دودشرا در
 هوا رها کرد و ولوم صدایش را که پایین آورد، لب زد:
 _می دونید، همه این رئیس روءساها و کسایى مثل همین جناب دیمتریو،
 خرده ریزه هایی توی گذشتشون دارن که فقط آدمای باهوشی مثل من و
 شما می تونیم کشفشون کنیم.
 حرفی نزدم و به جلویم زل زده بودم، به نجلای سیاهپوشی که در غم از
 دست دادن پدرش به گوشه ای خیره بود، نگاه می کردم.
 وقتی حرفی نزدم، بازهم خودش، رشته کلام را بدست گرفت، رد نگاهم
 را که گرفت، ادامه داد:
 _ جناب دیمتریو توی متن وصیت نامه قبل از خودکشی شون از دخترش
 آتنایا صحبت کرده.
 گردنم را با ناخن تیزم خاراندم و بی تفاوت لب زدم:
 _ طبیعیه، چون فقط همین یه فرزند رو دارن.
 با کنجکاوی لب زد:
 _ و شما اونو بعد از بیست سال پیدا کردید؟

پیدا بود، تمام پرونده زندگی ام را زیرورو کرده، نگاه خاصم را بر او

تاباندم. لحظه ای سکوت کرد، با اقتدار دهان باز کردم:

– نمی دونم دنبال چه موضوع خاصی می گردی؟ ولی اینو بدون، عمومی

من فقط به خاطر عذاب وجدانش نسبت به قتلی که سالها پیش انجام داده

بود، خودشو کشت.

شتابزده گفت:

– و شما این رازو برملا کردی و اومدی اداره پلیس درسته؟ به او دقیقتر نگریم. به لب و

دهان کبودش زیر سیلهای نازک و باریک پشت لب!

– من اینکارو کردم، چون فقط من همه این سالها از این راز باخبر بودم

و با اینکار دینمو ادا کردم.

– به کی؟

نگاه ژرفم را بازهم سمتش گرفتم:

– به وجدان خودم که... سکوت نکنم.

کمی فاصله گرفتم و خواستم دور شوم که صدایش را بالا برد:

– توی وصیت نامه رازهای نگفته زیادی می تونه باشه، حتی چیزایی

که شما ازش بی خبر بودین و شایدم باشین!

در جایم ایستادم. نمی دانم این بازپرس^۳ حراف چه میزان از حرفهایش راست بود؟!

هر چه که بود حس کنجکاوی ام را بالا برد.

وصیت نامه اصلی دیمتریو جایی امن تر، نزد وکیلش بود و قرار بر این بود یکی از همان شبها در عمارت از آن رونمایی شود. حس خاص و جنجالی برای باز شدن آن نامه نداشتم. آنروز تمام کارهایم را تمام و کمال انجام دادم، به ایران تلفن کردم و تصویری با خسرو که در راس امور کارهایم بود، صحبت کردم.

_ آقا جسارت نباشه، زیر چشمتون گود افتاده؟ اتفاقی افتاده؟ گوشی را نزدیکتر که کردم، به چهره خودم در آن زل زدم.

_ مال خستگیه، چیزی نیست!
خنده ای کرد:

_ نمی خواین بیان یه سر بزنین؟ دلمون براتون تنگ شده!

منم دلم برای عمارتم و آن رفیق نازنینم تنگ بود؛ ولی کسی را اینجا کنارم داشتم که به همه آنها ترجیح می دادم.

_ وقت مناسب پیش بیاد، حتما میام.

_ آقا این پسره بابک...

سوهانم را از کشو میزم بیرون کشیدم و درحالیکه ناخن های تیزم را

سوهان می کشیدم بدون اینکه به دوربین نگاه کنم. "خبی" تحویلش دادم.

_ آقا بدجور پیله اس، تموم این شهر و دنبال اون دختره گشته.

سر بلند کردم و نگاه تیزم را به دوربین گرفتم. خسرو مثل همیشه از

نوع نگاهم خوف برداشت. کله طاس و براقش در کادر بود و دماغش

بزرگتر از حد معمول نشان می داد، با دیدن نگاه من، صحبتش را جمع

و جور کرد و ادامه داد:

— می تونم پَراشو قیچی کنم؛ ولی جونم براتون بگه که جوونه و بی دست

و پا، دلم سوخت گفتم به خودتون بگم.

به کارم مشغول شدم.

— موی دماغ شد، قیچیش کن، مهره سوخته به درد نمی خوره، مخصوصا اینکه رقیبم

باشه!

سر بلند کردم، خسرو خنده موزیانه ای کرد و با انگشت سیلش را تاب

داد:

— چشم قربان، هرچی شما دستور بفرمایید.

تلفن را که قطع کردم، نگاهم را به جلوییم دوختم و همان لحظه متوجه

صداهایی در بیرون از ساختمان شدم. سراسیمه به سمت پنجره اتاق

سرک کشیدم. نجلا و شورا بودند! این دختر بی ریخت عجوزه چرا دست

بردار نبود؟ کاش همانروز می گذاشتم نجلا کارش را یکسره کند و بمیرد!

یک طرف پنجره را گشودم و نگاه کنجکاوام را به بیرون گرفتم .

صدای

نجلا بالا گرفته بود:

_ دستمو ول کن...

مچ دستان ظریف نجلا را محکم گرفته بود و داشت توی صورتش داد

می زد:

_ خفه شو...اگه تاحالا از اون قضیه چیزی لو ندادم فقط به خاطر پدرت

بود. به خاطر نون و نمکی که باهم خورده بودیم؛ ولی تو گستاختر از

اینی هستی که بخوام ببخشم!

نجلا فریاد زد:

_ تو بلایی سرت نیومده که! چرا موضوع رو اینقدر گنده اش می کنی؟ فکری به سرم زد،

غرورم اجازه نمی داد، خودم پاپیش بگذارم و بروم

مداخله کنم؛ به همین خاطر گوشی ام را آوردم و به پدر روحانی، زنگ

زدم و از گرفتن وقتی که چند روز پیش برای فسخ صیغه ازدواج کارلوس و نجلا گرفته بودم،

حرف به میان آوردم. کشیک کلیسا قول داد

تا ساعتی دیگر به عمارت بیاید. گوشی را که قطع کردم، آن را روی

میز گذاشتم و خودم از کمد لباسهایم پیرهنی درآوردم که بیوشم؛ اما تلنگری به در زده شد و

حواسم را پرت کرد. نگاهی به خودم انداختم،

فقط شلوارک کوتاه و یک جفت دم پاییی به پا داشتم. تا خواستم بپرسم

کیه، صدای نجلا آمد:

_ میشه پیام داخل؟

سراسیمه پیراهن را از داخل کمد بیرون کشیدم و گفتم:
_ الان میام.

ولی تا آمدم پیراهن را بپوشم در باز شد و سیمای شگفت زده نجلا روی من ثابت ماند. گرچه دوست نداشتم با آن ریخت و قیافه مرا ببیند؛ ولی وانمود کردم، به مزاجم اصلا خوش نیامده و چهره ای درهم کشیدم:

_ چه خبرته اینقدر هولی؟؟ یاد نگرفتی تا یه جا دعوتت نکردن، سرزده نری؟
توی چهارچوب در قرار گرفت و چهره نادم و شرمزده ای به خود گرفت. سرش را گرفت
پایین و زیرلبی گفت:

_ ببخش... اینقدر که ذهنم درگیر بود، حواس نداشتم! معذرت می خوام.

خنده ام گرفته بود، ولی باز خودم را جم وجور کردم، هرچه باشد دنیس

یک ارباب مغرور بود و باید نیشش بیخودی باز نمی شد.

نگاه ازش گرفتم و غرولندکنان لب زدم:

_ آدم تو اتاق خودشم امنیت نداره...

و پشت به نجلا پیراهن را روی تخت انداختم.

_ لطفا بیرون منتظر باش تا لباسامو بپوشم.

صدایی ازش نشنیدم، به سمتش برگشتم.

در فاصله یک قدمی ام قرار گرفته و تا به سمتش برگشتم، به چشمانم

زل زد. نفسم با دیدنش حبس شد. برق شیطنت در نگاهش موج می زد.

با یادآوری ایجاد ارتباط با مردانی که در زندگیش بودند؛ حالم بهم ریخت.

چشمان اغواگر و نگاه های خاص دلبرانه اش مرا وادار می کرد، به ارتباط های قبلش فکر کنم، به اینکه او پاک نیست! او قدیسه نیست. لحظه ای پلک بستم. هجوم افکار مخرب و شیطانی به ذهنم، آنقدر زیاد بود که دستخوش استرسم کرد. فشارروانی ام هم زیاد شد. جلوتر آمد و با لحنی مطمئن و دلبرانه لب برچید:

_ من بیصبرانه منتظر خط جدایی خودم و کارلوسم. اگه این اتفاق هرچه زودتر بیفته، اونوقت...

نگاهم در نگاهش گره خورد. بدون اینکه بدانم منظورش چیست، به حرف آمدم:

_ تا یه ساعت دیگه همه چی تموم می شه. برق خوشحالی و امید در نگاهش جوشید. نمی دانم شورا چه به سرش آمده بود؟ با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:

_ می ری بیرون؟

لبخندی روی لبش نشست و عقب گرد به سمت در رفت. نگاه ازم نمی گرفت. در را که بست، خودم را محکم روی تخت انداختم. خدای من چرا آن نگاه ها پاهایم را آنقدر سست می کرد؟! چرا تاب و توانم آنقدر کم شده بود؟! صدایش را از پشت در بلند کرد، گوش هایم را تیز کردم:

_ من بیرون منتظرم...منتظر برگه آزادیم هستم. وقتی امضاش کردم،

اونوقت از پشت این در تکون نمی خورم و همه حسابای این چندسالو باهات تسویه می کنم.

ایکاش می توانستم، اول با خودم تسویه کنم، بعد با او. ایکاش می توانستم دنیايم را تغییر دهم.

لباس هایم را که پوشیدم، به خودم عطر پاشیدم و از اتاق بیرون رفتم. همانجا روی پارکت نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود. از دیدنش در آن حالت نشسته متعجب شدم! درحالیکه داشتم آستین لباسم را تا می کردم، نگاهش کردم و گفتم:

– چرا اونجا نشستی؟

تا مرا دید، ذوقزده خندید و از جایش بلند شد:

– گفتم که از اینجا تکون نمی خورم.

جد یتم را باید حفظ می کردم، جلوتر از پله ها پایین رفتم و گفتم:

– باید برم دنبال کارلوس تا پدر روحانی میاد.

دنبالم آمد و بلافاصله گفت:

– قبل از اینکه بری می شه یه لحظه وایسی؟

روی آخرین پله ایستادم و به سمتش که برگشتم، رخ در رخ هم قرار

گرفتیم. روی پله بالاتر بود و قدش تقریبا نزدیک قدم شده بود.

در آن چشمها چه چیزی بود که مرا به دنبال خودش می کشید؟ انگار

آهن ربا داشت!

حرفهایش را در دهان مزمزه کرد و مردد لب به سخن باز کرد:

_ تو با شورا ارتباطی داشتی؟؟

چی؟؟ آن دختر بیریخت پسر نما و من؟؟ پرنفوذتر نگاهش کردم:

_ چطورمگه؟

هاله ای از غم و اشک، چشمانش را گرفت:

_ من... من می دونم ممکنه خیلیا تو زندگیت بوده باشن، شایدم باشن ولی...

_ کسی تو زندگی من نبوده و نیست!

نگاه پیروزمندانه اش را به سمت گرفت. انگار این جمله ام خیلی بهدلش

نشسته بود که نفس بلندی کشید و لبخندزنان گفت:

_ خوشحالم که اینو می شنوم.

چطور می توانست این مسئله خوشحالش کند که من الان و قبلتر با کسی

توی ارتباط نبوده ام؛ درحالیکه خودش پرونده ای داشت به سیاهی شب

دراز!

عصبی و پرتنش، به سمت در خروجی رفتم، ایستادم و بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم، داد

زدم:

_ چطور می تونی اینقدر از خود مچکر باشی؟؟ گذشته نحسی پشت

سرت داری و اونوقت خوشحالی که من با کسی توی ارتباط نبوده و نیستم.

لرزشی در صدایش بوجود آمد:

_ می خواستم از بابت شورا مطمئن بشم...اون منو با حرفاش خیلی اذیت کرد!

نمی دانستم از چه حرف می زد! آن دختر چه قصه ای بافته؟
به سمتش برگشتم و دستی به موهایم کشیدم، هنوز حرفی نزده بودم که
به سمتم آمد و غمزده گفت:
_شورا می گه یه تایم کوتاه عاشقی داشتین باهم...من می خوام فقط همینو بدونم.
این حقیقت نداشت! ولی خواستم کمی اذیتش کنم، اصلا بگذار گزیده شود!
زهرخندی زدم و گفتم:
_ اینطور فکر کن.
چشمانش در آن لحظه بی پناه تر و معصومتر از همیشه گشت .
نفسش
را بالا آورد و لبانش را به حرکت درآورد:
_ خیلی خب...منتظر می مونم تا کشیش بیاد.
این را گفت و به سرعت از آنجا رفت. هنوز چشمم به در محکم بسته
شده، زل زده بود. دلش را بدجور شکستم. به دیوار پشت سرم تکیه دادم
و به عواقب کارم فکر کردم. از وقتی یادم می آمد، شورا دختر کوچک
پسرنمایی بود که علی رغم گوشه گیر بودنش، گاهی اوقات رفیق و
همبازی ام بود. همیشه قصد داشت نزدیکم شود، حتی وقتی کهبزرگتر
شدیم؛ اما من هیچ وقت نتوانستم با او ارتباط خوبی برقرار کنم و بتوانم
دوستش داشته باشم. شاید چون هیچوقت او را لایق خودم نمی دیدم.

لحظه

ای پلک بستم و به حرفهای نجلا فکر کردم، به اینکه آخرش چه می شود؟ آیا می توانم دوستش داشته باشم؟ یا مجبورم از دلم بیرونش کنم؟ تلنگر کوتاهی به در زده شد و مرا از افکار پریشانم بیرون کشید.

چشمانم

را زودی باز کردم و با تعجب نگاهی به اطرافم انداختم. شاید هم نجلا است که باز برگشته؟! با تردید در را گشودم؛ شورا بود! کمر صاف، دقیقاً روبرویم ایستاده و مستقیم نگاهم را می پایید. باید مقتدرانه رفتار می کردم. ابروی راستم را بالا بردم و با اخمی ظریف

در پیشانی ام، گفتم:

_ کاری داشتی؟ تلخ خندید و

جواب داد:

_ تعارف نمی کنی جناب دنیس؟

_ من عجله دارم، باید برم سراغ کارلوس.

به تمسخر خنده ای کرد:

_ چرا نمی زاری زندگیشونو بکنن؟ حالا که پدرشم مرده، کس و کاری

نداره... بهترین فرصته برای خالی کردن همه عقده ها و ناراحتیا.

نگاهی پر از خشم و تنفر بهش انداختم. کی بود که داشت برای من برنامه

ریزی می کرد؟!

گردنم را خاراندم و مماس با او قرار گرفتم:

_ ببین، این کله عقل توشه، می تونه خوب و بدشو تشخیص بده...لطفا

موی دماغم نشو دیگه اینورا پیدات نشه.

از کنارش رد شدم و سریع بیرون از ساختمان آمدم، صدای بلند شده اش

را از پشت سرم شنیدم:

_ من فقط به خاطر تو ازش گذشتم و شکایت نکردم.

در جایم متوقف شدم، بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، کلافه وار گفتم:

_ شکایت کنی که چی بشه؟

به سمتش برگشتم و دست به کمر به چهره اش نگاه کردم:

_ اون اتفاق ناخواسته بوده، خودتم می دونی.

صدایش نزدیکتر شد، دقیقا پشت سرم قرار گرفت و گفت:

_ اوهوم ناخواسته بود؛ ولی مخفی کردنم بعد از اون حادثه چی؟اونم

ناخواسته بود؟ دختر

حراف فضول!

خشمگین شدم.

_ می خوای چی گیرت بیاد؟ دنبال چی هستی؟

نیشخندش تمام صورتش را دربر گرفته بود، طوری که انگار چشمانش

هم موزیانه می خندید!

_ من دنبال حق خودمم.

عصبی و پرتنش داد زدم:

_ جم کن این بازی مسخره رو... من تو رو به مدت بردم به جایی دور،

تا مداوات کنم، وقتیم خوب شدی فرستادمت بری خونه پدرت همین،

بیشتر از این شلوغش نکن!

با حرص نفسش را فوت کرد داخل چشمانم و قبل از اینکه آنجا را ترک

کند، به حرف آمد:

_ باشه حق با توئه... می رم ولی برمی گردم!

رفت. چشمانم را بستم و صدای قدم هایش را روی برگهای جمع شده

روی زمین شنیدم. خش خش برگها و سوزه باد، در هم آمیخته شده بود.

سرم به دَوران افتاده بود. دستم را به شقیقه هایم گرفتم و سفت به داخل

فشارش دادم. کلاغهای اطراف هم برگشته بودند و شروع کردند به قارقار کردن. لحظه ای

سربلند کردم و آسمان آبی و پراکنده از ابر را

نگریستم. گوشی ام که زنگ خورد، به خودم آمدم و محکم به آن چنگ

زدم و از داخل شلوارم بیرونش کشیدم. پدر روحانی بود. به عمارت

رسیده بود و آمدنش را خبر می کرد. سراسیمه به سمت باغ عمارت رفتم

تا کارلوس را بیابم، هر جا را گشتم نبود. داخل ساختمان عمارت رفتم.

نجلا کنار پدر روحانی نشسته و به ظاهر منتظر من و کارلوس بودند. جلو رفتم و سلام کردم. بعد پشت به آنها شماره دنیل را گرفتم، مردی که امور کارهایم در یونان به عهده خودش بود و این بار آخر هم او کارلوس را برایم در حاشیه شهر پیدا کرد. جواب داد و به او گفتم کارلوس را برایم هرچه زودتر پیدا کند و به عمارت بیاورد. تلفن را که قطع کردم، رفتم سمت نجلا که روی تک صندلی نشسته بود. پدر روحانی که عینکی روی نوک بینی اش داشت، نگاهی به من انداخت و چیزی در دفتر بزرگش نوشت. من هم روی صندلی کنار نجلا نشستم. پدر روحانی موشکافانه اول به من و بعد نجلا، نگاه کرد و صدای پیرش را در سالن پخش کرد: _طلب مغفرت کنید، هنوز وقت دارین. نمی دانم منظورش چیه؟ نجلا هم دقیقا مثل من جمله سنگین پیرمرد، گیجش کرده بود. سر به زیر گرفتم و در جواب پیرمرد، فقط گفتم: _یه عمره حس عذاب وجدان خرخره امو گرفته، چیز دیگه ای بهش اضافه نکنید لطفا!

پیرمرد مشغول نوشتن شد و آرام نجوا کرد: _این دختر تو رو می خواد، تو هم همینطور.

سربلند کرد. من هم سربلند کردم و نگاهمان باهم تلاقی که کرد، ادامه داد:

_نزار وقتش بگذره و کاری واسه دلت انجام ندی...یه روز بلند می شی و می بینی که جوونیت رفته و تو موندی و یه مشت خاطره به دردنخور! نگاه سردم به گوشه ای افتاد، نجلا چیزی از حرفهای پیرمرد نفهمید، چون زبان یونانی را بلد نبود.

کارلوس که آمد، پیرمرد صیغه جدایی را خواند و کار تمام شد .

انگار بار سنگینی را از روی دوشم برداشته بودم. تمام این چند ماه عذاب

کشیدم، روانم را اذیت کردم و آرام و قرار نداشتم، مخصوصا زمانی که فهمیدم کارلوس به نجلا نزدیک شده و باهاش وارد ارتباط شده...دنیا

برایم تیره و تار شد؛ حس می کردم به زمین تعلق ندارم؛ از بس که حالم

پریشان و مزخرف بود. نمی خواستم این اتفاق بیفتد؛ اما وقتی به اجبار

به خاطر سفر کاری ام، یونان را ترک کردم، این اتفاق افتاده و دیگر

راه پس و پیش نداشتم. تنها می توانستم کارلوس را کتک بزنم تا بار

سنگین روی قلبم تهی شود. تا مرز کشتن، کتکش زدم؛ اما بار دلم خالی

نشد! من تکه ای از وجودم را جایی جا گذاشته بودم و نمی توانستم بی

خیال باشم.

نفس عمیقی کشیدم، جوری که تمام هوای مطبوع داخل اتاق را به داخل

ریه هایم کشیدم.

_ خب از حال خوب امروزت بگو...چی شده که اینقدر سرحالی و این انرژی خوبو به من منتقل می کنی؟
 با لبخند به سیمای دکتر نگریستم. کاملاً حرفش درست و به جا بود. لبخند ملیحی زدم:
 _ دیروز نجلا و کارلوس از هم جدا شدن...حس رهایی دارم، اینکه نجلا حالش خوبه منم خوشحالم.
 _ خیلی خوبه...پیش قدم شدی برای گفتن راز دلت؟
 _ نه...! من هنوز باخودم روراست نیستم. نجلا به من بد کرد. من تموم زندگیمو وقفش کردم؛ ولی اون به راحتی می رفت تو ارتباط های مختلف.
 _ تو هیچ نقشی تو این ارتباط ها نداشتی؟ به گوشه ای زل زدم:
 _ گاهی پیش خودم می گفتم، همون بهتر که یه دختر خراب بشه، به من ربطی نداره، یه مدت بیخیالش می شدم؛ حتی هیجانم می رفت بالا...می خواستم به خودم بقبولانم که نجلا یه زن خرابه و مال من نیست!
 وانمود
 می کردم ریلکسم؛ ولی نبودم و می رفتم سراغ طرف و عزرائیلو می آوردم جلو چشماش و کاری می کردم که مجبور بشن ارتباط شونو کات کنن. بعدش براش پول می فرستادم تا آویزون کسی نشه.

– چرا دیگه نرفتی سراغش؟ با همین رسمیتت می رفتی.
– نرفتم، چون واقعیتش دیگه روح و جسمشو متعلق به خودم نمی دونستم؛ چون تنش آلوده بود. چون زشت بود و مثل یه گوشت قربونی

شده بود واسم!

بعدش چرا تصمیم گرفتی اون نقشه رو واسش بکشی و بیاریش یونان؟

به صندلی ام تکیه دادم و دستانم را روی لبه آن گرفتم:

– به خاطر رو کردن گذشته ها و تکمیل نقشه ای که داشتم اینکارو کردم

و البته... چون اونجا احساس خطر می کردم.

– چرا؟

– بابک "همون پسری که باهاش قرار عروسی گذاشته بود" موی دماغ

شده بود. نجلا رو می خواست و منم دیگه نمی خواستم نجلا وارد یه

زندگی جدید بشه.

– این حرفا بوی این می ده که تو نجلا رو هنوزم دوست داری... پس

اینکه می گی اول ارتباط هاش با کسی هیجانزده شدی چی؟؟...

برای

همین کیس آخرم "بابک" همین احساسو داشتی؟؟

– نمی دونم دکتر... خودمم گیج شدم! این احساس تا زمانی همراهم بود

که خودم وارد ارتباط نشده بودم... من یه مدت با دختری دوست شدم و

توی اون زمان خیلی کم از نجلا خبر نداشتم، درگیر کاروبار و سفر و البته همون دوستم بودم؛ بعد از کات کردن با پرینیا، بازم سمت نجلا برگشتم، نجلا اون زمان با بابک وارد ارتباط شده بود...دیگه فکر ارتباط هاش هیجانزدم نمی کرد، انگار که یه آدمدیگه شده بودم.

بیشتر دوست داشتم اون ارتباط های احمقانه اشو تموم کنم. برام سخته که بزارم کس دیگه ای مالکش بشه. دلم می خواد مثل یه عروسک بزارمش پشت ویتترین و فقط نگاهش کنم و نزارم هیچ کس بهش دست بزنه.

_ خب این نگاه کردن به نظرت کافیه؟ چرا نمی خوای باهاش حرف بزنی، دردو دل کنی؟ باهم قدم بزنی و بعدش یه ارتباط خوب تجربه کنی؟

دستم را روی صورتم کشیدم و با کلافگی و اندوه، سری تکان دادم:

_ وقتی می بینمش حالم اونقدری خراب می شه که...معذرت می خوام دکتر.

از جایم برخاستم و دستانم را به هم مالیدم، دکتر کنجکاو و مبهوت نگاهش، به من بود. نمی دانستم چطور حرفم را ادا کنم. به هرتقلایی سریع گفتم:

_ جسمم ارضا می شه.

_ روحت چی؟

دکتر چقدر راحت حرف می زد، آنقدری که راه را برای حرفهای دیگر راحت تر کرد.

_ روحم نه! فقط جسمم آزاد میشه. روحم درگیر این موضوع می شه که

نجلا دست خورده اس، این تن مال من نیست!

دکتر از جایش برخاست، دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و متفکرانه به سمت میزش رفت.

_ دنیس ذهنتو خالی کن... همه گذشته تو روی کاغذ بنویس و پاره کن.

هرچی تو گذشته داری بشور بزار بره...

دکتر چه راحت داشت می گفت، ذهنم را بشورم؟ نه...!! این همه اتفاقات

بد یک شبه در ذهنم جمع نبسته بود که یک شبه بتوانم پاکش کنم.

_ می تونی نجلا رو بیاری اینجا؟

با تردید حرفش را زد و چینی در پیشانی من افتاد، اخم آلود جواب دادم:

چرا بیاد؟

_ باید حرفای اونم گوش کنم.

_ من با خودم مشکل دارم، نجلا که نداره...

_ خیلی خب حالا به هم نریز، غیرتی هم نشو.

دکتر جمله آخرش را با خنده ادا کرد و من سر در گریبان بردم.

واقعا

آخرش چه می شد؟ باید چکار می کردم؟! خودم همنمی دانم، پاک گیج شده بودم.

در روزهای بعد وصیت نامه دیمتریو در حضور من و نجلا و ملینا و

خود وکیلش، باز و خوانده شد. دیمتریو بخش عظیمی از ثروتش را به

تنها فرزند و وارثش داده و ملینا و من نیز قسمتی اعظم از آن مال و املاک را برده بودیم و در آخر بیشتر به عنوان خواهش از من خواسته بود، با نجلا ازدواج کنم و تنها حامی اش باشم در زندگی. اینکه دیمتریو آن خواهش را کرده بود؛ بیشتر ترغیب می کرد دست به مخالفت بردارم. در ذهنم شور و غوغایی به پا بود، بیشتر خودم را در اتاقم زندانیمی کردم و می خواستم ریاضت بکشم و به خودم و همه کارهایم بیشتر بیندیشم. باز پرس پرونده قتل دیمتریو هم چند بار به اداره پلیس احضارم کرده بود. نمی توانستم، از زیر بار آن مسئولیت شانه خالی کنم، رفتم تا زودتر از شر آن پلیس مرموز با آن نگاه های خاص و حدس های جورواجور نجات پیدا کنم. مرد بلندقامت پشت میز چوبی اش نشسته بود و کاملاً مرا زیر نظر داشت. از اینکه به من کاملاً مضمون بود، حالم را متشنج می کرد؛ ولی ریلکس بودم و نگاهم به جلویم بود.

_ جناب پانا..ظاهراً تنها کسی که شاهد قتل املی بوده، شما هستید، برای همین ازتون دعوت کردیم بیاید اینجا.

نفسم را آزاد کردم:

_ من شاهد درگیری و نزاعشون بودم، شاهد قتل نبودم.

ریزیبانه نگاهم کرد:

_ ما محل قتل رو کشف کردیم...

بازپرس از جایش برخاست و به سمت من آمد:

متاسفانه جسد توی یکی از خرابه ها در حاشیه شهر دفن شده که بعد

از این چندسال خرابه تبدیل به خیابان و مراکز تجاری شده؛ اما خود دیمتریو توی نامه آخرش

قبل از خودکشی، از محل قتل و دفن جسد

نوشته.

سربلند کردم و با جسارت کامل گفتم:

_ قبل از اینکه من بخوام پیام اداره پلیس، دیمتریو اعتراف کرده بود و

فقط به خاطر ترس از رسوا شدن خودش نیومد پیش شما.

_ و شما چرا اینکارو کردین؟

به چشمان مثل عقابش زل زدم. هر لحظه منتظر شکاری تازه بود!

_ به خاطر اینکه من تنها شاهد ماجرا بودم!

_ چرا اینهمه سال سکوت کردی؟

_ چون اینجا نبودم.

_ و دنبال پیدا کردن دختر دیمتریو در ایران؟

_ مسائل شخصی هرکسی به خودش مربوطه.

_ خیلی خب، فعلا این پرونده مختومه می مونه.

_ گفتین توی اون نامه اسرار زیادی نوشته شده...

پوست لبش را با دندان کند و جوید. نگاه خاصش، پرمعناتر شد،

درحالیکه از لابه لای پرده عمودی پنجره اتاق بیرون را دید میزد، جواب داد:

_درسته...

_ خانواده دیمتریو باید از متن اون نامه اطلاع داشته باشن نه؟ به سمتم برگشت، برق نگاهش ب رنده بود.

_بینم نکنه فک می کنی چون جزء خاندان سلطنتی هستین، می تونی

هر کاری دلت خواست بکنی؟.. نووچ اینجوری نیست جناب دنیس!

خشمم را به جوش آورده بود، راجع به من چی فکر می کرد که اینطوری

راحت باهام حرف می زد!

تند و سریع انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه گرفتم و غریدم:

_ مواظب حرف زدنت باش مرد تیکه، هیچ می دونی با کی داری حرف

می زنی؟

پوزخندی چاشنی حرفش کرد:

_ زیاد برام فرقی نداره... ظاهرا برگ برنده دست منه.

نمی دانم از چی حرف می زد؟ گنگ شده بودم؛ ولی پیدا بود آن مامور

جسور، دستش پر است که اینگونه بی ترس شاخ شانه می کشید. اگه پرونده مختومه اعلام

شده که من می رم.

همچنان پوزخند می زد:

_ برو جناب پانا...

و سرتا پایم را واریسی کرد. خواستم خودم را کاملاً بی تفاوت نشان دهم.

صاف ایستادم و مقتدرانه به سمت در رفتم. پشت سرم ایستاده بود و با نگاهش بدرقه ام می کرد، که گفت:

_منتظر اتفاقات خوب باشین جناب پانا!

سریع اتاق را ترک کردم. پشت فرمان مدام به این موضوع می اندیشیدم،

چه اتفاقی در راه است، این مامور از چه خبردار است؟ دیمتریو چه

چیزی در نامه اش نوشته؟ و هزار سوال بی جواب و اما و اگر در ذهنم

وجود داشت. به عمارت که رسیدم، اتومبیل را داخل بردم و گوشه ای

پارک کردم. باید هرچه زودتر به آن اوضاع سروسامان می دادم.

تکلیف

آن عمارت روشن بود، دیمتریو آنجا را برای ملینا گذاشته بود. باید به

نجلا می گفتم جای من و او دیگر در آنجا نیست. گرچه به نظر ملینا

بعد از آن اتفاقات و مرگ دیمتریو چندان حال مساعدی نداشت که با من

و نجلا در بیفتد و بخواهد ما را از ملکش بیرون کند. اسمش مادر بود؛

ولی هیچ حس مادرانه ای تابه حال ازش دریافت نکرده بودم، شاید هم

به خاطر سرد مزاج بودن خودم بود، ازش متنفر که نه، بلکه بیزار بودم!

در جایم ایستادم و با نگاهم اطرافم را پاییدم. درختان خشکیده اطراف و

گذر کلاغ های سرسام آور آن حوالی، بی شک عمارت را شبیه به شهر

مردگان کرده بود. گویی سکوتی خفقان آور مهمان همیشگی آنجا شده بود و انگار که تمام برگهای شهر در آن عمارت جمع شده بود! به سمت ساختمان اصلی گام برداشتم. خش خش برگهای پاییزی زیر گام هایم تنها حس مثبتی بود که دریافت می کردم. از روزی که کارلوس و نجلا از هم جدا شده بودند، پولی کف دست کارلوس گذاشتم و برای همیشهاز عمارت بیرونش کردم. دیگر کاری با او نداشتم و آنقدری پول گرفته بود که خرج خود و مایحتاج زندگی اش کند؛ بنابراین هیچ حس بدی به آن کارم نداشتم. فقط شورا در آن میان می ماند که برای او هم فکریایی داشتم. قبل از هر چیز باید جایگاه خودم و نجلا را مشخص می کردم. نجلا طبق معمول آنروزها در اتاقش بود، ضربه ای به در زدم و منتظر ایستادم تا باز شود، در آن فاصله دکمه پیراهنم را باز کردم تا از گرمای تنم کمی کاسته شود. همه چی به ظاهر معمول به نظر می رسید؛ حتی دمای هوا! تنها تن آتشین من بود که هر بار با دیدن نجلا گرم می گرفت از گرما.

ناگهان در باز شد و نگاهم در نگاهش خزید. بازهم با آن لباس حریر نازکی که به تن داشت، آتشی در جانم به پا کرد. موهایش کمیژولیده

شده؛ ولی زیبا و خواستنی ترش کرده بود. لبم را با انگشتم کمی لول کردم و سعی کردم، خونسردی ام را حفظ کنم.

_ سلام...

او هم دستپاچه بود!

_ سلام خوبی؟

نیازی نبود، آنقدر باهاش گرم بگیرم، همین قدر که راجع به رفتن از عمارت می گفتم، کافی بود.

_ پرونده قتل پدرت مختومه شد؛ چون شاکی نداشت و قاتل هم مرده، اونو بستن.

نفس راحتی کشید:

_ خداوشکر...

_ آره... ولی می خواستم راجع به اینجا موندن و تقسیم ارث و میراث

پدرت حرف بزنم.

کناری رفت و با لحن یواشی گفت:

_ می تونی بیای داخل اینجا نمی شه حرف زد.

داخل شدم و در را پشت سرم بستم. موجی از گرما به صورتم هجوم

آورد. جلوتر از من به سمت مبلمان داخل اتاق رفت و گفت:

_ بیا بشین.

نشستم؛ اما باز حالم خوش نبود! نمی دانم آنهمه تمنا برای خواستن بود؟

روبرویم نشست و لب برچید:

– من می دونم اینجا متعلق به مادرته؛ ولی تا انجام دادن کارای اداری

می تونیم که بمونیم!

پلکهایش را به طرز زیبایی بال زد و نگاهی به من انداخت. تمام آن

دوسال خودم را با دیدن آن چشمها و آن نگاه ها حبس ابد کرده بودم! این

نگاه ها مال من بود یانه؟

– من می خوام برگردم ایران.

تندی نگاهش کردم، حرفش تکان دهنده بود برایم. فی الفور بهش توپیدم:

– بری ایران که چی بشه؟

خیره و متعجب از نوع رفتارم، نگاهم کرد.

خواست حرفی بزند که با ذهنی درگیر و شلوغ پلوغ گفتم:

– بشین همینجا و یه زندگی جدید واسه خودت بساز!

خنده تلخی کرد و گفت:

– من اینجا هیچ سرگرمی ندارم، کسیو نمی شناسم! پدرم که دیگه نیست،

شورا که توزرد از آب در اومد... تو هم...

زیر چشمی نگاهم کرد و غمزده نالید:

– تو هم که تو دنیای خودتی و من کنارت جایگاهی ندارم!

داری! به خدا داری. اگر نداشتی اینهمه سال از عمرم را به خاطرت

توی کشور دیگه ای نمی گذراندم! من فقط بین خواستن و نخواستن گیج شدم!
 لبم را با دندان گزیدم و سرد جواب دادم:
 _ رفتن به ایران طول می کشه، اگه می خوامی بری باید همه کاراتو
 انجام بدی، فروش مال و املاکو چیزایی که داری، بعدش یه وکیل خوب
 بگیری برای رسیدگی به امور حقوقی، یه حسابدار برای رسیدگی به امور مالی ات و بعد یه
 سرمایه گذاری جدید شروع کنی... نمی شه که
 بیکار بشینی و این پول و ثروتو حیف و میل کنی!
 نفس عمیقی کشید و سینه هایش را به طرز دلفریبنده ای جلو داد و لب زد:
 _ آره... این کارو می کنم، ممنون از نظراتت.
 چرا دیگه به پرو بالم نمی پیچید مرا می خواهد؟ چرا مثل آن وقتها نبود
 که به دست و پایم بیفتد؟ نکند الان پول دستش آمده و فکر رفتن به ایران
 را در سر دارد و برای برگشتن کنار بابک هوایی شده؟؟
 افکاری که به مغزم هجوم آورد، باعث شد به هم بریزم و عاصی شوم.
 با عصبانیت غریدم:
 _ می خوامی برگردی ایران شروع کنی به لاس زدن با دوستات؟ هان؟..چه خیالی تو سرته؟
 دلتنگ کدومشونی؟ یا شاید دلت برای همشون تنگه؟
 چهره اش رنگ عوض کرد و با قیافه ای بهم ریخته نالید:
 _ نه بخدا... من.. من...

خشمم اوج گرفت، نتوانستم کنترلی روی رفتارم داشته باشم، تصور او کنار مردانی که قبلا با آنها در ارتباط بوده، عصبی و داغانم می کرد!

به سمتش هجوم بردم، هر دو بازویش را محکم گرفتم و به دیوار پشت سرش چسباندمش! سرم را نزدیک صورتش کردم و زیر گوشش گفتم:

هر کی ندونه من که خوب می دونم چی بودی!

آنقدر که ترسیده بود، به نفس نفس زدن افتاد. با چشمانی که در نی نی اشک می جوشید خیره ام ماند:

نه... واقعیت نداره! من دلم با هیچ کدومشون نیست! نمی خوام به خاطر اونا برگردم، حتی بابک...! بابک اگه منو می خواست چرا دیگه تو اون یه سال نیومد دنبالم؟ چرا ولم کرد؟ حتما برای اونم مثل یه دستمال یه بار مصرف بودم.

هق هقی زد، سینه هایش بالا و پایین شدند، نگاهم میخ آنها شد.

نه دنیس! من دیگه به جلد گذشته ام بر نمی گردم. من نجلای این روزا رو دوست دارم. می خوام بسازمش، می خوام درستش کنم تا دنیام درست بشه.

منم این نجلا رو می خوام...نجلایی که قوی و محکم باشه، اونقدر که حتی برای منم مقاومت کنه. دم دستی نباشه برای هیچ کس!

مردمک چشمانش گرد شد. نگاهش خیره در نگاهم بود.

به گوشه

ای رفت و از روی میز دستمالی برداشت و صورت خیسش را پاک کرد. پشت سرش، دو قدم برداشتم و نزدیکش که رفتم، به سمتم برگشت. دیگر جلو نرفتم، نمی خواستم باز کنترل از دست دهم و بخواهم دست درازی کنم. با ناخن تیز و دیزاین شده اش بازویش را خاراند و آرامتر از لحظات قبل، به حرف آمد:

– بهت حق می دم اینقدر بهم بدبین باشی، هرکی ندونه تو بهتر می دونی من چقدر با مردای اطرافم راحت بودم، همه زورمو می زدم تو مرکز توجه باشم و کسی بهم بگه دلبر، بگه ماه، بگه خوشگل...! اولاش شاید بهم می گفتن؛ اما بعدش انگار افعی بودم... نگاه معصومانه ای بهم انداخت.

– ازم گریزون می شدن و خارم می کردن. حرف زشت بهم وصله می کردن!

این دختر تشنه محبت بود دنیس! محبتی که از او زنی محکم و خواستنی

بسازد! زنی که همیشه در رویاهات در جستجویش بودی و هستی.

صدایم را صاف کردم:

– خودم برات وکیل و حسابدار می گیرم، کارای حق وراثت وانتقالشو

انجام می دم که هر چه زودتر بتونی به زندگی دلخواهت برسی.

حرفی نزد و توی نگاهم غرق بود.

بهش پشت کردم و خواستم اتاق را ترک کنم که سراسیمه گفت:

– تو چی؟ اینجا می مونی؟

از اینکه نگرانم بود، دلگرم شدم. گویی دلم را آب و جارو کردند، لبخندی

زدم و با حفظ ظاهری آرام، گفتم:

_ هنوز درباره اش فکر نکردم.

دستگیره در را که گرفتم، کلی با خودم کلنجار رفتم، بگویم یا نه!

نوک

زبانم آمد و در لحظه ای که به سمتش برگشتم، تمام حرفهای مانده در

گلویم را بیرون ریختم:

_ منو به خاطر کارم ببخش! من... قصد دست درازی نداشتم. فقط، فقط

یه لحظه حالمو گم کردم.

تندی برگشتم و نگذاشتم حرفی بزند و اتاق را ترک کردم.

شادی وصف ناپذیری سراسر وجودم را گرفته بود. دلم می خواست از

خوشحالی داد بزنم، انگار نیرویی تازه به وجود آمده بود، خدایمن

چقدر همه چیز زیبا بود برایم. دیگر سکوت عمارت برایم طاقت فرسا

نبود، حتی کلاغ های آن حوالی هم صدایشان امیدبخش شده بود، درختان

خشکیده و بدون لباس چهره ای نو داشتند... کوه های اطراف پر عظمت

و باشکوه جلوه می دادند و همگی نشان از امیدی نو و تازه را در زندگی

ام داشتند. باید این حس خوب را به اشتراک می گذاشتم. باید با دکترم

حرف می زدم، از موفقیت هایم برایش می گفتم.

روز بعد به محض بیدار شدن از خواب، بدون تعیین وقت قبلی با دسته

ای گل به دیدار دکتر، رفتم. هیجانزده و شادمان بودم و از نجلا و شب قبل برایش گفتم، از اینکه مرا از خود رهنیده و اتفاقی شگرف برایم رقم زده. از اینکه حس و حال مرا دگرگون کرد. دکتر تمام وقت با دقت به حرفهایم گوش کرد و با شادی خاصی به سمتم آمد، دستانم را در دستش گرفت و محکم فشار داد:

– باید از زندگی لذت ببری پسر! تو نیومدی این دنیا که نمره بگیری، انتقام گرفتن کار تو نیست! تو نیومدی که عدالتو برقرار کنی، نیومدی کسی رو خوشحال و راضی نگه داری یا به جایی برسی که کسی نرسیده... نه از این خبرا نیست. تو باید خودتو دوست داشته باشی، باید

عاشق خودت باشی تا همونو تو زندگی جذب کنی.

– می دونم دکتر... از اینکه نجلا بهم گفت گذشته اشو پاک کرده و می خواد از نو بسازه، دنیام تغییر کرد، اون احساسات بد و متناقض کمتر به سراغم میان... با خودم می گم حتما من برای تغییر پیشقدم شدم که

نجلا هم باهام راه اوامد!

– دقیقا همینه... تو نگفتی باید نجلا رو تغییر بدم. تو از خودت شروع

کردی. تو شروع کردی به تغییر، دنیای بیرون هم تغییر کرد. این قانون

جهانه پسر...

_ الان خیلی بهتر می تونم فکر کنم... بهتر می تونم با این مسئله کنار بیام
 که نجلا قبلا ارتباط های مختلف داشته و مال من نیست! من احساس می
 کنم تازه پیداش کردم. همونقدر برام خواستنی و دست نیافتنیه!
 لبخندش را گسترش داد و بیشتر خندید، جوری که مرا هم به خنده وا
 داشت و لحظاتی به قهقهه خندیدیم.

_ با خودت تکرار کن، من و تو باید هر روز از زندگیمون لذت ببریم... هرچی تو گذشته ات
 بوده رو فراموش کن، اون زخمها رو خوب

کن، تو از عهده اش برمیای... همه رو ترمیم کردی. دیگه چیزی نیست
 اذیت کنه، پس بشین و زندگیو بکن. به چیزی فکر کن که می خوایش.
 اگه نجلا همونیه که لیاقتتو داره، معطل نکن و برای بدست آوردنش همه
 مانعای جلو راهتو بردار... محکم برو جلو و سعی کن از باقی زندگیت لذت ببری.

حرفهای دکتر عزم را بیشتر جزم کرد؛ ولی باز هم نجواها یذهنی تنهائیم نمی گذاشتند. نجلا با
 خیلیها ارتباط داشته، اون یک زن عادی

نیست! چطور می خواهی زنی را دوست داشته باشی و در کنارش لذت

ببری که قبلترها سوژه مردان اطرافش بوده؟ اون فقط مال تو نیست!!

قلبم آن حرفها را پس می زدو می خواست با تمام قدرت داد بزند " باید

از باقی زندگیت لذت ببری... تو عاشق نجلا هستی، او تغییر کرده، پس

تو هم فراموش کن گذشته نحسش را"
آنروز را با رفتن پیش دکتر و انجام کار انحصار وراثت گذراندم .

ذهنم

می خواست به گذشته سرک بکشد و آزارم دهد؛ درگیری و کشمکش
تلخی بود بین ذهن و قلبم! اما بیشتر سعی ام بر این بود با یادآوری حس
و حال خوبی که سرراهم است، حال دلم را خوب کنم.
اما نمی گذاشتم و با یادآوری حس و حال خوبی که سر راهم بود، حال
دلم را خوب می کردم.

توی ماشین و درحال رانندگی بودم که تلفنم زنگ خورد. خسرو پشت
خط بود. گوشی را به هولدر جلوی داشبورد وصل کردم و آیکون تماس
را لمس کردم. تصویر خسرو را که دیدم، لبخندی روی لبم ماسید.

_ سلام آقا...چشممون روشن.

سر حال بودم و دلم می خواست، شادی ام را بروز دهم.

_ خسرو یه کم برو عقب، دارم فقط سوراخای بینی تو می بینم.

خنده ای کرد و ضمن کمی دور گرفتن از دوربین، جدی تر شد و گفت:

_ آقا سر حالید؟

فرمان را چرخاندم و بدون اینکه نگاهش کنم، لبخندزنان گفتم:

_ اووووه...چه جورم.

_ خداروشکر... آقا.

می دانستم خبری دارد. خسرو را خوب می شناختم، از زمانی که به

ایران رفته بودم و کار و بارم گرفت و گالری هایم را افتتاح کردم، خسرو هم در کنارم بود.

مرد درست و وفاداری بود که در راس تمام

کارهایم بود، چه شخصی چه اداری و کاری.

_ خسرو خبر جدیدو بگو.

به دوربین نگریستم.

خسرو کناری رفت و یقه مردی را کشیده و او را به سمت دوربین آورد.

اتومبیل را سراسیمه گوشه ای در خیابان متوقف کردم و به تصویر روبرویم زل زدم. دقیقتر که

نگاه کردم، فهمیدم شهرام است .

خسرو کله

او را روی میز کوبید و با حرص بهش توپید:

_ بشین سرجات بی وجود... بشین!

گوشه لبم را گزیدم:

_ چی شده خسرو؟ اینو چرا آوردی تو ملک شخصی ام؟

_ آقا خیلی قدقد می کرد. یه مدتی دورو ور گالری می پلکه .

خواستم

بیارمش اینجا و در حضور خودتون حسابشو برسم.

خسرو بیشتر از حد معمول شلوغش می کرد، به موضوع پروبال می

داد و دلش می خواست هرطور شده از آب گل آلود ماهی بگیرد.
 کلافه و پریشان سری تکان دادم و گفتم:
 _ خیلی خب بزار ببینم حرف حسابش چیه؟
 خسرو یقه شهرام را گرفته و رو به دوربین گرفت. شهرام نگاهی به من انداخت.
 _ یه مرد وقتی زیردست یه زن باشه و نتونه مردونگی خودشو ثابت
 کنه، راه پیشرفت نداره...این قضیه مصداق آدمایی مثل توئه! توئی که
 افسار زندگیت دست یه زن پست.
 نگاه گرفت و خونی را که گوشه لبش بود، با پشت دست پاک کرد.
 خسرو وسط حرفم پرید و آنطرفتر گفت:
 _ آقا اگه دستور بدید، کارشو یه سره می کنم، باید دم به تله بده و بگه
 چرا زاغ سیامونو چوب می زنه!
 با حرص نفسم را فوت کردم، بازهم یادآوری گذشته شکنجه ام می کرد.
 نگاه ازش گرفتم و مغرضانه نالیدم:
 _ اونقدر بزنش تا حرف بزنه بی وجود!
 خسرو چشمی گفت و او را از جایش بلند کرد. طاقت یادآوری ان حجم
 از خاطرات را نداشتم. دکمه قطع اتصال را زدم و سرم را روی فرمان گذاشتم.

" فلش بک به گذشته از زبان دنیس "

به خسرو و بقیه بچه ها سپرده بودم، هر جور شده اون اشکان نامردو
بیارن تو خرابه های جاده قدیم. می خواستم پوست از کله اش بکنم.
خسرو وفداریشو خیلی بهم ثابت کرده بود و جونشو واسم فدا می کرد.
اونروز اشکانو برام آورد و خودش جلوتر از من کلی شکنجه اش کرد؛
اما دلم آروم نمی گرفت. اون نجلا رو ازم گرفته بود، تا به خودم اومدم، دیدم قاب نجلا رو
دزدیده و بعدشم که فهمیدم با یه دختر دیگه تو ارتباط
است و نجلا رو تو آب نمک خوابونده! بی معرفت به نجلا خیانت کرده
بود و چیزی از قضیه لو نمی داد. توی اون خرابه ها به غلط کردن
افتاده بود و مثل سگ وق وق می کرد که ازش بگذرم، گفتم به شرطی
می گذرم که نجلا رو طلاق بدی. امضاء کرد که تا یه هفته دیگه اینکارو
می کنه و همینم شد. داغ کردن انگشتاش بهش یاد داد که وسط یه زندگی
نره سراغ یکی دیگه.
بعد از قضیه اشکان و طلاقش از نجلا، کمی آروم گرفتم. دورادور حواسم به نجلا بود و خسرو
رو می فرستادم پاتوقش و نمی گذاشتم کسی
بهش نزدیک بشه؛ اما از وقتی رفت خونه شیوا و تو بوتیکش کار می
کرد، همه چی بهم خورد. به شیوا مشکوک بودم، به اینکه چرا نجلا رو
همخونه خودش کرده؟ به خسرو سپردم، راجع به شیوا یه خرده تحقیق

کنه تا اصل شخصیتشو بشناسم.

خسرو برام خبر آورد که شیوا یه زن مطلقه اس که سالهاست توی کار

پوشاکه و یه بوتیک توی شهرک غرب تهران داره. به خسرو توپیدم:

_ همین؟! اینارو که خودم می دونستم!

خسرو خجالت زده سر پایین گرفت:

_ آقا بخدا همین تو کارنامه شه، مگه اینکه خیلی خلافت سنگین باشه.

_ مطمئنم این زنیکه، یه سر و سری تو کارش هست که دم لای تله نمی ده!

خودم رفتم سراغش! از اینکه نجلا رو مسئول فروش کرده بود و هر

روز یه جور روسری و مانتو یا لباسای زننده بهش می پوشاند، حس

خوشی نداشتم. این دامه، یه تله برای نجلا! چند بار به بهانه های مختلف

رفتم بوتیک و از دور نجلا رو دیدم. یه روز برای اولین بار با شهرام دیدم که گرم گرفته و

دارن باهم لاس می زنن! از اونروز به بعد فهمیدم

پای شهرام به زندگی نجلا باز شده! یه مدت فشار روانیم اونقدر که زیاد

بود، تصمیم گرفتم دیگه نرم سراغ نجلا و کاری به کارش نداشته باشم...همین کارم کردم.

چند ماه بی خبر بودم و سرگرم کاروبار گالریم

بودم. چند شعبه گالری طلا و جواهرات در تهران و اطرافش برپا کرده

بودم و سخت مشغول بودم. گاهی به یونان سفر می کردم و گاهی به

کشورهای خاورمیانه و اون سال تقریباً از نجلا دورادور خبر داشتم. فکر ارتباط داشتن با مردای اطرافش، منو ازش دور و دورتر می کرد تا جاییکه بیخیال شیوا و کاروبارشم شدم و توی یکی از همون سفرها با دختری ایرانی الاصل به اسم پرنیا آشنا شدم که به همراه پدرش تو کار جواهرات بود. پرنیا دوست و همدم خوبی بود برام، تا جاییکه برای اولین بار باهاش وارد ارتباط شدم، باهم نامزد کردیم؛ ولی هیچوقت ازدواج نکردیم. پرنیا توی سفرهای ایران و یونان باهام بود و تازمانی که توی ارتباط بودیم، فکرم درگیر نجلا و حواشی دورو برش نبود. پرنیا بعد از یک سال نامزدیشو با من بهم زد و خواست که جدا بشه .

دختر

آزاد و رهایی بود و همین وجهش منو به سمتش ترغیب می کرد .

بعد از

کات کردن با پرنیا، توجه ام بیشتر از اون چند ماه گذشته به نجلا جلب شد. چندبار رفتم بوتیک شیوا و متوجه رفت و آمدای مشکوکی باهاش شدم.

باید خودم جلو می رفتم، دیگه نباید بیشتر از اون میزاشتم نجلا گرفتار

بشه. برای اولین بار بابک رو، توی بوتیک شیوا، در حال صحبت باهم دیدم.

داخل بوتیک که رفتم، هوای سرد و دلپذیری که از سیستم های سرمایشی سالن پخش می شد، به صورتم هجوم آورد و توی اون گرمای وسط تابستون، کلی حالمو مفرح کرد. عینک آفتابیمو توی جیب کتتمکتم سر دادم و با نگاهم اطرافمو پاییدم. اون روز، وسط ظهر داغ تابستان، بوتیک خلوت و ساکت بود و چون می دونستم نجلا اونجا نیست، ترتیب رفتنمو دادم. شیوا آدامسی توی دهانش داشت و صدای جویدنش، از اول سالن شنیده می شد. روسری حریر نازکی پشت گوشش انداخته و کمی وسط موهاشو پوشانده بود. رفتم جلو و وایستادم تا به سمتم بیاد. مانتوی جلو باز جینی به تن داشت و با پوشش لاک صورتی دست و پاهاش و اون تیپ دخترانه اش منو بیشتر یاد دخترای دهه هشتاد می انداخت!

تامنو دید
سرتاپامو با نگاه خاصش، برانداز کرد.

– خیلی خوش اومدی عزیزم، چه نوع لباسی می خواید تا راهنمایی کنم؟
تعجبم در این بود، چرا شیوا به عنوان فروشنده به سمتم اومد و یکی از فروشنده هاشو نفرستاد، چون اکثر اوقات خودش پشت میز فروشش می نشست. نگاه خاصمو بهش گرفتم و معنادار گفتم:

– من... من لباسای زیر زنونه می خوام با وسایل جانبی.

لبخندش گرمتر شد و سینه هاشو جلو داد و نزدیکم اومد:
_ شیطون بلا بیا ببرمت اون سمت.

و جلوتر از من راه افتاد، نگاه های خاصی که بهم می انداخت، پر از حس نیاز بود. می دونستم با همون درخواست الکی که برای خرید لباس های زنونه کردم، تونستم آتیش هیجان و لذت شو شعله ور کنم.
قسمتی پرت از سالن منو برد و با اشتیاق به سمتم برگشت و لب زد:

_ خب... حالا بگو کیس مورد نظرت بوره؟ سفیه؟ یا سبزه جذاب؟ مکت کردم، برای راه یافتن به اسرار درونی اش باید خودمو نزدیکتر

می کردم. در همون شناخت اول پی بردم یه زن پر از خلا و کمبوده و با دوتا بشکن میاد سمتم.

_ رنگ پوستش از تو تیره تره؛ و البته به جذابی شما نمی رسه!
از سر شوق و ذوق، خنده ای کرد و کمی خودشو به سمت جلو متمایل کرد، روسری از سرش افتاده و به طرز فریبنده ای موهاشو از اون زیر بیرون کشید.
_ جذابیت خودت که حرف نداره، تو چه کاری هستی؟ کسی اینجارو

بهت معرفی کرده؟

باهوش بود، فهمید من واسه کار اومدم سراغش.

بهش نزدیک بودم و از اون فاصله به صورتش زل زدم، تمام کرم پودرهای آرایشی و خطوط و زوایای چهره اش مشخص بود.

_ نه...من فقط واسه خرید اومدم.
 به خاطر اینکه ذهنشو منحرف کنم، لبخندمعناداری زدم و گفتم:
 _ کاستوم هم می خوام.
 جلوتر به سمت ویتترین پرا از لباسهای زیر رفت و سریع گفت:
 _ خب انتخاب کن.
 واقعیتش از خرید لباسهای زنونه چیزی نمی دونستم، کلماتم رو توی
 دهانم بالا و پایین کردم و نهایتا گفتم:
 _ اگه دعوتت کنم به صرف یه قهوه، قبول می کنی؟ ماتم شد و به دقت
 نگاهم کرد و بعد لب باز کرد:
 _ به ریسکش می ارزه، پری از جذابیت!
 سر تا پایم را برانداز کرد و ادامه داد:
 _ نگفتی تو چه کاری هستی؟
 خندیدم و بازهم ذهنش را منحرف کردم:
 _ می گم برات، فعلا که اون چشمای خوشگلت دیوونه ام کرده شیطان!
 تحسینی که کردم، ساعتها شارژش کرد. مغرورانه سینه های برآمده اشو
 جلو داد و وقیحانه لب زد:
 _ می تونم تو خریدت کمکت کنم، خیلی از آقایون سایز بلد نیستن.
 شلیک خنده اش در فضای ساکت پیچید و ادامه داد:
 _ مقیاس سنجششون مشت دستاشونه!

اونروز به بهانه اون خرید الکی، بهش نزدیک شدم و با گذاشتن یک قرار، بیشتر شناختمش. حالا دیگه می دونستم کارش خرید و فروش پسر و دخترای رقااص و مانکن به اون طرف مرزهاست. بیشتر به کشورای عربی می فرستاد. بابک هم جزء نقشه اش بود که اونو اصلان بهش معرفی کرده بود. اصلان مردی که در قطب دیگه ماجرا بود و با شیوا در راس امور بودند. کارم با شیوا دیگه تموم شده بود و کلی مدرک ازش پیدا کرده بودم، حتی یه بار که تو اوج لذت و خواستن بود و گیج و بیهوش بود، در لابه لای حرفاش، اعتراف کرد که به نجلا که همخونه اش ازار و اذیت کرده! با گفتن اون جمله ویرانگرش ساعتها از زندگی ناامیدم کرد.

توی روزهای بعد اینبار دیگه برای نقش بازی کردن پیش شیوا نرفتم. ازش خواستم بیاد سوار ماشین بشه و در حضور خسرو بادیگاردم، اصل حرفمو شروع کردم.

– بین شیوا من نه مثل تو آدم فروشم نه دستی تو اینکار می تونم داشته باشم... با زبون خوش ازت می خوام نجلا رو از وسط این بازیکیفت بیاری بیرون و بیشتر از این عذابش ندی!

مردمک چشمش از تعجب، گرد و مبهوت شد. از شدت حیرت نتونست حرف بزنه و به سرفه زدن افتاد.

منم دردی توی سینه ام داشتم که بسیار عمیق بود. یقه پیرهنمو گرفتم و

دکمه ایی باز کردم. شیوا با وحشت نگاهم کرد و مردد گفت:

_ تو کی هستی؟ نجلا که کسیو نداره!

نگاهش نکردم.

_ کاریو که گرفتم انجام بده...

نگاه پر از خشم و نفرتمو به سمتش گرفتم و با غیظ ادامه دادم:

_ هر گونه سواستفاده ای از نجلا داشته باشی بیچاره ات می کنم. اونوقت

نشونت می دم به خاک سیاه نشوندن چه معنی می ده!

_ باید از روز اول حدس می زدم دل نجلا خانمو بردی. من احمق اونو

مثل یه مانکن وسط مغازه ام گذاشتم تا جذب کارام بیشتر بشه، نمی دونستم اینجوری، واسه

خودم رقیب می تراشم!

پوزخندزنان در جوابش گفتم:

_ چه اعتماد بنفسی داری تو! خودتو از دورم باهات مقایسه نکن پیزولی...! در ضمن من نجلا رو

از وسط مغازه تو انتخاب نکردم!

تقریبا داد زد، خشمش به جوش آمد:

_ حقش اینه که می فرستادمش وسط جهنم. باید زودتر از اینا می فرستادمش اونور تا اونقدر

ازش سواستفاده کنن که چیزی از زیباییش نمونه.

_ خفه!

خواست از جاش تکون بخوره، خسرو که شش دانگ حواسش جمع بود؛

با خونسردی اسلحه شو به سمتش نشونه گرفت:

_ تکون بخوری، امونتو بریدم!

ترسید! با چشمهای از حدقه درآمده منو نگریست و عاجزانه گفت:

_ ولم کن، بخدا همین امروز از بوتیک و خونه ام می اندازمش بیرون.

لبخند رضایت بخشی روی صورتم پخش شد.

با کلی تهدید، ولش کردیم که بره. بعد اون نوبت به شهرام رسید.

خسرو

توی یه خیابون تعقیبش کرد و به بهونه ای کشوندش توی ماشین.

شهرام هم کلی ترسیده بود، اما داغی رو که روی دلم گذاشته بود، اینجوری ترمیم نکردم.

شهرامو بردم به خرابه های متروکه ای در اطراف شهر. اونجا خسرو به یه صندلی بستش و

کاری کردم به غلط

کردن بیفته. بیشتر از هرچیز داغ کردن انگشتاش بهم لذت می داد.

اینکارو باهاش کردم که دیگه نزدیک نجلا نشه. صدای فریادش اونقدر

بلند بود که نزدیک بود پرده گوشم پاره بشه. اونروز شهرامو تنبیه خوبی

کردیم؛ ولی غافل از این بودم که نجلا تازگیها با، بابک وارد ارتباط شده.

می دونستم خون لاشو عوض کرده و یکی دوبار براش پول فرستادم؛ ولی

یه کم دیر فهمیدم که با بابک، همون مربی رقص دوست شده. حالم دیگه

داشت ازش بهم می خورد. این دختر که هر روز با یکی بود ارزش این

همه فدار کاریو داشت؟ ساعتها با خودم کلنجار رفتم تا آخرش تونستم حسابمو با خودم تسویه کنم. باید یه فکر اساسی می کردم. به نظرم وقتش رسیده بود نجلا پیش خانواده اش برگرده. نباید بیشتر از اون می زاشتم غرق بشه. نقشه ای کشیدم برای بردنش از ایران. تو این نقشه باید می رفتم سراغ بابک.

به خسرو سپرده بودم، درباره بابک مختصر توضیحاتی راجع بهخودش و خانواده اش برام گیر بیاره. با کلی اطلاعات قبلی رفتم سراغش .

حتی خسرو این اخبار رو رَصد کرده بود که بابک پرستار مادر اصلانه و با پیرزن سروسری داره.

از شنیدن اون اخبار، لبخندی روی لبم نشست. بهترین موقعیت بود برای نجات دادن نجلا از اون وضعیت و بردنش به یونان.

هدفم رو مشخص کردم، بابک رو نشانه گرفتم و رفتم دیدنش، زیربار نمی رفت و مدام از دوست داشتن و عشق به نجلا حرف می زد، که اینجوری حالمو بدتر می کرد؛ اما برای نجات نجلا مبلغی چک برای بابک نوشتم و ارزش خواستم نجلا رو طی جشنی از قبل تعیین شده و فرمآلیته بیاره عمارت. بالاخره بابک قبول کرد و تمام مدارک نجلا رو

برام که آورد، منم ساعت شروع و آدرس محل جشن رو بهش دادم.

همه چی خوب پیش می رفت. بابک همراه نجلا اونشب گیر

افتادن. با

وجودی که نجلا توی اون سالها خیلی روحمو عذاب داده بود؛ اما چهره

زیباشو توی اتاق که دیدم، عقل از سرم پرید و نتونستم آزارش بدم.

اونو

به یکی دیگه ملک هام توی تهران، منتقل کردم. اونجا امنیت بیشتری

داشت و تا رفتن به یونان قصد داشتم همونجا بمونیم.

به بچه ها سپرده بودم که فعلا بابک رو هم آزاد نکنن، قبلش رفتم دیدن

شیوا و از قاچاق بابک و چگونگی فرستادنش ازش سوال کرد.

زنیکه دُم لای تله نمی داد و از گفتن نقشه اش تفره می رفت، تا جاییکه

از خسرو خواستم شبانه وقت رفتن به خونه اش، شیوا رو بیاره همون

عمارتم که بابک زندونی بود. وقت داغ کردن انگشتای اونم رسیده بود.

باید با همه تسویه حساب می کردم!

گاز انبر داغ رو که دید، تمام تنش پرشد از ترس و رعشه! فریاد کشید

و به غلط کردن افتاد؛ اما حال دل من فقط زمانی خوب می شد، کهمتقاص

کاری رو که با نجلا کرده بود، بگیرم!

دانه های عرق روی سرو صورتش جمع شده بود، گاز انبر داغ رو روی دستش گذاشتم. اونقدر جیغ کشید تا از حال رفت. خسرو با ریختن پارچی آب روی سرو صورتش، اونو به هوش آورد. ساکت شده بود و دیگه جیغ و هوار نمی کشید! ازش خواستم نامه آزادی بابک رو امضا کنه، تنها کاری که می تونستم برای بابک انجام بدم همون بود. شیوا بی هیچ مخالفتی مهر و امضاء زد و نامه آزادی بابک رو نوشت.

"فلش بگ به آینده از زبان دنیس"

آرام و قرار نداشتم و مدام توی تخت غلط می زدم. بیقرار و عصبی بودم، شهرام چرا آمده بود گالری؟ چرا زاغ سیاه من و کارمندانم را چوب زده؟ با ترشح افکار جدید و سوال و جوابهای مختلف، روی تخت نشستمو گوشی ام را بدست گرفتم. شماره خسرو را گرفتم، به محض دیدن تصویرش، شروع کردم به حرف زدن. پریشانی افکارم با حرف زدن های گاه و بیگاه و هم کلام شدن با خسرو خوب می شد.

خسرو گفت:

_ آقا...موشه به حرف اومده، می گه توسط همون زنیکه؛ شیوا این موش و گربه بازیارو راه انداخته.

_ حرف حسابش چیه؟

_ دنبال شماس...لابد می خواد تلافی کنه!

لحظه ای به فکر رفتم. شیوا هیچ غلطی نمی توانست بکند!

کارهای که باید امروز انجام می دادم، زیاد و پردردسر بود. برای کار

انحصار وراثت و تفکیک اموال دیمتریو به اداره های مختلف رفتم؛ اما

موضوعی که تمام روح و روانم را درگیر کرد، شنیدن توقیف اموال

دیمتریو بود!! مردمک چشمانم گرد و بی حرکت شد. قبلنها از کار تجارت دیمتریو و وارد

شدن به بعضی شبکه های مافیایی خبرداشتم؛

ولی نمی دانستم کارش درز پیدا کرده و اکنون همه اموالش را مصادره

می کنند! هیچ روزنه ای وجود نداشت! ساعتی روی یکی از سندلی

های همان اداره نشسته و نگاهم به جلو خشک و ثابت ماند. با کمک دنیل

از جایم برخاستم و پاهای بی رمقم را بدنبال خودم کشیدم. رفتن به عمارت و بازگو کردن این

مسئله برای ملینا و نجلا سخت و گرانبها بود

برایم. تا رسیدن به عمارت، تمام فکرهایم را روی هم انداختم که چطور

مسئله را بازگو کنم؛ اما همین که پایم به خانه رسید و با چهره نگران

ملینا و نجلا و نامه ای که در دستشان بود، روبرو شدم؛ فهمیدم که آنها

هم از ماجرا بو برده اند.

چشمان باران زده ملینا به من خیره ماند و گفت:

_ همه اموالشو مصادره کردن. امروز این نامه رو دو تا بازپرس آوردن

و گفتن به خاطر مقام خانوادگی و احترامی که قائل شدن، بهمون فرصت می دن تا اینجا رو تخلیه کنیم.

بدون اینکه نگاهش کنم، سرم را به زیر گرفتم و جواب دادم:

_ همه اموالش توقیف شده...اگه خودش زنده بود، قطعاً حکمش اعدام بود!

نجلا که در چند و چون کار نبود، از شدت تعجب ابرویی بالا انداخت و بیچاره وار نالید:

_ آخه چرا؟ مگه چیکار کرده بود؟

خونسرو و بی تفاوت در جواب نجلا به حرف آمدم و گفتم:

_ پول شویی، اختلاس و وارد شدن به بعضی شرکتها و باندهای مافیایی

جرم سنگینیه و مجازات سنگینتری هم داره.

هق هق ملینا بلند شد و با دستانش صورتش را پوشاند و ناله کرد:

_ تو این سفر آخر خودشو بدبخت کرد! ازش التماس کردم این کارو

بزاره کنار؛ ولی تو گوشش نرفت که نرفت!

نجلا به من نزدیک شد، چشمان معصومش برق عجیبی داشت، با نگرانی لب زد:

_ حالا باید چکار کنیم؟

دلخوش کردن دو زن و امیدوار کردنشان، کار سخت و طاقت فرسایی

بود! نمی دانستم از چه الفاظی استفاده کنم. همانقدر که خونسردی ام را

حفظ می کردم، بهترین کار بود به نظرم.

_ هیچی...انجام کاری که گفته شده.

نجلا گوشه ای به دیوار تکیه داد و چشمان منقلب شده و نگاه سردش را به روبرویش گرفت.

گوشی موبایلم همانموقع به صدا در آمد، شماره ناشناس بود! حین بیرون آمدن از در خروجی ساختمان تلفن را پاسخ دادم.

صدای مرد مرموز و ناشناسی توجه ام را آنقدر به خود جلب کرد که همانجا در جایم بی هیچ حرکتی ایستادم.

_ اگه دلت می خواد بدونی دیمتریو با چه کسایی زدو بند داشته و الان

از آب گل آلود ماهی بگیری، بیا به همین آدرسی که برات می فرستم.

زبان توی دهانم نمی چرخید، آنقدر سردرگم شدم که بارش باران را

نفهمیدم. به سمت اتومبیل پارک شده ام رفتم. باران شلاق وار میبارید

و تمام تنم را خیس کرده بود، صدای نجلا میان بارش شدید باران به

گوشم رسید:

_ داری کجا می ری؟

به سمتش برگشتم. تمام تنش از آب باران خیس شده بود. سوار ماشین

شدم و داد زدم:

_ برو داخل سرما می خوری، می رم و برمی گردم.

با دستش محکم به پنجره اتومبیل ضرب گرفت.

_ دلم شور می زنه تروخدا هیچ جا نرو دنیس!

رنگ التماسش، قلبم را لرزاند، همان لحظه فرد ناشناس، لوکیشنی را
برایم فرستاد، نگاهی انداختم خارج از شهر بود! به دلم افتاد، بروم و
اسلحه ام را با خودم ببرم. همین کار را کردم سریع پریدم توی اتاقم و
اسلحه ای را که توی کمدم قایم کرده بودم زیر کتم قایم کردم و آمدم
بیرون؛ اما تا آمدم نجلا را دیدم که سوار ماشین شده و با اصرار می
خواهد، همراهم بیاید.

حین حرکت نگاهی گذرا بهش انداختم و لبخندی روی لبم ماسید و گفتم:

– آخه چرا با من میای؟ شاید این جایی که می رم خطرناک باشه!

دستی به موهای خیسش کشید و لرزید:

– می خوام هر جا می ری باهات باشم. اینبارو من تنهات نمی زارم.

جمله ای که گفت، تمام وجودم را پر از انرژی کرد. سیستم گرمایشی

داخل اتومبیلو روشن کردم و نگاه ازش نگرفتم، تمام پیرهن گلداز صورتی رنگش به تنش

چسبیده بود و برآمدگی های سینه اش را نمایان

کرده بود. دستهایش را دور سینه اش حلقه کرد و همین که نگاهم کرد،

تندی نگاهم را دزدیدم و به جلویم زل زدم و پایم را روی پدال گاز فشردم.

کی بود بهت زنگ زد؟

با سوال نابه جایش، از حال خوشی که عرقش بودم بیرونم کشاند.

_ مشکوک بود، راجع به دیمتریو حرف زد.

_ خب..چی گفت؟

بهش نگاه کردم.

_ می ریم می فهمیم!

_ ولی من با لباس مناسب نیومدم که...

برگشتم و دقیقتر نگاهش کرد. او هم به سمتم متمایل شد.

از ترواش افکارم لبخند محوی روی صورتم نشست. ماشین را گوشه ای پارک کردم و به

سمتش چرخیدم. نگاهم را از زیر به سمتش گرفتم.

عطر تنش شیرین و گرم بود. چشمان زلالش را آرام پلک داد .

با ناراحتی ادامه داد:

_ دوست ندارم به گذشته ها فکر کنم، من الان با تموم وجودم تو رو میخوام، از ته قلبم تو

رو صدا می زنم و بهت می گم عاشقت هستم و تا آخرش بهت وفادار می مونم.

یادآوری گذشته دردناکش، حالم را بهم ریخت! عصبی و پرتنش پیش زدم و داد زدم:

_ گمشو بیرون!

نجلا با مردمکهای گشاد شده از حیرت، هاج و واج به من و حرکتم خیره گشت. توان مقابله با

آن همه احساس عجیب و غریب را نداشتم! حالم بدجوری بهم ریخت.

بازهم با غیظ نالیدم:

_ پیاده شو!

نجلا بی هیچ حرکتی، حتی پلک هم نمی زد، فقط به من ماتش برده بود. با تمام قوا غریدم:

_ گمشو بیرون... نمی خوام بینمت!

دستگیره در را گرفت و بی حرف از ماشین پیاده شد!

خودم هم، از حرکتی که انجام دادم، کلافه و عصبی بودم. بیچاره وار با هر دو دست، چشمانم را پوشاندم و شانه هایم لرزید. چرا این احساسات، آنقدر اذیتم می کرد؟! چرا نمی توانستم خودم را به زندگی برگردانم??

دقیقا نمی دانم آن لحظات چقدر به طول انجامید! شاید پنج دقیقه.. شاید هم بیشتر! مثل ببری وحشی شدم... به خودم و کاری که کردم، اندیشیدم. من نجلا را در آن بیابان و زیر بارانی که شلاق وار می بارید، از داخل ماشین، بیرون کردم. دهانم خشک بود و دانه های ریز عرق روی صورت و بدنم نشسته بود! سراسیمه از ماشین پیاده شدم و تن داغم را به دست بارش بارانی عظیم سپردم.

نگاه جستجوگرم را به اطرافم گرفتم،

همه جا تاریک و پرخطر بود. نور چراغ اتومبیلم تنها نوری بود که در

آن حوالی می شد، مشاهده کرد. با تمام قوا داد زدم و صدایش کردم؛ اما نبود!

نمی توانستم به خاطر آن کار احمقانه، خودم را بیخشم. حالت تهوع به

سراغم آمده و سرم از شدت درد، به دوران افتاده بود. به ماشین تکیه

دادم و صورتم را با دستانم پوشاندم و زیر لب زمزمه کردم:

_ من دارم با خودم چکار می کنم... من به همه چی لگد زدم... نباید دیوار

ساخته شده رو خراب می کردم.

همان لحظه، صدای خس خس کسی، ذهنم را بیدار کرد. به سمت دیگر اتومبیل چرخیدم و نجلا را دیدم که دراز کش روی زمین افتاده و باران دارد به شدت رویش می بارد. به سمتش هجوم بردم، پر از حس عذاب وجدان، نالیدم:

— چه بلایی سرت اومده؟

همه جای بدنش را نگاه کردم و دست کشیدم. چیز خاصی نبود، فقط از حال رفته بود. سراسیمه او را به صندلی عقب ماشین بردم و روی آن خواباندمش. چرا این باران بند نمی آمد!! جلوی رویم را نمی دیدم، از بس که شدید و بی امان می بارید. در را بستم و خودم هم در صندلی

جلو جا گرفتم. به سمت عقب برگشتم و نگران و پر از تشویش، نگاهش کردم. حالا باید چکار می کردم؟! سیستم گرمایش ماشین را دستکاری کردم و دمای گرما را بالاتر بردم؛ اما انگار می لرزید... ذهنم پر از حرف و فحش ناسزا بود به خودم. با گفتن آن جمله از اعماق وجودم، که از ته ته قلبم نشات می گرفت سیلی محکمی به مغزم زدم "خودم را

به خاطر کاری که کردم نمی بخشم...هرگز نمی بخشم!" نگاهم روی آن صورت زیبا، لبهای خوش رنگ و براق، ماند.

زمزمه وار نالیدم:

— نجلا...نجلا...بیدار شو.

با پشت دست روی صورتش ضرب گرفتم:

— نجلا چشماتو واکن.

بدون اینکه پلک بزند، صورتش را درهم کشید و ناله کرد:

_ سردمه!

دستی روی بدنش کشیدم و نجواکنان گفتم:

_ خدای من کمک کن!

نجلا چشمهایش را باز کرد، مرا در آن حال که دید، نگاهی به تنش انداخت و متعجب شد، قبل از اینکه بخواهد، فکری کند. او را به سمت خودم کشیدم و گفتم:

_ لباست خیس بود، درش آوردم و خواستم گرمت کنم!

نجلا بی درنگ، لبش را نزدیک گوشم کرد و پیچ پیچ وار لب زد:

_ هرچی تو بخوای... هر چیزی، حتی...

_ اگه تو بخوای، من حرفی ندارم...

انگار او هم منتظر فرصت بود. حتی حرفهایش هم، بیچاره ام می کرد.

_ هوففف دیوونه شدی؟...

این را علی رغم میل باطنی ام بر زبان جاری کردم.

**

باران همچنان سیل وار می بارید. انگار مخزنی از آب را روی شیشه

های ماشین خالی می کردند، همانقدر پر قدرت و با شتاب!

چرتی کوتاه مرا به دنیای دیگری برد.

گوشی موبایلم به صدا درآمد، روی ویبره بود و توی آن مدتدوبار دیگر زنگ خورده بود.

دست بردم و آن را از روی داشبورد به سمت خودم کشیدم.

– به نفع خودته بیای سر این قرار..افشاگریهایی هست که اگه امشب نیای اینجا فردا توی همه روزنامه ها چاپ می شه و اون یه جو آبروی خاندان سلطنتی هم بر باد می ره...پس عجله کن برای اومدن جناب دنیس!

گوشی توی دستم خشکید. نجلا کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت:

– چیشد عزیزم؟

گوشی را کنارم روی صندلی گذاشتم و به خودم تکانی دادم.

– باید بریم.

– کجا؟

– نمی خوام بگی کجا می ری؟

اسلحه کف اتومبیل افتاده بود، دستی رویش کشیدم و آرام لب زدم:

– این تلفن ،یه تلفن مشکوکه...باید برم بینم حرف حسابش چیه؟! نجلا با دیدن اسلحه، مچ

دستم را محکم گرفت و هراسان گفت:این واسه

چیه?...دنیس داری منو می ترسونی!...باید درست همین امشب این همه اتفاق جورواجور

بیفته؟

دستم را روی دستش گرفتم و با خاطری پر از اطمینان، گفتم:

– نگران نباش، درستش می کنم.

دنیس من...من فقط می خوام عاشقانه هامو با خودت تقسیم کنم، تا حالا بالاتر از با تو

بودن، هیچ حالی رو تجربه نکردم!

به او زل زدم، اما حرفی نزدَم... باید دقیقا چی می گفتم؟ که من هم عاشقتهستم؟ واقعا بودم؟ این درد جانکاه، خواب و خوراک را از من ربوده بود.

چشمانش را هاله ای از غم پوشاند:

– پس باید خیلی مواظب خودت باشی تا برای همیشه کنارم باشی!

حرفهایش آرامشی به جانم انداخت، لاقل فکرهای بد و عصبی کننده ام را از ذهنم پاک کرد و توانستم با خیالی راحت تر به سمت جلو گام بردارم.

زیر لب زمزمه کردم:

– تموم سعیمو می کنم که در حال زندگی کنم.

خودم را به جلو کشیدم و وقتی در صندلی جلو و پشت رُل نشستم از آینه جلو اول خودم را نگاهی انداختم، دستی به موهایم کشیدم و بعد نجلا را نگریستم. با نگاه پر از ترس و دلهره، مرا زیر نظر گرفته بود. ماشین را

به حرکت درآوردم و در آینه، او را نگریستم. لب پایینم را تر کردم و گفتم:

– نمی خوای بیای جلو بشینی؟

خودش را روی صندلی بیشتر ولو کرد، نگاهی گرفت و گفت:

– می خوام دراز بکشم، اینجا راحت ترم.

همان یک جمله اش، طوفانی دیگر در وجودم به پا انداخت. دیگر حرفی نزدَم و وقتی او آرام روی صندلیهای عقب دراز کشیده بود، به رانندگی در آن شب بارانی ادامه دادم. ساعتی را در آن جاده خلوت و تاریک در

سکوت رانندگی کردم. نجلا حرفی نمی زد و به نظرم خواب بود؛ اما من سراسر دلهره و اضطراب، بودم.

ماشین را گوشه ای متوقف کردم و خواستم به خودم مسلط باشم، نجلا را که چشم بسته و آرام خوابیده بود، نگریستم و یواشی گفتم:

_ نجلا... تو همینجا بمون تا من برمی گردم.

تا صدایم را شنید، چشمانش را گشود و در جایش نشست، نگاهی به اطرافش انداخت. باران بند آمده بود و خبری از آن بارش شدید ساعات قبل نبود!

نجلا چشمانش را کمی مالش داد.

_ نه باهات میام.

دستم را به اسلحه کمرم گرفتم و مستحکم و برنده، در حال پیاده شدن کتم را برداشتم و گفتم:

_ خیلی خب پیاده شو.

پیاده شد و موهای ژولیده اش را پشت گوشش فرستاد. لباسش تنگ و کوتاه بود. نگاهی به سر تا پایش کردم، انگار تازه متوجه آن سرو وضع می شدم!

با نارضایتی اخمی کردم:

این چه طرز لباس پوشیدنه؟

نگاهی به خودش انداخت و زیر لب گفت:

_ لباس خونگیه، من که کف دستمو بو نکردم، این وقت شب با تو میام بیرون!

کتم را سمتش گرفتم و اخم آلود زمزمه کردم:

– بیا اینو بپوش!

کت را نگرفت و نگاهم کرد:

– خودت چی؟ اینجوری که اسلحه ات معلومه!

پوفی کشیدم، حق با نجلا بود؛ ولی طاقت دیدن سرو وضع آشفته اش را

نداشتم، کاش قبول می کرد و با من داخل نمی آمد!!

هنوز حرفی نزده بودم که نجلا نگاهی به سردر خانه قدیمی انداخت و گفت:

– کاش کسی رو در جریان اومدنمون می زاشتی، اینجا ترسناک و عجیبه! بلایی سرمون نیارن!

بی ربط نمی گفت، گوشی ام را از داخل جیب شلوارم بیرون کشیدم و

لوکیشن آنجا را برای دنیل فرستادم و از طریق یک پیامک بهش فهماندم که در چه موقعیتی هستم.

کتم را پوشیدم تا اسلحه ام پیدا نباشد و دستی به سرو صورتم کشیدم. دست دست کردن

فایده ای نداشت، به همراه نجلا به سمت در چوبی

رفتیم، دستم را روی دکمه زنگ فشردم، بعد از لحظاتی فقط در باز شد و کسی سراغمان نیامد.

خودم جلوتر پا به داخل خانه قدیمی و کلنگی

گذاشتم و بعد دست نجلا را گرفته و او را هم پشت سرم به دنبال خودم

کشیدم. تمام حواسم جمع اطرافم بود و چهارچشمی دور و برم را می

پاییدم. آن خانه حیاط بزرگی داشت که سنگفرش شده و کهنه بود و از

لابه لای سنگفرش، گیاه روییده بود. آنطرفتر ساختمانی وسط حیاط قرار داشت. به سمتش رفتیم. چند پله داشت که به داخل خانه وصل می

شد، تنها روشنایی هم که داشت، دوچراغ روشن روی سردر آنجا بود.

از پله ها بالا رفتیم و تلنگری به در چوبی زدیم؛ اما هنوز کسی به سراغمان نیامده بود، در باز شد. کهنه و زوار دررفته بود و لازم به

زور بازو نداشت برای باز شدن. نجلا ترسیده بود، محکم دستم را فشرد

و آب دهانش را قورت داد:

دنیس کاش بریم، اینجا خیلی ترسناکه! کار دست خودمون میدیم.

مسلط جلو رفتم و وارد خانه تاریک شدم. نور خیلی کمی روشنایی تنها

چراغ روشنی بود در داخل خانه. دست نجلا را محکمتر فشردم و زیر

لب نالیدم:

_ تقریبا حدس می زنم دعوت کی هستیم!

نجلا کنجکاوانه درحالیکه به دنبالم می آمد، گفت:

_ کیه؟ چرا نگفتی؟

همان لحظه تا آمدم حرفی بزنم، صدای مردانه ای توجه مان را به خود مشغول کرد.

_ به به جناب پانا... خیلی خوش اومدید!

از پشت دیوار کنار آمد، درست می دیدم. همان بازپرس پرونده بود!

جلوتر آمد و چهره ای درهم کشید و تصنعی گفت:

– خیلی خوش اومدید...تنهام که نیومدید!
 نگاهش را به نجلا گرفت، نمی توانم بگویم نگاهش عاری از هر نوع
 لذتی بود؛ ولی در آن لحظه چاره ای جز صبر و سکوت نداشتم. به ما نزدیک شد، صدای کفش
 هایش روی پارکت زمین شنیده میشد.
 کت و شلوار سورمه ای به تن داشت و با سر و وضع همیشگی اش
 چندان فاصله ای نگرفته بود. اخم آلود گفتم:
 – منو تا اینجا نکشوندی که خوش آمدگویی کنی، اصل حرفتو بزن.. چی می خوای؟ به تمسخر
 خندید:

– خیلی عجله داری بزرگوار!
 نجلا وحشت زده، در گوشم پیچ پیچ وار گفت:
 – من نمی فهمم چی میگه؟ یواشتر
 لب زدم:
 – نگران نباش، لابد می خواد این وسط چیزی به اینم بماسه.
 بازپرس عاصی شده داد زد:
 – چی دارین پیچ پیچ می کنین؟ خفه...
 سر بلند کردم و قاطعانه نفسم را آزاد کردم و در جوابش گفتم:
 – زودباش حرفتو بزن...من وقت اضافه ندارم!
 دو قدم جلو آمد، با دو انگشت سییل باریکش را تاب داد.
 – شنیدم همه اموال خاندان سلطنتی توقیف شده!

با بی میلی جواب دادم:

_ درست شنیدی.

پوزخندش را پررنگتر کرد:

_ این اتفاق باید خیلی وقت پیش می افتاد، اون زمان که من هیچ مدرکی

علیه تون نداشتم!

به طعنه خندیدم:

_ گرفتن حق و سکوت یا باج، برای مامور قانون کار جالبی نمی تونه

باشه جناب بازپرس!

اوهم با طعنه جواب داد:

_ قایم کردن یه زن جوان هم نمی تونه کار جالبی برای خاندان سلطتی

باشه...

همان لحظه شورا از اتاقی بیرون آمد و پوزخندزنان دست به کمر گرفت

و نگاه پر از کینه و نفرتش، را به سمت من و نجلا گرفت. زبانم بند آمد،

شورا با آن بازپرس عوضی اینجا چکار می کرد؟ بازپرس لب و دهانش را جمع و

جور کرد و با غیظ گفت:

_ اینو تو خونه ات از پله پرت کردی و بعدش بردیش مخفیگاه و قایمش

کردی که جایی درز پیدا نکنه....ههه...نه! ما از تو زرنگتریم دنیس

خان!

شورا جلوتر آمد، نجلا با چهره ای وحشت زده، دستش را روی دهانش گرفت و بی هوا مرا نگاه کرد و نالید:

_ حالا چیکار کنیم؟ می خواد چه بلایی سرمون بیاره؟ آرام کنار گوشش زمزمه کردم:

_ آروم باش، قتل که نکردی... زنده اس، هیچ غلطی هم نمی تونه بکنه! شورا در فاصله کم و کمتر من و نجلا قرار گرفت. گوشه لبش را گزید و دست به کمر، گفت:

_ تاوان کاری که باهام کردین سنگینه، خیلی سنگین!

نجلا از ترسش، آرام و قرار نداشت. برای اینکه کمی از بار ترسی که توی دلش بود را کم کنم، دستش را توی دستم گرفتم و فشارش دادم، نگاهم کرد و با اطمینان خاطر گفتم:

_ گفتم نگران نباش، چیزی نیست... درستش می کنم.

شورا فرصت هیچ واکنشی را به نجلا و بعد من نداد!

_ بهت گفتم، نیمه گمشده مو پیدا کردم، گفتمی خب دودستی بچسب بهش... گفتم، اون گمشده تویی... فقط تویی که روحیات شبیه به منه؛ ولی

نخواستی قبول کنی، هیچوقت به پالسای محبتم جواب ندادی!

دستانم لرزید، انگشتان نجلا از میان انگشتانم، سر خورد. هیچوقت نخواستم عشقش را باور کنم! از بچگی نگاهش به من بود، فقط از دور

نگاهم می کرد و حواسش همیشه بهم بود. وقتی بزرگ شدیم و من به

ایران رفتم، همه نگاه هایش را به باد فراموشی سپردم.

قدرت تکلمش را حفظ کرده و مثل همیشه با قاطعیت ادامه صحبتش را گرفت.

_ من هیچوقت نخواستم کم بیارم، با خودمگفتم درس می خونم... کلاسای

مختلف می رم که کم نیارم، بالاخره کنار دنیس بودن خیلی چیزها رو

می طلبه... باید یه آدم محکم و صبوری بشم مثل خودش!...

چشمانش را غمی مبهم پوشاند، لب و لوچه اش آویزان شد و ادامه داد:

_ ولی تو... تو نخواستی این اتفاق بیفته، هیچوقت به صدای قلب من گوش

نکردی...

نگاهم را گرفتم، مغزم داشت ارور می داد! این چه دلیلی بود؟ مگر می

شد آدم بی هوا عاشق کسی شود؟ نه... عشق طلب می خواست!

سگرمه های نجلا هم توی هم رفته بود، با این قیافه، جذاب تر شده بود.

نگاهی به شورا و بعد به من انداخت. توی نگاهش همه حرفها و دلتنگی

هایش را فهمیدم؛ لبخند کجی به رویش زدم تا توانسته باشم از حجم دل

نگرانی هایش کم کنم. شورا رد نگاه مرا گرفته بود، به سمت بازپرس

رفت و شاکی شده و پر از حس نفرت، گفت:

_ دوماه منو تو خونه ای که نمی دونم به کجا راه داشت زندونی کرده

بودی تا کسی نفهمه چه بلایی سرم آوردین... با خودت چی فکر کردی؟

اگه همون لحظه هم مرده بودم، حتما جنازه مو یواشکی یه جایی می

انداختین و خلاص نه؟؟

دهان باز کردم، حرفی بزدم؛ اما باز پرس وحشی که فرهنگ و ادب به

تنش زار می زد، تقریبا داد زد:

_ هیسسسس! هیچی نگوووو... عوضی.

با خشمی رقیق شده با حسد و کینه، نگاهم کرد و ادامه داد:

_ از خونواده تون متنفرم... آدمای مفت خور عوضی هستین که سهم

بدبخت بیچاره هایی مثل مارو خوردین!... چیه؟ به خیالت این دختر،

چون دختر یه فقیر و رعیت بوده، برات کمه که تف سربالاشم نکردی؟

به سمتم هجوم آورد و یک آن، یقه پیرهنم را محکم گرفت و از بین

دندانهای به هم ساییده شده اش، با نفرتی غلیظ دهان باز کرد:

_ قبری که داری روش گریه می کنی، مرده ای توش نیست! همه چی

تموم شده است! دخل همتون اومده.

دستم را محکم روی دست تنومدش گرفتم و فشارش دادم.

_ دستتو بردار...

خشم تند و تیزتر شد و داد زدم:

_ مفت خور تویی... نه ما که هر ثروتی رو بدون فکر، خلق نکردیم!

مفت خور تو و امثال شما هستین که همیشه دیگرانو باعث عدم پیشرفتاتون می بینین!

باهاش گلاویز شدم و جیغ و هوار نجلا بلند شد؛ اما شورا گوشه ای

ایستاده بود. وسط دعوا فریاد زدم:

_ این ماجرا چه ربطی به تو داره راسو، که خودتو انداختی این وسط؟

مرا به دیوار پشت سرم چسباند و با غیظ نالید:

_ من سالهاس دنبال گرفتن یه انتقام سخت هستم...

دست بردم و هرچه زور بازو داشتم به کار گرفتم و به سمتی هُلش دادم.

هیكل درشتی داشت و زور بازویش هم کم نبود!

گوشه لبش را گزید و حالا از فاصله چند قدمی ام با تنفر ادامه داد:

_ پدر من یه روزی خدمه و آشپز این خانواده لعنت شده بود؛ ولی اونا

به طرز عجیبی محکومش کردن به قتل... به اینکه عمارتو آتیش زده...

خودش کشته شد و خانواده بیچاره اش، بدبختتر شدن!

والای خدای من قلبم نزدیک بود از کار بیفتد! کارگر داخل مطبخ، پدر بازپرس بود؟؟ لحظه ای

هنگ کردم. بهت زده نگاهم در نگاهش گره

زده شد. چهره اش را پرده ای از غمی مبهم پوشاند. به دیوار تکیه داد

و لحنش آرامتر شد:

_ من و سه برادر کوچکترم و بال گردن مادری بودیم که به خاطر سیر کردن شکم ماها تن به

هر خفتی می داد!

صدایش اوج گرفت:

_ ولی من دیگه نخواستم بدبخت بمونم، درس خوندم و تلاش کردم یه

روزی دودمان این خانواده رو به باد بدم... کاری کنم که مرغای آسمون

به حالشون زار بزنی!

گلویم خشک شده بود! این حقیقت داشت؟؟ من قاتل آن مرد بیچاره بودم!

آتش سوزی کار من بود و آن بیچاره را مقصر دانستند، هرچند جانش

را از دست داد؛ ولی به خانواده اش هیچ پول و پله و امتیازی صورت

نگرفت! وجدانم عصبی و شاکی بود! چرا پشت سرهم عذاب روحی برایم

پیش می آمد؟ چرا یک روز آرام نداشتم؟!

باز پرس داد کشید:

_ من الان همه چیو می دونم، این زن، جاسوسم بوده و تو همه این سالها

برام از توی اون قصر، خبر آورده...

انگشت اشاره اش را به سمت شورا گرفته بود. شورا با اقتدار سربلند

کرد و نگاهش را میخ نگاهم کرد... به کاری که انجام داده بود، مفتخر

بود. کجخندی زد و صدایش را بالا برد:

_ آره منم زخم خورده بودم، منم دنبال یه تلافی بودم. یه عمر پدر و

مادر بیچاره من توی اون دم و دستگاه لعنتی کار کردن و راز دارشون

بودن؛ ولی دریغ از یه ذره احترام و ارزش... با تیپ پا انداختنشون بیرون و هیچ مزایایی
براشون در نظر نگرفتن!... تصمیم گرفتم زهرمو بریزم و به این حساب، همه این چندسال از
دیمتریو مدرک کاری جمع کردم،

سند معاملات مشکوک و غیرقانونی که انجام می داد... همه رو جمع
کردم و وقتی بهم گفت پیام و مراقب دخترش باشم، تصمیم گرفتم این
انتقامو شیرینترش کنم.

پوزخندزنان به من و نجلا چشم گرفت:

_ دیمتریو از دنیس می ترسید... مثل سگ می ترسید، نمی دونست،
ماری رو که تو آستینش پرورش داده، از دنیس برایش خطرناکتره!... به
من سپرد مواظب نجلا باشم تو هر شرایطی... نزارم دنیس آسیبی بهش
برسونه.

به نجلا نزدیک شد و وقیحانه خندید:

_ وقتی دنیس نجلا رو شوهر داد، می تونستم به دیمتریو این خبرو برسونم؛ ولی اینکارو
نکردم، چون خوشحال بودم، چون آتیش دلم داشت

خاموش می شد!

انگشتش را روی صورت نجلا کشید و به تمسخر توی صورتش نگاه کرد:

_ عروس خانم هوس خیانت به کله اش خورده بود، می خواست بره با دنیس!...

به قهقهه خندید و دور خودش چرخ زد:

_ من نذاشتم، نمی خواستم به عشقم نزدیک بشه...
 نگاهی پر از درد بهم انداخت و ادامه داد:
 _ نمی خوام کسی حتی از نزدیکت رد بشه!
 فکر نمی کردم، شورا آن دختر مغرور لجباز عاشق من باشد، با خودم
 می گفتم، عشق و هوسی زودگذر است!!
 با حرص ادامه داد:
 _ به خیالش فکر می کرد، دنیس هم مثل مردای دیگه اس و می تونه
 افسارشو بدست بگیره..ولی...
 رفت سمت نجلا و بازوانش را سفت گرفت و فشارش داد، داد زد توی
 صورت بهت زده نجلا:
 _ ولی کورخوندی...دنیس مثل اون مردا نیست که با عشوه های خَرکیت
 بیاد سمتت! تو اون خونه که منو برد و مداوام کرد روزی هزار بار
 خودمو برای انتخابم لعنت می کردم، که چرا اینقدر قَد و لجبازه؟ ولی راه نمی اومد! لعنتی
 تر از هر مردیه که دیدم.
 خشمش اوج گرفته بود و داشت پوست سفید نجلا را با انگشت دست،
 خراش می انداخت! به سمتش رفتم و محکم از نجلا جدایش کردم و غریدم:
 _ تو دیوونه ایی!
 کف کنار دهانش جمع شده بود و از خشم و حرص کبود شد!

چشمانش

زاغ و بی حرکت و داشت فقط داد می کشید.

آنظر فتر نجلا به دیوار چسبید و از شدت دردی که به تنش وارد شده

بود، به خودش می پیچید. حالم از دیدن چهره درهم کشیده اش، رنجور

شد. شورا را به سمت بازپرس پرت کردم و با همان خشم فروخورده نالیدم:

_ بدبخت بیچاره هایی مثل شما فقط سقوط می کنن...هیچوقت از جاشون بلند نمی شن؛ چون

فقط زخم دارن، زخمایی که اجازه بلند شدنو بهشون نمی ده!

بازپرس اینبار عاصی شد:

_ فاتحتون خونده اس...همه اموال توقیف شده و دیگه آه ندارین با ناله سودا کنین!

پوزخندی زددم:

_ ههه...یه شکارچی هیچوقت منتظر این نمی شینه شکار به شکارگاه

بیاد! ...من همیشه یه راه برای خودم پیدا کردم!

رفتم سمت نجلا و اشک روی گونه ایش را با دست پاک کردم:

_ منو ببخش عزیزم که باعث اذیتت شدم.

آرام لب زد:

_ کنار تو بودن همه اتفاقاتش قشنگه؛ حتی حسودی کردن رقیب عشقیم!

با جمله ای که گفت، احساس قدرت و حس مالکیتم را پررنگ تر کرد.

اما صدای ناهنجار و دردی طاقت فرسا توی مغز و تمام تنم پیچید! چشمان زاغ شده نجلا، سقوطی غیرمنتظره بود برایم، بلافاصله اسلحه

ام را چنگ زدم و به سمت شورا و بازپرس، برگشتم. اسلحه در دست شورا به سمت من و نجلا نشانه گرفته شده بود!! بی هیچ تردیدی، لحظه ای مکث نکردم و تیر را شلیک کردم. چشمانم را که باز کردم، چهره نجلا را دیدم. روی تخت مجاورم دراز کشیده بود. خودم را در جابم جابه جا کردم، دردی در پهلو و کتفم پیچید و آزارم داد. ابرویی درهم کشیدم و نگاهی به خودم انداختم. دست و

بازویم باندپیچی شده بود و زیر آن باند و آتل، پوست تنم گزگز می کرد.

مطمئناً تیر خورده بودم. ناگهان یاد آنشب افتادم و سراسیمه نگاهم را به نجلا گرفتم و در جابم نیم خیز شدم. آرام و بیصدا روی تخت دراز کشیده و خوابیده بود. باید بلند می شدم... باید از سلامت نجلا باخبر می گشتم.

شورا زهرش را ریخته بود! او به سمت هر دویمان شلیک کرد. پاهای بی رمقم را تکانی دادم و از روی تخت پایین انداختم. کسی به غیر از من و نجلا در آن اتاق تمیز و مرتب نبود. پاهایم را داخل دم پایب های

پایین تخت کردم و با دستی به گردن آویخته، قدم های بی جانی برداشتم

و خودم را به تخت نجلا رساندم. شتابزده ملحفه سفیدی که رویش بود را کنار زدم. دستها و پاهایش سالم بود. دستی روی بدنش کشیدم.

بالاتنه

اش کاملاً باندپیچی شده بود، پس تیر به پهلویش اصابت کرده بود!

حالی

غریب و پر از درد پیدا کردم. به چهره معصومتر از همیشه اش نگاه

کردم. چرا باید آنشب با من می آمدی نجلا؟ چرا؟ آمدی که عاشقترم کنی دلبر؟ آمدی که گرفتارم کنی؟

همان لحظه در باز شد و پرستار زنی وارد اتاق شد. لبخندی زد و سلام کرد. کناری ایستادم و چشمانم را به او دوختم. پرستار کنار تخت

نجلا آمد و در حال چک کردن وضعیت موجودش، گفت:

_ جناب پانا خوشبختانه خطر رفع شده... علائم حیاتی به آتینا برگشته و

درسته که جراحی‌تون عمیق بود؛ ولی عمل با موفقیت انجام شد.

صدایم صاف نبود، رگه‌هایی داشت و آنهم مال بغض عجیبی بود که

گلویم را خفه کرده بود.

_ تیر به کجاش خورده؟

پرستار دماسنج تب را توی دهان نجلا گذاشت و جواب داد:

_ به پهلو... خوشبختانه کلیه اش سالمه، فقط جای بخیه و جراحته، که

اونم برطرف می شه.

نفسی از سر آسودگی بالا انداختم و با شادی خاصی گفتم:

_ خداروشکر

همان روز نجلا هم به هوش آمد و من از بیمارستان ترخیص شدم، دلیل

و یکی دیگر از بچه های محافظ، آمدند بیمارستان و حواسشان کاملا به من و نجلا بود. دنیل که آنشب حادثه، خودش را به محل موردنظر رسانده بود و به سمت بازپرس شلیک کرده بود، یک شب را بازداشت بود و به وسیله وثیقه ای که از طرف من گذاشته شد، از زندان بیرون آمد.

نجلا

درد داشت و حال جسمانی اش خوب نبود، دلم نمی خواست بیمارستان را ترک کنم؛ اما این دستور پزشک بود که در خانه استراحت کنم.

لباس

های بیمارستان را از تن بیرون آوردم، دنیل داشت کمکم می کرد و نجلا تمام وقت با چهره ای ناامید و خسته نگاهش را به من دوخته بود.

می

دانستم دلتنگ رفتنم و وضعیت موجود است. شلواری را که پوشیدم، به سمتش رفتم و کنار تخت ایستادم. چشمانش را روی هم که گذاشت، قطره ای اشک از لابه لای آن مژگان بلند روی گونه هایش غلطید. با دیدن بغض و ناراحتی اش، دل من هم ریش ریش شد! دستم را بالا آوردم و انگشتم را آرام روی صورتش کشیدم و با حسی پر از آرامش گفتم: _ می رم خونه و همه کارا رو راست و ریس می کنم، این یکی دوروزه

تو هم حالتو بهتر کن خب؟!
 نفشش را بالا داد و با دلی تنگ و غمگین جواب داد:
 _ می ترسم بری و برنگردی! می ترسم بازم سرگردان و بی کس بشم!
 _ نترس عزیزم... من هیچوقت تنهات نمی زارم!
 لبخندی روی لبش ماسید. بلند شدم و بازهم غرق نگاهش شدم. دنیل جلو
 آمد و ساک وسیله هایم را برداشت و گفت:
 _ آقا بیرون منتظر می مونم تا بیاین.
 سری به معنای " باشه " تکان دادم و وقتی او رفت، نجلا را نگریدم:
 _ اگه دنیل نبود، فکر نمی کنم زنده می موندیم!... با شنیدن صدای شلیک
 داخل خونه اومده بود.
 با انگشت، اشک روی گونه اش را پاک کرد:
 _ شورا و اون بازپرس کثافت چی به سرشون اومده؟ نفس راحتی کشیدم:
 _ شورا سالمه؛ ولی بازپرس زخمی شده. دنیل که سر می رسه، با اسلحه تهدیدشون می کنه که
 دست از پا خطا نکنن؛ ولی بازپرس به سمت دنیل
 شلیک می کنه، که دنیل جاخالی می ده و اونم به بازپرس شلیک می کنه
 و زخمیش می کنه. بعدهم پلیس و آمبولانسو خبردار می کنه.
 نجلا آرام گرفت و با خیالی آسوده تر تنهایش گذاشتم و به خانه برگشتم.
 عمارت، بوی شهر مرگان را می داد. حال بهم زن شده بود و دلم می

خواست هرچه زودتر ترکش کنم. تنها ملینا بود که همه آن مدت در آن عمارت سوت و کور بود و تنهایی و سکوتش را بغل کرده بود.

باید

فکری می اندیشیدم، باید قبل از مصادره کردن آن عمارت و دستگاه سلطنتی، آنجا را ترک می کردیم.

صدای تقه در، تنها صدایی بود که در آن حوالی شنیده می شد، از هیچ

کدام از خدمه ها و آشپزها، هم خبری نبود. دست آزادم را در جیب شلوارم فرو بردم و نگاه کنجکاو را به اطرافم گرفتم و چرخی زدم.

همانموقع ملینا از پلکان طبقه بالا به پایین سرازیر شد. گام هایش لرزان

بود و بار نگاهش برابم سنگین و غیرقابل تحمل بود. سلام نکردم!

همه

آن سالها، هیچوقت سلامش نکرده بودم! خیانتی که در حق پدرم کرده

بود، آنچنان ضربه ای مهلکی بهم وارد کرد، که برای همیشه از زندگی ام حذفش کرده بودم.

هیچوقت احساس مادری را از او دریافت نکردم.

دوستش نداشتم.

به سمتم آمد، دست تا بازو باندپیچی شده ام را نگاه کرد و خونسردانه لب زد:

– چه بلایی سرت اومده؟ این مدتو کجا بودی؟

_ هه...زود نیست برای احوالپرسی؟ دستانش را به هم
مشت کرد و لب تر کرد:

_ حس مادر و فرزندى رو فقط سه سال درک کردم!
چشمانش را غبارى از اشک پوشاند:

_ همیشه دلم می خواست مثل یه مادر و پسر بشینیم و باهم کلی دردودل کنیم...
چانه اش لرزید:

_ ولی تو قلبت شده یه تکه یخ....

نه دلم به حالش می سوخت، نه دوست داشتم تسکینش دهم؛ پس قلب به

دردآمده خودم را چه کسی درمان می کرد؟! نه...هیچوقت نمیتوانستم
خطایش را ببخشم.

نفسم بالا نمی آمد، گلویم را کمی ماساژ دادم و غریدم:

_ مظلوم نمایی نکن...!برای یه بچه هیچ چیز از این سختتر و دردآورتر

نیست که مادرشو در حال خیانت به پدرش ببینه و نتونه کاری کنه.

صدایم در گلو خفه شد و ماند، دیگر لب نزدم!

نزدیکم که شد، در چشمانم خیره شد؛ ولی من نگاه گرفتم.

عاجزانه نالید:

_ اینطوری که تو فکر می کنی نیست!... به مریم مقدس قسم می خورم که من...

درد داشتم، زیاد!!

فریاد کشیدم:

_ ادای قدیسه هارو درنیااار لطفا!

لب هایش را جمع کرد، قطره اشکی از گوشه چشمانش فروچکید و آرام لب برچید:

_برات می گم، چه باور کنی چه نه...!

نفسی بالا کشید:

_ با پدرت که ازدواج کردم، بعد از چندماه متوجه نگاه های خاص دیمتریو به خودم شدم...اهمیت ندادم! ولی داشت بیشتر پیش می رفت...تااینکه یه روز بهم گفت که عاشق من بوده و منو می خواسته؛

ولی چون از تمیس کوچکتر بوده، اجازه ازدواج نداشته...تمیس که میاد

خواستگاری من، دیمتریو بهم می ریزه و حتی روز عروسیمون می ره

سفر و تا یه مدت برنمی گرده. تا اینکه به من ابراز علاقه کرد، بهش

گفتم ما نمی تونیم خطایی ازمون سر بزنه...ولی اون یه مرد بود و نمی

تونست جلو امیال خودشو بگیره. می اومد پیشم و باهم حرف می زدیم، منم به حرفاش وابسته

شده بودم...هیچوقت پدرت اینطوری پای حرفام

ننشسته بود، همیشه کار داشت و توی سفر بود.

پوزخندی زددم:

_ چون پای حرفات نمی نشست این حقو به خودت دادی که بهش خیانت

کنی؟..عجب تحلیلی داری!

سریع و عامرانه گفت:

_ نه... به خدا که اینطور نبود! دیمتریو به مدت عذاب کشتن اونزن رو داشت، برای من، همه جریانو تعریف کرده بود و حتی من خودم بهش پیشنهاد دادم که ازدواج کنه... بهش گفتم اگه تو ازدواج کنی، این علاقه و عشق کشته می شه. همینطورم شد! دیمتریو که ازدواج کرد، به مدت حتی باهم حرف هم نمی زدیم تا اینکه آتش سوزی عمارت پیش اومد.

تحلیل های عادلانه و به جایی نبود!

تمسخرکنان گوشه لبم را کج کردم:

_ این خزعبلات تو کله من نمی ره! من خیانتی رو که دیدم نمی تونم فراموش کنم!

اشک روی گونه اش را با دستمالی سفید، سترد.

_ من ناخواسته وارد اون دلدادگی شدم، باورکن پدرتو دوست داشتم و همیشه این دردو به

جون می کشیدم که دارم بهش بد می کنم.

عصبی و متشنج، دستم را جلوی چشم سپر کردم:

_ بسه دیگه! تمومش کن لطفا... مرور خاطرات تلخ گذشته بیشتر عذابم می ده.

سر توی گریبان برد و نگاهش را گرفت، چند بار نفس عمیق کشیدم و

سعی کردم آرامتر باشم؛ اما نبودم.

_ دیگه وقتش رسیده وسایلتو جمع کنی...

به سمت پلکان رفتم و مکثی کردم، بهش پشت کرده بودم:

_ برات به خونه می گیرم، بری اونجا زندگی کنی.

این را گفتم و سریع به سمت اتاق نجلا رفتم. پایم را که به اتاقش گذاشتم،

در را بستم و بغض فروخورده ام را شکستم. نفسم بالا نمی آمد!

حال

گندی داشتم. های های گریه کردم و پشت در، روی زمین سر خوردم!
آن خاطرات و وقایع تلخ، کل زندگی ام را به باد داد. از من آدم سنگدل
و کینه ای ساخت که بذر نفرت و انتقام را در دلش پاشاند! اشکهای جاری
ام را پاک نمی کردم. دوست داشتم چشمهایم آنقدر ببارند، که داغ روی
دلم را کمی تسکین دهد. سالها می شد که اینگونه گریه نکرده بودم.

مثل

پسر بچه ای بی پناه زار می زدم. تمام ریش سیاه و براقم خیس از اشک
شده بود.

تمام وسایل نجلا و خودم را توی یکی از ماشین هایم گذاشتم و به همراه دنیل به خانه ای در
مرکز شهر آتن بردم. با ملینا هم دیگر حرفی نزدیم

و به دنیل سپردم برایش خانه ای جور کند و او و وسایلش را به آنجا
منتقل کند. سه روز از مرخص شدنم از بیمارستان می گذشت و آنقدر
کار روی سرم ریخته بود که نتوانستم حتی لحظه ای به دیدار نجلا بروم.
همانروز به بیمارستان رفتم. نرسیده به اتاقش، باز پرس در اتاقی بستری

بود، روبروی در ایستادم. اوهم متوجه من شد و نگاه تیزش را به سمتم نشانه گرفت. دو مأمور کنار در اتاق ایستاده بودند و نمی توانستم وارد

اتاق بشوم، پس از لحظاتی، نگاه خیره ام را گرفتم و راه رفتنم را سرعت

بخشیدم و به اتاق نجلا رفتم. نجلا تک و تنها بود و نگاه مات شده اش

به پنجره اتاق قفل شده بود، مرا که دید لبخندی روی لبش ماسید:

_ کم کم داشتم ناامید می شدم! گفتم دیگه نمیای سراغم!

کنار تختش رفتم و گلی را که برایش گرفته بودم، به دستش دادم.

_ دلبر... دستات حق منه، نمی خوای حقمو بزاری کف دستم؟ اخم هایش را در هم

کرد و با بغض زمزمه کرد:

_ نمی دونستم به پلیسا چی بگم... امروز اومده بودن اینجا.

از اینکه اینقدر ماهرانه بحث را عوض کرد، خنده ای کردم و نگاهم را معطوفش کردم:

_ حقمو بزار کف دستم، تا حرفامو بزnm.

سر بلند کرد و لبخندی روی صورتم پاشید. روی صندلی کنارش نشستم و خودم را به لبه

تخت چسباندم. دست بردم و دستان لطیف و سفیدش را

محکم در دست گرفتم. هنوز لبخند به لب داشت و نگاهش میخ نگاهم

بود. ذهنم نجوا می کرد... تمرین کن دنیس، تمرین کن!

صدای دکتر در پستوهای آن می پیچید " دنیس تو می تونی دوشش داشته باشی، چشماتو رو

گذشته و هرچی سیاهیه ببند... الانو ببین " اشک در نی نی چشمانش جوشید:

به قول شاملو: هرچه بیشتر می بینمت، احتیاجم به دیدنت بیشتر میشه.

جمله ای که گفت، حالم را دگرگون کرد. شاید تشنه آن محبت بودم!

شاید

روزهای تلخ گذشته ام تمام شده بودند و من می توانستم، مثل یکانسان

معمولی عاشق باشم و عشق نوازی کنم! با شادی دستانش را فشاری دادم و گفتم:

زودتر خوب شو... کلی کار داریم.

در چشمانم محو شد و با لرزش خفیفی که در صدایش بود، به حرف آمد:

یه سوال داشتم ازت.

کنجکاو شدم.

پرس.

اگه دوسم داری چرا انکارش می کنی؟... من از چشمات می خونم

مدام این حسو پس می زنی! چرا آخه؟ یه آدم آخه تا چه حد می تونه

اینقدر خودخواه باشه؟ هق

هق اش بلند شد:

چرا اینقدر آزارم می دی؟ من که گفتم مثل سگ پشیمونم، گفتم میخوام از نو بسازم، چرا

اعتماد نداری؟

دستانم داشت می لرزید، این همه استرس برای چه بود؟ برای اینکه به

او بگویم؛ من همه این سالها به پایش دل ریختم؟ بگویم خودم هم از افکارم رنج می کشم؟

لبم را به حرکت درآوردم و با قلبی مالامال از رنج و عذاب، گفتم:

– اینکه می گم بهم هیجان می داد، مال چندسال پیش بود... من یه مدت به صورت مقطعی اینطوری بودم، بعدش با اومدن پرنیا تو زندگی و فاصله گرفتن ازت حالمو خوب کردم.

با بغض نالید:

– به نظرت این قضیه حل شده؟ یه پسر اکه به دختری علاقمند باشه،

بیشتر از این که دوسش داشته باشه، روش غیرت داره... نه اینکه ارتباط

اش با دیگران، هیجانزده اش کنه!

صورتش را کاملا با دست پوشاند و شدت اشکهایش بیشتر شد.

– حالم از فکر کردن بهش، بهم می خوره!

جواب بده دنیس! بین چی توی کوله بارت داری؟ می توانی واقعیتش را

بگویی؟ می توانی بگویی چقدر به او حس نیاز داشته ای؟ حس نیازی

سخت که تبدیل به آن اختلال شود؟

سعی کردم طوری حرف بزنم، که آرامشم را تا آخر حفظ کنم، آرام لب

زدم، بی آنکه نگاهش کنم:

– من از بچگی دوست داشتم، رفتی ایران، اومدم دنبالت؛ ولی وقتی پسم

زدی و رفتی سراغ اشکان، یه کم سر لج افتادم. از عشق و علاقهام

بهت کم نشد، فقط نوع دوست داشتنمو عوض کردم ...

آرام لب زدم:

_ خیلی با خودم تمرین کردم تا بتونم با عشقت کنار بیام...

در چشمانم غرق شد، هنوز پر بود از حس درد و غم:

_ حواست به دلم باشه... تو تنها مردی هستی که کنج قلبم جا گرفتی و

خیال بیرون رفتن نداری.

زمزمه غریبی در دلم به پا شد!! یعنی حرفهایش صحت داشت؟؟ **

در روزهای بعد بازم پیش دکتر روانشناس رفتم. از پیشرفت ذهنی ام حرف می زد و خوشحال بود که آن حجم از فعل و انفعالات گذشته را داشتم فراموش می کردم.

روز بعد، اداره پلیس احضارم کرده بود و باید برای بازجویی می رفتم.

شورا در زندان به سر می برد و بازپرس هم از بیمارستان ترخیص شده و بازداشت شده بود. به خاطر سوءقصد به جان و مال و همچنین قایم

کردن نامه وصیت دیمتریو، به زندان راهی شد. دلیل هم همان روز اول

بازداشت شده بود، که با گذاشتن وثیقه او را آزاد کردم و باید مبلغی

جریمه به همین منظور پرداخت می کردم. نجلا که از بیمارستان مرخص

شد او را به خانه ام بردم. هنوز درد داشت و نمی توانست خوب بنشیند.

تمام سعی ام این بود، بتوانم روی ذهنم کنترل داشته باشم و او را هم

خوشحال و راضی نگه دارم.

" نجلا "

بودن در کنار دنیس، در آن روزها آرامبخش ترین، لحظات عمرم بود.
از بیمارستان که ترخیص شدم، مرا به منزل شخصی خودش برد.

جایی

باصفا و بزرگ. فضای سبز که چشم انداز زیبایی داشت. بی نهایت
خوشحال بودم که ورق برگشته و دنیس به سمت من تمایل پیدا کرده بود.
می دانم آن شب که قرار بود به سر قرار بروم و من ناخواسته باهاش
رفتم، او هم در عمل انجام شده قرار گرفت و با من ارتباط برقرار کرد.
می دانم من هم خبط کردم؛ می دانم باید خودم را بر حذر می داشتم. نباید
خودم را می باختم. قرار دلم این نبود! قرار نبود تسلیم هوای نفس و قربانی نجواهای دلم شوم!
تصمیم گرفته بود، پاک باشم و پاک زندگی
کنم و به هوای نفسم پاسخ ندهم؛ اما درگیرش شدم و همان شب کار دست
خودم دادم، با این حساب دیگر نباید می گذاشتم تکرار شود... باید این را
به خودم ثابت می کردم!
دنیس تمام امکانات را فراهم کرده و روی تراس بزرگ ساختمان که
دورتادور گل‌های رنگی و خوشبو چیده شده بودند، روی باریکیوی بزرگی که آنجا بود بساط
کباب را به راه انداخت.
هر لحظه که نگاهش می کردم، بیشتر خدا را شاکر بودم، که بالاخره آن

کوه یخ، انعطاف نشان داده و به سمت من آمده بود، گرچه گاهی نگاهش سرد می شد و موجی از سرما را به من تزریق می کرد؛ اما ارتعاش

محبتی را که در آن مدت از او دریافت کرده بودم، هیچ گاهدریافت نکرده بودم!

کنارهم در آن هوای سرد پاییزی، روی صندلی های چوبی نشستیم. جای

زخم پهلویم تقریبا التیام پیدا کرده بود و می توانستم راحت در جایم جابه

جا شوم. دنیس هم باند دستش را باز کرده بود و فقط چسب کوچکی روی جای بخیه زده بود.

_ می شه فعلا نیای نزدیکم؟

مردمک چشمانش، از حیرت گشاد شد، بالا و پایینی کرد و زمزمه کرد:

_ چرا چیزی شده؟

_ نه... نه... فقط... فقط.

_ فقط چی؟... اذیتت کردم؟

_ نه... در کنار تو بودن برای من امن ترین و آرامبخش ترین جای جهانیه. کمی به جلو مایل شد

و دستانم را محکم در دست گرفت و کنجکاوانه لب زد:

_ پس چرا پسم می زنی؟

بغضی گلویم را داشت چنگ می انداخت. نگاهش کردم، محو خندیدم؛

اما شاید در عمق چشمانم نگرانی موج می زد. بغضم ترکیب و هق هق زدم:

_ تو بهترینی... ولی دیگه من نمی خوام مثل گذشته هام باشم. من نمیخوام به گناه آلوده

باشم... روحم خسته اس دنیس، آرامش می خواد!

متفکرانه نگاهم کرد، شاید در حال تجزیه و تحلیل حرفی بود، که زدم.

_ خوشحالم که به این باور رسیدی... خوشحالم که زندگی گذشته اتو رها کردی و یه چارچوب واسه خودت گذاشتی... منم به این احتیاج دارم که بیشتر به عشقت فکر کنم. می دونی... نجلا! دلم می خواد برای همیشه پیشم باشی و واسه خودم نگهت دارم.

_ توی زندگی اگه یه اصول و چارچوبی واسه خودت داشته باشی، هیچوقت دچار خسران نمی شی! نه تو نه من...! من و تو با هم باید اینکارو بکنیم، باهم باید گذشته ها رو بشوریم بیره. _ دنیس من...

تمام حرفهایم انگار توی گلویم گیر کرده بود، به زور نفسی کشیدم.

باید همه حرفهایم را می زدم. نباید دست دست می کردم!

با گرفتن نفسی، لبهایم را از هم باز کردم:

_ من گذشته امو رها کردم، الانم عاشق تو هستم؛ ولی نمی خوام از همون راهی برم که قدیم می رفتم.

لبخند روی لبهایش نشست و با شادی خاصی نگاهم کرد، انگار ابراز

علاقه ام خیلی به دلش نشسته بود!

_ از چه راهی می خوای بری؟ برام بگو... بگو که منم بیشتر آروم بگیرم.

نفس حبس شده ام را خالی کردم و حرف آخرم را توی گلویم انداختم و بعد به زبان جاری کردم:

_ می خوام زنت بشم...اگه برای یه عمر منو می خوای باهام ازدواج کن؛ وگرنه راهمون از هم جداست!

لحظه ای خشکش زد، هنوز به من ماتش برده بود، نمی دانم حرفم به دلش نشست یا هرچی، عکس العمل خاصی نشان نداد!

به جبران جمله ای که گفتم، سرم را پایین گرفتم و ادامه دادم:

_ همون چارچوبیه که میگی...دلم نمی خواد موقت تو زندگیت باشم،دلم می خواد برای همیشه فقط مال خودت باشم.

مقتدرانه نگاهم کرد و از جایش برخاست، حرکاتش مرا می ترساند، نکند یهویی بگوید، برای ازدواج مرا نمی خواهد؟ نکند بگوید، بیخودی دلم را آنقدر خوش کرده ام!! رفت سمتی و به من پشت کرد:

_ اگه حال دلت اینجوری خوبه...من حرفی ندارم، من اینبار کنارتم و از نزدیک مواظبتم...

خودم همه جوهره باهاتم...ولی زمان می خوام!

اشک شوق، اینبار از چشمانم بارش گرفت.

با صدای نیمه بلندم، گفتم:

_ خدایا شکررررت.

هوا سرد بود؛ اما گرمای تن دنیس مرا آنقدر گرم نگه داشته بود، که انگار لابلای لحاف زرین بودم!

نگاهی به آسمان انداخت و لبخند کجی زد:

_ من اگه بخوام باهات بمونم، باید بیشتر پیشت باشم.

_باشه، منم دوست دارم؛ ولی با قوانین خودش.

صورتتم را روبروی خودش گرفت:

_ قانونش چیه؟

_ اینکه عقد کنیم، اینکه برای هم باشیم تا همیشه.

خنده زیبایی کرد، انگار آن دنیس ساعت قبل نبود!

_ الان که همه خوابن! باید برم همه کشیشارو بیدار کنم.

خنده اش اوج گرفت:

_ اونوقت اونا حال منو که نمی فهمن... می گن چچه پررو برو فردا بیا!

سرم را به زیر گرفتم و انگشتانم را به بازی گرفتم:

_ من یه چیزی بگم؟

_ می شنوم...

_ من می خوام بریم ایران...اونجا زندگی کنیم.

_ ببین به این سرعت که نمی شه! هضمش سنگینه.

داشت مرا با تردیدهایش می ترساند! حالم گرفته شد، بغُ کردم:

_ خب..خب منم تا اونموقع میرم جدا زندگی می کنم. نمی خوام این وضع اینجوری ادامه پیدا

کنه!

نگاهم را گرفتم و ناراحتی ام را نشان دادم. دستی روی موهایم کشید و مهربانتر از قبل گفت:

_ من که نگفتم نمی خوامت...فقط گفتم زوده برای ازدواج، باهمهستیم فعلا تا زمانی که

همدیگرو پیدا کنیم.

بغض کرده گفتم:

_ ولی من اینو نمی خوام...اگه منو دوست داری چرا دیگه دست دست می کنی؟ اگر نمی خوای بگووو.

کلافه وار پنجه در موهایش فرو برد:

_ تو رو می خوام...اونقدر که تموم زندگیمو وقت کردم.

_ پس دیگه فکر نمی کنم دل دل کردن بخواد!

نفس عمیقی کشید، آنقدر که شبیه آه بود.

_ هر جور که تو بگی...

موجی از شادی، سراسر وجودم را درگیر کرد. لبخندی گرم پهنای صورتم را گرفت و با ذوق

فراوان، جرات به خرج دادم و باقی حرفهایم را هم زدم:

_ اگه بخوایم بریم ایران، باید شناسنامه ایرانیمون مهر ازدواج بخوره و باید که عقد کنیم.

نگاه خیره اش به گوشه ای افتاد.

_ یعنی می گی من مسلمان بشم و عقدت کنم؟

_ خب آره...این که سخت نیست. گگگ

_ نجلا...نجلا...نجلا

چشمانم را آرام باز کردم. من کجام؟ روی تختی دراز کشیده بودم.

صدای یک زن از خواب بیدارم کرد!

_ نجلا...نجلا

چشمانم را کاملا گشودم. در جایم نشستم. هاله ای از نور جلوچشمانم ظاهر شد، همان زن زیبارو بود. از دیدنش خوشحال شدم.

ذوقزده خنده ای کردم:

_ از دیدنت خوشحالم... فکر کردم دیگه نمی بینمت!

شاد نبود! مبهم نگاهم کرد:

_ تو قولتو شکستی نجلا...

زن سرزنشگرانه نگاهم کرد و گفت:

_ تو گفتی می خوام دیگه به گناه آلوده نشی!

من من کنان گفتم:

_ و... و.. ولی ما می خوام فردا عقد کنیم، ما همدیگرو می خوام، این اصل یعنی تعهد، یعنی پیوندی که مارو بهم می رسونه، بقیه چیزا به نظرم فرعه.

یک قدم دور شد، اخمی در هم کشید:

_ اگه می خوام پیشت بمونم، به حرفام گوش بده... اصل اون حقیقتیه که

دنبالشی... به منبع وصل بشو. منبع تو، توی آسمونه، آگاهانه جلو برو.

به گوشه ای خیره شدم، تا خواستم حرفی بزنم، از جلو چشمانم محو شد.

خدای من! این عالم رویا عجب شگفت انگیز بود!! دست و پایم یخکرد!

نگاهی به دنیس انداختم. آرام خوابیده بود. از جایم برخاستم و زیر دوش

حمام رفتم. کشمکش های ذهنی ام تمام شدنی نبود! خودم را آنقدر شستم

تا پاک شوم. از حمام که بیرون آمدم، سپیده دم زده بود و از پنجره بزرگ اتاق، طلوع زیبای خورشید پدیدار شده بود. دنیس غلتی زد و پتو

را به خودش پیچید. منم کمر بند حوله را دور کمرم گره زدم و جلوی آینه کنار تخت رفتم، دنیس گوشه چشمی به من انداخت و لبخندی به گوشه لبش راند.

_ سحر خیزی دلبر!

نمی دانست، درونم چه غوغایی است! روی صندلی نشستم و از کرم نرم

کننده روی دستم مالیدم:

_ پاشو کلی کار داریم.

از آینه نگاهش کردم، در جایش نشست و چشمان پف آلود و خوشگلش

را به من گرفت:

_ خوبی؟

نگاه گرفتم، حالم با تیزی نگاهش هم دگرگون می شد. تندی جواب دادم:

_ آره خوبم.

تکانی به خودش داد و از جایش بلند شد. سنگینی نگاه ها و جسمش را

پشت سرم در فاصله کم احساس کردم؛ ولی نگاه نکردم.

_ ببین منو...

سر بالا گرفتم و در آینه دیدم که پشت سرم است و با لذت دارد نگاهم

می کند. دستانش را روی بازویم گرفت و کم کم حوله را از تنم پایین کشید.

والای خدای من بازهم سست و بی اراده شدم! انگشتانش روی شانه هایم لغزید و داشت پایینتر سمت سینه هایم می رفت، که تندی از جایم بلند شدم و حوله را محکم گرفتم.

دنیس متعجب از رفتار من، سگرمه هایش توی هم رفت. حوله را به تنم مرتب کردم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

_دنیس جانم...منو ببخش!

نتوانستم بیشتر از آن دلیل کارم را توضیح بدهم. تند و سریع از اتاق بیرون رفتم و های های گریه کردم، لباسهایم را که پوشیدم، دنیس هم با پوشش لباس بیرون، از اتاق بیرون آمد. سنگین و مقتدرانه رفتار می کرد، انگار بازهم به توده ای یخ تبدیل شده بود. سرد و بی تفاوت به نظر می رسید. نمی دانستم چکار کنم، از چه دری وارد شوم تا مرا ببخشد! ازش خواستم باهم بیرون برویم و چرخی بزنیم؛ اما در یک کلمه گفت کار دارد. جرأت نداشتم، بحث عقد را پیش بکشم، با آن اخمی که او توی هم گره زده بود، جرأت گفتن حرف اضافی را نداشتم. دنیل با ماشین شخصی دنبالش آمد و بعد از لحظاتی بی حرف خانه را ترک کرد. حالم داغان شد! به در و دیوار مشت می کوبیدم و حرص خالی می کردم. این چه اوضاع گندی بود؟ این چه زندگی بی ریختی بود، من

داشتم؟! اشک مثل فواره از چشمانم باریدن گرفت و توانایی هیچ کاری رانداشتم.
 چرا دنیس اینکار را کرد؟ چرا برای ارزش های من احترام قائل نیست؟
 روی کاناپه ای نشستم و ساعتها نگاهم به گوشه ای افتاده و حتی پلک هم نمی زدم تا صدایی
 از سمت در ساختمان آمد و حواسم را پرت کرد!
 به سمت آنجا برگشتم. دلیل اول وارد شد. چکار داشت؟؟ از جایم پریدم
 و سیخ ایستادم. دسته گل بزرگی به دست داشت، سلام کرد و گل را
 گوشه ای گذاشت و رفت، بعد از او صدایی آمد و بعدش دنیس و مرد
 آخوندی با یاالله یاالله گفتن وارد خانه شدند.
 خدای من! از خوشحالی در پوست خودم نگنجیدم! از فرط هیجان، دستانم
 را به هم کوبیدم. دنیس سر بلند کرد و با نگاه های خواستنی اش، مرا
 مهمان خودش کرد. نگاهمان درهم گره خورده بود، که صدای یاالله گفتن
 آن مرد که به نظرم عاقد بود، در گوشم پیچید. دنیس سرتا پایم را نگریست و بعد با اشاره،
 بهم فهماند که لباس هایم را عوض کنم.

سریع

به داخل اتاق رفتم. پشت در ایستادم و نفسی تازه کردم. بعد با خوشحالی
 به سمت کمدمی رفتم که تمام لباسهایم آنجا بود.
 ناگهان در باز شد و دنیس وارد اتاق شد!

_ عاقد آوردم، پاشو بریم این لحظات آخرم تموم شه...
 سرم را بالا گرفتم. لحظه ای در نگاه هم غرق شدیم. باید باور می کردم تا لحظاتی دیگر زن قانونی و همیشگی ارباب خشنم می شوم!؟

این معرکه بود... من به خواسته ام رسیده بودم و باید قلبم را بازهم برای مهمان تازه، آب و جارو می کردم.

_ نجلا ازت می خوام کمکم کنی، گذشته اتو توی ذهنم پاک کنم... برای همیشه.

شرم و ندامت چهره ام را دربرگرفت و سر به زیر گرفتم، باید چه می گفتم؟ گذشته نحسی داشتم که آزارم می داد. انگار حال بدم را فهمید،

خنده ای کرد تا حال و هوایم عوض شود و گفت:

_ پشت کن تا زیپ لباس تو ببندم.

با شادی پشت کردم و آرام زیپ را بالا کشیدم و من از جایم برخاستم. کفش های ده سانتی ام را پوشیدم و آماده رفتن شدم.

دنیس نگاه خریدارانه اش را به من گرفت و

دستش را به سمت آورد و درست مثل شاهزاده، دستم را در دستش گرفت

و از اتاق بیرون برد. مرد روحانی در حال نوشتن چیزی در دفترش بود

و وقتی مرا لحظه ای دید، بلافاصله سر به زیر گرفت. جلو که رفتم،

سلام کردم. از اینکه آن مرد به زبان فارسی حرف می زد و ایرانی بود،

احساس خوب و پرشوری داشتم.

در دفترش چیزی نوشت و گفت:

_ خواهرم بهتره یه روسری سر کنی...

نگاهی به دنیس انداختم، او هم مرا نگریست. تا حدودی با آن قوانین آشنا

بودم و گفتن آن جمله، بیشتر حس خوب و مثبتی را بهم انتقال داد.

با

رضایت کامل به اتاقم برگشتم و دنبال روسری گشتم، اما فقط شال نازک

و حریری پیدا کردم و نزد آنها برگشتم. شال را روی موهایم انداختم و

با لذت به چهره دنیس نظری افکندم. او نیز مرا نگاه کرد و پر از حس

لذت و شعف، انگشتش را به نشانه، تایید کردنم روی هم سوار کرد و

ابرویی بالا انداخت:

_ حرف نداری.

مرد روحانی از من و دنیس خواست کنارش بنشینیم و برای مسلمان

شدن، هرچه را که او می گوید، تکرار کنیم و بگوییم.

برایش توضیح دادم که مادرم مسلمان بوده و خودم هم یک عمر در ایران

زندگی کرده ام و مسلمان بوده ام؛ اما توضیح داد، که اگر با رضایت

خودم، اسلام را برگزیده ام و قبولش دارم هیچ مانعی نیست و فقط دنیس می تواند، شهادتین

را بگوید؛ اما خودم استقبال کردم و خواستم همرا

دنیس آن لحظات را تجربه کنم. انگار پا به دنیای دیگری می گذاردم.

پلک بستم و تمام زندگی ام را تا به آن روز جلو چشمانم، دیدم.

ساختن

یک زندگی آرام و شیرین و لذت بخش را به خودم تعهد دادم.

لبخندی از

سر رضایت زده و تمام آن الفاظ را تکرار کردم:

(اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله)

نفسم را آزاد کرده و پا نهادن به عرصه جدیدم را لبخند زدم. از زمانی

که چشم باز کرده بودم، خودم را ایرانی و مسلمان می شناختم؛ ولی در

یکسال گذشته همه چی عوض شد و من وارد دنیای دیگری شدم.

مرد آخوند درباره مسلمان شدن و شرایطش کمی برایمان توضیح داد و

لحظه ایی مرا نگاه کرد:

_ با این شرایطی که شما داشتی و تعریف کردی، شما دوبار مسلمان شدی، یکبار ناخواسته و

اینبار کاملاً آگاهانه... امیدوارم از دین اسلام و

سخنان قرآن چیزهای جدیدی رو یاد بگیری.

دنیس خنده ای کرد و به میان حرف مرد روحانی پرید:

_ آقای منتظری می شه صیغه عقد رو هم جاری کنید؟ مرد خنده اش را در

لفافه پنهان کرد:

_ بله، من مسلمان شدن شمارو هم ثبت کردم تا بعداً برای کارهای اداری،

به مشکل بر نخورید.

دنیس زیر لب تشکر کرد و بعد گرمای نگاهش را بر من تاباند .

لبخندی

از سر رضایت روی لبانش شکفت و بی صبرانه منتظر جاری شدن

کلمات عربی شدیم که آن مرد روحانی خواند و از هر دویمان تعهد گرفت،

که تا همیشه همسر و یاور هم باشیم. دنیس دستانم را در دستش، محکم

فشرده و مهربانانه گفت:

_ نجلا، ای نازنین ترین چیز من! منو به خاطر گذشته ام ببخش و برای

اذیتهایی که خواسته و ناخواسته، تو رو درگیرش کردم، معذرت می

خوام... از این لحظه به بعد، نفسی نمی کشم مگر اینکه به یاد تو باشه؛

قلبم نمی تبه مگر اینکه یادش باشه برای چه می تپه... من از این به بعد آرام ترین، شادترین و

امیدوارترین روزهای عمرمو در کنارت می

گذرونم... امیدوارم بتونم مرد کاملی برات باشم.

فشار آرامی به دستانم وارد کرد و انگشتی از جیبش درآورد و آن را بی وقفه، میان انگشتان

ظریفم جای داد.

با تمام وجودم لب باز کردم:

_ دوستت دارم...

دنیل که گوشه ای ایستاده بود، با خنده ای از سر شادمانی، به سمت میز

گردی که وسط سالن بود شتافت. از شیرینی چیده شده روی میز به عاقد و بعد به ما تعارف کرد. من و دنیس، هر کدام شیرینی در دهان یکدیگر گذاشتیم و عاشقانه در نگاه هم زل زدیم.

*** آغاز اولین روز زندگی مشترک با دنیس، زیبا و جذاب بود. پشت چهره مغرور و یخی اش، مردی پر از جذابیت و خواستن بود که مرا لحظه به لحظه بیشتر درگیر خودش می کرد. لحظه به لحظه عمق دوست داشتنم ژرف تر می شد و بیشتر به او دل می بستم. بعد از رفتن عاقد، دنیس مرا به صرف خوردن غذایی دریایی به بهترین رستوران شهر برد و بعد هم تا شب تفریح کردیم و در شهر گشتیم. یاد گشت و گذارمان در ازمیر افتادم و گرسنه ماندم در آن روز و حالت تهوعی که به سراغم آمد و کلی بابتش اذیت شدم. خنده ای کردم و با یادآوری آن خاطره، شلیک خنده مان در فضا آزاد شد. دنیس دستم را محکم در دست گرفته بود و مرا دنبال خودش به جاهای دیدنی و مراکز تجاری می برد.

در

آخر کلی خرید هم کردم و برای خودم لباسهای مختلفی خریدم و به خانه برگشتیم.

هنوز پایمان به سالن نرسیده بود که موبایل دنیس زنگ خورد، نگاهی

به آن انداخت و بعد جواب داد:

_ خسرو...حرف بزن.

صدای خسرو "بادیگارد ایرانی اش" در تمام سالن پیچید:

_ سلام آقا...وقتتون بخیر.

دنیس دست مرا رها کرد و روی کاناپه ای نشست. به گوشی اش نگریست، تماس تصویری بود و نگاهش کاملاً به دوربین بود.

بازهم خسرو بود که حرف می زد:

_ آقا امرتون انجام شد؛ ولی این زنیکه دست بردار نیست.

چهره دنیس رنگ عوض کرد، همان لحظه به من نگاه کرد و اشاره کرد

که به اتاقمان بروم تا او می آید. خودش هم از جایش برخاست و روی

تراس رفت. خوب می دانستم، مرا پی نخود سیاه فرستاد! چه حرف

مهمی بود که از من قایم می کرد؟ زنیکه کی بود که درباره اش حرف

می زدند؟؟ گیج شدم، لباسهایم را تعویض کردم و به توالت رفتم و برگشتم؛ ولی همچنان

دنیس با خسرو در حال صحبت بود. روی تخت

دراز کشیدم و نگاهم به سقف بالای سرم معطوف شد.

تشویشی در دلم به پا شد...ذهنم پر شد از نجوهای منفی...اگر همه اینها

یک دام باشد چه؟ اگر دنیس مرا به خاطر منفعت خود گرفته باشد چی؟

مگر او از من تنفر نداشت؟ چطور تنفرش به دوست داشتن مبدل شد؟...

نمی دانم...آنقدر سوال در سر داشتم که قدرت پلک زدن را ازم گرفته

بود. نگاه خیره ام به سقف بود و اشکی، از گوشه چشمانم، گوشه کناری چکید!
تقه در آمد و همان لحظه دنیس وارد اتاق شد. بی حرف سمت کمد لباسهایش رفت، حوله اش
را برداشت و خواست به حمام برود .

طاقتم

طاق شده بود، نتوانستم صبر کنم تا از حمام بیرون بیاید. در جایم نشستم

و کنجکاوانه و البته بالحنی غمزده، گفتم:

_ نمی خوای بگی چی شده؟

بدون اینکه نگاهم کند، کفشهایش را از پایش درآورد و اخم آلود جواب داد:

_ چیزی نیست، مربوط به کار و بارم بود.

این را گفت و به داخل حمام رفت. آنقدر سرد و کوبنده آن یک جمله را گفت، که دیگر اجازه

هیچ سوال و جوابی به من نداد!...

_ می شه بگی می خوای چی به سر این دل بیچاره و دردمندم بیاری؟

خنده ای کردم، ضربان قلبم داشت بالا می گرفت.

_ خیلی عاشقتم ارباب خشن من!

با صدای دورگه ای گفت:

_ نه به اندازه من...ورورجادو خاانم.

_ اینهمه سال فقط از دور نگات می کردم؛ لذت داشتو اینطور احساس نکرده بودم...اما الان از اینکه فقط و فقط مال خودمی دارم دیوونه میشم.

_ اولین شب شروع زندگی جدیدمونو بهت تبریک می گم...امشب ازت می خوام یه تکه از قلبتو بهم بدی...منم اینکارو می کنم.

منظورش را دقیق نفهمیدم، ابرویی بالا انداختم و کنجکاوانه لب زدم:

_ اینی که گفتی یعنی چی؟

خنده ای کرد و نوک بینی ام را گرفت:

_ یعنی برای همیشه مال خودم باشی و نزاری زندگی گذشته ات اگه

شده، یه لحظه هم به خاطرم بیاد...نجلا کمکم کن ذهنم پاک بشه، کمکم کن بتونم همه چیو فراموش کنم.

تم لرزید، بازهم ذهنم آشفته شد، ای کاش آن گذشته نحس را می توانستم بشورم!

_ تو می تونی نجلا...تو با تعهد به من می تونی یه آدم دیگه بشی و نزاری آدمای گذشته به زندگیت برگردن.

قلبم داشت محکم توی سینه می کوبید، اشکان...شهرام...بابک!

ارتباط

های متعددم را به خاطر آوردم و اخمی به پیشانی کشیدم. دنیس صورتش را نزدیکم کرد.

_ منو نیگااا

توان نگریستن به آن چشمان دریایی را نداشتم، حکم بزرگی می کرد،

نگاهش تنم را می لرزاند، آنقدر که ترسناک و دلهره آور بود.
 دستش را روی چانه ام گرفت و محکمکه آن را گرفت، مجبورم کرد، به
 چشمانش نگاه کنم، چشم در چشم که شدیم، لحظه ای مکث کرد.
 _ من قبول کردم که تو دیگه اون آدم گذشته ات نیستی... پس کمکم کن،
 نزار حتی یه لحظه به اون روزها برگردم؛ چون اگه این اتفاق بیفته دیگه
 نه تو رو می بخشم، نه می تونم به حال برگردم...نجلا... دل من...
 موی سرم را در دست گرفت و پر درد ادامه داد:
 _ دل من به مویی بنده! شکننده و ظریفه، نزار بشکنه.
 چقدررر سخت بود، در چاله گذشته ماندن! من همه چیز را رها کرده و به باد فراموشی سپرده
 بودم؛ اما واقعا می توانستم از عهده آن بار سنگین بریایم؟ حکما می توانستم!
 _ رویایی ترین شب زندگیمو رقم بزن ارباب جاانم که دل من فقط به دل خودت بنده.

بعد از آن تلفن مشکوک از جانب خسرو و شروع اولین روز زندگی
 مشترکمان، دیگر نه بحثی از گذشته کردیم، نه فکرمان را درگیر!
 همه چیز خوب پیش می رفت، دنیس تمام وقت کنار من بود و هر لحظه
 از وجود یکدیگر لذت می بردیم. گاهی دلم می خواست زمان را نگه
 دارم تا آن لحظات رویایی تمام نشود... اما همه چیز روزی به سرانجام

خودش می رسد و قضیه من هم همان روز به آخر رسید که دنیس آشفته به خانه برگشت. ذهنش آنقدر که درگیر بود، نه حرفی زد، نه غذایی خورد. بعدهم جلوتر از من به اتاق رفت و خوابید. حالش را نمی فهمیدم. در دلم آشوبی برپا شد، باید کاری می کردم، هزارو یک خیال بد به مغزم هجوم آورد. نکند به گذشته نکبتی ام ربط داشته باشد که آنقدر بهم ریخته بود؟! مثل مرغی سرکنده طول و عرض آشپزخانه را می رفتم و می آمدم، آخرش دو لیوان آب میوه گرفتم و به همان منظور به اتاق رفتم. دنیس روی تخت، به سمت دیوار، دراز کشیده و صورتش را با دست پوشانده بود. جلوتر رفتم و سینی دستم را روی میز کنار تخت گذاشتم. خودم نیز کنارش نشستم و پاهایم را دراز کردم و مهربانانه گفتم:

_ دنیس جانم نمی خوای حرفی بزنی؟..

تند و سریع به سمتم برگشت، آنقدر که چهره اش خشن بود، ترسیدم، کمی خودم را عقب کشیده و آب دهانم را قورت دادم. با ترس نالیدم:

_ برات آب میوه گرفتم.

تکانی به خودش داد و در جایش کنارم، نشست؛ ولی حرفی نزد.

همین

که انعطاف نشان داده بود، بی نظیر بود.

لیوان آب میوه را بدست گرفتم و نزدیک لبش، گرفتم:
_ بیا عزیزم..

سر بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهش پر بود از حس عشق و محبت، می توانستم به خوبی این را درک کنم.

لیوان را گرفت و همانطور که به من زل زده بود، سر کشید.

طاقت آن

نگاه های عجیب را دیگر نداشتم، پلک زدم و دلبرانه لب زدم:
_ من کنارتم و هر خستگی که بجون داری از تنت به در می کنم عشقم.

سر بلند کردم، تیز نگاهش برنده بود، داشت آبمیوه اش را می خورد و همزمان به من نگاه می کرد. هول شدم و نگاه گرفتم.

خونسردانه لب زد و بی مقدمه، بلافاصله گفت:

_ من باید برم ایران...

بند دلم پاره شد، چیزی در عمق وجودم، شکست و فرو ریخت!!

با دهان نیمه باز زل زدم و زیر لب نالیدم:

_ پس من چی؟

لیوان آبمیوه را روی میز کناری اش گذاشت و متفکرانه جواب داد:

_ تو می مونی تا برمی گردم.

تهاجمی، تقریباً داد زدم:

_ چی چی رو بمونم!؟ هیچ معلوم هست چی می گی؟؟

دستی به سرو صورت و ریش بلند خوشگلش، کشید و کلافه وارپوفی کشید:

_ زیاد زمان نمی بره... شاید یکی دو هفته بیشتر نمونم.

چشمانم در هاله ای از اشک نشست. ناباورانه لب زدم:

_ چطور می تونی منو اینجا تک و تنها جا بزاری؟!... بخدا که دلم واسه ایران یه ذره شده.

لب و لوجه ام آویزان شد و دنیس مات من شده بود.

مهربانتر از همیشه، گفت:

_ ما باهم حتما برمی گردیم ایران...

طلبکارانه زجه زدم:

_ آخه کی؟؟

_ هر وقت، وقتش بشه.

مشتی به سینه اش کوبیدم:

_ ولی من نمی تونم بی تو اینجا باشم که... اینقدر خودخواه نباش!!

چانه ام را بالا گرفت و چشمان دریایی اش روی اجزای صورتم چرخید و سپس روی چشمان

سرخم ثابت شد:

_ کارایی که توی ایران دارم که باید انجام بدم... وقتی برگردم، اینبارو

با خیال راحت می ریم، اصلا شایدم نرفتم ایران... هان؟! می ریم اروپا... یا امریکا، هرجایی

که تو بگی.

مثل دختر بچه های غرولندلو، غرغر کردم:

_ نمی خوام!! من فقط ایرانو دوس دارم.
 دستش را روی صورتم گذاشت و شصتش را روی گونه ام کشید و خندید:
 _ باشه هرچی تو بگی، حالا این اخماتو واکن...
 نگاهش کردم، محو می خندید؛ اما در عمق چشمانش نگرانی و دلسوزی
 موج می زد. نمی توانستم بی خیال رفتنش باشم، چطور می شد دنیس
 برود، چه تضمینی برای بازگشتش بود؟ بغضم باز ترکید و هق هق زدم:
 _ نه... نمی زارم بری، من تازه پیدات کردم، می خوام همیشه پیشم باشی... آخه من کسیو
 ندارم، هیچ کس...
 _ باور کن وقت رفتن تو نیست، وگرنه باهم می رفتیم.
 سرم را پایین گرفتم و با لبه ی لباسم مشغول بازی شدم. دنیس دستم را
 گرفت، با دست دیگرش چانه ام را بالا کشید:
 _ من فردا عازم ایرانم... ازت می خوام دختر قوی و محکمی باشی و
 مثل یه زن وفادار، تو این خونه بشینی تا برمی گردم... همه چیو به دنیل
 سپردم، هر کاری داشتی بهش بگو، لازم نیست خودتم بری بیرون. اشک گرم روی گونه ام
 باز، سرازیر شد، چون آنرا دید؛ با سرانگشت اشکم را پس زد و محکم گفت:
 _ گریه نکن دیگه!
 مویم را پشت گوشم انداختم و غرولندکنان، لب زدم:

...بخدا اگه بیشتر از دو هفته نیومدنت طول بکشه، باروبندیلمو جمع میکنم و میام دنبالت...
 _ دلبړ کوچولو...باید چارچشمی مواظب قلب خوشگلت باشی تا برمیگردم.

روز رفتن دنیس، از وقتی چمدان لباسهایش را آماده کرد، تا وقتی دنیل با ماشین به دنبالش آمد، تا او را به فرودگاه برساند؛ یکریز گریه کردم.

تا آخرین لحظات رفتن هم مثل دختر بچه ها، اشک می ریختم.

دنیس آرام تر از همیشه بود و عصبی نمی شد و

دیگر برای گریه های بیش از حدم، گیر نمی داد. انگار می دانست در دلم چه غوغایی برپاست.

" دنیس "

ترک یونان و بدتر از آن، تنها گذاشتن نجلا؛ برایم سخت و قابل تحمل نبود؛ ولی چاره ای جز آن نداشتم. در ایران کارهای نیمه تمامی بود که

باید انجام می دادم. تلفنهای گاه و بیگاه خسرو، طاقتم را به سر آورده بود.

تمام آن ساعات را در هواپیما، چهره گریان نجلا و جدا نشدنش را از

خودم به خاطر می آوردم. انگار که من هم پدرش هستم، هم شوهر!

نگاهم به آن قضیه همین بود، که نجلا بی پدر و مادر، بزرگ شده و

طعم محبت را اصلا نچشیده؛ اکنون همه آن محبتها را یکجا از من طلب

می کرد. لبخندی از سر رضایت روی لبهایم نشست. این مسئله نگرانم نمی کرد. به مزاجم خوش می آمد و از سروکولم بالا رفتنش را دوست داشتم و غرغره‌هایش را به جان می خریدم. از همه مهمتر، گریه‌ها و پرخاش‌های تندش، پرّم می کرد از حس لذت! سالها آن عشق پنهانی را برای خودم ممنوعه کرده بودم، به خاطر کینه‌ای که مثل بتن وجودم را گرفته و غیرقابل شکستن بود؛ از او گذشتم و خودم را عذاب دادم.

کینه

ای که به دیمتریو داشتم، وجودم را پر کرده بود از زهر و بعد از ازدواج نجلا با اشکان، آن زهر، تمام درونم را دربرگرفت و دیگر نتوانستم به عشقش فکر کنم. داشتم احساساتم را می کشتم و می خواستم برایم مهم نباشد که نجلا با کی دوست است و چرا ارتباط دارد؛ اما عمق ماجرا این نبود، واقعیتش من با بی‌خیالی‌های دروغینم، فقط خودم را آزار می دادم... و ناخواسته از اینکار لذت می بردم. من نمی توانستم بی‌خیال نجلا باشم. لذت اذیت و آزار دادنش برایم، گذرا و لحظه‌ایی بود و بعد از آن به غلط کردن می افتادم و با خودخوریها و نشخوارهای ذهنی‌ام، خودم را عذاب سختی می دادم... همانقدر سخت که دچار تیک عصبی شده بودم و پوست لبهایم را با ناخن می گندم! همانقدر سخت که چشمانم

به پت پت کردن می افتاد و همانقدر سخت که دست خودم را برای اولین بار به خاطرش داغ کردم.

آه بلندی که کشیدم، تمام سلولهای تنم را بیدار کرد. داشتم خاطرات عصیانگرم را در ذهنم مرور می کردم. نباید دیگر در پیله گذشته می ماندم و زندگی ام را خراب می کردم. همه آن روزهای شکنجه آور تمام شده و من می توانستم بهترین زندگی را در کنار نجلا داشته باشم.

گرچه

حین ارتباط، گاهی آن افکار منفی باز به سراغم می آمد و آزارم می داد که روی این تن جای دستان کسان دیگری هم بوده...عصبی و پرتنش می شدم و وسط اوج و لذت، هیجانم فروکش می کرد و برای قلب دردمندم افسوس می خوردم! آنقدر به خودم بد و بیراه می گفتم که نجلا هم متوجه آن رفتار و حالاتم می شد...چاره ای جز سکوت نداشت؛ اما به او قول دادم که هرچه سریعتر خودم را درمان می کنم.

هوایما که در فرودگاه مهرآباد، به زمین نشست؛ برای گرفتن چمدانهایم، کنار ریل حمل بار ایستادم و با چشمان کنجکاوم، اطراف را چرخ زدم.

خسرو و اردشیر بادیگاردهایم را از دور دیدم که با گرفتن اجازه از مامورهای امنیتی فرودگاه، از در شیشه ای عبور کرده و با شادمانی به سمت من آمدند.

_ آقا خیلی خوش اومدین... نمی دونین چقدر از دیدنتون خوشحالم.
 بازویش را مالش دادم و لبخندی روی لبم کشاندم:
 _ منم همینطور.
 با گرفتن چمدان ها، اردشیر آنها را حمل کرد و هر دونفر شانه به شانه
 من به سمت خروجی های سالن به راه افتادند. هوای سرد و دلپذیر اول
 دی ماه را به داخل ریه هایم کشیدم و نفسی بالا آوردم.
 خسرو ریموت اتومبیل را زد و چراغ های سانتافای نوک مدادی، از لابه لای ماشین های پارک
 شده، روشن شد. به آن سمت که رفتیم در
 صندلی عقب جای گرفتم و اردشیر پشت فرمان نشست و خسرو هم کنار دستش.
 به سمت من متمایل گشت و با صدای بم و مردانه اش، گفت:
 _ آقا چه خبرا؟ راستی مرگ عموتون رو هم تسلیت می گم.
 با درنگ سرم را به سمت پنجره کنارم گرفتم و خونسرد و خشک جواب دادم:
 _ ممنون.
 خسرو خوب مرا می شناخت و به درستی فهمید، آن حرفش به مذاقم
 خوش نیامده؛ به همین خاطر صحبت را عوض کرد و با نگاهی به جلو لب برچید:
 _ این زنیکه شیوا دُم درآورده...بعد از آزاد کردن شهرام اومد سراغمون
 و احوال شمارو می گرفت...به گمونم تنش میخاره!
 ترجیح دادم سکوت کنم، برای تز دادن و بحث کردن بی مورد، زمان

بیشتری هم بود؛ در آن حال دلم فقط استراحتی کوتاه می خواست .

سرم

را به صندلی پشتم تکیه دادم و چشمانم را بستم که زنگ گوشی موبایلم

در جیبم به صدا درآمد و تازه یادم افتاد، به نجلا تلفن نکرده ام!

شتابان گوشی را از داخل جیب پالتویم در آوردم. چهره دوستداشتنی اش

را که دیدم، لبخندی محو روی لبانم نشست. باید با خودم تمرین میکردم و از الفاظ جذاب

استفاده می کردم. همان هایی که آرزویش به دلش مانده

بود، کسی خطابش کند " دلبر. "

آیکون تماس را لمس کردم و ولوم صدایم را پایین آوردم:

_ سلام دلبر کوچولوی من!

صدایش ضعیف و شکننده بود؛ غمی مبهم در آن نهفته بود:

_ سلام جااانا...

و زد زیر گریه! کلافه دستی به موهایم کشیدم:

_ ا... باز که شروع کردی؟

با صدای رگه دار و پر از بغض نالید:

_ هنوز یه روز نشده که رفتی! ولی قَد یه سال بهم گذشته.

نگاهم را به جلویم گرفتم. خسرو و اردشیر متوجه صحبتهای یواشکی

من شده بودند و خسرو خودش را با سیستم ماشین داشت سرگرم می کرد.

اُولوم صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم و لب باز کردم:

_ اینجوری نگو فدات بشم... اینجوری حالمو داغون می کنی، می سوزم...

گریه امانش نمی داد حرف بزند.

با غصه نالیدم:

_ نجلا....

جوابی نشنیدم و صدای آهنگ ترکی در فضای اتومبیل پیچید. به صدلی

ام تکیه دادم و با غصه بازهم، زمزمه کردم:

_ نجلا... من تا ابد و تا همیشه باهات هستم... بیقراری نکن عشقم... بیقراری نکن فدات شم!

اینجوری منم از انجام کارام می اندازی که!

صدایش را کمی صاف کرد و ناله کرد:

_ باشه... پس منتظرت می مونم تا زود بر گردی.

تا رسیدن به عمارتم، نه حرفی زدم و نه پلک باز کردم. گوشی در دستم بود و فکر نجلا داشت

به جنونم می کشاند.

دوش گرفته، تمام شب را استراحت کردم و انجام کارهایم را به روز بعد

موکول کردم. سعی کردم سرحالت از همیشه باشم و وقتی خسرو دفتری

از ثبت قرارداد و خرید و فروش اجناس جدید را برایم قطار می کرد،

سعی کردم متمرکز باشم و بتوانم به همه آنها رسیدگی کنم. تا قبل از

ظهر به چند گالری سر زده و از انجام کارها، اطمینان بیشتری پیدا کردم. بعد از صرف ناهار هم تصمیم گرفتم به دیدن شیوا بروم.

باید

هرچه زودتر به سراغش می رفتم و از قدقُد کردن می انداختمش!

شیوا

را در همان بوتیکش، گیر آوردم. مثل همیشه خوش پوش و عطر زده و

از همه مهمتر آرایش کرده بود. کلا بی بی فیس بود و نمی شد حدس زد

که چهل سالگی را رد کرده! موهایش را طلایی رنگ کرده و شال توری، روی سرش انداخته بود. مانتوی جلو بازی به تن داشت.

_ به به...چشممون بالاخره به جمالتون روشن شد آقا!!!

محکم و قاطعانه نگاهش کردم و حرفی نزد. نزدیکم که شد، در فاصله

نیم قدمی ام سرش را بالا گرفت و نفس های داغش را بیرون فرستاد:

_ فک نمی کردم دیگه بینمت!

دستش را جلو آورد و انگشتان باریکش را روی پالتویم قرار داد، آن را

تکاند و بعد با لحنی تنفرانگیز ادامه داد:

_ یه تسویه حساب کوچولو باهم داریم نه؟!

گذاشتم کاملاً خودش را تخلیه کند و حرفهایش را بزند، سکوت که کرد

با طعنه پوزخندی زدم:

_تسویه حسابی نمونده...

دست بردم و همان دستش را که داغ کرده بودم بدست گرفتم، جای سوختگی پشت آن بود. انگشتم را رویش کشیدم و به تمسخر، لب و لوچه

ام را جمع کردم:

_ آخی...چه داغی پشت دستت گذاشتم!

سر بالا گرفتم و لحم بوی تنفر گرفت و با جدیت کامل ادامه دادم:

_ تا لحظه ای که زنده هستی، این داغی رو که رو دستت و دلت گذاشتم،

خاطرت بمونه...چون پاتو از گلیمت فراتر گذاشتی، چون نجلا رو طعمه

کردی و ازش سواستفاده کردی.

خشمناک دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید و خون به صورتش

دوید، دندان روی هم سایید و غرید:

_تو چیکاره اون دختر عوضی بی وجودی که به خودت اجازه دادی با من اینکارو بکنی؟

"م نَاش" را آنقدر با تاکید بر زبان جاری کرد، که لحظه ای پیشخودم

تردید کردم، این زن، یک آدم معمولی نیست!

سعی کردم به خودم مسلط باشم. نفس عمیقی کشیدم و او بازهم به حرف

آمد و با حرص لب زد:

_ اون حق خودش هر بلایی سرش بیاد...خودش این زندگیو قبول کرده بود.

خشمم به جوش آمد و با عصبانیت کامل، دست بردم، یقه مانتویش را

گرفتم و به سمت خودم کشیدمش، بعد، از لابه لای دندانهایم، زبان بیرون کشیدم و تقریباً داد زدم:

– وقتی می‌خواهی اسمشو بیاری، دهن‌تو آب بکش فهمیدی؟ چشمان زاغ و بی حرکتش، مات من و حرکتش شد. بازهم یقه اش را

محکمتر گرفتم و دهانم را به گوشش نزدیک کردم و تنفرآمیز، گفتم:

– اون دختر، الان دیگه یه زن معمولی نیست... ازدواج کرده و شوهرش

دست بلندی داره و می‌تونه با یه بشکن، پرای هر بدخواهی که‌داره رو

قیچی کنه و صداشم درنیاد... پس سرت به کار خودت گرم باشه و اسم

نجلا رو برای همیشه از خاطرت پاک کن!!

یقه اش را رها کردم، به سمتی پرت شد؛ ولی تعادلش را حفظ کرد و

دستی به دیوار پشتش گرفت.

– برای اون کسی متاسفم که رفته اون دختر دسمالی شده رو گرفته...

سری به تاسف تکان داد و لبش را به تمسخر آویزان کرد:

– توی هر مهمونی بی مشتری بر نمی‌گشت!

حرفهایش، دقیقاً مثل ناخن تیزی بود که روی رگ عصبم، می‌کشید!

نجوای بد و منفی، بازهم به مغزم هجوم آوردند..

اگر حرفش درست باشد؟ اگر من از ارتباط‌های دیگرش خبر نداشته باشم چه؟ چرا اینقدر

زود اعتماد کردم؟ چرا به خودم فرصت ندادم؟

این حرفها، نجوهای ذهنم بود! اما قلبم چیز دیگری داشت فریاد می زد:
 "نجلا یک زندگی جدید شروع کرده...نجلا آن دختر سابق گذشتهنیست،
 او الان فقط تو را دارد...نفسش به نفس تو بند است" پنجه در موهایم فرو
 کردم و پریشان حال، لب باز کردم:

_ نجلا هر خطایی هم در گذشته مرتکب شده باشه، مهم نیست، مهم الان و زندگی الانشه.

پوزخندی زد و ماتنویش را به تنش صاف کرد:

_ خیلی قاطعانه حرف نزن! هیچ تضمینی وجود نداره برای همچین

زنی، که توی زندگی خیانت نکنه!

حرفهایش سوهان روحم شد؛ ولی جمله آخرش قلبم را به آتش کشید. من

از آن کلمه به شدت انزجار داشتم، نمی توانستم، یک درصد هم به خودم

آن حرفها را بقبولانم!

ازش کمی فاصله گرفتم، سعی و تلاشم بر این بود، کاملا خودم را خونسرد نشان دهم و روی

رفتارم مسلط باشم.

آشفتگیم را که دید، راه برای گفتن حرفهای دیگرش باز شد، نگاهی به

اطرافش انداخت، آهنگ ملایمی داشت از اسپیکرها پخش می شد و رفت

و آمد کمی در آن قسمت بود. دستی روی پیرهنی کشید که به میلهفلزی

کنارش، آویزان بود، بعد پیروزمندانانه لبخندی به لب زد:

_ از ش غافل نشو آقای داماد!... نجلا خییلی خاصه. اون با لوندی گریه‌هاش دلتو برده؛ ولی دل خیلیای دیگه ام همینجوری برده و گرفتارشون کرده!

سعی کردم آن بحث اعصاب خردکن را هرچه سریعتر جمع کنم، انگشت

اشاره ام را به تهدید بالا گرفتم و تهدیدش کردم:

_ نبینم یه بار دیگه به زندگی من و نجلا سرک بکشی، چه خواسته و

چه ناخواسته...! مطمئن باش اینبار کاسه صبرم تموم می شه و دیگه

لطفات به خرج نمی دم!

انگار خیلی مطمئن بود، سینه جلو داد و با اقتدار لب زد:

_ زنتو جم کن و کاری به کار من و امثال من نداشته باش...من هر

گندی هم که بزمن، پای تعهد کسی نمی شینم...دوست داره؟ خب داشته

باشه؛ ما که بخیل نیستیم...دلت پیشش گیر کرده؟ هیچ اشکالی نداره؛ ولی

اینو بدون عزیزم، هرکسی برای نجلا یه تاریخ انقضای داره...بینتاریخ

مصرف تو رو چند زده!

آنقدر که عصبی و داغان بودم، پریشان حال از بوتیک، بیرون زدم و

سوار اتومبیل که شدم داد زدم:

_ حرکت کن!!

اردشیر بی حرف پایش را روی پدال گاز فشرد. خسرو می دانست بهم

ریخته و عاصی هستم، به همین خاطر نه حرفی زد، نه سوالی پرسید.

شقیقه هایم را سفت و محکم گرفتم و پلک بستم. حرفهای شیوا مدام توی مغزم پژواک می شد. آنقدر که بهم ریخته بودم، دلم نمی خواست با نجلا همکلام شوم. فکرهای عذاب آور بازهم به سراغم آمده بودند!

"بابک"

نگاهی به آدرس نوشته شده روی کاغذ انداختم. برای رسیدن به نجلا، خیلی راه نمانده بود. بعد از چند روز مشقت و سختی راه، بالاخره به یونان و شهر آتن رسیدم. گرسنگی به معده ام فشار آورده و دل وروده ام داشت به هم می پیچید. نگاهی به مغازه های اطراف انداختم و وارد یک ساندویچی شدم. درست نمی دانستم، دارم چه به خورد معده بیچاره ام می دهم. قصدم فقط سیر کردن شکمم در آن شرایط بود. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، سه ظهر را نشان می داد. تصمیم گرفتم برای اقامت، به جایی بروم. خستگی راه در تنم بود و باید قبل از دیدار با نجلا، دوش می گرفتم و سرحال می شدم. مسافرخانه ای در پایین شهر، برای اقامتم انتخاب کردم. مدیریت پول داشته ام را باید می کردم و همه زورم را باید می زدم که با همان مقدار پول، نجلا را هم با خودم به ایران برگردانم، نمی دانم! شاید هم به جایی که دست هیچ کس بهمان

نرسد! با حجمی از افکار درهم، دوش گرفتم و لباس تعویض کردم. بعد هم استراحتی کرده و ساعت از نه شب که گذشت، لباس بیرون بهتن کردم و سوار بر تاکسی، به همان آدرسی رفتم که از نجلا داشتم.

دل

توی دلم نبود، بعد از آنهمه وقت و آن سه سال؛ نمی دانستم چه برخوردی داشته باشم... شاید هم اصلا نجلا مرا نخواهد و مثل چندسال پیش، دلش با من نباشد! نمی دانم! به هر حال من عزمم را جزم کرده بودم و برای دیدارش، لحظه ها را می شمردم. از پنجره اتومبیل، به سیمای شهر

نظری افکندم، به چراغهای روشن مغازه ها و عبور عابران پیاده...

واقعا چه سرنوشت عجیبی بود! هیچوقت فکرش را نمی کردم، نجلا یک

دختر یونانی باشد با خانواده ای مرفه و سلطنتی! لبخندی محو روی لبم

نشست و با رسیدن به مقصد، راننده اتومبیل را گوشه ای پارک کرد و

به یونانی حرفی زد که متوجه نشدم. کرایه اش را حساب کردم و پیاده

شدم. نگاهم را به ساختمان جلویم گرفتم. همان ساختمانی بود کهعکسش

را دیده بودم و گفته بودند، محل سکونت نجلا در اینجااست.

به سمت در ورودی رفتم. تردید و دودلی امانم را بریده بود! نکند نجلا

مرا پس بزند! نکند اصلا مرا از یاد برده باشد و محلم نزارد! با سردرگمی، سری تکان دادم و انگشتم را روی زنگ در فشردم.

کمی خودم را عقب کشیدم؛ اما در باز نشد. بازهم انگشتم را روی زنگ فشردم و به نمای رومی ساختمان نظری افکندم. باز زنگ را زدم...انگار

کسی در خانه نبود. جلو رفتم و از لابه لای میله های آهنی در، داخل

خانه را نگاه کردم. پر بود از درخت و گل و گیاه و چیز خاصی پیدا

نبود. اگر شده تا صبح همانجا دم در می نشستم و تا نجلا را نمی دیدم، نمی رفتم!

بازهم زنگ را فشردم. اینبار آیفن وصل شد، به لنز دوربین نگاه کردم

و با قلبی مالا مال از هیجان، لب زدم:

_ نجلا در رو باز کن...منم بابک!

بی حرف در باز شد و من با شادی وصف نشدنی وارد فضای سبز داخل خانه شدم.

با قدم های آرام و نگریستن به اطرافم به داخل خانه نزدیک شدم.

سوز

سرما روی پوستم نشست، کتم را به خودم فشرده و راه باریک سنگفرش

شدم. نگاهم را به ساختمان جلویم گرفتم. همان ساختمانی بود که عکسش

را دیده بودم و گفته بودند، محل سکونت نجلا در اینجاست.

به سمت در ورودی رفتم. تردید و دودلی امانم را بریده بود! نکند نجلا

مرا پس بزندا! نکند اصلا مرا از یاد برده باشد و محلم نزارد! با سردرگمی، سری تکان دادم و انگشتم را روی زنگ در فشردم.

کمی خودم را عقب کشیدم؛ اما در باز نشد. بازهم انگشتم را روی زنگ فشردم و به نمای رومی ساختمان نظری افکندم. باز زنگ را زدم...انگار

کسی در خانه نبود. جلو رفتم و از لابه لای میله های آهنی در، داخل

خانه را نگاه کردم. پر بود از درخت و گل و گیاه و چیز خاصی پیدا

نبود. اگر شده تا صبح همانجا دم در می نشستم و تا نجلا را نمیدیدم، نمی رفتم!

بازهم زنگ را فشردم. اینبار آیفن وصل شد، به لنز دوربین نگاه کردم

و با قلبی مالامال از هیجان، لب زدم:

_ نجلا در رو باز کن...منم بابک!

بی حرف در باز شد و من با شادی وصف نشدنی وارد فضای سبز داخل خانه شدم.

با قدم های آرام و نگریستن به اطرافم به داخل خانه نزدیک شدم.

سوز

سرما روی پوستم نشست، کتم را به خودم فشرده و راه باریک سنگفرش

شده را گرفتم و رفتم. اطراف آن جاده باریک، درخت بود و گلهای رنگی

که در آن وقت از سال هم سرحال و زنده بودند. انتهای همان جاده هم

به ساختمانی ختم شد که به چند پله برای داخل شدن، وصل می شد.

مکثی کردم و به نمای بیرونی نظری افکندم. پنجره های پرده کشیده و چراغهای روشن سردر آن را نگریستم. همان لحظه در باز شد و دختری را در چارچوب آن مشاهده کردم که شنل بافتی روی شانه هایش انداخته و نگاه یخ زده اش را به من گرفته!

از پله اول بالا رفتم و از سر شوق خنده بلندی کردم، بازهم نوک زبانم گیر کرد؛ به سختی لب زد:

– نج...نج..نجلااا...خو..خو...خوشحالاالم...می...میبینمت!

هیچ حرکتی نکرد! نه لبخندی، نه حرف خاصی!

پله دوم را هم بالا رفتم.

– نج..نجلااا

ناباوری و حیرت را می توانستم، به وضوح در چهره اش بینم.

حرفی

نزدم و صدایش انگار که از ته چاه در آمد، به گوشم رسید:

– تو اینجا چکار می کنی؟؟؟

از سر شوق و شعف، خنده بلندی کردم:

– خیلی دنبالت گشتم...خیلی سختی کشیدم؛ ولی الان واقعا خوشحالم از اینکه پیدات کردم.

نگاهی جستجوگر به اطرافش انداخت و بلافاصله گفت:

– از اینجا برو...

پله دیگری بالا رفتم و بدون توجه به حرفش، نزدیکش که شدم، گفتم:

– می دونی برای پیداکردنت چه سختیایی کشیدم؟ می دونی تا اومدن به

اینجا، از جونم مایه گذاشتم؟؟

چهره اش مشوش و نگران بود؛ اما چیزی از زیبایی هایش کم نمی کرد!

گونه های براقش، سفت و سرخ گونه بود و لبهای عقیق گونه اش، توی

صورتش می درخشید.

در نیم فاصله اش قرار گرفتم و نگاه پر از نیازم را به او دوختم، اجازه

حرف زدن بهش ندادم و لب باز کردم:

– نمی دونم چه بلایی سرت آوردن! اصلا اون دنیس بی همه چیز عوضی

چیکارت داشت که برای به چنگ آوردنت اون همه بلا سر من و بقیه آورد.

نمی دانم چرا آنقدر هراسان بود! بالاخره لب باز کرد و گفت:

– من پیش خونواده ام اومدم، دنیس منو به اونا برگردوند.

از اینکه راجع به آن عوضی، آنقدر ریلکس، حرف می زد، حالم را

خراب کرد. همانقدر خراب که تمام سیم های مغزم انگار اتصالیکردند.

توی صورتش داد زدم:

– نکنه بهش سرویس می دی؟ نکنه تمکینت می کنه؟ هااان!

چهره ای درهم کشید و آرامتر از آنی که تصورش را می کردم، جواب داد:

– دیگه به هر کس و ناکسی اجازه پیشروی توی زندگیمو نمی دم...حق

نداری صداتو برام بالا ببری!

شک داشتم این خود نجلاست یا نه؟ چه بلایی سرش آمده بود!

خودم هم

می دانم، خیلی تند رفتم؛ به همین خاطر سرم را به نشانه شرمساری

پایین گرفتم و زیر لب نالیدم:

– ببخش... قصدم توهین نبود!

اینبار او حق به جانب لب باز کرد:

– نمی دونم توهین کردن تو مملکت شما معنی دیگه ای می ده؟.. از اینجا برو... هرچه زودتر.

دلم شکست! بد جور هم شکست! اینقدر نامرد!؟ حتی نپرسید، این چندسال

کجا بوده ام و چه به سرم آمده!

سرخورده و غمگین، بغض کردم:

– خودتی نجلا؟ دارم درست می شنوم؟ محکم تر از

لحظات قبل، غرید:

– درست شنیدی، من تو این خونه تنهام و اجازه نمی دم بیشتر از این

اینجا باشی.

قلبم داشت تکه تکه می شد! زندگی ام را به خاطرش به خطر انداخته

بودم، آنوقت او چه راحت می گفت، بروم پی کارو زندگی ام!

با قلبی مالامال از درد و غصه نالیدم:

– نجلا هنوزم بعد از این چندسال آشناییمون، می گم؛ از ته دل خوشحالم

که اونشب باهات آشنا شدم...!مگه داریم بهتر از این جمله؟ سرش را به زیر گرفت، مژه های تاب دار و بلندش را از بالا نگاه کردم.

نفسم تنگ شد! الان که سکوت کرده بود، از آن موقعیت استفاده کردم،

دستانم را به هم مالیدم و گفتم:

_ خیلی سرده...این مهمون ناخونده رو دعوت نمی کنی بیاد داخل؟ سر بلند کرد. چشمانش،

آن دو کوه عسلش را به من دوخت و با وقفه ای

کوتاه دهان باز کرد:

_ اینجا دوربین داره...نمی شه داخل بیای.

نگاهم را به اطرافم گرفتم، نمی دانستم آنجا دقیقا کجاست، خانه پدری

اش است یانه؟! نگاه پرسشگرم را به او دوختم:

_ اینجا کجاس نجلا؟

نفسش را آزاد کرد:

_ خونه من!

همان جمله کوتاهش، ویرانگر و پرتنش بود و دمای بدنم را بالا برد!

_ نجلا تو...ازدواج که نکردی؟!

جمله ام را با تردید گفتم و تمام حواسم به لبهای ازهم باز شده اش بود و

مات آن بودم که چه جوابی دارد!

با خونسردی به حرف آمد و جانم را به لبم رساند:

_ ببین بابک...برای من، اونموقع قشنگ بود که بیای دنبالم و از اون

عمارت نجاتم بدی، نه الانی که همه چی تموم شده و آرامش بعد از طوفانم بدست آوردم.

_ خب نمی خوای برات توضیح بدم چرا نیومدم دنبالت؟ که اینهمه وقت

کجا بودم؟

ساکت شد و به چشمانم زل زد، بعد از کسری از ثانیه، گفت:

_ فردا راس ساعت سه، دم باغ ملی کنار ساختمان پارلمان باش.

می

بینمت.

تا خواست در را ببندد، هیجانزده لب برچیدم:

_ نجلا چرا پا نمی دی؟

در را تا نیمه بست و با همان جدیت جواب داد:

_ از اینجا برو تا کسی نیومده، فردا بیا همینجایی که گفتم.

در را که بست، صدای انفجاری در قلبم به پا شد! تمام حدسیات و گمانم

غلط از آب در آمدند. دستی روی گلوی باد کرده ام کشیدم و به دردهایی

که در سینه ام داشتم، فکر کردم. من کجای آن کره خاکی بودم؟! نباید به فنا می رفتم!

**

شب را تا صبح نخوابیدم! مدام چهره نجلا و حرفهای تازه ای که از او شنیدم را مجسم می

کردم. پاهایم لرز خفیفی داشت و دست و دلم به جایی

بند نمی شد. ترس و دلهره شدیدی تمام وجودم را درگیر کرده بود.

با

خودم مدام تکرار می کردم " اگر ازدواج کرده باشه چی؟ اگر مرا دیگر نخواهد چه؟ اگر همه این راههای رفته رفته را اشتباه رفته باشم چه؟ " نمی دانم! به هر زوری بود، تا ساعت دو، در اتاقم ماندم و فقط طول و عرض اتاق کوچک را پیمودم. فشار استرسم آنقدر بالا بود که نمی توانستم، حتی لباسهایم را تعویض کنم.

از مسافرخانه بیرون زدم و یک تاکسی گرفته و به مرکز شهر رفتم. از ماشین که پیاده شدم، نجلا را از دور کنار همان ساختمان بلندی که گفت، مشاهده کردم. پالتوی خردلی رنگی به تن داشت و از شال و کلاه هم استفاده کرده بود و دقیق، چهره اش را از آن فاصله نمی توانستم ببینم، چون شال را دور صورتش پوشانده بود؛ البته نه کامل، فقط یک دور.. جلو که رفتم، با تبسمی روی لبم، سلام کردم. هنوز نگاهش درگیر اطرافش بود، گویی داشت می پایید کسی در تعقیب و گریزش نباشد! رد نگاهش را گرفتم و به شکایت از کم محلی هایش، طعنه ای کردم:

_ سخت نشه اینقدر تحویلمون می گیری.

انگار تازه فهمید، جواب سلامم را نداده، جلوتر از من به سمت باغ ملی،

براه افتاد:

_ سلام...دنبال من بیا.

دنبالش رفتم و من هم ناخودآگاه، چشمی در اطرافم چرخاندم. شهر، شلوغ

و در رفت و آمد بود. نجلا جلوتر از من وارد پارک شد. جایی دیدنی و زیبا. من هم روی جاده

سنگفرش شده که به صورت تونلی از درختان

درهم تنیده و زیبا بود، پشت سرش براه افتادم.

_ کسی تعقیبت می کنه؟ بدون اینکه

به سمتم برگردد:

_ نه، ترجیح می دم اینطوری رفتار کنم.

چقدر راحت داشت با من اینگونه رفتار می کرد! خبر نداشت که آن

چندسال را چه کشیده ام؟! خودم را به قدم های بلندش رساندم و بازهم بی پروا شدم:

_ می شه توضیح بدی، از مابهترون برات چکارا کردن، که ما رو تف

سربالام نکردی؟

درجایش توقفی کرد و با خشم در چهره ام دقیق شد، آنوقت راهش را

گرفت و بی حرف به سمت کافه ای رفت که درهای چوبی نیمه بازی داشت. جلوتر از من

داخل شد، پشت سرش رفتم. مثل غلام حلقه به گوش

هر کاری می کرد، انجام می دادم. به سمت میز گردی در بالاترین نقطه آن سالن تقریباً پنجاه

متری، ساخته شده از بنای چوب و معماری زیبا،

رفت. روی صندلی نشست و من هم متعاقبش نشستم. نگاهمان درهم گره خورد. آن چشمها مرا داشت یاد شبی می انداخت که برای اولین بار دیدمش! آنقدر که سرسنگین بود، نمی توانستم باهاش راحت باشم. چرا این همه تغییر؟ اصلا چرا دیگر به ایران برگشت؟ مگر قرار نبود باهم

ازدواج کنیم؟

به صندلی اش تکیه داد و زبان روی لب پابینش کشید:

– خب... من نشستم و منتظرم دلیل کاراتو توضیح بدی... اینکه یهویی

چی به سرت اومد؟ چرا دیگه سراغمو نگرفتی؟

نجلا که خبر نداشت من او را به قیمتی هرچند دروغین به دنیس فروختم!

او حتی خبر نداشت، رفتن به جشن هالووین، صحنه سازی و دروغین بود!

از تجمع افکارم، استرسی بد به سراغم آمد، چشمی به هم زدم و بدون

اینکه نگاهش کنم، لب باز کردم:

– نجلا قبل از همه چیز می خوام بگم، من همیشه دوست داشتم، تو تنها

دختری بودی که فکرمو درگیر خودش کردی تا بخوام تصمیم بگیرم عقدت کنم.

لیوان نوشیدنی اش را به سمت خودش کشید و انگشتانش را به دورش

حلقه کرد.

نگاهش را از من گرفت و من راحتتر، به باقی حرفهایم ادامه دادم:

– منم اونشب توی جشن گیر افتادم و دیگه نتونستم پیام سراغت...

از شدت ترس و دلهره، دست و پایم سست و بی اراده شده بودند .

آنقدر

که ترس داشتم، آب در دهانم خشکیده و لکنت زبان لعنتی هم باز، به

سراغم آمده بود.

– م...من...من...به اجبار دیگه نیومدم سراغت.

بی مقدمه و خونسرد، توی حرفم پرید:

– دنیس مجبور کرد که دیگه نیای سراغم؟ خدای من!

– اون بهت باج داد که منو ترک کنی و دیگه نیای سراغم...منو چند بهش فروختی؟

وا رفتم...

– مردایی که توی اطرافم بودن خیلی راحت ترکم کردن...با یه بشکن،

دیگه نخواستن بهم فکر بکنن، حتی تو!

آب دهانم را قورت دادم، پرتنش شدم و صدایم را کمی بالا بردم:

– خودتم خوب می دونی، من چقدر خاطرتو می خواستم و می خوام.

روی صندلی کمی جابه جا شد:

– فروختن عشق، توجیه درستی نداره به نظرم!

نگاهم نمی کرد، دلخور بودن به وضوح در لحن صدا و سیمایش، هویدا بود:

– خیلی خب...من از خودم برات می گم، از این دو سال بردگی و خفت

زندگی کردن...دیگه قضاوتش با خودت، اونوقت بشین و قضاوتم کن!

برایم تازگی داشت، باورم نمی شد این نجلای آرام و باوقار، همان نجلایی باشد که می شناختمش! که بی طاقت و کم صبر بود، که آنقدر حرکاتش لوندانه و خاص بود...نجلایی که مقابلم نشسته بود، پر بود از حس زنانگی و شرم و وقار!

جملاتم را جمع و جور کردم و با مکثی کوتاه ادامه دادم:

_ دنیس برام نقشه کشید و گفت تو رو به عمارتش بکشونم...ما شبونه رفتیم به اون مهمونی و تو گیر افتادی.

تک سرفه ای کرد و نفس عمیقی کشید...اما همچنان سکوت کرده بود.

_ تو گیر افتادی و دو نفر نره قول هم منو با خودشون بردن، من یه مدت جایی که اصلا نمی دونستم کجاست اسیر شدم. اسلحه داشتن و راه فرای نبود! اون نامرد عوضی بعد دو روز اومد دیدنم. بهش گفتم چرا منو زندونی کردن؟ من که کارمو به خوبی انجام دادم؟ من که هرچی گفت انجام دادم؛ ولی گفت کارش باهام هنوز تموم نشده...

سرمو به زیر گرفتم، مرور خاطرات مرگبار گذشته ام، آتشی عظیم به جانم انداخت! دست و پایم یخ کرد و خیس عرق شده بودم. دستانم را به هم مالیدم، باید شجاعت گفتن رازهام را پیدا می کردم، اینجا دیگر آخر خط بود!

_ من بهت دروغ گفتم که صنم مادر بزرگمه...! من پرستار صنم بودم...اصلا نم پسر صنم.

چشمانش از حیرت گشاد شدند. نفسش انگار به سختی بالا آمد. تنها چاره
ام دزدیدن نگاهش بود.

_ بیکار بودم که پرستاری صنم رو به عهده گرفتم، بعدشم اصلان گفت

می تونی مربی رقص بشی، تو بالا شهر غوغا می کنه و می تونی پول

خوبی گیر بیاری... تمام تلاشمو کردم و بهترین مربی شدم؛ ولی کارم

هنوز گیر بود. صنم منو وارد ورطه هولناکی کرده بود. پیرزن بیچاره

منو مثل عشق قدیمش می دید.

به اینجا که رسیدم، با دست، جلوی دهانش را گرفت و ناباورانه، کلمات

پشت لبش را بیرون فرستاد:

_ دارم چی می شنوم؟

روی دور افتاده بودم و فقط دلم می خواست حقیقت ماجرا را بگویم، این

همه سال به خاطر گفتن یا نگفتنش خودم را زجر دادم و هیچ اثر مثبتی نداشت!

_ معذرت می خوام... من فقط خواستم هرچی نکته مبهم توی گذشته ام

دارم برات بگم، همین!

_ من از دروغات خبر داشتم... از اینکه اصلان عموت نبود!

از کجا می دانست؟ رنگ از رویم پرید!

_ تو می دونستی؟

جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید.

_ آره اصلان گفت که بهت کار داده...دلم می خواست از زبون خودت

بشنوم، که هیچوقت این کارو نکردی!

بازهم به تنه پته گفتن افتادم.

_ خ...خ...خب...م...من...من می ...میخواستم...ب..بگم، ولی وقتش

دیگه پیش...ن...نیومد.

بدون اینکه نگاهم کند، از پنجره کافه که در سمت دیگرمان بود، نگاه

بیرون کشید:

_ همون موقع هم برام مهم نبود و نیومدم یقه اتو بگیرم و بگم چی شد...چرا دروغ گفتی.

با شرمساری نگاهم را به دو انگشتم روی میز گرفتم و شروع کردم به

بازی کردن با آنها.

_ می خوام بگم، من تو این شرایط سخت داشتم زندگی می کردم و وقتی

دنیس اون پیشنهادو بهم داد، خب اولش سخت بود قبول کنم؛ اما بعدش

گفتم اینجوری از شر صنم و اصلانم راحت می شم.

به تمسخر لبخندی زد و به صندلی اش تکیه داد:

_ خب...به پولت رسیدی؟ تونستی از شر صنم نجات پیدا کنی؟ آهی کشیدم، از سر حسرت و

ندامت! کاش رسیده بودم. کاش همه چیز

آنقدر راحت و دست یافتنی بود که فکرش را می کردم!

_ بعد از اینکه از تو جدا شدم، منم تو یه اتاق زندونی شدم، بعدش هم به

جای دیگه ای منتقلم کردن که نمی دونم کجا بود. چشممو که وا کردن، تو یه سالن مثل یه سوله بودم، که دنیس اومد سراغم...

گلویم به گز گز کردن افتاد!! نگاه پر از استرسم را به پشت دستم انداختم و بجای زخم سیاهی که روی پوستم افتاده بود، دست کشیدم.

_ پول رو که بهم نداد هیچ...! پشت دستم داغ کرد.

صدایم کم کم تحلیل رفت، مثل کسی که ساعتها فریاد کشیده و نایی برای حرف زدن ندارد!

نگاه جستجوگرش، به سمت دستم کشیده شد، نگاهی انداخت و بعد لب و لوجه اش را جمع و جور کرد و حق به جانب لب زد:

_ خب... خب واسه کارش حتما دلیلی داشته.

دردمندی هم به درون متلاطم و پر آشوبم، اضافه شد! خاطرات تلخم در ذهنم داشت زنده می شد و صدای فریادها و زجه هایم، هم پژواک!!

_ جووون ما! ادرت نکن! جووون ما! ادرت ازم بگذر...

اما همین که این جمله را گفتم، بی محابا، انبر را روی دستم گذاشت و آنوقت ناله های سرسام آور من، در فضا پیچید!

فشار ترس، رنج و درد به وجودم هجوم آورده بود و تمام تنم به رعشه افتاده بود. دستم را محکم گرفتم و پلک بستم تا از فشار درد کم شود؛ اما نشد! چیزی در درونم شکست و فرو ریخت.

– دنیس به من گفت، جونمو خریده و بیشتر از اون مبلغ پول، برام کار انجام داده...رفته بود سراغ شیوا و نامه آزادیمو گرفته بود.

اینبار از شنیدن اسم شیوا، چشمانش زاغ و درشت شد. دلیل کنجکاویش را می دانستم. به خاطر شیوا بود!!

– می دونم تو ام، طعمه شیوا بودی و توی بوتیکش، بهت کار داده بود.

همین کارم با من کرده بودن. اصلان و شیوا یه تیم بودن که پسر ودخترای جوون و مانکنو جمع می کردن و به بهونه کار می فرستادن

اونور آب، بیشتر کشورهای حاشیه خلیج...بخاطر زیبایی و استایلی که داشتیم انتخابمون کرده بودن. اصلان بی وجود به من کار داد و من پیش خودم فک می کردم، کلی اسم و رسم واسه خودم پیدا کردم، خبر نداشتم، چه خوابایی برام دیدن.

– چطوری با شیوا آشنا شدی؟ می دونستی همون بوتیکیه که منم توش کار می کنم؟

– نه...نمی دونستم .یه بار اصلان آدرسشو داد بهم و گفت، می تونم برم اونجا خرید کنم، چون اجناسش همه مارک و برند هستن. گفتم آقا ما این پولارو نداریم بریم همچین جاهایی واسه خرید، خود پدرسوخته اش گفت، برو به حساب خودم خرید کن...رفتم و برای اولین بار اون فروشگاه

بزرگو از نزدیک دیدم.

به چهره غمگینش نگاه کردم. نمی دانم چرا شاد نبود!

_ دنیس منو از دست شیوا و اصلان، با کلی درد و زخم، نجات داد. دو

هفته اسیر و زندانی بودم و یه شب تو یه جاده فرعی که نمی دونم کجا

بود، منو ول کردن. به وسیله یه مرد روستایی که رهگذر بود، نجات

پیدا کردم و تونستم به شهر برگردم. دستم به خاطر زخم و سوختگی

عفونت کرده بود و جایی هم نداشتم برم. الان که ماشین اصلانم با خودم اونشب به عمارت

دنیس برده بودم، می ترسیدم برگردم خونه مامان

صنم. هیچ پول و وسیله ای هم باهام نبود. رفتم و یواشکی یه سروگوشی

آب دادم؛ اما چون اصلان خونه بود، نتونستم برم داخل. بازم برگشتم

سمت عمارت دنیس و همونجایی که مهمونی برگزار شد.

عمارت محافظای زیادی داشت و هیچ راه در رویی نبود، برم داخل.

ماشین اصلان هنوز گوشه ای از اون حیاط بزرگ، یه جا پارک شده

بود. هر فکری کردم، نشد برم داخل و برگشتم سمت بوتیک شیوا؛ اما

اونم بی محلم کرد و گفت، هرکسی به نجلا ربط داشته باشه، ولو یه ربط

کوچیک هم، کاری به کارش نداره. ازش جا و مکان خواستم، گفتم کلا

بهم ریخته ام؛ اما گفت، دنیس برگه آزادیمو گرفته و دیگه نمی خواد کاری واسم انجام بده... سرخورده و دست از پا درازتر برگشتم سمت خونه اصلان. بی هدف و بی پول و زخم خورده بودم. دنیس همه چیمو به یکباره ازم گرفت! آه نداشتم با ناله سودا کنم! نگاهش هنوز میخ جای سوختگی روی دستم بود. رد نگاهش را که گرفتم، دستی روی زخم پینه بسته کشیدم:

_ شبونه رفتم داخل خونه و پاورچین پاورچین، خودمو به وسایل و اتاقم رسوندم، مشغول جمع کردن بعضی از خرت و پرتام بودم که چراغ اتاق روشن شد و اصلانو مقابلم دیدم. نفس نداشتم، داشتم خفه می شدم!

نه راه

پس داشتم، نه راه پیش! اصلان در رو بست و اومد سراغم، نمیخواست

مادرش از اومدنم باخبر بشه. گلومو گرفت و محکم فشارش داد، اونقدر که به دست و پا زدن افتادم و نزدیک بود خفه شم! بهم توپید که جاکش

عوضی کجا گذاشتی رفتی؟ اگه زود سر نرسیده بودم که پیرزن می

مرد... ماشینمو کجا بردی؟ دزدی ام که بلد شدی، ... کش مفت خور!

اونقدر زد و فحش و ناسزا بارم کرد که خالی شد. بعدش هم بهم گفت تا

قرون آخر ماشینشو ازم می گیره، گفتم که تو عمارت مردی به اسم دنیسه؛ ولی گفت اون

ماشینو از من می خواد!!

به بن بست بدی رسیده بودم. هیچ راه فراری نداشتم. اصلان بی رحم و بی مروت بود و می دونستم، کشتنم برایش مثل آب خوردن می مونه. ازش مهلت خواستم و بازم به اون عمارت نحس برگشتم. خواستم هرطور شده دنیس رو ببینم؛ اما انگار مامور امنیتی بود، از بس بادیگارد و محافظ و راننده داشت. دیگه واقعا بریده بودم... دم اون عمارت نحس نشستم تا آخرش یکی از محافظای دنیس خان رو ملاقات کردم. التماس کردم، هزاره دنیس رو ببینم، گفتم ماشینو پس بدین... اما اون مرد، زیاد به حرفهام اهمیت نداد؛ تا اینکه بعد از سه چهار ساعت، بالاخره به عمارت راهم دادن. بازرسی کامل که شدم تونستم برم داخل و دنیس رو ملاقات کنم، ازش التماس کردم، کمکم کنه و از اون مخمصه نجاتم بده.

دنیس
اولش فقط سکوت کرده بود... بعدش، به بادیگاردش دستور داد سوییچ ماشین اصلانو برام بیارن. خوشحال شدم. اگه ماشینو پس می دادم، اصلان دست از سرم برمی داشت! دنیس سوئیچو که بهم داد گفت که

برم و دیگه اونطرفا پیدام نشه؛ چون اگه منو بازم ببینه زخممو تازه می کنه!

به زخم روی دستم اشاره کرد، که هنوز چرک و عفونتش خوب نشده بود. ماشین اصلانو که آوردم برایش، برخلاف تصورم بهم گفت، بازباید

حساب پس بدم، شکسته و رنجور شدم. داشتم برای سرنوشت تلخم، افسوس می خوردم، که گفت:

(به خاطر سهل انگاری که در پرستاری مادرم انجام دادی و همه خسارتایی که به این خونه زدی و بی هماهنگی، زن آوردی اینجا...باید

حساب پس بدی.)

حسابم پس دادم! خوبشم پس دادم...دور از چشم دنیس و شیوایی که منو

آزاد کرده بودن، اینبار اصلان بی همه چیز، اون گفتار عوضی برام قبر

کند. بهم گفت یه مدت باید برم و کار کنم. گفتم کجا کار کنم؟ گفت وقتی

راهی شدم می فهمم. خواستم از خونه اش فرار کنم، اما نداشت و تا روز

مقرر، زندونی ام کرد.

سرم به مور مور کردن افتاده بود، یادآوری آن خاطرات نحس، قلبم را

تیکه پاره می کرد!

سر به زیر گرفتم.

_ بدبختی هام دوباره از سر گرفته شد! من از راه دریا و با کشتی، قاچاق شدم و رفتم دبی.

اونجا فقط من نبودم، خیلیا مثل من گرفتار شده بودن،

بعضیا هم با خواست خودشون اومده بودن.

زنی که پشت میز نشسته بود، نقابی به صورت داشت و تنها چشمای

لُسر مه کشیده و درشتش رو در معرض دید گذاشته بود.

مشخصات

هر کسی که نوبتش می شد رو یادداشت می کرد. به من که رسید، چشمهای

آرایش شده و درشتش رو بالا گرفت. خیره خیره نگاهم کرد و پرسید:

مشخصاتتو بگو.

نگاه گرفتم و زودی جواب دادم: بابک زردی هستم.

_ از تهران اومدی؟

_ بله...

_ می دونی که الان کجایی؟

_ بله دبی هستم.

_ چند سالته؟ شغلت چی بوده؟

همه سوالاتش را خواسته و ناخواسته جواب دادم. منو برای مدلینگ شدن

انتخاب کردن. گرچه از عاقبت شومم خبر داشتم، ولی دلهره عجیبی

سراسر وجودم رو احاطه کرده بود. دو سال موندن توی دبی و بعدهم

امارات، سخت و طاقت فرسا بود... گاهی احساس می کردم، هیچ راه

فراری ندارم و اونجا آخر دنیاست! اما با پسرجوانی آشنا شدم که مدیریت

فشن تیوی و سازمان رو برعهده داشت. ایرانی بود، بچه خوزستان و

پسر لوطی منش و بامرام... از سرگذشتم که براش گفتم، حاضر شد کمکم

کنه. از دستای بالا خبر داشت و می دونست اصلان منو به اونا فروخته.

کمکم کرد که بتونم برگردم ایران. روزی که برنامه سفرمو چید و بهم اطمینان داد که می تونم برگردم ایران، تا صبح نخوابیدم. از خوشحالی و شوق جایی بند نمی شدم... بعد از دو سال سختی، از راه دریایی برگشتم ایران. تموم فکرم به این بود که تو رو بینم و پیام سراغت... همین کارم کردم، اول از همه دیدن تو رو آرزو می کردم و بعدش مرگاصلان اونم با دستای خودم. تو رو که نتونستم بینم، ولی بادیگاردای دنیس رو می دیدم و در تعقیب و گریزشون بودم که نشانی ازت پیدا کنم .

سراغ

خونه اصلانم رفتم. رفت و آمدی نمی دیدم و از یکی از همسایه ها که سراغشونو گرفتم، گفتن صنم مُرده و اصلان هم به خارج از کشور مهاجرت کرده... من که می دونستم اونکرگدن، تو همین کشورای اطراف می چرخه... ولی پیداش نکردم. از جستجو کردن تو هم دست

بر نداشتم. اونقدر رفتم و پرسیدم تا شنیدم رفتی یونان.

_ از کی شنیدی؟

_ رفتم سراغ شیوا.. مطمئن بودم بی خبر نیست و می تونه کمکم کنه... همینطورم شد، شیوا خبر داشت که تو به همراه دنیس رفتی یونان

و خونواده اتو پیدا کردی.

سرش را به زیر گرفت:

_دنبال چی هستی؟ واقعا منو اینقدر می خوای؟
 از غوغایی که درونم بود، خبر نداشت! از اینکه شبها با چند تایی عکس
 که در گوشی ام ازش داشتم، خودم را خواب می کردم! از اینکهلذت
 ارتباط شیرینمان هنوز هم توی وجودم بود و آن دوسال را نتوانستم خواسته و ناخواسته به
 هیچ ارتباطی تن بدهم.

_آره...نجلا من اونقدر تو رو می خوام که اگه بری تو آسمونا هم دنبالت میام.
 انگشتانش را به هم گره کرد و مضطرب نشان داد:
 _ اینجا موندنت صحیح نیست! دنیس کار دستت می ده.
 از شنیدن اسمش هم از زبان نجلا، دیوانه می شدم. داد زدم:
 _ هیچ غلطی نمی تونه بکنه! دیگه آب از سرم گذشته...مگه نه؟!
 کلافه پوفی کشید:
 _ خواهش می کنم، از همون راهی که اومدی برگرد...اون خیلی عصبی
 و خشنه. کافیه بدونه اومدی اینجا و منو ملاقات کردی.
 دمای بدنم بالا رفت! کل سیستم بهم ریخت. مشت محکمی روی میز کوییدم:
 _ منم بی اعصابتر از اونم...منم دارم واسش! اون اصلا چکاره توئه که
 باهات راه افتاده اومده اینجا؟ چرا تو عمارتش تو رو نگه داشت؟ از گفتن حرفی که روی دلم
 غمباد کرده بود، تردید داشتم. حتیگفتنش
 هم آزارم می داد.

_ نکنه تو رو واسه استفاده ابزاریش خواسته؟ حالا چی؟ تو...

حرفم را قطع کرد و عاصی شده داد زد:

_ بسه دیگه...تمومش کن!! نه دنیس اونطور مردیه نه من دیگه اون آدم

سابقم که بخوام واسه هر ننه قمری لاس بیام و زبون بریزم.

چه چیزی بود که از من پنهانش می کرد؟ چرا وا نمی داد؟ چرا بامن تا

نمی کرد؟ چرا می خواست از شرم خلاص شود؟ حتی از تصور کردنش

هم وحشت داشتم! مدام آن جمله توی ذهنم صدا می کرد. " نکند با دنیس

ازدواج کرده باشد؟!"

توی ذهنم که می آمد، بالگد به آن می زدم و سعی داشتم، فکر منحرف نکنم.

آرامشم را حفظ کردم و جرعه ای از نوشیدنی ام را خوردم.

_ باشه...قبول که ما تو این چندسال کلی تغییر کردیم؛ ولی عشقی که به

هم داشتیم هنوز سرجاشه.

تندی میان حرفم پرید:

_ عشقی نبوده! من هیچوقت عاشقت نبودم بابک! پیش خودت اینطور

فکر کردی؛ ولی من عاشق تو نبودم...یه دوست داشتن و وابستگی معمولی بود، همین!

انگار تمام آسمان خراشها، روی سرم فرو ریخت!! له شدم...خشکم زد

و به دهانش خیره ماندم:

_ من نمی خوام اذیت کنم، چون تو پسر بالیاقتی بودی و می دونم تو

این مدت هم اونقدر سختی کشیدی که دیگه دلم نمی یاد، کل جریانو برات

توضیح بدم. فقط ازت می خوام اینجا رو ترک کنی و به هیچ عنوان، به

من و کنارم موندن فکر نکنی...چون به هیچ وجه ممکن نیست!

دیگر داشتم، مطمئن می شدم، که پای کس دیگری در وسط است.

– چرا نمی گی اون کیه؟

– کی؟

– اونی که دلتو برده و حاضر نیستی به خاطرش، کامل تو چشمای من

نیگاه کنی!

اینبار عمیقا نگاهم کرد، دیگه نگاهش را غلاف نکرد!

– بابک من دیگه تو زندگی تو نیستم، نمی تونم باشم...پس برو پیکارت.

دلم آنقدر رنجیده بود، دوست داشتم تشرش بزدم، تیکه بندازمش .

شاید

اینطور، ناآرامی های دریای دلم، آرام می گرفت و ناخدا، سکان کشتی

اش را بدست می گرفت.

– آخه اون بی همه چیز عوضی دوست داشتن داره؟ کجاش جذابه؟ چشمای از

حدقه درآمده و خشنش؟ یا نگاه سرد و یخی اش؟

دندان روی هم سایید، ولی خشمش را در لفافه پنهان کرد:

– راجع به چیزی که نمی دونی اینطور قضاوت نکن!

شمارش قلبم به هزار رسیده بود، چرا باید آنهمه اتفاق، یکجا برای من
می افتاد!

از جایم بلند شدم و خشونت بار گفتم:

_ آره تو درست می گی، من هیچی ندون نباید درباره یه اشراف زاده

اینجوری نظر بدم...هرچه باشه، شما اصیل زاده و ثروتمندین.

_ بابک لطفا بحثو پیچیده اش نکن!

_ باشه...هرجور که دوست داری.

خیلی زود و بی فکر، حرکت کردم و تصمیم گرفتم، درست مثل همیشه!

_ من اشتباه کردم اومدم دیدنت...راست می گفتن، برای دوست داشتن

هر کسی یه تاریخ انقضا داری.

عصبی و پرتنش شد:

_ دیگه نمی خوام ببینمت!

عقب گرد از کافه بیرون آمدم. قلب پرتلاطمم، با شدت توی سینه ام می

کوید! حال درستی نداشتم. دانه های ریز برف، به آرامی می بارید و

روی زمین را سفیدپوش کرده بود. روی نیمکتی، در آن حوالی نشستم

و دستان یخ کرده ام را به سینه ام گرفتم و از شدت برودت هوا، به خودم

پیچیدم. چقدر از دیدن نجلا و صحبت با او پشیمان و رنجور بودم .

ایکاش

طعم دوست داشتنش برای همیشه در دلم می ماند و اینطور، سکه یک پولم نمی کرد!! خدای من، یک آدم مگر چقدر می توانست تغییر کند. آن هم نجلا! با آنهمه اغواگری! حتی یکبار هم به درستی نگاه نکرد!! تمام آن مدت، چهره و رفتار و حرکاتش را در ذهنم، آنالیز می کردم. اشک گرمی روی گونه ام چکید و نگاه حسرت بارم، به جلویم خیره ماند، به رفت و آمد رهگذرانی که هر کدام به بهانه ای از آن حوالی می گذشتند، یکی شادو خندان، یکی غمگین و تودار؛ دیگری در حال جروبخت!

کاش ساعت و زمان در آن لحظات متوقف می شد و من برای همیشه روی آن نیمکت خشک می شدم. ای کاش می توانستم به زندگی ام پایان دهم... همه دلخوشی ام دیدن نجلا بود، که آن هم تمام شد. خیلی بد هم تمام شد.

"نجلا"

با یک ماشین دربست، خودم را به خانه رساندم. حال چندان مساعدی نداشتم. هنوز هم نمی توانستم باور کنم، بابک به خاطر من آنهمه راه را به یونان آمده! از طرفی، مدام ترس داشتم و استرس سراپا وجودم را دربر گرفته بود، که دنیس از آن ملاقات چیزی نفهمد. برای بیرون رفتن از خانه، به شدت مواظب بودم و می دانم کسی در آن حوالی نبود که مرا ببیند. ای کاش بابک رضایت می داد و هرچه زودتر آنجا را ترک

می کرد. ای کاش آن ماجرا را همانجا تمام می کرد. دنیس اگر از قضیه بویی می برد، ول کن ماجرا نبود. آنقدر فکرم درگیر آن ماجرا بود که مدام از پشت پنجره ها بیرون را می پاییدم، بینم بابک به سرش نزده به آنجا بیاید همانقدر ذهنم مشغول بود که آن دو روز را به دنیس تلفن نکرده بودم و وقتی شماره اش روی گوشی که قبل از رفتنش برآیم گرفته بود، افتاد، آن قضیه را در ذهنم حلاجی کردم.

تماس تصویری بود. قبل از جواب دادن، جلوی آینه؛ نگاهی به چهره رنگ و رو رفته ام انداختم. مضطرب و نگران بودم و با دستپاگیخودم را روی مبل تک نفره ای انداخته و آیگون تماس را لمس کردم. چهره دنیس را که روی صفحه گوشی ام دیدم، لبخند لرزانی زدم.

او هم

تا مرا دید، تبسمی کرد. بیشتر نگاهم کرد.

_ سلامت کو و رورجادو خانم!

انگار زبانم قفل کرده بود، توی دهانم عجیب سنگین بود. هر چه کردم

نتوانستم لبهائیم را از هم باز کنم. با ایما و اشاره، پلکهایم را بالا بردم و ناله ای کردم.

فکر می کرد شوخی ام گرفته، شلیک خنده اش در فضا پیچید:

_ اینهمه ناز؟؟ می خوای یکجا بخرم همشو؟

بازهم خندید. دستی روی گلوی باد کرده ام کشیدم. کاش ناز بود، کاش

خواسته خودم بود! ولی نبود.

پارت ۲۳۹

_ نجلا بینمت...

چهره اش خشک و متغیر شد. چشمانش را به لنز دوربین نزدیک کرد:

_ چرا اینقدر ژولیده ای؟..چی شده نجلا؟

به هر زوری بود، نفسم را برگرداندم، رهایش کردم.

_ سلااام.

دست و پایم یخ کرده بود، آنقدر می ترسیدم، احساس می کردم، از آن

سمت خط، بیرون می پرد و اوضاع وخیم را می فهمد.

دستی به سروصورتم کشیدم.

_ چیزی نیست.

کنجکاوانه، چشمانش را ریز کرد.

_ پس چرا اینقدر بهم ریخته ای؟

برای اینکه، دست بردار شود و ذهنش را به جای دیگری منحرف کنم،

صورتم را بین دستانم گرفتم.

_ یه کم ناخوش احوالم...سرم درد می کنه، بی اشتها شدم.

_ خب دلیلش؟؟

چشمانم را به طرز دلفریبنده ای، ناز کردم و لحنم را کمی کش دار.

_ دلیلش دوری از عشقم...این کمه؟

لبخندش عمیق و پررنگ شد، گویی حس و حالش را، خیلی خوب

با

همان یک جمله تغییر دادم. به مبلی که رویش نشسته بود تکیه داد و

دقیقتر نگاهم کرد، صدایش هم یواشتر شد و پیچ پیچ وار گفت:

_ نکن با خودت اینکارو... من که نرفتم، برنگردم. حالا تا به هفته‌دیگه

کاروبارمو راست و ریس می‌کنم و برمی‌گردم.

ضربان قلبم تندتر زد، ریتمش عوض شد! چه دروغ بزرگی تحویلش

دادم... دلیل اصلی آن همه بهم ریختگی، دوری از دنیس نبود! خودم خوب

می‌دانستم، دلیلش دیدن بابک و استرسی بود که از آن ملاقات نصیبم

شد. پس چرا بازهم دروغ گفتم؟ وای بر من که اصلا آدم نمی‌شوم... وای!

_ خیلی خب حالا سگرمه هاتو باز کن... می‌خوام خبر خوشی رو بهت بدم.

تم آنقدر زخمی و پردرد بود که شنیدن خبر خوش هم، شادابش نمی‌کرد.

خندید.

_ اینبار که پیام ایران تو روهم با خودم میارم و هر جا که تو بگی زندگی می‌کنیم.

خبرش مسرت بخش بود برایم؛ ولی در آن لحظات و آن شرایط به وجود آمده، نه آنکه

خوشحالم نکرد، بلکه استرسی را به وجودم انداخت.

هجوم

افکار متناقض، به مغزم، سرازیر شد.

بابک حتما پیدایم می کرد. اگر می فهمید با دنیس ازدواج کرده ام، دست بردار نبود و حتما سراغم می آمد...خدای من باید چکار کنم؟!
تلفن را که با دنیس قطع کردم، بازهم از پنجره اتاق به بیرون سرک کشیدم. از سوز سرما کسی در آن وقت شب بیرون نبود و حتما بابک هم در مسافر خانه ای جایی به سر می برد. با این فکر، خیال خودم را کمی آرام کردم و روی تختم دراز کشیدم، بلکه خواب به چشمم بیاید؛ اما باز از جایم برخاستم و رفتم همه درهای ورودی و خروجی ساختمان را کنترل کردم. اطمینان که پیدا کردم، به اتاق برگشتم و کلید را در قفل در چوبی اتاق، چند بار چرخاندم و روی تخت برگشتم؛ انگار خواب راهش را از مسیر چشمانم کج کرده بود. توی رختخوابم غلط زدم و فکر کردم...غلطیدم و نفس عمیق کشیدم....غلط خوردم و آینده ام راتجسم کردم. من در کنار دنیس خوشبخت بودم؟ دنیس مرد زخم خورده ای بود...من این بلاها را سرش آوردم. آیا می توانست به زندگی آرام برگردد و مرا زن پاک خودش ببیند؟...

نمی دانم؟... اگر پاک بودم چرا اصلا به ملاقات بابک رفتم؟ باید اینکار را نمی کردم. دنیس اگر بفهمد، چی؟ من که جرات نداشتم حتی حرفی از آن ملاقات بزنم! آنقدر که می دانستم غیرتی و خشن است.

"دنيس" پلكه‌هاى سنگينم روى هم افتاده بود و با آمدن خسرو به اتاقم هم خيال باز شدن نداشت!

_ آقا با جناب اردكان قرار ملاقات گذاشتم. جسارت نشه؛ ولى اين ملاقات، صوريه؟... يعنى مى خوايد دستشو رو كنيد؟

هنوز پلك بسته بودم و در دنياى سپاهپوش خودم به سر مى بردم.

_ براش دارم... به وقت خودش همه چيو رو مى كنم.

بله... هر جو صلاح مى دونيد. قرار ملاقات براى امروز راس ساعت

چهار بعدظهره... توى دفتر كارشون در عمارت شخصى اردكان.

راس ساعت چهار به همراه خسرو و اردشير به ديدن اردكان رفتم.

عمارت درندشت و بسيار وسيعى داشت، كه اتفاقاً دفتر كارش هم در

همان ملك شخصى اش بود. اتاقى در طبقه بالاى ساختمان، مشرف به

باغ وسيع و پر از درخت ميوه، كه علاقه وافرى به آن داشت و با آن

همه مشغله كارى، گاهى آبيارى درختان را انجام مى داد. دستمال گردن

ابريشمنى رنگ جيف نارنجى به گردن بسته و کنار پنجره دست به كمر

ايستاده بود، كه من وارد اتاقش شدم. به سمتم چرخيد و خنده اى چاشنى

چهره خوش مشربش كرد:

_ به به جناب دنيس، پارسال دوست و امسال آشنا...

دستش را به سمت دراز کرد. گرفتمش و فشار آرامی به آن وارد کردم.

_ روز بخیر جناب اردکان.

مرا به سمت مبلمان هدایت کرد:

خیلی خوش اومدی.

روی مبلی نشستم. بنا به درخواست خودم، خسرو و اردشیر پشتدر

اتاق بودند و فقط من و اردکان در آن اتاق حضور داشتیم.

_ مرگ جناب دیمتریو رو هم تسلیت می گم.

سر بلند کرد و نگاهم کرد، منتظر شنیدن پاسخم شد. گرچه حتی گفتن

تسلیت بابت مرگ دیمتریو، هم عاصی ام می کرد؛ اما سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.

_ ممنون.

_ خب...چه خبر از یونان و کارو بار...

نیشخندی زد:

_ نجلا! خانم چی؟ رو پروژهِ اش کار نکردی؟ مورد توپ و خواستنیهِ رفیق!

واژه خشم در آن لحظات، در برابر تنش های درونم بسیار مضحک بود.

بی همه چیز عوضی هر اراجیفی از دهانش در می آمد، حواله می کرد.

خودم را باید کنترل می کردم، نباید آنقدر زود از کوره در بروم. امروز برای حرفای دیگه ای

اومدم اینجا...لطفا بحث رو عوض نکنید.

خنده ماهرانه ای کرد و خواست فضای اتاق را عوض کند. همان لحظه

زنی وارد اتاق شد و روی میز، شیرینی و نسکافه داغ گذاشت .

اردکان،

نگاه خیره ای به زن کرد و بی هیچ ابایی از وجود او، زبان روی لبهای چربش کشید.

_ زنها موجودات عجیبی هستن، حتی همین مستخدم خونه ام. هر کدوم

یه طعمی دارن.

مستخدم بی هیچ واکنشی کارش را انجام داد و اتاق را ترک کرد.

اردکان

به سمت من مایل شد و ادامه داد:

_ می دونی من بیشتر روی دخترای جدید متمرکز هستم. پروژه های

خواستنی و دلبری هستن. لاقل خیالت راحت که تو اولین نفری هستی که...

دیگر تحمل شنید آنهمه اراجیف را نداشتم.

_ اگه اجازه بدید، راجع به مسئله دیگه ای صحبت کنیم.

مودیانہ خندید:

_ هیچ اشکالی نداره...ریش و قیچی دست شماست، من میخوامم

موضوع رو باز کنم.

انگشتان را روی رانم مشت کرد.

_ بله می دونم...حرفای نگفته ای راجع به معامله سال گذشتمون هست

که خواستم روشن بشه.

تیزبینانه به مسئله، فکر کرد.

– می خوام بفهمی من به کجا وصلم آره؟ بعدشم اینکه چرا معاملتو قبول کردم و برای چی؟

خیلی خوب فکر خوانی می کرد، ریزین و بسیار باهوش بود.

نگاهش

کردم، سیل گندمگون چربش، به شدت زار می زد که مرد بوالهوسی

است که راز جوان نگه داشتنش همان دل و روانش است. دست برد و

از جیب پیراهن ساده لیمویی رنگش، ویتامینه لبش را درآورد و روی

لبش کشید.

– لبهام خیلی خشک شده باید روزی چندبار اینکارو تکرار کنم. داشت بحث را عوض می کرد.

نگاهش کردم.

– پی بردن به راز زندگی مردی که سالهاست نقاب به چهره داره، کار شاقیه.

رنگ عوض کرد. بدجور نگاهم کرد و ترسید.

– می دونی که من برای رسیدن به هدفم، هرکاری انجام می دم. از هیچ

گزینه ای رد نمی شم و تمام موانعو از سر راهم برمی دارم.

دستی به موهایش کشید.

– من و شما سالهاست که همدیگرو می شناسیم، رو کردن پرونده زندگی

یکدیگه، کار درستی نیست به نظرم!

– بله... درست نیست؛ ولی زندگی اون مرد رو، لجن برداشته... اینطور نیست؟

هول و دستپاچه شد، با لرزش محسوسی که به دستانش وارد شد، فنجان نسکافه را بدست گرفت و خواست خودش را به بی خیالی بزند.

— از من چی می دونی؟

فعلا بازی به نفع من بود. لبخند پیروزمندانه ای بر لب کشیدم و به مبلم تکیه دادم.

— پشت وجود سرکشی که داریم و از ما به هیولا ساخته، عقده هایی هست

که به گذشته هامون برمی گرده. سرک کشیدن تو زندگی شخصی شما

به من ربطی نداشت؛ اما خودت کاری کردی که به اینکار ترغیب بشم.

چهره اش رنگ عوض کرد، رگ های صورتش برجسته شد و دانه های

ریز عرق، روی آن نشست.

— تو که هر چی گفتمی من انجام دادم، اومدن به یونان و تحویل دادن

دختر عموت به خونواده اش، نه بیشتر، نه کمتر.

— من بهاشو پرداخت کردم... می دونی توی زندگیم، هیچ چیزی رو بی

بها نخواستم... حتی بدست آوردن دختری که سهول الوصول بود برام!

من سالها زندگی خودمو وقفش کردم. بهاشو کامل پرداخت کردم.

عصبی و متشنج شد، براحتی بهم ریختگی اش را می فهمیدم.

— از این حرفا چی عایدت می شه؟

دستش لرزید و پیشش را با همان دست و لب لرزان روشن کرد.

— از من خیلی چیزها رو گرفتی، الان وقتش رسیده دُم لای تله بدی.

از جایش برخاست و صدای شاکی اش را در فضا منتشر کرد:

_ رو کردن چند تا پرونده به ظاهر فساد مالی یا اخلاقی، چیزی رو از وجنات من کم نمی کنه. من توی ایران و خاورمیانه اعتباری دارم، که با این افشاگریها هم لکه دار نمی شه؛ پس بیخودی خودتو اذیت نکن.

از جایم برخاستم. قاطعانه لب باز کردم.

_ اگه شاکی پرونده ات من باشم چی؟

یکه و نگران، سریعا نگاهم کرد. عصبانیتش به اوج رسید.

_ ملکی رو که سال گذشته باهم معامله کردیم، پس می دم.

_ باید تموم حسابتو صاف کنی، فقط اون ملک نیست!...

_ هرچی از من می دونی بگوووو

باید کمی اذیتش می کردم، پوزخندی به لب کشاندم.

_ نشد دیگه... اینقدر گوشت تلخ نباشین جناب معتضد!

چشمانش از فرط حیرت زاغ و بی حرکت شد، هیچوقت فکرش را نمی کرد، آنقدر اطلاعاتم بالا باشد که پرده از نام خانوادگی سالها پیشش بردارم. نامی که با آن جنایتهای زیادی را مرتکب شده بود و حالا با نام جدید اردکان، خودش را انسان موجه و موعظری جلوه داده بود.

تته پته ای کرد.

_ تو... تو... تو چی می دونی؟ دورش

چرخ زدم.

_ آذر بیگدل... پروانه مهرجو... صبا اشرف زاده.
 مردمک چشمانش نزدیک بود از حدقه دربیاید. آب در دهانش خشکید.
 بی حرکت، به من خیره ماند.
 و من با طمانینه به حرفهایم ادامه دادم.
 _یه جایی رو باید برای تو و امثال تو، درست کرد... شما آدمای مریض
 روانی هستین که به خاطر امیال خودتون، دست به هر کاری می زنید،
 حتی کشتن زن و بچه.
 دیوانه شد، مثل مرغی سرکنده توی اتاق می آمد و می رفت:
 _ چقد بدم دهنتمو می بندی و از اینجا می ری؟ تلخندی زدم.
 _ یه بچه یتیم بی سرپرست که مادرش به خاطر دعوا با هووهایش و
 مرگ شوهر نظامی اش در دامنه کوههای شمال تهران، از اطراف تهران
 به خود شهر تهران مهاجرت می کنه... زندگی سختی رو شروع می کنه.
 مادرش اونو پیش همسایه ها می زاره و خودش می ره کلفتی و رخت
 شستن خونه های اشرافی. رضا معتضد هم تا دوازده سالگی گاهی پیش
 همسایه ها می مونه و گاهی با مادرش به خونه های اشرافی می ره تا
 کمک حال مادرش باشه، که یه روز یه اتفاقی توی یکی از خونه ها می
 افته و زندگی رضا رو متحول می کنه...

توی یکی از همون خونه ها به رضا، پسر دوازده ساله آزار و اذیت می شه، مادرش که قضیه رو می فهمه از آب گل آلود ماهی می گیره...هرچه

باشه ده سال زن یه مرد نظامی بوده و به اندازه کافی باهوش هست!

به سمت پنجره اتاق رفت و سرش را با دستان لرزانش، محکم فشرد.

می دانستم حرفهایم باعث عذابش است؛ اما لازم بود گاهی گذشته اردکان

و امثال او را به خاطرشان آورد که دست از امیال کثیفشان بردارند. همه

این تحقیقات و بدست آوردن همه آن رازهای مه آلود، برای منکار راحتی نبود و از طریق

دوست و آشنایان و هرکسی که زنجیره وار

متوسل به اردکان و خانواده اش بودند، آن اسرار را جمع کردم که به

وقت خودش، دستش را رو کنم.

_ مادرت، نوش آفرین خانم...خوب حقتو از اون خانواده گرفت، حسابی

تلکه شون کرد و بعدش یه زندگی راحت تری رو شروع کردین؛ تو

بزرگتر شدی و رفتی سربازی. توی اون چندسال، مادرت اونقدر پول و

په له جمع کرده بود که راحت بتونه خونه بخره. خیلی راحت، از خانواده

های اشرافی، آتو پیدا می کرد و اینجوری تلکه شون می کرد، با این

حساب، ملک های زیادی رو به چنگتون درآوردین و وقتی دوران سربازی رو تموم کردی، با

آذر، دختر یکی از مردان ثروتمند تهران ازدواج کردی.

به ستم چرخید و داد زد:
 _ کافیه... نمی خوام دیگه بشنوم.
 خنده مضحکی کردم.
 _ من می خوام بگم!
 _ مگه نگفتم، هرچی بخوای بهت می دم؛ ولی از اینجا برو.
 _ نمی شه، گفتمت که شاکی پرونده ات منم!
 سرد و خالی از احساس، نگاهش را به من گرفت. ساکت که شد، لب زد:
 _ آذر یه پیردختر بود... به خاطر افسردگی، سالها کنج خونه پدری اش
 مونده بود و تو هم موقعیت مالی رو که دیدی، تنور داغو چسبیدی و آذر رو خواستگاری
 کردی، به این بهانه و دروغ که عاشقش شدی و برای
 مداواش هر کاری می کنی... در واقع تو عاشق مال و منال آذر و پدرش
 شدی. می دونستی آذر تنها وارث اون ثروت عظیمه. باهاش ازدواج کردی و با مادر هفت
 خطت، قبر آذر بیچاره رو کندین. همه ثروتشو
 بالا کشیدین و بعدش کلی قرص به خورد آذر دادین و گفتین به خاطر
 افسردگی شدید، خودکشی کرده.... بعد از آذر و بدست آوردن اون همه
 ثروت، جنایتهای بعدی راحت تر برات صورت گرفت. خرید و فروش
 مواد و افیونی، وارد شدن به کانالهای جنایت و فساد، برات آب خوردن
 شده بود. بعدش توی یه مهمونی پروانه مهرجو رو دیدی و به ظاهر

عاشقش شدی. پروانه در فرانسه زندگی می کرد و برای مدت کمی به ایران اومده بود. رفتی و اونقدر دورش پلکیدی تا افسارشو بدستت گرفتی و باهاش ازدواج کردی. صاحب یه دختر شدین. مادرت که مرد ؛ انقلابم شد و بعد یه مدت با پروانه رفتین پاریس. همونجا با زدوبندا و فساد اخلاقی که به بار آوردی، پروانه ازت جدا شد. دخترتو به زور ازش گرفتی و برگشتی ایران. اما جنگ ایران و عراق شروع شده بود و امنیت نداشتی! برای یه مدت کوتاه، گیر افتادی. بازم خوب تونستی خودتو از مهلکه بکشی بیرون و تو اون موقعیت که خیابونای شهر پر بود از بسیجی، یه چندسالی کار خلاف رو گذاشتی کنار. تا اینکه باحیدر آشنا شدی. تو کار قاچاق آدم بود. بعدشم که کارتون گرفت، دختر و پسرای جوون رو می فرستادین کشورای عربی. جنگ که تموم شد و اوضاع ایران آروم گرفت، کارو بار شمام گرفت. حیدر، شوهر شیوا، دوست و یارو یاورت شده بود و باهم معامله های کلانی می کردین؛ اما تو یه شب مهمونی و گيجی، عقل از سرتون پریده بود و تو به زنش آزار و اذیت کردی. حیدر که مرد متعصبی بود، نتونست این ننگو تحمل کنه و با اسلحه خودشو کشت. بعدشم تو با شیوا زن حیدر، عروسی کردی و دخترتو پیش خودت بردی؛ اما دخترت بزرگ شده بود و نمی تونست کارای پدرشو تحمل کنه، به مادرش گفته بود برگرده ایران تا از چنگ

پدرش درش بیاره... پروانه که اومد، خودشو گرفتار تو کرد و تو نداشتی
یه روز خوش داشته باشن. فیلت یاد هندوستان کرده بود و رفتیسراغ
پروانه؛ اما اون زنی نبود که بخواد تو رو ببخشه، بعد از تو یه ازدواج
ناموفق دیگه هم داشت و تو اون موقعیت مجرد بود. تو اذیتش کردی و
به زور ازش خواستی به اتاقت بیاد، اونم چون زن مغروری بود، قبول
نکرد و باهم درگیری فیزیکی پیدا کردین... دخترت که متوجه سروصداهای داخل عمارت
شده بود و از توهم دل خوشی نداشت، اومد
کمک مادرش و نخواست شاهد دیدن کتکهایی باشه که بهش می زنی.
دعوا که بالا گرفت، اونقدر گلوشو فشار دادی تا زن بیچاره خفه شد.
دخترت که قضیه رو فهمید، از وحشت پا به فرار گذاشت؛ اما از ترس
اینکه بره و جنایتتو لو بده از پشت پیرهنشو چنگ زد و خواستی جلوشو
بگیری، که اونم از پاگرد طبقه دوم خونه به سمت پایین سقوط کرد و
توی سالن پایین افتاد. همه خدمه ها جمع شدن و خونی رو که از جمجمه
دختر بیچاره جریان گرفته بود، با بهت و حیرت نگاه می کردن .
دست
و پاتو گم نکردی و بلافاصله، به همه دستور دادی از عمارت و سالن
خارج نشن تا این خبر درز پیدا نکنه...

زهر خندی زدم و به قیافه مچاله شده اش نگریستم.

_ خیلی زرنگ بودی... جنازه پروانه رو به کمک شیوا، از عمارت خارج کردی و یه جایی دور گورشو کندی... اما دخترت! خودت مامورا رو خبردار کردی و صحنه سازی کردی که از پله ها سقوط کرده... اونقدر رشوه دادی و با آدمای کله گنده رفت و آمد کردی که مثل آب خوردن پرونده مرگ دخترت بسته شد و کسی به خودش جرات نداد که از نبود پروانه مفقود شده سوالی پیرسه... پروانه کسی رو نداشت که دنبالشو بگیره و به همین خاطر به اون سرنوشت تلخ مبتلا شد.

_ گفتن این رازها چه دردی رو ازت دوا می کنه؟

_ اینکه بفهمی چه آدم مضخرفی بودی! اینکه الان از کارات دستبکشی. کار خلاف برات شده یه عادت! چرا دست نمی کشی؟ نزدیکم شد و زبان از بین دندانهایش بیرون کشید.

_ به تو ربطی نداره من کی بودم و چکارا کردم...

با حفظ خونسردی، نفسی تازه کردم.

_ آدمایی مثل تو و شیوا، سرتونو کردین زیر برف و خبر ندارین طبل رسوایی تون هر لحظه میخواد زده بشه.

دستی به موهایش کشید و بینی اش را بالا گرفت و قاطعانه لب باز کرد.

_ من و شیوا فقط به فکر پیشرفت اونا هستیم، ما فقط کمکشون می کنیم راه درستو برن... درضمن من هیچ عذاب وجدانی برای این کار ندارم!

_ تو و شیوا در کنار همدیگه قدرت گرفتین و بلند شدین. بعدش کاملا

توافقی ازهم جدا شدین و چسبیدی به یه دختر فراری به اسم صبا!!!...اینبار لقمه چرب و چیلی گرفته بودی! صبا دختر بود و توی پست فطرت نابودش کردی بعد به طرز فجیعی اذیتش کردی و فرستادیش امارات. خونسرد و قاطعانه داد کشید.

اون خودش راضی بود! می گفت عاشقمه...منم می خواستمش؛ ولی موندنش تو ایران به صلاح نبود، بعدش که فرستادمش اونور، کلی مشتری داشت و تو کارش خبره شده بود...هر بارم که می رم اون اطراف، میاد و راضی نگهم می زاره.

_ تف تو ذات بی وجودت!...می خواستی با نجلام همین کارو بکنی آره؟؟
چهره اش رنگ عوض کرد، ابرویی درهم کشید.

_ نه بابا نجلا کجا بود؟

_ خیال کردی چرا از بین کسایی که می شناختم، تو رو انتخاب کردم
بیای یونان و بگی نجلا رو توسط تو پیدا کردم!

متعجب و برافروخته شد؛ اما فرصت ندادم حرفی بر زبان جاری کند.

_ هیس! هیچی نگوووو...هر کسی به اندازه سر انگشتی برای نجلا

اذیتی داشته باشه...ازش نمی گذرم و مطمئن باش تقاص کارشو گرفتم و می گیرم!

تند و سریع گفت:

_ من که کاریش نداشتم، می خوام از خودشم پیرس!

بهش نزدیک شدم و خشمگینانه نگاهش کردم.
 _ وقتی شیوا بهت پیشنهاد داد چی؟ اونجارو بگو.
 با کلافگی، دستی روی سرو صورتش کشید.
 _ اون یه دختر بی کس و کار بود و خودش هم راضی...
 _ خفه شو آشغال!!! هرکی بی کس باشه طعمه اش می کنین؟
 _ اون خودشم تمایل داشت.
 _ چررت نگو، اون برای اولین بار، تو رو، ترکیه همراه من دید! این
 قصه چیه داری می بافی؟
 دست برد و از روی میز، پاکت سیگارس را برداشت، به آن ضربه ای
 زد و سیگاری به لب کشید و همراه فندکی که از روی میز برمی داشت، به آتش کشید.
 خونسردتر از لحظات قبل جواب داد:
 _ شیوا پیشنهادشو به من، برای فروش داد...برای خودم یا اونور آب.
 دمای بدنم بالا رفت. آنچنان عصبی و متشنج بودم که دلم می خواست
 همانجا جنازه اش را روی زمین بندازم.
 عصب های صورتم واکنش نشان می دادند و چشمهایم باز، به پت پت
 کردن افتاد. نزدیکش شدم، پوکی به سیگارش زد و پوزخندی زد. تو چرا کاسه داغتر از
 آتش شدی؟ تو که می گفتی به خاطر دلایل
 خصومتی خانوادگی نمی تونم دخترعمومو ببرم یونان!
 دستم را بلند کردم و فکش را توی دستم محکم گرفتم، از حرکت شوکه

شد و به سرفه کردن افتاد!!
 فشارش دادم و زیر لب با غیظ گفتم:
 _ دلیلش به خودم مربوطه... و مطمئن باش تا تقاص کارای کرده و نکرده
 اتو نگرفتم، ول کنت نیستم.
 دستش را روی دستم گرفتم و سگرمه هایش را در هم کشید:
 _ نمی تونم باور کنم یه مرد عاشقی که داری مَهر دوست داشتن و غیرتتو به سینه می زنی!
 _ دلمو به پاش ریختم... کم کاری نکردم که بی خیالش باشم.
 مردمک چشمانش گرد و گشاد شد، کمی انعطاف نشان داد:
 _ من کاری به کارش نداشتم، حتی وقتی شیوا پیشنهاد فروششو بهم
 داد... نیومدم سراغش، بعدشم که تو شدی صاحبش.
 _ برای من گشتن تو گذشته ات و پرس و جو از آدمای اطرافت و زیرمیزی دادن به خیلی از
 اونا و خدمه های عمارتت، مثل آب خوردن
 می مونه... از این به بعدشم خیلی راحت... با یه بشکن می تونم پرونده
 های سیاهتو رو کنم.
 رگ گردنش در حال منفجر شدن بود، ناله کرد.
 _ گفتم که چی می خوای؟
 _ ملک هایی رو که به ناحق ازم گرفتی، پس بده.
 سراسیمه جواب داد.
 _ همین حالا کاراشو انجام می دم.

فک منقبض شده اش را رها کردم و سرش را به عقب پرت کردم.
_ مفت خور عوضی...

دستی روی صورتش کشید و حالا که خیالش از رها شدن در چنگم،
آسوده شده بود، پیروزمندانه لبخندی زد.

_ اینو بدون، زندگی خصوصی هر کسی پر از ابهامه... خیلی از این کله
گنده های این مملکت هستن که پس چهره اشون، یه نقاب زدن و چه
فسادای اخلاقی که تو زندگیشون نیست!
منم به تمسخر، اهنی کردم.

_ هه... قضیه هیچ کس به من و تو ربط نداره، می خوای اینجوری، بار
روی دوش تو سبک کنی؟

دنیس خان... ملکو که پس گرفتی، دیگه دور و بر من پیداتنش،

آدمایی مثل تو که با گرفتن باج و حق و سکوت، به نان و نوایی رسیدن... زودم خودشونو می
بازن و ثروت بادآوردهشونو از دست می دن.

فشار عصبانیتم به اوج رسید؛ ولی چندتایی نفس عمیق کشیدم تا آرامش
را جایگزین آن حال نامساعد کنم.

_ گرفتن حق و سکوت، کار شماها بوده... مطمئن باش من با فکرم به

ثروت رسیدم و پولسازی کردم، ج نمشو داشتم، مثل تو نبودم، سر چندنفرو به خاطرش
زیر آب کنم.

پشت میزش قرار گرفت، با دستان لرزانش که نشانه استرس و حال بهم ریخته اش بود؛ ورق هایی را روی آن جابه جا کرد و بدون اینکه نگاهم کند، کلمات را از دهانش بیرون ریخت.

– همه کارای اداریشو می دم انجام بدن و خبرت می کنم... در ازای این کارم ازت سکوت می خوام.

سربلند کرد و در چشمانم زل زد:

– این اگه اسمش حق و سکوت نیست، پس چیه؟؟ تلخ خندیدم.

– آدمای کثیفی مثل تو، حق خودشون می دونن که باهرکسی باشن، دست

به هرکاری بزنی، حق خلیا رو بخورن و بعدشم برن پی عیاشی و خوش

گذرونی! یادت نره من فقط به خاطر اینکه بفهمم توی زندگی عشقم،

ردپایی نداشتی، اینهمه به گذشته کیفیت برگشتم.

لحظه ای سکوت کرد و بعد با گفتن اینکه برگه امضاء شده اش را مبنی

بر بازگرداندن ملکم به من، می دهد، اتاقتش را ترک کردم. خسرو و

اردشیر همراه شدند و سریع به سمت فضای بیرونی عمارت گام برمی

داشتیم که صدایش را از پنجره اتاقتش شنیدم.

– به زندگی من و کودکیم خیانت شد... من رو خرد کردن، تو خونه اون

اشرافی ها من بدجور عذاب کشیدم و کسی نفهمید، چه سختی کشیدم!

به سمت صدایش برگشتم، از پنجره اتاقش که به آن سمت از باغش مشرف بود، به بیرون سرک کشیده بود. نگاهش که کردم، ادامهداد. _ هیچوقت زندگی آدمارو قضاوت نکن رفیق! شاید تو گذشته اشون زخمی باشه که باعث شده از اونا یه هیولا درست بشه. مکثی کردم و بعد به سمت در خروجی خیز گرفتم. جمله آخرش مدام توی گوشم اکو می شد. فکر اردکان از خیلی وقت پیش ذهنم را درگیر خودش کرده بود. می دانستم یکی از قطب های آن بازی و معاملات کثیف بود و شاید او هم برای نجلا توری پهن کرده باشد که من از آن بی خبر بودم. آشناییم با او به مهمانی ها و معاملاتی کم ختم می شد. اوایل فکر می کردم فقط کارش خرید و فروش و صادرات عطیقه و جواهرات است؛ اما بعدها قاچاق دختر و پسران جوان را هم در کارنامه اش دیدم و از روزی که فهمیدم، همسر شیوا بوده، بیشتر به سمتش گمان پیدا کردم و خواستم سروته آن ماجرای کثیف را پیدا کنم و خیالم از بابتش راحت شود. به

همین خاطر او را برای رفتن به یونان انتخاب کردم. می خواستم عکس العمل نجلا را با دیدنش ببینم، که البته قضیه آنطوری نبود که فکرش را می کردم. در هتل تنهایشان گذاشتم و به دنیل سپردم چهارچشمی مواظبشان باشد و چیز مشکوکی دید مرا باخبر کند؛ اما خب خداراشکر اردکان نقشی در زندگی نجلا نداشت. در آن روزها هم بیشتر به زندگی خصوصی اش سرک کشیده و خسرو با چیدن خبرهای تراز اولش از گوشه و کنار، حال دلم را خوب کرد که نجلا با اردکان ارتباطی نداشته. کارم با او هم تمام شده بود و دیگر نمی خواستم به زندگی نکبت بارش بیندیشم.

صدای زنگ گوشی موبایلم سرسام آور بود. متکای زیر سرم را روی گوش هایم گرفتم و محکم فشارش دادم...اما آن صدای عذاب آور، قطع شدنی نبود! دست بردم و از روی میز کنارم آن را برداشتم، گوشه چشمی به آن انداختم. اسم و شماره دنیل بود. حتما کار مهمی داشت که پشت سرهم زنگ می زد. نکند اتفاقی برای نجلا افتاده باشد!! در فاصله زمانی کوتاه، همه جور فکر و خیال بد به سراغم آمد. سریع آیکون تماس را لمس کردم و پاسخگوی دنیل شدم.

_ وقت بخیر جناب پانا...

– دنیل چی شده؟

– من همچنان دم در خونه شما هستم؛ اما مورد مشکوکی هست خواستم

بهتون سریعتتر، گزارش بدم.

در جایم نیم خیز شدم. قلبم نزدیک بود از کار بایستد. آرنج هایم را ستون

کردم و تمام وزنم را رویش انداخته و نیم خیز شدم.

– چه موردی؟

– یه نفر هست که هر روز میاد در خونتون و یه بارم داخل رفت...که

خیلی طول نکشید و اومد بیرون.

با ترس نالیدم.

– کیه؟ مرد یا زن؟

– یه مرد جوان.

همان دو کلمه، نابودم کرد، هنوز چیز خاصی نمی دانستم؛ ولی حالم به

شدت دگرگون شد. به هر تقلایی بود، نفسم را در سینه آزاد کردم.

دنیل

ادامه

داد.

– هر روز میاد و می ره دم در خونه، پیداست که با داخل خونه ام صحبت می کنه.

افکار منفی رهایم نمی کرد و باعث شد، داد بزنم.

_ حدس و گمان به درد من نمی خوره! بگرد و اسم و نشونشو پیدا کن...ببین چرا اونجا می خزه!

لحنش آرامتر از حد معمول شد و زمزمه کنان، در جوابم گفت:

_ گشتم جناب پانا...ایرانیه، اسمش بابکه، اسم خانوادگیش زردی!

نفس توی سینه ام حبس ماند، هیچ راه تقلایی نداشتم! اگر با چند سرفه،

راه نفسم را آزاد نمی کردم؛ باید همان لحظه با این دنیا خداحافظی می

کردم. چند سرفه پیایی...

نفس هایم سنگین شد!

_ جناب پانا مشکلی پیش اومد؟؟

نمی توانستم، هیچ اصواتی از دهانم خارج کنم. قلبم داشت مچاله می شد

و به طرز وحشتناکی به سینه ام فشار وارد می کرد. حال عجیبی بود،

دنیایم سیاه و کدر شد؛ همان لحظه پلک بستم و گوشی از دستم سر خورد.

وقتی چشمهایم را باز کردم روی مبل راحتی به حالت لم داده شده بودم.

قطرات آبی که به صورتم زده شد، از آن حال و هوای هولناک نجاتم

داد. پلک باز کردم و خسرو را بالای سرم دیدم. صدایش در گوشم اکو شد.

_ آقا حالتون خوبه؟

زبانم آنقدر سنگین بود، حال چرخاندن و حرکت در دهانم را نداشت؛

انگار یک تکه چوب خشک و بی رمق بودم. شایدم یک مرده متحرک!
مردمکهایم را چرخاندم، هنوز در اتاقم بودم و فقط خسرو را در کنار
خودم می دیدم.

_ آقا خبر بدی شنفتین؟ کاری از دست ما برمی آد؟؟
حال جواب دادن را نداشتم. داشت چه اتفاقی می افتاد؟ مگر همه چیز به
خوبی خاتمه پیدا نکرده بود؟ مگر نجلا دیگر مال خود خود من نبود!
خسرو دسته مبل را گرفت و به حالت نشست، خم شد و خودش را که
نزدیکم کرد، لب زد.

_ یک کلمه بگین چی شده؟
تمام زورم را زدم و لبهایم را به حرکت درآوردم.
_ بابک کجاس؟
پلک نزد و نگاهش به گوشه ای مات و بی حرکت شد. انگار داشت در
ذهنش، چیزی را حلای می کرد. خشمم به جوش آمد، چرا با سهل
انگاری خسرو و بقیه، بابک در غیاب من به یونان و محل زندگی ام برود!
صدایم را بلند کردم.

_ پس شما اینجا چه غلطی می کنین؟ خسرو نگاه
شرمسارش را از من گرفت. _ آقا به جون تنها پسر،
چار چشمی حواسم بهش بود و وقتی از اینجا

بیرونش کردم، دُمشو رو کولش گذاشت و رفت.
صدایم اوج گرفت.

_ برا من داستان درست نکن خسرو...اون عوضی الان یونانه!
چشمان خسرو زاغ شد، از جایش بلند شد و خجالتزده و متحیر شد.

_ آقا بخدا تا قبل اومدن شما، ایران بود.

مثل برق گرفته ها از جایم پریدم.

_ مهم الانه که رفته یونان و توی خونه من!!

نگاهم را به چهره نگران خسرو گرفتم. خودم هم داشتم از دل نگرانی

پس می افتادم؛ اما سعی کردم به رفتارم مسلط باشم. دستانم را که لرزش

محسوسی داشت، به هم مالیدم.

_ نمی دونم دنبال چیه این بی همه چیز!

_ آقا نگران نباشین، ته توشو درمی آرم.

گوشه ای از پیشانی ام را با ناخن، خاراندم و لحظه ای تعمق کردم.

_ فقط خداکنه اونی نباشه که فکرشو می کنم.

نفس عمیقم را فوت کردم بیرون و دست به کمر به جلویم زل زدم.

موش

های مزاحم مغزم بازهم داشتند پیشروی می کردند و ذهنم را لایه لایه

می خوردند. " کار خود نجلا باشد چی؟ هماهنگی شده و با برنامه ریزی

باشد؟ و گرنه چطور دقیقاً همزمان با آمدن من به ایران باید بابک هم به یونان برود؟! "

مغزم داشت منفجر می شد. بی گمان فکرهایم عذاب آور بود و اذیتم می

کرد. نباید اجازه به پیشروی می دادم، نباید اجازه می دادم بازهم افکار

قدیمی و نگران کننده، به سراغم بیایند. من آن دنیس سالهای پیش نبودم،

نجلا همسر من بود، او هم دیگر آن نجلاهای سالهای قبل نبود. به من تعهد

داده و با زندگی گذشته اش خداحافظی کرده بود.

دنبال گوشی ام، نگاه جستجوگرم را به اطرافم دوختم. خسرو که متوجه،

جستجویم شد؛ بلافاصله گوشی ام را مقابلم گرفت.

_ دنبال این می گردین؟

از هوش و ذکاوتش خوشم می آمد، از اینکه قبل از اقدامم به هر کاری،

متوجه می شد و کمک حالم بود.

لبخند کمرنگی زدم و گوشی را از دستش گرفتم.

_ می تونی بری.

کمی با تعلل نگاهم کرد.

_ آقا هر کاری لازم باشه انجام می دم، اگه شده می رم یونان و بس در

خونتون می شینم و چهارچشمی ناموستونو مواظبت می کنم.

می دانستم حرفهایش شعار نیست، می دانستم وفادار و غیرتمند است؛

اما همیشه دلم می خواست توی زندگی ام، تمام حدودمرزهایم را رعایت کنم. زندگی شخصی و مسائل مهم آن، به خودم مربوط می شد. باید از عهده حل کردنش برمی آمدم.

با لحن محکم؛ اما یواشی، لب زدم:

– خودم درستش می کنم.

حرف اضافه ای نزد و از اتاق بیرون رفت. گوشی دستم، روی اسم نجلا

ثابت مانده بود. تصویر زیبایش را نگاه کردم. می توانست به همان راحتی و به همان آسانی، به

من خیانت کند؟ نه!! این نه را کسی در ذهنم

داشت فریاد می کشید.

با قدرت بیشتری که از آن "نه" منفی که در مغزم پژواک میشد، گرفته

بودم. شماره تماس را گرفتم، منتظر ماندم جواب دهد؛ اما کسی پاسخگو

نبود. چندبار پشت سرهم و بی وقفه، شماره را گرفتم.

– بوق.....

و دیگر هیچ!

سرگردان و پر از استرس، طول و عرض اتاق را پیمودم. عجب حال

مزخرفی بود، هر آن دمای بدنم، بالا و بالاتر می رفت. گُر گرفتم و

سریع شماره دنیل را گرفتم. انگشت لرزانم روی اسمش لغزید و بعد از

برقراری تماس، آن را روی صورتم کشیدم.

_ سلام ارباب...
 بی حوصله و عاصی تقریبا داد زدم:
 _ کجایی؟
 حالم را انگار فهمیده بود، لحظه ایی سکوت کرد.
 _ از در خونتون تکون نخوردم.
 داشتم به خاطر گفتن آن جمله خودم را سرزنش می کردم؛ اما چاره ای
 نبود!
 _ چه خبره؟ اون پسر هنوز اونجاس؟
 _ بله...
 سکوت کرد.
 نگران شدم و داد زدم:
 _ درست حرف بزن!
 _ رفته داخل خونه، الان حدود یکساعته!
 بی هوا داد کشیدم.
 _ اون یه ساعته تو خونه منه و توی بی غیرت اطلاع ندادی؟؟؟ خون به صورتم دویده و تمام
 رگهایم درحال انفجار بود. قلبم در سینه،
 بالا و پایین می کرد و چاره ای جز تحمل کردنش نداشتم.
 دنیل با لحنی پر از استرس، لب باز کرد.
 _ تلفن که قطع شد، دیگه تماس برقرار نشد و نمی تونستم بی دستور

کاری انجام بدم!

به نقطه ای نامعلوم در روبرویم زل زدم. بی اختیار گفتم:

_ برو زنگ خونه رو بزن، بگو کاری دارم که اومدم...چه می دونم یه

چیزی رو بهونه کن.

مکت کرد و با تردید گفت:

_ چشم ارباب.

با قطع مکالمه، گوشی را، روی میز پرت کردم و خودم با سرعت زیاد،

مسافت اتاق را پیمودم. قلبم شکسته بود و حالم اصلا خوش نبود.

چطور

می توانست خوش باشد!! یعنی ممکن بود نجلا به خواست خودش از آن

عوضی دعوت کرده باشد؟ یعنی نجلا به من خیانت کرده بود؟! نه!

قابل درک

نبود!

" نجلا "

_ بابک...ازت التماس می کنم از اینجا برو...

_ چطور می تونم تک و تنها تو این کشور غریب بزارمت و برم?...نکنه دیگه منو نمی خوای.

نزدیکم شد و من عقب گرد به دیواری برخورد کردم.

_ تو مال منی نجلا...نمی دونم خودخواهی یا چی، ولی ترجیح می دم

بمیری تا اینکه زنده باشی و مال من نباشی!
 مردمک چشمانم از حیرت حرفها و حرکاتش، گشاد شد.
 لبهای بی جانم را به حرکت درآوردم.
 _ تو دیوونه شدی بابک!
 _ به من دست نزن!!!
 جلوتر آمد و مچ دستم را محکم گرفت و فشارش داد.
 _ هیچ می دونی با قلبم چکار کردی؟ می دونی تموم این سالها رو من زندگی کردم یانه؟؟ داد
 زدم:

_ دستم داره می شکنه! ولم کن لعنتی!
 آه پر دردی کشید.
 _ برامبگو چی به سرت اومده... بگو چرا ازم گریزونی!
 فشار درد جسم و روحم داشت بیشتر و بیشتر می شد، قلبم درد می کرد، چطور می توانستم
 بگویم من عاشق اربابم شده ام، من همسر او و وفادارش هستم!!
 نگاهم را قاپیدم و به گوشه ای زل زدم. نباید بیشتر از آن، نگاهش میکردم...
 _ خواهش می کنم از اینجا برو... نمی خوام بلایی سرت بیاد.
 چانه ام را با دو انگشت گرفت و سرم را بالا به سمت خودش گرفت تا نگاهش کنم.
 _ چرا برم؟ مگه قراره چی بشه؟ چرا واقعیتو بهم نمی گی چی شده؟
 نکنه ازدواج کردی هااان؟؟

بعد از اتمام جمله اش، تمسخرکنان خندید.

_ نه اینو مطمئنم که ازدواج نکردی... دخترایی مثل تو نمی تونن هیچوقت به یه نفر متعهد باشن... تو خواستار آزادی و رهایی هستی نجلا، مگه نه؟! داشت مرا محکوم به عقیده ای می کرد، که دیگر نه به آن معتقد بودم، نه دوستش داشتم.

دهان باز کردم چیزی بگویم؛ اما زنگ خانه به صدا درآمد و قلبم را با خودش از جا کند. با صدای نیمه بلندم، شوکه شده گفتم:

_ کی می تونه باشه؟

بابک کمی عقب رفت و دستم را رها کرد. فشاری که به آن وارد کرده

بود، زیاد و طاقت فرسا بود. انگشتانم را روی پوست قرمز شده ام کشیدم و چندبار، آن را ماساژ دادم. زیرچشم نگاهم کرد و گفت:

م... بهت قول می دم می برمت جایی که دست هیشکی بهمون نرسه.

بازهم زنگ خانه زده شد و قلبم به لرزه درآمد، سراسیمه به سمت پنجره

ای در سالن رفتم که به سمت خیابان مشرف بود. پرده را کنار زدم و به

بیرون سرک کشیدم.

با دیدن دنیل، قلبم نزدیک بود از حرکت بایستد. خودم را به کناری کشیدم

و زیرلب نالیدم:

_ وای خدای من، دنيله!

صدای بابک در سالن پیچید.

_ در رو باز نکن، هرکی باشه خسته می شه، میره.
 ولوم صدایش را بالا برده و می خواست، من بشنوم. به سمتش برگشتم،
 در جایم خشکم زد. حتما برای کاری آمده بود، یا اینکه دنیس او را فرستاده!
 فکری به سرم زد، به سمت بابک برگشتم و سریع لب باز کردم:
 _ باید درو باز کنم، خواهش می کنم برو از اینجا.
 بابک موشکافانه نگاهم کرد، بعد دست به کمر گرفت.
 _ می تونم به یه شرط برم.
 هیجانزده شدم.
 _ چی؟؟
 _ اینکه دلیل اینکاراتو برام توضیح بدی... چرا ازم فراری هستی؟ سرم را پایین گرفتم، بازهم
 زنگ به صدا درآمد و حجم دلواپسی ام،
 بیشتر و بیشتر شد. با دلنگرانی، چشمهایم را به هم زدم.
 _ زودباش برو... نزار کسی تو رو اینجا ببینه.
 کمی فکر کرد و آنوقت، لب زد:
 _ فعلا درو باز کن، الان که نمی تونم برم، کسی پشت دره...
 به اینجاش فکر نکرده بودم! سراسیمه در یکی از اتاقها را باز کردم و گفتم:
 _ برو خودتو قایم کن و بیرون نیا!
 با طمانینه جلو آمد و بعد خیلی ریلکس، داخل اتاق رفت. قلب منداشت
 از جا کنده می شد و او، آنقدر ریلکس بود!

در را زودی باز کردم و با نگاهی به سرو لباسم، دستی روی ساحلی که
 تنم بود کشیدم، شنل بافتم را دور خودم پیچیدم و بیرون رفتم. روی پاگرد
 که ایستادم، قلبم نزدیک بود از دهانم بیرون بیاید. دنیل داشت با گام های
 بلند مسافت حیاط را طی می کرد و به سمت من می آمد.
 نفسم را آزاد کردم، تا آرامش به جانم برگردد. دنیل به اولین پله ورودی
 ساختمان که رسید، در جایش ایستاد و با لهجه فارسی و یونانی که داشت،
 سلام کرد و گفت:

_ اودم لوله های ساختمون رو بررسی کنم... خانم!

چی؟؟ خدای من داشتم چی می شنیدم؟

_ همسایه بغل دستی به خاطر نمی که از سمت ساختمون ما دارن، شکایت کردن... احتمالاً به
 شکستگی لوله ها مربوط باشه.

زبان در دهانم نمی چرخید! قلبم پر شد از ترس و دلشوره. الان باید

چکار می کردم!؟

دنیل با دیدن سکوت من، زیرکانه نگاهم کرد و اینبار، سمت صحبتش را عوض کرد.

_ خانوم اتفاقی افتاده؟ چرا رنگتون پریده؟ دستی به

صورتم کشیدم.

_ نه... نه! چیزی نیست.

دنیل از روی پله ها بالا آمد.

– باید تموم ساختمون رو بررسی کنم، ببینم علت از کجاست.
 می خواست داخل خانه شود، هر آن ممکن بود، از ترس زهره ام بترکد!
 اگر بابک را در خانه می دید چه؟ او که هر لحظه با اربابش در تماس بود!
 وای خدای من! داشتم نیمه جان می شدم. واقعا واژه ترس در آن لحظات
 ، مقابل آن حس و احوالات درونی من، مضحکترین واژه بود...چطور
 می توانستم آرام باشم! به هیچ وجه نبودم. قبل از اینکه اتفاقی بیفتد، صدای بی جانم را بلند
 کردم.

– یه لحظه صبر کنید!
 دنیل در جایش ایستاد و هنوز داخل نرفته بود.
 خودم را به او رساندم و سعی می کردم خونسرد و آرام باشم. _ یه لحظه ممکنه اینجا باشید تا
 خونه رو مرتب کنم، بهم ریخته‌اس!
 نگاه عاقل اندر سفیهانه اش را معطوف من کرد و بی حرف، کناری
 ایستاد و من جلوتر داخل شدم.
 یااا خدا! باید چکار می کردم، نگاهم به سمت اتاقی پر کشید که بابک در
 آنجا قایم شده بود. دستپاچه و نگران در جایم ایستادم. نگاهی به پشت
 سرم انداختم، دنیل هنوز بیرون از ساختمان بود. سریع به آن سمت شتافتم و داخل اتاق شدم.
 بابک خونسرد و بی پروا وسط اتاق ایستاده و داشت
 عکسهایی را که روی میز خاطراتی که گوشه اتاق بود، دید می زد.

پر از استرس و شتاب، لب باز کردم.

_ بابک برو توی این کمد خودتو قایم کن!

بدون اینکه به سمتم برگردد با خونسردی تمام جواب داد:

_ مگه چکار کردم که خودمو قایم کنم؟ دستان یخ کرده

ام را روی صورتم کشیدم.

_ ازت خواهش می کنم! اون مرد اومده خونه رو بازرسی کنه.

تندی به سمتم برگشت، با خشم غرید.

_ مرد کیه؟؟

لرزیدم.

_ آشناس...

نوک زبانم بند آمد و به ریپ زدن افتادم.

_ از... از آدمای دنیسه... براش کار می کنه.

با شنیدن اسم دنیسه، چشمانش برقی زد و به سمتم آمد. در چشمانم زل زد. چقدر این بابک با

آن بابک بی دست و پای چندسال پیش فرق می کرد!

موشکافانه نگاهم کرد.

_ دنیسه آره؟؟ می شه بگی چه نسبتی با این دنیسه داری؟؟ آب دهانم را به

سختی بلعیدم. گلویم باد کرده بود.

_ پسر عمومه...

_ همین!

_ خب...خب...اون از بچگیم حواسش بهم بوده و همیشه برام پول می فرستاده.

صدایش اوج گرفت!

_ همین!!

با ترس، به در اتاق نگاهی کردم، می ترسیدم هر آن دنیل آن در را باز کند و مرا کنار بابک ببیند.

جوابی ندادم و حواسم به سمت در اتاق بود که بابک بازوهایم را گرفت و محکم مرا تکانی داد.

_ چرا نمی گی دنیس باهات چکار کرده؟

مرا تکان می داد و با هر تکان، بند دلم را پاره می کرد. بی حرف به

او و حرکاتش خیره شدم. بابک عصبی و غیرقابل کنترل شده بود.

دستی روی گلوی باد کرده ام کشیدم. نزدیکم بود. دقیقاً مماس بامن!

صورتش را نزدیکم کرد و نفس های پی در پی اش را روی صورتم پاشید.

_ بهم بگو اون هیچ نقشی تو زندگیت نداره!... بگو که همه فکرام اشتباهه!

نمی توانستم دروغ تحویلش دهم! چشمان ترسویم را آرام بال زدم و چشمان میشی رنگ و جذابش را نگریستم. انگار داشت ناامید می شد،

چانه ام را با دستان لغزان گرفت و یواش لب زد.

_ نجلا داغونم نکن...! این دوسال فقط به عشق تو زنده بودم...

دلم برایش می سوخت؛ ولی چاره ای نداشتم! بابک یا هر کس دیگری، جایی در قلبم نداشتند. ساکن همیشگی آن فقط " دنیس " بود.

صدای دنیل از بیرون اتاق آمد و ذهن پر آشوبم را بیدار کرد...داشت صدایم می کرد. با ترس، چهره بابک را از نزدیک، نگاه کردم و عاجزانه نالیدم:

_ ازت خواهش می کنم، برو توی این کمد!

بابک فقط نگاهم کرد. انگار تردید داشت؛ ولی مرا رها کرد و کلافه پوفی کشید و بی حرف به سمت کمد دیواری رفت که بزرگ و جادار بود. از خوشحالی، لبخند پهنی زد و وقتی از رفتنش مطمئن شدم. به سمت در رفتم. قبل از اینکه دستگیره را بکشم، در باز شد و دنیل با گوشی که در دست داشت وارد اتاق شد! نفس در سینه ام بالا و پایین نکرد.

دنیل هندزفری به گوش داشت و گوشی اش را کاملا به تمام نقاط اتاق گرفت. مطمئنا یا زنده با کسی حرف می زد یا داشت فیلم می گرفت!

در جایم خشکم زد و ناباورانه به حرکاتش خیره شدم. دنیل حرفی زد، که نفهمیدم چه گفت.

حدسم درست بود، داشت با کسی صحبت می کرد! اما آن شخصکه بود؟؟ دنیس!

روح پریشانم، پر آشوب شد. درجایم بند نمی شدم. دنیل به سمت کمد

رفت و من، با از پس مانده نیرویی که داشتم، داد زدم:
 _ دنبال چی می گردی دنیل؟ نشتی لوله آب اونجا نیست!
 دنیل به سمت من برگشت. قلبم مثل گنجشکی بی دست و پا توی سینه ام
 می زد. کاش آن لحظات تمام شود!
 صدایم لرزید.
 _ احتمالاً توی آشپزخونه باشه.
 از در اتاق بیرون آمدم و وقتی مطمئن شدم، دنبال می آید، نفس راحتی کشیم.
 زودتر از او داخل آشپزخانه رفتم و بریده بریده گفتم:
 _ اینجا رو بررسی کن.
 نگاه ریزبینانه ای بهم انداخت و گوشی را در جیب کتش سر داد.
 انگار
 تماسش را قطع کرده بود.
 به سمت لوله ها رفت و نگاهشان کرد، بعد با تاملی کوتاه، بدون اینکه
 نگاهم کند، گفت:
 _ می رم و یه استاد ماهر میارم که درستش کنه... فقط...
 دقیقتر نگاهم کرد.
 _ ارباب گفتن گوشی موبایلتونو بدین به من.
 خیره خیره نگاهش کردم. داشتم چی می شنیدم!
 در سکوت، به من نگرست، زیر لب صدایم را بلند کردم:

– پس من چطوری با دنیس در ارتباط باشم؟

– می گن امروز بیش از ده بار زنگ زدن و شما جواب ندادین...دستور دادن گوشه رو ازتون بگیرم.

صورتتم داغ شد، رگهایم باد کرده بود، انگار تمام خونی که در رگهایم می جوشید، توی صورتتم منفجر شده اند. نمی توانستم کاری انجام دهم.

بی حرف دستور دنیس را اطاعت کردم و گوشه را از روی کنسول برداشتم و به دنیل دادم. قبل از اینکه از در بیرون رود، با دلمردگی، لب باز کردم:

– من دلم برات تنگ شده...بهش بگو بیشتر از این، منو تنها نزاره.

مکثی کرد و سپس آنجا را ترک کرد.

بغضی را که در گلویم، خفه کرده بودم...شکستم و های هایگریستم.

اشکهایم مجال هیچ حرکتی را به من نمی دادند...همانجا روی زمین، توی سالن نشستم و مثل ابربهاری اشک ریختم. چرا باید آن موقعیت برایم پیش می آمد، چرا بابک نمی رفت پی زندگی اش؟ چرا نباید رنگ خوشبختی را کامل بچشم؟

قطرات اشک بی محابا از چشمانم باریدن گرفته بود و وقتی بابک از اتاق بیرون آمد، بارش آن بیشتر شد. بابک به سمتم آمد و مرا که در آن وضع و حال دید، حیران و غمزده شد.

– چی شده نجلا؟ فهمید من تو خونه ام؟
 نمی توانستم حرفی بزنم، بغضم داشت خفه ام می کرد. فقط سرم را به
 حالت نفی، هردو طرف تکان دادم. بابک کنارم به حالت نشسته، دولا شد.
 – پس چرا اینقدر بهم ریختی؟ بهت چی گفت؟ اصلا اینا ازت چی می
 خوان؟
 گریه ام اوج گرفت.
 بابک دستش را به سمتم آورد و خواست کمکم کند از جایم بلند شوم؛ اما
 مثل برق گرفته ها، او را پس زدم و ناله کردم.
 – به من دست نزن!!
 ترسید و دستش را پس گرفت. خیره خیره نگاهم کرد.
 قلبم درد داشت. دنیس که ازم دلخور بود، تمام دنیا را روی سرم آوار
 شده می دیدم.
 – چت شده نجلا؟
 دستی به صورت خیس از اشکم مالیدم.
 – می خوای بدونی چی به سرم اومده؟ نگاهش
 کردم.
 – می خوای بدونی، چی از اون نجلای بی بندوبار، این نجلای متعهد رو ساخته؟
 حیرت زده به دهانم زل زده بود و حتی پلک هم نمی زد.
 – عشق این معجزه رو کرده... من عاشق مردی شدم که دنیاو تغییر

داد... من دیگه اون آدم سابق نیستم. دلم پیشش گره خورده.

چشمان ناامیدش را پرده ای از اشک پوشاند.

_ نمی خوام اذیتت کنم... می دونم تو منو می خواستی که این هممدت،

فراموشم نکردی؛ ولی من متاسفم... متاسفم که قلبمو به کس دیگه ای هدیه

کردم... الان دیگه وجودم به وجودش بنده.

قطره بزرگی از اشک، از چشمانش فرو چکید و با بغض فقط نگاهم کرد.

سد راهم انگار برداشته شده بود و داشتم تمام حرفهای دلم را بی محابا می گفتم.

_ بابک تو پسر مهربونی هستی؛ ولی من دیگه نمی تونم دوست داشته

باشم... منو ببخش که بعد از اسیر شدنم تو اون عمارت، مسیر زندگیمو

عوض کردم و دیگه نتونستم، تو رو تو قلبم نگه دارم.

از جایش برخاست و اشکهایش را تند، پاک کرد.

من هم از جایم بلند شدم و دستانم را به هم مالیدم.

_ بابک قبول کن که تو منو به دنیس فروختی و خودت باعث این اتفاق

شدی... تو منو با دستای خودت به عمارتش بردی.

به خودش لرزید:

_ اوهوم... من احمق، دنیا رو از دریچه نگاه خودم میدیدم... نفهمیدم این بلا سرم میاد.

به سمتم برگشت و عاصی شده، لحنش را عوض کرد.

– تموم این مدت از همین می ترسیدم! وقتی شنیدم تو رو با خودش برده یونان، ترس به جونم افتاد... ولی ناامید نشدم و اونقدر به عمارتش رفتم و پرس و جو کردم، تا نشونی اشو گیر آوردم. صدایش قوت گرفت.

– حالام ناامید نیستم، نجلا خواهش می کنم با من بیا... بزار دنیامونو دونفری بسازیم، بزار کنار هم خوشبخت بمونیم. حرفهایش برایم عذاب آور بود، دوست نداشتم بیشتر از آن ادامه دهد. هیچ احساسی مرا به سمتش سوق نمی داد، که درونم را برانگیزد! آهی پرسوز کشیدم.

– نه بابک... من دیگه هیچ میل و رغبتی بهت ندارم. دلم نمی خواست اینقدر رک باشم و بخوام آب پاکی رو اینجوری رو دستات بریزم؛ ولی مجبور شدم که همه چیو بگم. چهره بابک درهم شکست، به تلخی گریست. وای خدای من، دیدنگریه یک مرد، برایم سخت و باور کردنی نبود. نگاهش به گوشه ای افتاد.

– عشق به تو، همه در بدریها و سختیهای این چند سالو برام آسون کرد... اونجا توی کشورهای عربی، خیلیا می خواستن ازم سو استفاده کنن، گاهی پیش می اومد و اینکارم می کردن؛ ولی به خاطر علاقه و

عشقی که بهت داشتتم، هیچوقت نخواستم کم بیارم.
 صدایش کم کم تحلیل رفت و بارانی که از چشمانش بارش گرفته بود،
 به اوج خود رسید. تحمل دردش را نداشتم، می خواستم خودم را سرزنش
 کنم؛ اما چرا؟ چه سرزنشی! این حق من بود که آزادانه انتخاب کنم.
 بابک انتخاب من نبود! درواقع من انتخاب او بودم.
 نفسی تازه کردم.
 _ همیشه خواهش کنم تا دنیل نیومده از اینجا بری؟؟
 دماغش را با دو انگشت بالا کشید و بدون اینکه نگاهم کند، لب زد:
 _ باشه می رم؛ ولی برمی گردم....
 به سمت برگشت و نگاهش را مثل خنجری در نگاهم فرو کرد. _ حرفات هنوز قانعم نکرده
 که ترک کنم، اونم برای همیشه!
 آب دهانم را قورت دادم و بی حرف به رفتنش زل زدم!!
 این آمدن و رفتن ها هر بار دلم را می لرزاند! بابک هنوز نمی دانست
 من ازدواج کرده ام، هنوز دلش به این خوش بود که با هر بار دیدن،
 مرا راضی کند، به سمتش برگردم؛ ولی... افسوس که من دیگر هیچ عشق
 و دوست داشتنی به بابک و هیچ مرد دیگری نداشتم.
 صورتم را با هر دو دست پوشاندم و به لحظات پیش و موج اضطرابی
 که وجودم را درگیر کرده بود، اندیشیدم. تمام تنم دستخوش استرسی

عمیق شده بود. نمی توانستم از جایم تکان بخورم و نگاه یخ کرده ام، به روبرویم افتاده بود.

کاش می توانستم تکانی به خودم بدهم و پاکت سیگارم را بیاورم.

شاید

کمی از دردها و اضطرابم را کم می کرد.

"دنیس"

سرم را محکم به دیوار پشت سرم کوبیدم. عجب حال افتضاحی داشتم.

دنیایی را که آنهمه برای ساختنش، زحمت کشیده بودم، داشت فرو می

ریخت. چرا هیچی درست شدنی نبود؟! چرا هرچه جلو می رفتم، بازهم

درجا می زدم؟؟ نمی دانم! شاید داشتم جواب فرکانس هایی را که به

جهان می فرستادم، می گرفتم. ترس و دودلی امانم را بریده بود.

پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم. کاری را که دکتر توصیه می کرد،

همیشه انجام دهم... اما آن حال درست شدنی نبود! نمی توانستم دیگر بی

خیال باشم. صدای دنیل توی مغزم می پیچید... چهره نجلا توی ذهنم

تداعی می شد. نمی دانم کار درست کدام بود! باید چه تصمیمی می گرفتم

برای بهتر شدن اوضاع!

تقه ای که به در خورد، کمی ذهن پریشانم را جم و جور کرد.

_ آقا اجازه هست؟

خسرو وارد اتاقم شد. جوابش را ندادم، فقط با حرکت سر، رضایتم را

برای ماندنش، اعلام کردم.

_ آقا بلیطونو اوکی کردم.

پلک بستم. فشاری را به مغزم وارد کرده بودم، از شقیقه هایم، خارج

کردم. دستم را رویش گرفتم و محکم به داخل فشارش دادم.

_ آگه دستور می دادین، خودمم باهاتون می اومدم... اینجوری خیلی بهتر می شد نه؟

قلب پر دردم، آمادگی تحمل اتفاقات بعدی را نداشت. دلم فقط تاریکی

محض می خواست!

_ خسرو... برو بیرون، به کسی هم اجازه ورود نده... همه پرده هارم بکش!

_ چشم آقا...

گوشی ام را روی آهنگی پلی کردم و بغض فرو خورده ام را با رفتن

خسرو، رها کردم. شانه هایم لرزید و قطرات اشک از چشمانم باریدن گرفت.

دنیامی، تو مته نفس می مونی هر جا همرامی

می دونی تمومه زندگیمی دنیامی، دیگه چی بگم بمونی و نری

شاید شد، شاید موندی و دوباره هرچی شد

نگو هیچی رو به راه نمی شه، شاید شد... دیگه چی بگم نمونی و نری

نگاهم کن، یه نگاه تو می تونه زندگیم باشه

تو که بودنت می تونه دلخوشی ام باشه، بذار حس کنم همیشه دارمت...
دیگه داره بد می شه؛ ولی من نمی خوام از تو یک قدم دور شم، بخوام
جز تو با کسی جور شم، دیگه چی بگم بمونی و نری.
تویه دلم آتیشه، نمی خوام بدونی حالمو تو این روزا
کسی چی می دونه از یه آدمه تنها، دیگه چی بگم بمونی و نری.
نگاهم کن، بذار زندگی دوباره برگرده
بین عشقمون روزایه سختو طی کرده، بزار حس کنم همیشه دارمت...
بین خواب و بیداری، معلق بودم. تیری در مغزم شلیک می شد و یک
آن، سوت می کشید. برای دوباره بهتر زندگی کردن، زمان می خواستم... نمی توانستم وقایع
آن چند روز را هضم کنم. رگ گردنم باد
کرده و اینبار را نمی توانستم از آن پسر بی دست و پای رقاص بگذرم!
تنها با کشتنش، آرام می گرفتم. این را با تمام وجودم احساس می کردم.
رفتم به یونان، خیلی سریع و ناگهانی اتفاق افتاد. قبل از اینکه به فرودگاه
بروم، رفتم دیدن شیوا. عاصی و پردرد بودم. یقین داشتم شیوا پشت همه
آن ماجراهاست. تا مرا دید، بی توجه به من شروع کرد به زیرورو
کردن لباسهایی که روی ویتترین جلویش بود.
یک قدم جلو رفتم.

_ تو به بابک رسوندی نجلا کجاست؟ زحمت آدرس و نشونی ام که

خودت کشیدی درسته؟

بی توجه به من، به سمتی رفت.

دنبالش کردم و نزدیکتر از حد معمول، سرم را نزدیک گوشش کردم و

زمزمه وار گفتم:

_ جواب منو بده...بابکو فرستادی دنبالش که چی بشه؟

بی حرکت در جایش ایستاد و یک آن به من زل زد. چشمان مداد کشیده

اش را پلک زد و خونسردانه، لبان گوشتی و سرخش را از هم باز کرد.

_بابک عاشق واقعی نجلاس...حتما دوشش داره که اینقدر بهشوفاداره.

_ خفه!! زر مفت نزن زنیکه زشت!

_ چاک دهن تو ببند...بیشتر از این وادارم نکن جلوت وایسم!

_ مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟ پوزخندی چاشنی نگاه

پر از کینه اش کرد.

_ نزار دستمو رو کنم برات...من با خیلی از اون بالایی ها در ارتباطم

و سه سوته می تونم هر کاری رو که دلم بخواد انجامش بدم...پس وادارم نکن!

دستانم خشکید. خیره و مات شده، لب و لوچه ام را جمع کردم و با تحکم

بیشتری لب زدم:

_ می خوام بدونم تو اون پسرو اجیر کردی بیاد سراغ نجلا؟؟ در چشمانم غرق شد و

نفسش را بالا آورد.

_ فک کن آره...

پوفی کشیدم.

_ چرا؟؟؟

در چشمانم غرق شد و پر از حس نفرت نالیدم.

_ چون ازت متنفرم... داغی رو که دست و دلم گذاشتی بی جواب

نمی مونه... هنوز شیوا رو نشناختی!

با غیظ لب پایینم را به داخل کشیدم.

_ دارم برمی گردم آتن... اگه باهاش در ارتباطی، حتما بهش بگو سرنوشت خوبی در انتظارش

نیست، تا نرسیدم، جول و پلاشو جمع

کنه بره یه جایی که دستم بهش نرسه.

خنده مضحکی کرد.

_ حتما...

نگاه نفرت انگیزم را سریع ازش گرفتم و به سمت در خروجی رفتم، که

صدایش را کمی بلند کرد، تا به من برسد.

_ بابک اونقدر که عاشق نجلاس... هنوز با نگاه کردن به عکسا و فیلمایی

که از رابطشون داره زندگی می کنه.

دستهایم را از شدت خشونت، مشت کردم. در جایم مکثی کردم، خواستم

حرفی بزنم؛ اما درستش سکوت بود. می دانستم شیوا به خاطر بالا بردن

درجه عصبانیت من، آن حرفها را می زد...بی حرف از بوتیک بیرون آمدم و خودم را داخل اتومبیل انداختم. خراب و داغان بودم...چطور می توانستم، آن گذشته منحوس را پاک کنم؟ سرم را چند بار به صندلیپشتی اتومبیل کوییدم. خسرو با نگرانی حالم را پرسید؛ اما فقط زیر لب گفتم:

حرکت کن.

چندساعتی بیشتر به پروازم نمانده بود، چمدانم را بسته بودم و از همانجا مسیرم را به سمت فرودگاه، تغییر دادم. خسرو مدام ابراز ناراحتی و نگرانی می کرد که ای کاش همراه من به یونان می آمد. با خونسردی از او تشکر کرده و جدا شدم. خسرو تمام کارهایم را انجام داده بود. کارت پروازم را نگاهی انداختم و در سالن انتظار روی صندلی های ردیف شده کنار هم، نشستم. پلک بستم و چهره نجلا را مجسم کردم...چه تصمیمی داشتم برایش؟! نمی دانم...هنوز دقیقا نمی دانم نجلا با من و آنهمه عشقی که به پایش ریخته ام چه کرده!!

در آن چندساعتی که در هواپیما و سفر بودم، فقط پلک بستم و فکر کردم. دنیل در سالن انتظار فرودگاه، منتظرم بود و به محض دیدنم، به سمت شتافت و چمدانم را از دستم قاپید. حجم نگرانی و ناراحتی ام را می

فهمید، سر به زیر گرفت و چیز خاصی نگفت. وقتی سوار اتومبیل شدیم، پایش را روی پدال گاز فشرد و حرکت کرد. بدون اینکه نگاهش کنم، با

جدیت کامل لب زدم:

– چه خبر...نجلا چگونه؟

سایه نگاهش را روی صورتم حس کردم.

– خوبه حالشون...فقط نگرانشون به خاطر شماست.

سریع نگاهش کردم.

– من چرا؟

لبخندی صورت پهنش را دربرگرفت.

– خب مدام می گن، بهتون بگم که دلتنگتونه و زود برگردین.

سریع لب زدم:

– نگفتی که من الان دارم میام؟

– نه جناب! نگفتم.

با خیالی آسوده تر به صندلی ام تکیه دادم و نگاهم را به جلویمگرفتم.

تا رسیدن به خانه، فقط فکر کردم. فکر و فکر و فکر...

از ماشین که پیاده شدم نگاهی به ساختمان روبرویم گرفتم. دسته گلی را

که در آن نزدیکی گرفته بودم، نگاهی انداختم و بوییدم. دلم نمی خواست

اولین دیدارم را با نفرت و خشونت شروع کنم و بیشتر، به خاطر آرام

نگه داشتن خودم، آن دسته گل را گرفتم... و زیر لب مدام ذکر آرامش آرامش آرامش را تکرار می کردم. دنیل سریعتر از من جلو رفت و با کلید در را به رویم گشود و بعد خودش سراغ پارک کردن اتومبیل رفت. چون طراحی خانه، به این سبک، معماری شده، که پوشش فضای بازش، گل و گیاه بود، جایی برای پارک ماشین در آن محوطه نداشت و باید اتومبیل ها را در پارکینگ اختصاصی همان ساختمان، پارک می کردیم و دنیل همین کار را کرد.

به داخل خانه قدم برداشتم. چشمانم را به سمت چنار و کاج قدبرافراشته گرفتم. باید برای رسیدن به آرامش، روی دیدن زیبایی ها بیشتر متمرکز می شدم. سوز سرمای دلنشینی روی پوستم نشست. همیشه سرما را بر گرما ترجیح می دادم. ایکاش دوازده ماه سال، برف و سرما بود. به در ورودی ساختمان که رسیدم، در جایم مکث کردم. نگاهی به سر در بزرگ انداختم. داشتم خودم را برای رویارویی با نجلا آرام می کردم. نباید بیگدار به آب می زدم. ناگهان در باز شد و نجلا بیرون آمد.

هراسان

و کلافه نشان می داد. به محض دیدن من، در جایش خشکش زد و دستی روی گردنش کشید. خدای من چرا چهره اش آنقدر زرد و بی رنگ

بود؟؟ لحظاتی مات و چشم در چشم هم بودیم. نمی دانستم درست و غلط رفتارم چگونه بود! باید چکار می کردم؟! سرانجام آن لحظات سخت و نفس گیر به پایان رسید و نجلا به سمت من آمد .

با شادمانی صدایش را بلند کرد:

– باورم نمی شه اومدی دنیس جانم!

پلکی زدم.

– خوبی؟

با نهایت خوشحالی، سری اینور و آنور تکان داد.

– الان که تو رو می بینم عالیم.

آرامش، آرامش، آرامش... مدام تکرار می کردم و ذهنم را منحرف می کردم. باید تا روشن شدن قضیه، جنجال راه نیندازم!

– بریم داخل؟

آن جمله را که گفتم، نگرانی و تشویشی مختصر به چهره اش، آمد. من منی کرد.

– باااا...

با خنده و شادی خاصی، لب زد:

– باورم نمی شه برگشتی... اینقدر بی خبر!!

نجوایی در مغزم شکل گرفت. " چرا منتظرم نبوده؟؟ شاید با، بابک قرار داره؟"

سمت کشو میز کنار تخت رفت و پاکت سیگارش را

بیرون کشید، دستانش لرزش خفیفی داشت. ضربه ای روی پاک زد و یک نخ از آن را به گوشه لبش کشید و با فندکش، روشن کرد. مات او و حرکتش بودم. چهره زیبایش میان دود سیگار، زیباتر و وصف نشدنی تر شده بود.

_ نجلا!! چته؟؟

سرش را به سمت بالا که گرفت، تمام دودی را که در دهان داشت خالی کرد.

_ این کار همیشگیه، مگه نمی دونی؟ چشمانم را به هم زدم.

_ داری زیاده روی می کنی... خاموشش کن.

نگاهش را به چشمانم گرفت و پلک نزد! من هم مات او بودم. پک دیگری به سیگار زد.

دستش را گرفتم و ته مانده سیگار را توی جاسیگاری، له کردم.

_ نمی خوای بگی چته؟؟

نگاهش را ازم گرفت و با صدایی که لرزش خفیفی داشت به حرف آمد.

_ حالم با دیدنت خوب خوبه... فقط یه کم هیجانم بالا رفته، همین!

نمی توانستم، حرفش را باور کنم. او بابک را دیده بود و باهاش حرف زده بود!

تمام بدنم به لرزه افتاد... اگر نجلا هنوز هم به بابک علاقه داشته باشد

چه؟ اگر این حرکات مصنوعی و از روی اجبار باشد چه؟؟ آه سردی کشیدم.

_ چرا راستشو نمی گی؟

_ خب... باید چی بگم؟

_ دروغگوی ماهری نیستی.

چهره اش رنگ عوض کرد.

_ منظورت چیه؟

_ تو این مدت که نبودم، با کی ملاقات داشتی؟ نگاهش را قاپید.

_ روی دستش چنگ زدم.

_ حرف بزن نجلا!

سرفه ای کرد و می دانستم، نتیجه هیجان و ترس است.

_ راستشو بهم بگو...

بازهم حرفی نزد. چشمانش را هاله ای از غم و اشک پوشاند.

_ نجلا هیچ می دونی داری چه بلایی سرم میاری؟؟

قطره اشکی از چشمان زلالش، فرو چکید. سرش را به زیر گرفت. دیدن آنهمه معصومیت، بند

دلم را پاره می کرد. چرا عمق دلم نمی خواست باور کند، خیانت در کارش است؟ چرا هرطور

شده می خواستم به خودم بقبولانم که چشمش را روی همه مردان اطرافش بسته و تنها مرا

میبیند!

صدایم داشت تحلیل می رفت، اما هر طوری بود، ولومش را بالا بردم.

_ نجلا بهم بگو که هرچه فک کردم راجع بهت، همه اش اشتباه بوده... بگو که عشقت بهم پاکه.

بگو به جز من هیچ مردی رو نمی بینی.

گریه اش اوج گرفت و دستش را روی دهانش گرفت. چشمان شیشه ایش در قاب زیبایی از

اشک پوشیده بود.

– باور کن من... من مرتکب خطایی نشدم.
هرچه زودتر باید شرّ بابک را کم می کردم.

**

دنیل آدرس بابک را پیدا کرد. پیدا کردنش زیاد سخت هم نبود.

وقتی

بابک برای دیدن نجلا به خانه ام، آمده، او را تعقیب کرده و پی برده بود

که در کدام مسافر خانه می خوابد. باید توان مقابله از عشقم را پیدا می

کردم. کم آوردن و درجا زدن، از خصوصیات من نبود. به محض دیدنش، دنیل او را به داخل

اتومبیلم کشاند. بابک از دیدن من ترسیده و

مردمکهایش حیران شده بود. به سمتش چرخیدم و نیشخندی به لب کشیدم.

– اینجا کجا، شما کجا آقای زردی!

انگشتانش را به بازی گرفت.

– رو چه اصلی باید به شما حساب بدم؟!

در چشمان ترسویزش، نگاه کردم. داشت خلاف چهره اش عمل می کرد.

می خواست وانمود کند، بی پروا و نترس است؛ اما نبود!

دست بردم و یک آن دستش را گرفتم و محکم پیچ دادم.

– نزار سگ بودنمو نشونت بدم... از همون جایی که اومدی برگرد برو

بچه...!

اخمی روی پیشانی اش نشست، اما خودش را کنترل کرد.

_دلیلی برای پس کشیدن نمی بینم!
 غد بودنش، عذابم می داد! چشمانم را با حسی پر از نفرت بهم زدم.
 _ این حرفتو نشنیده می گیرم.
 بی هوا توی صورتم داد زد.
 _این بار نوبت توئه که میدانو به نفع رقیبت ترک کنی.
 پوزخند صدا داری زدم:
 _ برو رد کارت تا بد ندیدی.
 دستش را محکم از میان انگشتانم بیرون کشید و با حرص نالید.
 _ چکاره نجلابی که به جاش داری تصمیم می گیری؟ شوهرشی؟ وکیل
 مدافعش هستی؟ اربابشی؟...چیشی تو آخه؟؟
 زبان در دهان چرخاندم و سعی کردم خونسرد و بی تفاوت باشم.
 به تمسخر خندید.
 _ تو...نجلا!!
 انگشت اشاره اش را به سمتم گرفته و چهره تمسخرآمیزش را به من
 گرفته بود.
 با غیظ لب پایینم را گزیدم.
 _اگه گورتو گم نکنی، حسابت با کرام الکاتبینه...یکسر می ری اون دنیا!
 در چشمانم غرق که شد، به طعنه اهنی کرد.
 _ هه...داری تهدیدم می کنی؟...نه! من مرد جا زدن نیستم. نیومدم اینجا

که تنها بر گردم، من اومدم که نجلا رو با خودم ببرم. تو اونو دزدیدی،
فک می کنی نجلا خودش به این وضع راضیه که همه اش زندونیش می
کنی؟ نه! این که اسمش عشق نیست! عشق آزادی می خواد. عشق با
بندگی قشنگ نیست جناب دنیس...! من می خوام نجلا کنارم به عشق
واقعیش برسه، می خوام مال من بشه تا توی دیکتاتور!
حرفهایش برایم تلنگر عجیبی بود، کلا بهم ریختم. حس و حال غریبی
داشتم. انگار رگهایم منفجر شده و تمام خونی که در بدنم بود، به صورتم
هجوم آورده بود. داغ کردم. چشمانم به پت پت کردن افتاد. بازهم با ناخن
تیزم، شروع به کندن پوست لبم کردم.
_نجلام مثل همه زنها، حمایتی رو می خواد که بار عاطفیش پر از عشق
باشه. اون اسیر نیست که بخوای جایی بری، تو خونه ات زندونی اش
کنی. پرنده نیست که تو قفس زندونی باشه و هر جا می ری، بسپری،
برن دون و آبخش بدن! من نجلا رو خوشبختش می کنم، نمی زارم آب تو دلش تکون
بخوره... عشقی رو برایش رقم می زنم که تو هیچ کتابی نوشته نشده باشه!
چشمانم بی حرکت و مات شده بود. شنیدن این حرفها برایم تازگی داشت!
دلم پر از درد بود! من سالها با رنج و کینه بزرگ شده بودم، حتی عشق
نجلا را در درونم هزاربار کشتم و خفه کردم. با نفرتی بزرگ شده بودم

که تمام وجودم را احاطه کرده بود. چطور می توانستم آنقدر لطافت به خرج دهم؟ نگاهم را گرفتم و پر درد نفس بلندی شبیه به آه کشیدم.
 _ نجلا نمی تونه هیچوقت از یه همچین مردی خوشش بیاد... جذابیت تو فقط پول و ثروتیه که داری.

تندی نگاهش کردم، نتوانستم از کنار آن حرفهایش آرام بگذرم.
 دندانهایم

را روی هم فشردم و عصبی و پر از درد، فریاد کشیدم:
 _ خفه شووو... تو داری این خزعبلاتو می گی، قرار نیست نجلا اینی باشه که تو می گی.

دستهایش را روی رانش کشید و خونسردانه لب زد.
 _ به هر حال من چیزی واسه از دست دادن ندارم، تا آخرش به پای نجلا می مونم.

یقه پیراهنش را چنگ زده و عاصی شده توی صورتش، داد کشیدم.
 _ من شوووهرشم... اینو فهمیدی یا بکوبونم تو کله ات؟ چشمانش زاغ شده، به من بود. حتی پلک هم نزد!

برای بار دوم داد زدم:

_ اگه شرتو کم نکنی، می دم پدرتو دربیارن... نفستو می گیرم.
 رهایش کردم و دستی روی گلویش کشید و بی حرکت شد.

"بابک"

ماندن دیگر به صلاح نبود. از اتومبیلش که پیاده شدم، به سمتی هدایت شدم که خودم هم نمی دانستم کجاست! پر از درد و عذاب بودم .

کلمه

شوهر توی سرم اگو می شد. نمی توانستم این را باور کنم! دنیس چطور این کار را کرده بود؟ او از تمام اخبار ریز و درشت زندگی نجلا باخبر بود، اگر با او ازدواج کرده باشد، حتما عاشقش است! عشق و اسارت؟! به نظرم اصلا قشنگ نبود... حال پسری را داشتم که بعد از پایان خدمت سربازی سمت یارش برگشته و می بیند که قاب عشقش را دزدیده اند! توی خیابان ساعتها راه رفتم و اشک ریختم. آخر نجلا چرا با من اینکار را کرد! او که به من قول ازدواج داده بود!! صورتم را با هر دو دست پوشاندم و خودم را روی نیمکتی در پیاده رو انداختم. هوا سرد و خشک بود. چشمانم را مالیدم و قطرات اشک را پاک کردم. لبه های پالتویم را روی هم آوردم و در خودم مچاله شدم. ایکاش اینها همه اش خواب بود، کاش می توانستم باور کنم که این حرفها دروغ است. گوشی ام کهزنگ خورد، با صدایی لرزان جوابگوی شماره ناشناسی شدم که پشت خط بود. صدای دنیس، در مغزم پیچید.

بازهم خودش بود!!

_ جمله آخرمو خواستم کامل کنم...نبینم دیگه این دورو برا پیدات بشه و

بخوای ادای عاشقای سینه چاکو دریاری. چون منم یه طاقتی دارم!

اونوقت دیگه نمی شینم دست رو دست بزارم، فهمیدی؟؟ دهانم را با دستی

محکم گرفتم تا از لرزش بیفتد.

داد کشید.

_ سایه تو در خونه ام ببینم با یه تیر زدم...پس نبینم هوس پیاده روی تو

این سمت به سرت بزنه.

خواستم حرفی بزnm؛ اما نفسم بالا نمی آمد!

صدایش که قطع شد، ریزش اشکهایم، از سر گرفته شد و پردرد نالیدم.

_ تاوان عشقتو تو همین دنیا می دم نجلا!

و سرم را به نیمکت چوبی پشت سرم، تکیه دادم و پلک بستم .

خوابی

عجیب و کوتاه چشمهایم را ربود... اما چندان طول نکشید و بازهمبه

عالم بیداری برگشتم، از جایم بلند شدم و با قدم های خیلی آهسته راهم

را به سمت مسافرخانه ایی که محل استراحت آنروزهایم بود، کج کردم.

تختی یک نفره در اتاقی به مساحت نه متر، قرار داشت، که پنجره کوچکی نزدیک سقف

داشت و در آن وقت از سال، به خاطر جلوگیری

از آمدن هوای سرد به داخل، کاملاً آن را بسته بودند. روی تختم دراز کشیدم و در خودم
مچاله شدم. پالتو و کفشم را هنوز درنیاورده بودم.

واقعیتش طاقت و توان انجام آن کار ساده را هم نداشتم! عشق به نجلا
می ارزید به آن همه ضربه زدن به خودم؟؟

پیش خودم فکر می کردم، انتخاب اول و آخر نجلا باشم، نمی دانستم دنیس از من جلو می
زند... گرچه مردان مغرور و خشن اینروزها بیشتر

مورد توجه دخترها هستند؛ ولی من قطعاً از آن دسته مردان نبودم و
زبان عشقم، ساده و بی هوا بود. همه حرفهای نجلا و دنیس تویمغزم
پژواک می شد، حرکات و رفتار نجلا، در آن مدت توی ذهنم مجسم می
شد. داشتم تمام آن قطعات را کنار هم می چیدم، تا، آن معما را حل کنم.

نمی دانم کار درست چه بود؟ دنیس تهدیدم کرده بود، به رفتن! اما می توانستم بی خیال نجلا
شوم؟ حتی اگر خودش هم دلش با دنیس بود، من

نمی توانستم، رهایش کنم. نجلا سهم من بود، حق من بود. نباید به راحتی
رهایش می کردم.

آنشب از لرز به خودم پیچیدم؛ اما پس از لحظاتی، سوز سرما در تنم
جای خودش را به گرمای داغی داد که دمای بدنم را به بالای چهل درجه
برد. حال درست و درمانی نداشتم. به تخت فلزی چسبیده و نای بلند شدن

را نداشتم. تنفر از دنیس به هر کاری ترغیبم می کرد. برای یکبار برخاستن و برای به چنگ آوردن عشق همیشگی ام، باید مانع های سر راهم را برمی داشتم.

تنها کسی که سد راهم بود و تمام وجودش آزارم می داد، همان دنیس بود! قدرتی سراسر وجودم را دربرگرفت و خواستم خودم را برای آن نبرد تن به تن آماده کنم. نباید ترس و دلهره به دلم راه می دادم. اگر او قدرت هر کاری داشت، من هم جربزه و توانش را داشتم. باید سایه به سایه دنبالش می کردم. نیرویی عظیم وجودم را احاطه کرد و هرچه سریعتر، بستر بیماری را ترک کردم و خواستم سراغ دنیس بروم. بازهم دورادور حواسم به او و خانه اش بود. رفت و آمدهایش را کنترل می کردم. حتی زمانی که با نجلا بود و دو نفری سوار ماشین می شدند و توی شهر گشت می زدند.

نمی خواستم چشمانم آن لحظات تلخ را ببیند و در مغزم ثبت کند؛ اما همه چی واقعیت داشت. نجلا دست در دست دنیس، لبخندی پهن روی صورتش بود و کاملاً رضایت از ظاهر و باطنش، هویدا بود.

لحظه ایی

حرصم گرفت و با خودم کلنجر رفتم که دست از سر آن عشق لجباز بردارم. یکی توی دلم داد می زد، وقتی نجلا خواهان تو نیست، اینهمه

تلاش برای بدست آوردنش چرا؟ واقعا چرا؟! اما شاید کار داشت به جاهایی ختم می شد که خشم و کینه ام را برانگیخته بود. دنیس عشقم را دزدیده بود و توان دیدن خنده هایش را با او نداشتم. چرا نجلا یکبار، فقط یکبار هم به دل بیچاره من نیندیشید؟ چرا فقط دنبال خوش گذرانی خودش بود!!

شقیقه هایم را با هر دو دست گرفتم و ناله کردم:
_ برای بدست آوردنت هر کاری می کنم، مهم نیست که دیگه منو نخوای!
مهم نیست که به زور متوسل بشم؛ ولی به خودم این جرئتو می دم که به چنگت بیارم و تو رو از رقیبم جدا کنم. الان حس کینه و انتقام دستانم را بدجور آزاد گذاشته که به هر کاری چنگ بزنم.
"نجلا"

_اگه راستشو بخوای، حتی اگه بخوامم هیچوقت نمی تونم کسیو اندازه

تو دوست داشته باشم!
نگاهش به نقطه نامعلومی افتاد.
_سعی می کنم، بتونم آروم باشم و همه حرفاتو کاملا باور کنم.
روی تخت دراز کشیده و فقط شلوارک کوتاهی به پا داشت .

جاسیگاری
را بلند کردم و خاکستر سیگارهایی که نیمه شب تا صبح دود کرده بودم،
را توی سطل آشغال گوشه اتاق خالی کردم.

– سعی کن سیگار کشیدناتو کم کنی، این برای چندمین باره دارم بهت تذکر می دم. جمله اش، تماما دستوری و مطیع الامر بود؛ ولی برای من که از پانزده سالگی با دود کردن سیگار آرام می شدم، کمی که نه، بلکه خیلی سخت بود، ترکش کنم. لبه تخت نشستم و صورتم را دستی کشیدم.

– دودی که از سیگار بالا می ره، همون اشکيه که قرار بود پایین بیفته... اینو می دونستی؟ توی چشمانم زل زد، نگاهش با نگاهم گره خورد. انگار داشت، تمام کلمات و حرفهایم را در ذهنش حلاجی می کرد. از سکوتی که کرده بود، استفاده کردم و با صدایی که لرزش خفیفی داشت، دنبال حرفم را گرفتم.

– این چندسال دربه دری و بی خانمان بودن تو زندگی، ازم این آدمو ساخته... شاید زمان بیره تا بشم یه زن عادی، یه زنی که هم و غمش، درست کردن وعده های غذایی برای شوهرش باشه و امیدش به بچه هاش! می دونی؟ من خیلی با زنهای اطرافم فاصله دارم دنیس! من شاید از زنانگی فقط همونایی که به این اتاق و این تخت ختم بشه رو بلد باشم... من هیچوقت یاد نگرفتم، وقتی شوهرم خونه نیست، چکار کنم که اوقاتم تلخ نشه و نبودشو توی خونه پر کنم. من یاد نگرفتم، لباساشو بشورم و قربون صدقه اش برم و بگم دلم می خواد، واسش چند قلو بزام. نگاهش سرد و یخ بود، انگشتانش را درهم قفل کرد و نگاهش را گرفت.

– منم به تو گفته بودم و بازم می گم که ما باهم می تونیم همه چیو از نو بسازیم، نگو نمی شه و نمی تونم.

حرفهایش بوی امید می داد، دلم می خواست می توانستم به او بگویم، آره حق با توست؛ اما وقتی عمق قلب پردردم، این را صدا نمی کرد، چه!!

– فک نکن چون خودم خشک و بی منطقم، زن مغرور و بی زبون دوست دارم!

– زنی که من می خوام، پره از جذابیت و هیجان... غرغروئه، بی هوا می خنده، عشوه داره، مزه می ریزه، یهو نصفه شبی از خواب بیدارم می کنه و می گه به توئم می گن مرد؟ پاشوووو پاشوووو من دلم می خواد هرچه زودتر بچه مو ببینم...

مرا به سمت خودش برگرداند ..

– منم بهش بتویم، خسته ام، بزار فردا... داد بزنه و پاهاشو رو زمین بکوبه که چی؟ که سنت داره می رسه به نوح، تا کی می خوای بچه دار نشیم.

جمله آخرش را که گفت، شلیک خنده اش در تمام اتاق پیچید. حرفهایش، تمام حس و حال را عوض کرد. حس لذت بخشی تمام تنم را درگیر کرد.

– من این زنو بیشتر دوست دارم...

– خب من می خوام همونی باشم که تو می خوای.

– می دونی... می خوام بگم حالا که کاملا بهت دل بستم، خیال رفتن نداشته باش. چون اونی که عاشقته می مونه باهات و خیال رفتن نداره، اگر بخواد بره تو رو با خودش می بره نه؟

نمی دانم منظورش دقیقا چه بود! اما هرچه که بود، می خواست مرا به ماندن در کنارش، ترغیب کند. من که جایی را نداشتم بروم .

ساکن همیشگی قلبش که بودم، هیچ کس را نمی دیدم، حتی بابک!

بابکی که آنروزها بدجور ازش می ترسیدم. ای کاش از من و عشقی که بهم داشت صرفنظر می کرد و می رفت. ای کاش دست از سرم برمی داشت.

گاهی که به فکر بابک می افتادم و اینکه اگر دست به کار خطرناکی بزند و همه چیز را خراب کند، چکار کنم، دست و پایم را سست و بی اراده می شد. گرچه دنیس برخلاف تصورم، خیلی آرامتر و مهربانتر

از قبل شده بود و با وجودی که دلش از وجود بابک ترسیده بود و خوب می دانستم، وجودش پر شده از تضاد و کلنجار؛ اما با من جنگ و دعوا نداشت و همان لحظه اولی که به یونان برگشت، گفت که هر چه سریعتر، اوضاع را سروسامان می دهد. همین هم مرا ترساند که بلایی سر بابک بیاورد. دلم برایش می سوخت و نمی خواستم، به خاطر من به دام بیفتد و جوانی اش تباه شود. کاش بابک حرفهایم را باور می کرد و از من صرفنظر می کرد. کاش اوضاع آنطوری می شد که من دلم می خواست!

اول صبح که از خواب بیدار شدم، دنیس را در جایش ندیدم. آنقدر که خوابم می آمد، پتوی نرم و خوشخواب را دور خودم پیچیدم، محکم چشمانم را بستم و آرامشی را که داشتم، بغل کردم؛ اما صدایی که از بیخ گوشم آمد، یک آن مو بر تنم سیخ کرد.

_ تو ارتباط تا جایی خوش می گذره که زیاد دوسش نداشته باشی، زیاد که دوسش داشته باشی همه چی عوض می شه... نه؟!!

محکم پلک زدم و بابک را روی تخت کنار خودم دیدم که دراز کشیده و خیره به من است. جیغ بنفشی کشیدم.

_ آرزو داشتم یه بار دیگه چهره اتو تو خواب و توی همین حالت، ببینم.

هنوز در شوک دیدنش به سر می بردم. نفسم به سختی بالا می آمد، به

هر تقلایی بود، کلمات را از دهان بیرون ریخته و دست و پا شکسته ناله کردم.

_ تو... تو... اینجا چکار می... کنی!!

لبخندش را گسترش داد.

_ چون عاشقتم، چون عطر نفسات هنوز تو مشاممه.

_ بابک... ازت خواهش می کنم از اینجا برو... به خدا دنیس

برگرده... تیکه بزرگت گوشته.

خنده اش بلند شد.

_ نترسون منو دُردونه...

_ تو درودنه بابکی...

صورتتم را بین دستانش گرفت و زل زده بهم.

_ مگه نه؟!!

باید تسلیم می شدم؟ نه! نباید خودم را می باختم...

_ داری در حق بابکت جفا می کنی، نجلای قشنگم...

با مشت توی سینه اش کوبیدم و حرص وار و گریان نالیدم.

_ من نجلای تو نیستم...ولم کن!

_ نجلا باید وایسی و بهم همه چیو توضیح بدی.

سرم به دوران افتاده بود، جلو دیدم تار می شد! چرا هیچی در جای خودش نبود خدای من!

_ دنیس کجاس؟؟؟

"بابک"

چهره اش درب و داغان بود. باورم نمی شد، این نجلا، همان نجلای چند سال پیش است! مثل

اسفندی که دود می شد، بالا و پایین می پرید و می خواست هرچه سریعتر از شرم خلاص

شود.

_ هیسسسس! ساکت شو لطفا!

مات و خیره ام که شد، اشک در چشمانش حلقه بست.

_ تو چت شده نجلا؟ چرا راستشو بهم نمی گی چی به سرت اومده؟؟ تو...

تردید و دودلی مغزم را مثل خوره، خورده بود.

_ تو با دنیس ازدواج کردی؟

با گفتن آن جمله، نفسم را آزاد کردم. خواست بازوانش را از چنگالم در بیاورد؛ اما ناخنم را

روی پوستش کشیدم و مانع گریزش شدم. ناله ای کرد.

_ آیییی ولم کن...

رهایش نکردم.

نعره کشید.

_ ولم کن دیوونه!!

صدایش گرفت. انگار تارهای صوتی اش، داشت آسیب می دید، از بس که نالیده بود. دستم را که شل کردم، خودش را از بندم بیرون کشید و های های گریه کرد. تا به آن لحظه گریه اش را آنطور، ندیده بودم. سمت در اتاق رفت و ضمن گرفتن دستگیره، آن را بالا و پایین کرد.

_ لعنت به تو...لعنت به من....لعنت به این زندگی!

با صدای بلند زجه زد و همانجا روی زمین در خودش جمع شد.

طاقت دیدنش را در آن حس و حال وخیم نداشتم. مشتم را گره کرده و از شدت خشم به دندان گزیدم. نگاهم را ازش گرفته و لگدی محکم به لبه تخت زدم.

_ هیشکی نمی تونه قد من تو رو دوس داشته باشه نجلا، من دو روزه از در این خونه تکون نخوردم و منتظر یه فرصتم...اگه این اسمش عشق نیست، پس چیه؟ بهم بگو...

سرش را بلند کرد، چشمانش دو اخگر سوزان بود.

_نه...این عشق نیست! عشق آرامش می طلبه، تو خواب و خوراکو از من گرفتی.

از جایش بلند شد و عاجزانه، نالید.

_ بابک به خدا اگه الان دنیس بیاد و تورو اینجا ببینه، گرد تا گرد سرتو می بره!

تا خواستم جوابش را بدهم، دستگیره در بالا و پایین شد و نجلا با هر دو دست، محکم توی سرش کوبید.

دنیس در چارچوب در قرار گرفت و فرصت هیچ حرکتی را به ما نداد! من کنار تخت و نجلا آنطرفتر ایستاده و با چشمانی که از وحشت، گشاد و بی حرکت بودند، به دنیس زل زد. بزاقی در دهانم نمانده بود که قورتش نداده باشم. گرچه خودم را برای جنگی تن به تن آماده کرده

بودم؛ اما وجود دنیس و چهره ترسناکش، سراسر وجودم را پر از وحشت کرد. من پا به خانه او و اتاق خصوصی اش گذاشته بودم و حتما باید منتظر توییخ می بودم. دنیس هاج و واج تند تند نجلا و مرا نگاه می کرد. نجلا مثل بید می لرزید، آنقدر ناتوان شد که روی زمین افتاده و درست مثل مرده ای بود که فقط نفس می کشید. چشمانش زاغ و مات شده و رنگ چهره اش، سفید مثل گچ! انگار که خون در صورتش مانده بود. دنیس جلو آمد و با کمی تعلل در اتاق را بست. یک قدم دیگر جلو آمد و روی سر نجلا قرار گرفت. نجلا از زیر نگاهش کرد و لبانش لرزید. توی دلم داشتم قسم می خوردم، اگر بخواهد نجلا را اذیت کند، یا بلایی سرش بیاورد، من هم لحظه ایی درنگ نمی کنم و به جانش می افتم. که پایش را نزدیک گردن نجلا برد و کفشش را درست زیر گردنش قرار داد و سرش را به عقب که هول داد، با نفرتی عجین شده با خشم، از لابه لای دندان هایش، زبان بیرون کشید:

_ نمی خوام بگی اینجا داشتن چه غلطی می کردین؟

نجلا در خودش مچاله شد و می لرزید. باید کاری می کردم، باید از دست آن قول بی شاخ و دم نجاتش می دادم. به سمتش هجوم بردم و قبل از اینکه بخواهد، حرکتی کند، داد زدم.

_ نجلا رو ول کن... کاریش نداشته باش.

به من نگاه افکند. از چشمانش خون می بارید و هر لحظه منتظر این بودم که از وسط، دو شقه ام کند. پایش را از بیخ گلوی نجلا برداشتم و به سمت من آمد. دستانش را به کمرش گرفت و پراز خشم و نفرت، تَفی روی زمین کرد.

_ چطور جرات کردی با پای خودت بیای اینجا و قبر تو بکنی هان؟؟

به قولی، انگار آب از سرم گذشته بود که ترسی از دنیس نداشتم و در آن شرایط سخت، بد نمی دیدم، دستی بیندازم و داغی را که روی دلم

گذاشته بود، روی پیشانی اش بگذارم.

_ چطور به خود خرت نگفتی که دنیس ساده از کنار هر موضوعی نمی گذره؟

در جایم تکان نخوردم و نزدیکم که شد، در نیم فاصله ام ایستاد و یک

آن یقه لباسم را محکم چسبید و ناله کرد.

_ لاشخور عوضی، این قبری که داری روش گریه می کنی، توش هیچ مرده نیست!

گردنم را گرفت و انگشتانش را دورش پیچ داد.

_ ذره ذره جونتو می گیرم، باید بفهمی چه غلطی کردی...نه؟!

نفس نداشتم و نمی توانستم اکسیژنی دریافت کنم؛ اما باید مقاومت می

کردم. باید به او و خودم ثابت می شد، که مرد قوی هستم. دندانهای صدفی اش را روی هم

فشرده و بازهم غرید.

_ بدبختت می کنم، یه جوری که سر به بیابون بزاری.

" دنیای بی نجلا رو نمی خوام!"

لبخند محوی در چهره ام نشست. عصبی و نالان داد کشید.

_ چیه نمی تونم اینکارو بکنم؟ نکنه دنیس قدرتشو از دست داده که به

خودت اجازه اینهمه پیشروی دادی؟

فشار انگشتانش بیشتر شد و تاب و توانم را داشت می گرفت.

تنها سعی ام این بود، که به آن همه درد و فشار توجه نکنم.
صدای نجلا آنطرفتر بلند شد.

_ ولش کن دنیس جانم، اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه.
داشت به من می گفت؟ وای خدای من قلبم بدجوری درد گرفت .

دنیس

به سمتی پرتم کرد و همین که دستانش را از دور گلویم رها کرد، موجی
از اکسیژن به سمتم هجوم آورد. تقلا کردم برای نفس کشیدن و تند تند
هوا را به درونم می بلعیدم.

به من نزدیک شد و پایش را روی خرخره گردنم که گرفت با غیظ گفت:

_ اینجا داشتی چه غلطی می کردی؟ توضیح می دی یا خفه ات کنم؟

پایش را روی گردنم جر داد.

_ مثل اینکه باید تکلیفمونو روشن کنم، این جهان یا جای منه ،یا تو!

داشتم بار دیگر به تقلا کردن می افتادم، از بس که کفشش را زیر گردنم

داشت فشار می داد.

نجلا که از جایش برخاسته بود، در آن لحظه به سمت دنیس شتافت و

یقه لباسش را محکم گرفت و چشم در چشمانش که گرفت، عاصی و دل

نگران، لب زد:

_ دنیس جانم، ولش کن... نزار خونش گردنتو بگیره...

حواسش به سمت نجلا پر کشید و پایش روی گردنم که شل شد، خودم را سریع کناری کشیدم. چند سرفه پیاپی زدم و در خودم مچاله شدم.

خطرات زیادی را متحمل شدم تا د نبود دنیس و از خانه بیرون رفتنش، پا به آنجا و اتاق شخصی اش بگذارم؛ اما هدف من بزرگتر از آن بود و نباید اجازه می دادم، به آسانی بشکنم.

" دنیس "

حال عجیبی داشتم، انگار که کشف می شدم. بازوان نجلا را چنگ زدم و نالیدم:

– می تونی بی گناهی تو ثابت کنی؟ دردمند نگاهم کرد.

– آره... من خطایی نکردم که به خاطرش، مواخذه بشم و مطمئنم ارتعاش این احساس به توهم می رسه.

صورتش را ریزبینانه نگریستم. صبح که در رختخواب تنهایش گذاشتم و رفتم که برای صرف صبحانه، سورپرایزش کنم، فکرش را نمی کردم،

برگردم و با این صحنه مواجه شوم! می توانستم عشقش را دریافت کنم.

نجلا با من کاری کرده بود که هر روز، دنیس جدید متولد شود .

از من

دنیس های زیادی تکثیر شده و هر بار دنیس بهتری ساخته می شد .

نجلا

هم تغییراتش چشمگیر بود. آنقدر که توانسته بود، نقطه ضعف های خودش را بردارد و زنی زیباتر و قویتر از خودش بسازد.

با این اوصاف، بهتر بود عاقلانه تصمیم بگیرم. این دنیس، دنیس خشمگین و پر از عقده نبود که همان لحظه اول دستانش را به خون آلوده کند.

_ این از کجا پیداش شد؟

نتوانستم آرام باشم و عاصی شده داد زدم توی صورتش.

_ می شه بگی اینجا، توی اتاق خواب من چکار می کنه؟ لبانش لرزید، اشکی گرم روی گونه اش لغزید و بیچاره وار نالید:

_ من بی خبرم... باور کن بی خبرم.

نفسی گرفت.

_ چشمامو که باز کردم، دیدم اینجاس؛ داد کشیدم و تو رو صدا زدم... ولی نبود.

نمی دانم چرا باید حرفش را باور می کردم! چون صداقت در آن موج

می زد؟ نمی دانم... به بابک نظری افکندم، واقعا نمی دانستم باید باهاش چکار کرد! موی

دماغم بود و برای نگه داشتن نجلا باید او را از صحنه

روزگار حذف می کردم؛ اما چگونه و چطور؟!

نجلا را رها کرده و به سمتش رفتم. به چشمانش خیره شدم، دوکاسه

خون بود و پشت سرهم سرفه می کرد.

زبانم را روی لبم کشیدم و خیسش کردم.

_ می دونی تو قانون نانوشته دنیس، پا گذاشتن به حریم شخصی اش و دست درازی به ناموسش چه جرمی داره؟؟

آرنجش را ستون قرار داد و وزنش را روی آن انداخت. تک سرفه ای کرد و نگاه از من گرفت.

دقیقا روبرویش ایستادم و در نیم قدمی اش، روی زمین دولا شدم و پر از نفرت، دهان باز کردم:

_ گفته بودم که نجلا همسر قانونیه منه، درسته یانه؟ آب دهانش را بلعید و پر از حس ترس، نگاهم کرد.

داد زدم:

_ درسته یانه؟

صدایش را کمی بلند کرد:

_ گفتی؛ ولی...من باور نکردم.

با حرص پوفی کشیدم:

_ توی قانون من دست درازی به ناموسم، جرم سنگینی داره، دوست دارم تشریحش کنم واست.

نگاهش را به سمتم گرفت و من پر درد و کینه لب باز کردم:

_ می ریم ایران...وقتی برگشتیم اونجا، همه چی رو روشن می کنم.

خودم هم نمی دانم چرا آن جمله را گفتم! چون دلم به حالش سوخت؟ نمی دانم... شاید چون خواستم در مملکت خودش باشد و عذابی که میخواهد بکشد، تحملش راحت تر.

نجلا به سمتم آمد و حیرت زده، بازوایم را گرفت و مرا به سمت خودش، برگرداند.

_ می شه بگی چی تو سرته؟

جمله اش تاکید بود و هیچ خوشم نمی آمد، کسی بخواهد با آن لحن، خطابم دهد. حتی نجلائی که داشت به مهره اصلی زندگی ام تبدیل می گشت. نگاهم را گرفتم و در لفافه، گفتم:

_ تصمیماتی که می گیرم، فقط و فقط به خودم ربط داره. پیله کرد.

_ چرا نمی گی؟ من نجلام، دلبرت..

نگاه قاپیدم و یقه لباسم را محکمتر گرفتم، وادارم کرد، نگاهش کنم.

_ دنیس بهم بگو.. دلم شور افتاده!

دستش را از یقه ام جدا کرده و محکم به سمتی پرت کردم. هنوز دلخور بودم و نمی توانستم کاملاً ذهنم را آزاد کنم.

_ کافیه... برو زود یه لباس تنت کن.

پیراهنش کوتاه و توری بود و از پشت هم پاره شده بود و تمام آن لحظات،

حس بدی را بهم منتقل می کرد.

سگرمه هایش را درهم کرد و بی حرف سریع از اتاق بیرون رفت. من ماندم و بابک!

به سمتش رفته و با خشم لب زدم:

_ شیوا آدرس اینجارو بهت داده؟... فک کردی به همین آسونیاس؟ بیای

و عشق قدیمتو برداری و فرار؟؟

تکانی به خودش داد و از جایش بلند شد. همچنان نگاهش را از من می

گرفت. زیر لب زمزمه کرد:

_ به همین آسونیام نبود! من سختی زیادی کشیدم تا اوادم اینجا.

رفتم جلوتر.

_ بین دو راه داری که انتخابش با خودته. یکی اینکه از همین راهی

اومدی برگردی و برای همیشه اسم نجلا و خانمی به این نام و نشان رو

از ذهنت دلیت می کنی. یا اینکه با من بمونی و منتظر اجرای نقشه ای

که دارم. اونوقت باید هر لحظه آرزوی مرگ کنی که چرا نرفتیپی زندگیت!

ذهنش فعال و بهم ریخته شد. حتی نگاهم نمی کرد. خیلی خوب می دانستم، نفرتی عظیم به

من دارد که هیچ رقمه رهایش نمی کند. با اقتدار،

جلویش ایستادم و دستانم را از زیر کتم به کمر، گرفتم.

_ خب! نگفتی؟

به من نگاهی افکند و یک آن، مشتم محکمی حواله صورتم کرد و پایش

را به فرار گذاشت. صورتم داغ کرد و خونی گرم از بینی ام چکید. تا به خودم جنییدم، از در اتاق بیرون رفت و آن را به رویم بست .

سریع

به آن سمت، شتافتم و دستگیره را بالا و پایین کردم و فریاد زدم:
_ باز کن این درو گُره بز!!

داد کشیدن هایم بی فایده بود، هرچه نجلا را هم صدا می کردم، جواب نمی داد. شورشی عظیم در دلم برپا شد. دیوانه می شدم و مغزم داشت

تیر می کشید. دستانم را روی شقیقه هایم گرفتم و محکم به داخل فشارش

دادم. محکم پنجه در موهایم فرو بردم و سرم را چندبار به دیوارکوباندم و نعره کشیدم.

آتشی در دلم شعله ور شد، آتش خشم و نفرت، که حسادت هم به آن اضافه می شد! درجه خشم آنچنان بالا بود، که تماما به هم ریختم و با

صندلی که کنار میز آرایشی بود، به جان در افتادم. داد می کشیدم و

محکم به در می کوبیدم. آنقدر کوبیدم و نعره زدم که دیگر نایی نداشتم.

خون از دماغم می چکید و سردردی بد به سراغم آمده بود. آن در محکمتر از آنی بود که با ضربات آن صندلی بشکند. تنها تاثیری که

داشت، خالی کردن عقده ها و خشم خودم بود. پشت دیواری سر خوردم

و روی زمین نشستم. گوشه ام را از جییم درآوردم و با تمام دردی که

داشتم، شماره دنیل را گرفتم. بوق می کشید و کسی جوابگو نبود.

سرم را چندبار به دیوار پشتی ام ضربه زدم و بی هوا، با صدای بلند گریه

کردم و زجه زدم. در جایم دراز کشیدم. داشتم بی حال می شدم، از طرفی دماغم ورم کرده و

تیری که می کشید، آن را به سمت مغزمهدایت می کرد. دست بردم و گوشی ام را باز در

دست گرفتم، اینبار شماره

دنیل را نگرفتم. آتش نشانی باید می آمد و مرا از آن اتاق زندانی نجات می داد.

ساعتی گذشت تا آتش نشانی آمد و من از آن موقعیت دردناک نجات پیدا

کردم. از اتاق که بیرون آمدم، تمام خانه را گشتم و طبق حدس و گمانی

که می زدم، از نجلا خبری نبود. نگاهی به میز صبحانه ای کردم که

بیرون از ساختمان و روی تراس، چیده بودم. چه در سر داشتم و چی

شد!! مطمئنا بابک او را با خودش برده بود. از حجم افکار منفی که به

مغزم هجوم آورد، پلک بستم و خواستم، فکرم را منحرف کنم .

نجلا که

با خواست خودش نرفته بود! او مرا می خواست و دوستم داشت...

بلافاصله سوار اتومبیل شدم و دستمالی مچاله کرده و توی سوراخ بینی

ام گرفتم و از آینه جلویی به خودم نظری افکندم. دردی که قلبم میکشید،

هزاران بار بیشتر از دردی بود که در ناحیه صورتم احساس می کردم. سریع خودم را به مسافر خانه و اقامتگاه بابک، در آن روزها رساندم؛ اما از او خبر و نشانی نبود. بازهم به دنیل زنگ زدم، اما همچنان جواب نمی داد. قضیه برایم مشکوک بود. نمی شد باور کنم، دنیل نسبت به من و تلفن های گاه و بیگاهم، بی تفاوت باشد!! توی ماشین و پشت فرمان نشستم. می خواستم خودم را کنترل کنم، دنیسی که آنروز متولد شده بود، ترسو نبود، نباید فکر کنم نجلا را از من می گیرند.

زیر لب با خودم تکرار کردم " من نجلا رو بازم بدست می ارم، نمیزام آسیب ببینه." چند بار تکرار کردم. پلک بستم و به عالم خواب و بیداری سفر کردم.

نجلا در خواب صدایم می کرد و می گفت: " گفتمی برگردیم ایران، معطل چی هستی؟ با من بیا." از خواب لحظه ایم پریدم. شبنم عرقی که روی صورتم نشسته بود را با دستمالی ستردم. صدای نجلا در ذهنم اگو می شد که می گفتبرگردم ایران. در جایم جابه جا شدم و دستی روی صورتم کشیدم. این قضیه بوی گندی می داد. دنیل جواب نمی داد و بابک نجلا را با خودش برده بود!

ماشین را با شتاب روشن کرده و پایم را روی پدال گاز فشردم. هر چه سریعتر به مکان و خانه دنیل رفتم، اما آنجا هم پیدایش نبود. کم کم از نبودنش، داشتم مطمئن می شدم.

قبل از اینکه، اتفاق ناگواری بیفتد، به یکی از دوستانم در اداره پلیس زنگ زدم و جریان را گزارش دادم. گفتم اگر قرار است هوایی یا زمینی سفری به ایران انجام شود، با آن نام و نشانی کنترل کنند. مغزم دیگر به جایی قد نمی داد و دردی که در سر و بینی ام بود، نمی گذاشت آرام بگیرم. با همان حال راهی خانه شدم.

صدای زنگ گوشی ام از خوابم بیدارم کرد. دست بردم و آن را به سمت خودم کشیدم. شماره خسرو در ایران بود. حوصله حرف زدن، با خودم را هم نداشتم. عجب حس و حال مزخرفی بود. چرا این حجم از درد تمام شدن نداشت؟ چرا نمی توانستم با خیال راحت زندگی کنم؟ دستم به جایی بند نبود! از جایم پریدم و شماره مردی را گرفتم که کارش قاچاق آدم بود. اسم و نشانی نجلا و بابک را بهش دادم و پول هنگفتی هم برایش به جایزه گذاشتم که اگر از آن ها خبری دارد، برایم بیاورد. چند روز گذشت و من همچنان بی خبر بودم. مغزم داشت منجمد می شد. برای اولین بار، به پاکت سیگار نجلا پناه بردم و سیگار کشیدم.

هر بار

که دود می کردم، قطره اشکی از چشمانم بارش می گرفت. دردی عظیم در جانم بود. باید به کی پناه می بردم؟ دستم به جایی بند نمی شد!

روی

تخت دراز کشیده و سیگار پشت سیگار دود می کردم. چه ساده و آسان،

نجلا از دستم پرید. چرا همه چیز توطئه است؟ یادم می آید، همان روزی

که برای خرید صبحانه و رزرو آن میز لعنتی، خانه را به جا گذاشتم،

دنیل در دسترس نبود که هشدار مراقبت از خانه را به او بدهم... شاید هم

بلایی سرش آمده باشد؟! به خسرو سپردم که در ایران، کاملاً حواسش

جمع باشد و اگر رفت و آمد مشکوکی در آن حوالی دید، مرا در جریان

بگذارد. دست روی دست گذاشتن کار بزدلان بود، نه من! از آن لحظه

که عزمم را جزم کردم، خودم سراغ همه راههای زمینی و دریایی رفتم

که با آن، قاچاقچیان، افراد را به ایران و کشورهای دیگر، قاچاق می

کردند. رشوه و وعده دادم، اگر کسی نام و نشانی از آن دو نفر دارد، به

من نشان دهد. هنوز به طور قطع ناامید نشده بودم که کسی به موبایلم

زنگ زد. از همان قاچاقچیان راه بود. به من گفت، دونفر به همینام و

نشان را به ترکیه فرستاده. آدرسش را گرفتم و هرچه سریعتر سراغش

رفتم. پول هنگفتی می خواست که خبر و ردی از آنها به من بدهد.

پول

را در جیبش گذاشتم و اسلحه ام را روی گردنش.

_ وای به حالت اگه یک کلمه از حرفات دروغ باشه!

ترس به جاننش افتاد و شانه هایش لرزید.

_ باور کنید راستشو دارم می گم...

_ خیلی خب کسی توی ترکیه قراره تحویلشون بگیره؟

_ نمی دونم آقا... ولی اگرم باشه من نمی شناسم.

_ خفه!! راستشو بگو...عوضی!

اسلحه را روی گردنش فشار دادم. از شدت ترس، اسم و شماره تلفن

طرف را فوراً برایم یادداشت کرد.

اولین بلیط استانبول را اوکی کرده و هرچه سریعتر خودم را برای رفتن

آماده کردم. شب قبل از رسیدن آنها به ترکیه، من آنجا بودم و می توانستم

سریعتر خودم را به آن قاچاقچی برسانم. امیدی که وجودم را پر کرده

بود، توانست هم لبخند را بر لبانم جاری کند و هم اینکه بتوانم، کارهای

پروازم را انجام دهم. ایکاش می دانستم چه بر سر دنیل آمده؟! تمام ساعاتی را که سوار

هواپیما بودم، فقط به اتفاقات بوجود آمده آن

مدت می اندیشیدم. پلک بستم و آرامشی هرچند کوتاه را طلب کردم. فقط

باید، به خودم مسلط می بودم که بتوانم آن روزها را با آرامش پشت سر

بگذارم. دلم حال خوب می خواست، حالی که همیشه خوب باشد!

یاد

جمله ای افتادم که دکتر بهم گفتم. صدایش در مغزم اگو شد. " باید درونتو

آرام کنی که دنیای بیرون هم تغییر کنه و آرام بشه. " من برای بدست آوردن آرامش باید،

خودم را کشف می کردم. پلک باز کردم و دنیای

بیرونم را نگاه کردم. هر کسی به کاری مشغول بود. خدمه هواپیما در

حال پذیرایی از مهمانان بودند و در کنار من دختر جوانی نشسته بود که

داشت کتابی را مطالعه می کرد. دنیای عجیبی بود. آیا کسی وجودداشت

که کاملا احساس خوشبختی و آرامش را داشته باشد؟ نمی دانم... شاید هم

باید آن یک نفر من باشم. چیزی درونم صدا می کرد، " چرا که نه؛ شاید

تو همون شخصی باشی که باید به خوشبختی کامل برسی. " از هواپیما که پیاده شدم، حس

مثبت و خوبی داشتم. کلی انرژی به وجودم

آمده بود و می توانستم، با دید خاصی، جهانم را ببینم. من باید به دنبال

خوشبختی می گشتم و پیدایش می کردم. نجلا در چنگم بود و حتما که

جای نگرانی نبود.

به هتلی رفتم و ساعتی را استراحت کردم. بنا به گفته آن شخص قاچاقچی، باید به اسکله ای

می رفتم که ممکن بود بابک و نجلا آنجا

باشند. دوش گرفتم و لباسی اسپرت پوشیدم که تشخیص و شناسایم کمتر باشد. سوار بر تاکسی به محل مورد نظر رفتم. کشتی ها می آمدند و لنگر می انداختند و مسافران را پیاده می کردند. چشمانم را تیز کرده و تک تکشان را با وسواس بررسی می کردم؛ اما اثری از آن دو نبود.

آنروز

تا آخر شب را همانجا روی اسلکه بودم. بی هدف و ناامیدتر از لحظات پیش، به هتل برگشتم. می دانم برای ساختن اتفاقات خوب، باید اول حالم را خوب و بهتر می کردم.

روی تخت دراز کشیده و نگاه خیره ام را به سقف گرفتم. همه حوادث آن مدت و آن روز را در ذهنم بررسی کردم. یعنی همه آن اتفاقات، ناگهانی و آنی، پیش آمده بود؟ آنقدر موضوع را سبک و سنگین کردم که مغزم به سوت کشیدن، وادار شد. پلک هایم سنگین شده و پس از چند روز، خوابی عمیق چشمهایم را ربود.

ترکیه و استانبول را دقیق می شناختم. سوراخ سنبه هایش، فرهنگ مردمانش. همه و همه را بلد بودم و ماندن در آنجا برایم سخت نبود. به چند آشنایی که در آنجا داشتم، چند و چون کارم را سپردم. دستشانبلند

بود و می توانستند، به خوبی کمک کنند. به تلفن اکتفا نکردم و به دیدارشان رفتم و با ملاقات با آنها، از گمشده ام نشانی دادم و قول دادند

که بزودی، هردویشان را برایم پیدا می کنند. آرکان دوست صمیمی ام بود که همیشه مرا در کارهایم کمک می کرد و پست و مقام بلندی هم داشت. به دیدارش رفتم و تمام جریان را برایش گفتم. از من عکسی از نجلا می خواست برای شناسایی. عکسهایی را که در گوشی ام بود، نشانش دادم. تلاشم این بود، گوشزد کنم بلایی بر سر نجلا نیاموردند و آسیبی نبیند.

بعد از سه روز ماندن در ترکیه، وقتی که داشتم کم کم، ناامید و هراسان می شدم، خبری خوش بدستم رسید. بابک و نجلا را پیدا کرده بودند و این خبر مسرت بخش، ساعتها مرا به شور و هیجانی بالا رساند.

دلم می

خواست همان لحظه سراغشان بروم و بینم اصل جریان چگونهاست؛

اما نگذاشتند بی فکر کار کنم. در جایم نشستم و نگاهم میخ روبرویم شد."

باید بیگدار به آب نزنم، باید با نقشه و پله به پله برم جلو. "امیدی عظیم سراسر وجودم را دربرگرفت و نقشه ای خوب برای روبرویی ام با نجلا و بابک کشیدم. گرچه ضربان قلبم به شمارش معکوس افتاده بود؛ اما باید تا لحظه مقرر صبر می کردم.

پیشنهادی که

شد، این بود که برای مسافران قاچاق، مهمانی ترتیب داده شود .

همه در

اتاقهایی به سر می بردند که برایشان تهیه شده بود. مهمانی برپا شده و از همه آنها درخواست شد که شرکت کنند. می خواستم آنجا، دستم را رو

کنم. آتش خشم و حسادت مثل مار، تمام تنم را چمبره زده بود. چطور می

توانستم بی خیال باشم، وقتی نجلا به مدت یک هفته از من دور شده و

پیش عشق قدیمش بود.... نمی دانم باید باورم می شد که نجلا به زور

دزدیده شده؟ یا این با خواست خودش بوده؟ تا رسیدن وقت مقرر و برپایی

آن مهمانی صوری، از طرف آرکان و مقاماتی که مرا در آن چند روز

یاری کرده بودند، در هتل ماندم و سیگار پشت سیگار دود کردم .

داشتم

به عواقب کارم فکر می کردم، به اینکه تصمیمی که گرفته بودم، درست

و به جا بود؟ نگاهی به اسلحه ام کرده و دستی رویش کشیدم.

در آن مهمانی که افراد مختلفی بودند، درست بود که من شلیک کنم؟... اگر شلیک نمی کردم

چه؟ می توانستم به هدفم برسم؟ می توانستم نجلا را بی هیچ صدمه ای، پیش خودم بیاورم؟!

" نجلا "

داد

زدم:

– به من دست نمی زنیایا!!!.

کمی عقب رفت و خیره خیره در چشمانم، نگاهش را پس نمی گرفت.

قلبم پر از درد بود، آن مدت و در آن چند روز که کنار بابک به سر می

بردم، کارم فقط گریه و فین فین کردن بود. چند بار خواستم فرار کنم؛

اما آنچنان حواس جمع بود که نمی گذاشت از کنارش جم بخورم.

روبرویم ایستاده و کلافه و عصبی لب زد:

– نجلا تو چرا با گذشته ات اینقدر فرق کردی! نمی تونم این نجلا رو

تحمل کنم...

سریع و شتابزده، در نگاهش مات شدم.

– خب بزار برم...من که بهت گفته بودم من و تو دیگه مال هم نیستیم.

سری به معنای تاسف تکان داد:

– نه...هیچوقت نمی خوام لاشه گندیده ات هم پیش اون آدم عوضی باشه.

– ولی همون آدم عوضی که می گی شوهر منه...من دوسش دارم، چرا

این تو مُخت نمی ره؟؟؟

حمام که رفت، یکبار دیگر زیر تخت و روی آن را گشتم؛ اما کلید نبود.

خسته و درمانده، همانجا روی زمین دراز کشیدم. در آن مدت خیلی کم

خوابیده بودم، مدام می ترسیدم، بخوابم و دستی به سمتم بیاید. از بابک می ترسیدم. من به زندگی و عشقم متعهد شده بودم. از تصور سختی های آن چند روز کشیده ام، پاهایم سست شده و آهی سر دادم .

صدای تقه در حمام که آمد، از عالم بیرون کشیده شدم. نگاهم به آنجا کشیده شد. بابک، حوله اش را به تن کرده و با چشمان سرخش، نگاهش به سمت من کشیده شد. خودم را جمع کردم.

گلویم به گزگز افتاد. این چه گذشته شومی بود که مرا دنبال می کرد! هر دو خیره خیره همدیگر را نگاه می کردیم. بابک چند قدمی نزدیکم شد و با صدایی که هنوز، رگ گیجی در آن وجود داشت، به حرف آمد.

– پاشو برو دوش بگیر... باید خودمونو حاضر کنیم.

می دانستم، رفتن به مهمانی، را می گوید؛ اما چون دلم می خواست، ساز مخالف را کوک کنم، پلکی نازک کردم.

– من مهمونی نمی یام... اصلا هیچ جا نمی یام.

– ا... تلخ نشو لطفا...

به سمت ساکش رفت و ضمن باز کردن آن، اسپری و کرم نرم کننده ایدیرون آورد.

– پاشو بریم واست لباس بگیرم... می خوام امشبو خوش باشیم و کلیبهاات برقصم.

بیشتر لج کردم و جسورانه لب باز کردم:

– من هیچ جا نمی یام...

کرم را به صورتش مالید و روی سر من قرار گرفت.
_ نجلا...

نگاه گرفتم.

_ وا بده نجلا... ترو خدا منو ببین!

مغرورانه، نگاهش نکردم.

دستم را محکم گرفت و تکانم داد.

_ منو ببین... عشقمو باور کن... لنتی!

از شدت درد و غصه به خودم پیچیدم.

_ دست از سرم بردار بابک... خواهش می کنم بزار برم دنبال اون زندگی که خودم می خوام.

خیره خیره داشت نگاهم میکرد. قطرات اشک از چشمانم بارش گرفت.

شاید دیدن اشکهایم باعث شد، رهایم کند و کنارم بنشیند.

_ تو چرا به هیچ وجه راه نمی یای؟

پلک بستم و حق هقم که بلند شد، تقریباً داد زدم:

_ این مدل دوست داشتن برای من قشنگ نیست، تو منو حبس کردی و می خوای به زور،

مهرتو بکنی تو قلبم.

_ بی انصاف نباش!

_ نیستم... تو اینجوری می خوای.

_ من فکر می کنم، من و تو مال همیم. یه مدت که بگذره همه چیو فراموش می کنی و می

تونیم با هم باشیم.

با دستم، آب دماغم را گرفتم.

– همه چی اونی نیست که تو فکر می کنی، دنیارو از دریچه‌دیگرانم

نگاه کنی بد نیست!

سکوت کرد، بعد از جایش بلند شد و خیلی خشک و قاطع لب برچید.

– پاشو لباس بپوش بریم بیرون، تا شب وقت زیادی نداریم.

لجوجانه گفتم:

– من لباس نمی خوام...

به سمتم برگشت و عاصی شده داد زد:

– پس می خوای چی بپوشی؟ الانم که لباس من تنته و از اونا استفاده می کنی.

– می خوام برات لباس شخصی بگیرم، خودت که اعتراضی نداری.

از اینکه می خواست باب صحبت را باز کرده و فاز را عوض کند خوشم نیامد. نگاه ازش گرفتم

بی اهمیت به حرفهایش، از جایم بلند شدم و به سمت، حمام رفتم.

صدایش را فقط شنیدم که داشت می گفت:

– خیلی خب تا دوش می گیری خودم می رم واست لباس می گیرم.

حرفی نزدم و وارد حمام که شدم، بازهم صدایش را بلند کرد:

– در رو کلید می کنم و کلیدم با خودم می برم، خواست به همه چی باشه.

مخالفت با، بابک هیچ فایده ای برایم نداشت. چند دست لباس راحت و یک لباس مجلسی بلند گرفته بود. آن را پوشیدم و خودم را برای رفتن با او آماده کردم. آنطور که بابک دلش می خواست، باید حاضر می شدم. موهایم را شنیون کرده و بالای سرم جمع کردم. لباسم بلند و پوشیده و جمع و جور بود. اما خودم بی میل و کلافه بودم. حرفی نمی زدم و بی رغبت شانه به شانه بابک سوار تاکسی شده و به مکان و محل مورد

نظر رفتم. تا آن لحظه که از تاکسی پیاده شدیم و بابک تقاضا کرد که دست در دستش بگذارم، او و لباسی را که به تن داشت، ندیده بودم، یعنی بهش توجه نکرده بودم. او هم کت و شلوار مرتب و مجلسی به تن داشت. آرام بازویش را گرفتم. نگاه خریدارانه ای به من کرد و راهش را پیش گرفت و مرا به سمت کاباره ای هدایت کرد. گویا همان مهمانی که ازش حرف می زد، آنجا برپا می شد.

دسته دسته زن و مرد جوان وارد می شدند. آرام لب گوشش زمزمه کردم:

– کی مارو به این مهمونی دعوت کرده؟

بدون اینکه نگاهم کند و تیپ و قیافه خاصش را بهم بریزد، لب باز کرد:

– این مهمونی، ویژه مسافران قاچاقه، تا زمانیکه به سفر و مقصد بعدی

برین، این مهمونی رو برامون ترتیب دادن که حالمون سر جاش بیاد... این عالی نیست!؟!

_ آخه کی می تونه به فکر این مسافرای بدبخت باشه؟

_ بعد از این مهمونی عازم می شیم.

_ می ریم ایران؟

_ نه...

دلم هری ریخت! قرار بود به کجا برویم؟ شاکی نگاهش کردم و حین

ادامه راهی که می رفتیم، لب زدم:

_ کجا می خوای منو ببری؟ اگه قصدت رفتن به اروپا بود دیگه چرا

راهو برگشتی؟ می تونستی از همونجا بری.

لحظه ای مکث کرد. غرق چشمانم شد، سپس هیچ حرفی نزد و دستش

را جلو آورد. محکم انگشتانم را فشرد و مرا با خود به سمت در ورودی

دیسکو هدایت کرد. با خوش آمدگویی دو مرد روبرو گشتیم. زن و مردان زیادی آنجا بودند

و جمعیت کثیری که به نظرم، همگی مثل ما مسافر

بودند. همه در حال خوردن نوشیدنی و رقص بودند. من و بابک هم

پذیرایی شدیم و پشت میزی نشستیم. دلم پر از آشوب بود، فضای تاریک

و هولناک آن مهمانی، پالس مثبتی برایم نمی فرستاد!

"دنیس"

وقتی از دور نجلا را در کنار آن مردک عوضی دیدم، قلبم در سینه ام

بدجور بالا و پایین کرد. دست و بالم ترسید و به رعشه افتاد! باور نمی

کنم نجلا به من خیانت کرده باشد؟ خدای من!
پشت کردم و فی الفور به سمت اتاقی رفتم که محل استراحت بود. در
را محکم پشت سرم بستم و سرم را میان دستهایم گرفتم و محکم شقیقه
هایم را فشردم. حال گندی داشتم. از طرفی دیدن و یافتن نجلا خوشحالم
می کرد و از طرفی او را دیدن، کنار آن مردک عوضی، بدجور سیستم
دفاعی بدنم را ضعیف کرد. دانه های عرق روی صورتم جمع شده و
عصب تمام اندام های حسی ام، داشت واکنش نشان داد. هیچ راه فراری
نبود. من این دوئل را راه انداخته بودم و باید تا آخرش می رفتم.

دستم

را روی اسلحه ای کشیدم که به کمرم بسته بودم. گوشی موبایلم که زنگ
خورد، مرا از عالم گرفتن آن انتقام سخت بیرون کشید. دست بردم و
انگشتم را روی آیکون تماس، لمس کردم. دوست عزیزم، آرکان، بود
که ترتیب همه آن مهمانی و برو و بیا را داده بود. کسی نمی توانست با
او دربیفتند. آنقدر که سیاستمداری ق در بود. هنوز نمی دانم چه نقشه ای
برای آن مهمانی صوری ترتیب داده بود؛ اما به من قول داد که دست
نجلا را صحیح و سالم در دستم بگذارد. محافظان با لباسهای شخصی
در جای جای سالن، پخش بودند. از اتاقک بیرون رفتم و نفس تازه ای

گرفتم. دلم می خواست انتقام شخصی ام را خودم از بابک خائن بگیرم،
 به همین خاطر عزمم را بیشتر جزم کرده و قبل از اینکه پی به نقشه
 آرکان، ببرم، خودم دست به کار شدم. از اتاق بیرون رفتم و سریع خودم
 را به میز باری رساندم که جمعیت زیادی گرد تا گردش ایستاده و در
 حال پر کردن لیوان های نوشیدنی شان بودند. در جایم مکثی کردم. کرم های ذهنم، شروع به
 خوردن لایه های از آن کرده بودند. هیچ چیزی
 آرامم نمی کرد. " زنت الان کنار اون بی همه چیز عوضیه... معلوم نیس چه بلایی سرش آورده
 و تو نشستی که یکی دیگه بیاد و انتقامتو بگیره؟؟ باید خودت خونشو بمکی. باید سر به تنش
 نزاری... باید... باید... باید..."

مغزم داشت منفجر می شد. احساس می کردم، چیزی میان زمین و آسمان
 معلق هستم. کدام کار درست بود؟ نمی دانم!! بهانه نیاوردم و اگر لحظه
 ای تعلل می کردم، شاید در کارم خللی ایجاد می شد. شاید نمی توانستم
 انتقام ساختم را درست و بجا بگیرم.

مکث نکردم و از لابه لای جمعیتی که در آن سالن تقریباً بزرگ هر کدام
 در جایی ایستاده و در میان رقص نور و آهنگ ترکی که پخش می شد
 ، می لولیدند. راهی باز کردم و خودم را به بابک و نجلا نزدیک کردم.
 به روبرویم نگاه نمی کردم. خشمی عجیب، درونم را پر کرده و آرامش

را از من سلب کرده بود. جمعیت جلوم را پس زده و بی وقفه، دست بردم و اسلحه را به روبرویم، جایی که بابک و نجلا ایستاده بودند، گرفتم. هنوز ضامن اسلحه را نکشیده بودم که، توجه بابک و نجلا به من جلب شد. بابک بازوان نجلا را چنگ زده و او را مماس خود قرار داده بود. چشم دیدن آن لحظه را هیچ نداشتم، بلکه روانی کننده بود،

برایم! بهم ریختم و با تمام قوا داد زدم و ضامن را کشیدم. بابک تا مرا اسلحه بدست دید، بلافاصله نجلا را سپر خود کرده و خودش را پشت او قایم کرد. هنوز توی شوک مخفی بودم که بهم وارد شد... نجلا مقابل من و تیری قرار گرفت که شلیک کردم! همه اتفاقات بسیار سریع السیر اتفاق افتاد. در کمتر از چندثانیه، تیری را که شلیک کردم، به قلب عشقم اصابت کرد. نجلا با چشمانی از حدقه درآمده، مات من شد و روی دست

بابک افتاد. شوک آن اتفاق ناگوار و آنی بودم که صدا و همه اطرافیانم، بلند شد. چیزی نمی شنیدم، فقط نگاهم میخ روبرویم شده بود و با ناباوری داشتم چشمان گشاد شده از حیرت و حسرتم را به نجلا می دوختم .

نجلابی

که روی دست بابک افتاده و هراسان مرا می نگریست. بابک نعره کشید:

_ تو چیکار کردی؟؟

و دستش را از روی پهلوی نجلا بلند کرد، آن لحظه که دستانش، غرق در خون بود! جلوی چشمانم تار شد و بی هوا اسلحه از میان انگشتان شل شده ام، رها شد و روی زمین افتاد. پلک بستم و نقش بر زمین شدم.

**

اکسیژنی که بهم وصل بود را چنگ زدم و سریع پلک هایم را باز کردم. کسی در آن اتاق خلوت که فقط تخت یک نفره من در آنجا بود، حضور نداشت. خاطر من نبود، چه بلایی سرم آمده، وقتی دکتر بر بالینم آمد، آن

شب شوم را یادم آمد. نجلا!!

با صدای بلند صدایش کردم:

_ نجلا!!!!

دکتر که داشت کارش را انجام می داد با خونسردی، فشارم را چک کرد

و لب باز کرد:

آروم... آروم...

لهجه ترکی اش، داشت زار می زد. سرم را چند بار به متکای زیر سرم،

محکم تکان دادم. اشکی گرم از چشمانم جاری شد. توی زندگی ام فقط

دو بار با صدای بلند گریه کرده بودم، مرگ پدرم بعد از آتش زدن عمارت و آن لحظه!

هنوز دقیق نمی دانستم چه بر سرم آمده و قرار است در این دنیا باشم

یانه! اگر نجلا باشد، حرفی ندارم؛ اما وای به حال لحظه ای که نجلا در

کنارم نباشد!! دنیای تیره و تار را نمی خواستم. از تراوش افکارم، دلم به درد آمد و هق هقم بلند شد. دکتر با دیدن اشک و زجه من، سگرمه هایش توی هم رفت و به ترکی لب زد:

Bun kendine yapma

اوخ... نکن با خودت اینکارو...

کاش می مردم. کاش همان لحظه که اسلحه را به سمت نجلا گرفتم، می مردم... داد زدم:

من با دستای خودم عشقمو کشتم...نجلا!!!!

دکتر مات و مبهوت، سعی در آرام کردنم داشت و پرستاری را صدا زد. با آمدن آن زن که چشمانم بدرستی او را نمی دید، دکتر دستان فشرده شده ام را به او سپرد. نمی دانستم می خواهند چکار کنند. قرار است چه خبراتی بشنوم. قلبم با ریتم نامنظمی در سینه ام شروع به نواختن کرده بود. چشمانم خسته شد و پلک بستم و به دنیای تیره و تارم برگشتم.

سه روز در بخش ویژه تحت درمان بودم. نمی دانستم بر سر نجلا و خودم چه آمده! دوستم آرکان با محافظانش به دیدنم که آمد، همه چیز را برایم شرح داد. نجلا در بیمارستانی دیگر تحت مراقبت ویژه بود. _ آرکان خواهش می کنم، دقیق و ریز به ریز بگو نجلا حالش چطوره؟

دستم را به آرامی فشرد و لبخندی روی صورتش، گسترش یافت.

_ قرار نبود، شما اونشب اینکارو بکنی...قرار بود، تیم من با نقشه برن جلو...

شتابزده ناله کردم.

دردی رو که توی سینه مه نمی تونم پیش کسی بازکنم...آرکان...نجلا کنار اون عوضی

بود...!طاقتم طاق شد.

_ خداروشکر نجلا زنده اس و توی بخش مراقبتهای ویژه اس، جراحی شده و گلوله رو از

پهلوش خارج کردن؛ اما چون جای بخیه و زخم قدیم

بوده و متاسفانه بازهم تیر به همونجایی شلیک کرده که قبلا هم تیر خورده، کار سخت تر شده

و از همون ناحیه، خونریزی داشته که بازهم

قراره زیر تیغ جراحی بره...نگران نباش، نجلا برمی گرده.

پلک بستم و قطره اشکی گرم از گوشه چشمم چکید. قلبم تیکه تیکه شده

و منگ و مات بودم. من با خودم چکار کردم! ...من که قصدم صدمه

زدن به نجلا نبود، می خواستم آن عوضی را زخمی کنم.

آرکان دستم را فشرد و بغض و اشکم را که دید، غمزده تر از لحظات

پیش، لب باز کرد:

_ نگران نباش، بهترین دکترها رو براش آوردم. نجلا فقط الان به خودت

احتیاج داره که از روی این تخت بلند شی و بری پیشش.

در جایم تکانی خوردم و به سُرُم خالی شده روی سرم نگاهی انداختم.

آرکان بازهم با اطمینان خاطر، لب برچید:

_ اونشب نداشتی همه چی با نقشه جلو بره...اما الان هم جای نگرانی

نیست. همه مسافرا دستگیر شدن و بابک هم جز دستگیر شده هاس، به

خاطر تیراندازی که کردی، نتونستم پای بابک رو پیش بکشم. تنها کاری

که کردیم این بود که پیش پلیس قضیه رو طوری جلوه بدیم که بین مسافرا

درگیری بوجود اومده و تیراندازی شده و به نجلا تیر اصابت شده...بچه

های تیمم تو رو که از حال رفته بودی رو بلافاصله از سالن خارج کردن

و تا اومدن پلیس که خود ما خبردار کردیم نه کسی از دیسکو خارج شد،

نه تونستن شخص ضارب رو شناسایی کنن. حالام نجلا به تو احتیاج

داره و به عنوان همسر باید هرچه سریعتر بری اون بیمارستان.

نیروی تازه ای گرفتم. ملحفه رویم را چنگ زدم و به خودم تکانی دادم.

باید خودم را به نجلا می رساندم.

با کمک آرکان، به دیدن نجلا رفتم. ارکان بهترین تجهیزات و تیم پزشکی

را جمع کرده و رفاقت را در حقم تمام کرده بود. با دیدن چهره بی روح

و سرد نجلا که زیر دستگاه های زیادی قرار داشت و تنها راه ارتباطی

اش با این دنیا نفس های کوتاهش بود، سرم را به دیوار پشتی ام تکان

دادم و اشک ریختم. حس عذاب وجدان بیخ گلویم را چنگ می زد!

من

که نمی خواستم خاری هرچند کوچک، به دست نجلا برود. من که نمی خواستم آن اتفاق ناگوار بیفتد! آهی از حسرت کشیدم. پشت در اتاقش، بی صدا اشک ریختم و نالیدم.

_ نجلا!!! برای زندگی کردن، باید تاوان عشقتو تو همین دنیا بدم...زنده

بمون عشقم...زنده بمون که نفسم به نفست بنده!

نجلا درست مثل کسی بود که به خوابی عمیق رفته! تنفسش کم و اکسیژن و دستگاہ های بسیاری به بدنش وصل بود.

سرم را به دیوار پشت سرم گرفتم و روی صندلی، سر خوردم .

خاطرات

نجلا از بچگی تا آن موقع، از خاطر عبور کرد. گاهی لبخند می زد و

گاهی گریه می کرد.

زیر لب ناله می کردم:

_ من به پات دلریختم بانو...

سرم را بین دستانم گرفتم و دقایقی، بی صدا اشک ریختم. به گمانم تمام

اشکهای آن چندسال زندگی ام را در آن چند روز تخلیه کردم.

پلیس هم به سراغم آمد. تمام حرفهایی را که آرکان یادآوری ام کرده بود،

زد و گفتم به تازگی از مسافرت آمده ام؛ اما پلیس اصرار داشت بفهمد

که نجلا بین مسافران قاچاق چکار کرده. آرکان می گفت، جای نگرانی نیست، خودش قضیه را می تواند حل کند و کمی تا حدودی حال پریشانم را با حرفهای تسلای بخشش، بهبود بخشید.

سوار ماشین شده و توی شهر دور می زدم و اشک و آهم با هم قاطی

شده بود. مدام خودم را به خاطر کارم سرزنش می کردم. آرکانمی

گفت، نقشه اش منفجر کردن دیسکوییش بوده، زمانیکه می خواسته تمام

عوامل خودش، من و نجلا را از آنجا دور کند و دیسکو را روی هوا

بفرستد. می گفت، اینطوری کسی به آن قضیه شک نمی کرد و عوامل

فنی را عامل اصلی حادثه اعلام می کردند... اینطوری از شر بابک هم

نجات پیدا می کردم؛ ولی من کار را خراب کردم!.. نمی دانم!

آهنگی را پلی کردم و به آینده نامعلومم فکر کرد.

دنیامی، تو مته نفس می مونی هر جا همرامی

می دونی تمومه زندگینی دنیامی دیگه چی بگم بمونی و نری شاید شد. شاید موندی

و دوباره هرچی باید شد.

نگو هیچی رو به راه نمی شه شاید شد. دیگه چی بگم بمونی و نری!

نگاهم کن یه نگاه تو می تونه زندگیم باشه.

تو که بودنتمی تونه دلخوشیم باشه، بزار حس کنم همیشه دارمت نگاهم کن بزار زندگی

دوباره با تو برگرده

بین عشقمون روزایه سختو طی کرده، بزار حس کنم همیشه دارمت.
 دیگه داره بد می شه، ولی من نمی خوام از تو یک قدم دور شم بخوام نمی شه به جز تو با کسی
 جور شم، دیگه چی بگم بمونی و نری
 تویه دلم آتیشه نمیخوام بدونی حالمو تو این روزا
 کسی چی می دونه از یه آدم تنهاو، دیگه چی بگم بمونی و نری...
 اشکهای بی پایانم، پشت سرهم روی گونه هایم می لغزید و میان محاسن
 بورم، پنهان می گشت. نمی دانم نجلا خیال ماندن در کنارم را داشت
 یانه!! قلبم تیر می کشید هر بار که مرگ پدرم را با نجلا و اتفاقی که
 برایش بوجود آوردم، در نظر می آوردم! من عاشق پدرم بودم؛ ولی نمی
 خواستم مرگش را رقم بزنم...عاشق نجلا بودم؛ ولی نمی خواستم این
 سرنوشت را برایش رقم بزنم.
 چرا من! چرا آنهایی که از جانم بیشتر دوست داشتم را با دستان خودم
 به آن دنیا می فرستادم و جدایی سختمان را بوجود می آوردم؟!
 نجلا بار دیگر زیر تیغ جراحی رفت. شاید بعدها آن لحظات تلخ زندگی
 ام را فراموش می کردم؛ ولی عمق قضیه آنقدر برایم دردآور بود که
 لحظات شیرین، بهبود وضعیت نجلا را برایم کمرنگ کرده بود.
 وقتی آرکان با پزشک معالجش صحبت کرد و خبر مسرت بخش حال خوب

نجلا را به من داد، از خوشحالی نفسم بند آمد و لحظه ای بی حرکت شدم. خونریزی اش قطع شده و جراحی اش با موفقیت انجام شده بود. در آن مدت تمام حواسم بهش بود و به آرکان سپرده بودم که محافظانش را در بیمارستان و دم اتاق نجلا قرار دهد تا در نبود خودم، خیالم راحت باشد. آرکان تمام آن مدت بی شائبه کمک حالم بود. اما پلیس همه قاچاقچیان را آزاد کرده و بابک را هم که جز آن دسته بود، همینطور.

کسی زیربار نرفته بود که اهل چه کشوری است و قصد مهاجرت به کجا را دارد و به همین خاطر هم، همه را آزادم، آزاد کرده بودند.

به قول

آرکان، نباید بیشتر از آن پیگیر موضوع می شدم که چه کسی بهنجلا شلیک کرده و تباری ترتیب دهم، چون ممکن بود، دودش توی چشم خودم هم می رفت. قضیه را دنبال نکردیم و چون نمی خواستم بار دیگر نجلا ضربه ببیند. قبل از آزادی بابک، خودم سراغش رفتم. باید همه چیز را برای همیشه خاتمه می دادم و آن دندان لُق را از دهانم دور می گندم. توی ماشینم پشت فرمان نشسته و عینک آفتابی به چشم داشتم. دانه دانه مسافرانی را که از آن در کوچک، بیرون می آمدند، بررسی می کردم تا به بابک رسیدم. پیراهن ساده سفید و شلوار پارچه ای مشکی رنگی

به تن داشت. همان لباسهای شب حادثه و دیسکو بود. آرام اتومبیل را به حرکت درآوردم و در حاشیه پیاده رو دنبالش کردم. آهسته و آرام راه می رفت و حواسش به اطرافش نبود. توی کوچه تنگ و باریکی پیچید و رفت. ماشین را گوشه ای پارک کردم و سریع پیاده شدم تا او را گم نکنم. سرش پایین بود و من سریع السیر خودم را بهش رساندم. از پشت اسلحه ای را که از زیر کتم بلند کرده بودم، روی کمرش قرار دادم و

پیچ کنان لب زدم.

_ تکون نخور.

در جایش میخکوب شد.

_ برگرد...

آهسته به سمتم برگشت و با دیدن من چشمان حیرت زده اش را بهم دوخت.

فرصت حرف زدن را به او ندادم و توی صورتش داد زدم.

_ بی وجود اسکول... تو باید زنده باشی و راس راس تو خیابون راه

بری و اونوقت نجلا الان تو تخت بیمارستان باشه؟؟... آخه تو اسم خودتو

گذاشتی عاشق؟؟...هه...عاشقی که عشقشو سپر بلائی خودش کنه که

آسیب نبینه!؟

ریش زبری پهنای صورتش را گرفته بود و با چشمانی مبهوت به من

زل زده بود. اسلحه را زیر کتم، بین کمر بند شلوارم، پنهان کرده و یقه اش را چنگ زدم.

چطور به خودت جرات دادی بامن دریفتی؟

مردمک چشمانش گشاد شد و پلک نزد. ترسیده و هراسان بود.

خیلی باید خوش شانس باشی که چند بار از دست مرگ فرار کردی...

سکوتش داشت بدجور عذابم می داد. با یقه پیراهنش، او را به دیوار

پشت سرش چسباندم. رگ گردنم از شدت خشم و درد باد کرده بود.

دندانهایم را بهم ساییدم.

چرا حرف نمی زنی بی وجود؟...

انگار خود را تسلیم شده، می دید. انگشتانم را روی گردنش فشار دادم.

می دونی سزای آدم خیانتکار چیه؟... نه نمی دونی! واست توضیح می دم.

بندی از جیب کتم بیرون کشیدم و دستانش را از پشت با آن بند به هم

بستم و او را جلوتر از خودم به سمت ماشینم هدایت کردم. داخل ماشین

کشاندمش و او را که هیچ تقلایی برای فرار از چنگالم نداشت درصندلی

جلو قرار دادم و دستانش را به صندلی بستم. سکوتش برایم مشکوک

بود. ترسی که از چشمانش می خواندم و تقلا نکردنش....

او را به خانه ایی بردم که در آن مدت آنجا مستقر بودم. اتومبیل را گوشه

ای از محوطه باز فضای سبز ساختمان پارک کردم و بابک را پیاده کردم. جلوتر از خودم به داخل ساختمان کشاندمش. باید هر طور شده، از زیر زبانش حرف می کشیدم. باید می فهمیدم چه بلایی بر سر دنیل آمده...نجلا را با خود کجا برده بود... از ترشح افکار مزاحم و منفی ام، نعره ای کشیدم و با تمام قوا وسط سالن، پرتش کردم. در خود مچاله شد و پلک هایش را بست. جلو رفتم و نوک کفشم را روی گردنش فشار دادم.

– حرف می زنی یا به حرفت بیارم؟

بازهم حرفی نزد. یقه اش را گرفتم و به سمتی هولش دادم. آنقدر درب و داغان بودم که نمی توانستم، روح خسته ام را آرام نگه دارم. به خود لرزید و بازهم حرفی نزد.

توی اتاقی زندانی اش کردم و با خودم قسم خوردم اگر بلایی سر نجلا بیاید و به دنیا برنگردد، لحظه ای امانش ندهم. هیچ حسی آرامم نمی کرد. نه تنفر نه عشق! دردم از هر دویشان بود از عشقی که در سینه ام داشتم و انزجاری بی پایان که از بابک داشتم. از بیمارستان تلفن می کردند و لحظه به لحظه، گزارش حال و احوال نجلا را بهم اطلاع می دادند. نجلا حال و اوضاع جسمی اش بهتر بود؛ اما درد روحی اش، نمی دانم! هنوز نمی دانستم، به من و عشقم خیانت کرده یانه! هنوز هم از تجمع

افکارم، از نجوهای شیطانی ام، قلبم مچاله می شد.
خم شدم و بازهم یقه پیراهنش را گرفتم و غریدم.

_ زبونتو از حلقومت می کشم بیرون... بگو تو اون یه هفته زن منو کجا بردی؟

اینبار شاهد تکان خوردن پلک ها و واکنشش بودم. آب دهانش رابلعید

و به خود لرزید:

_ نجلا عشق منه... نجلا نفس منه... جونش به جونم بنده.

چطور جرات می کرد، پیش من از آن کلمات عاشقانه نفس گیر استفاده کند؟ به تمام معنا

عصبانی و تندخو شدم و بهش حمله کردم. آنقدر کتکش

زدم که زیر دستم بی حال و بی زبان افتاد. بعدهم با همان حالش، دستانش

را به پایه میزی در همان سالن بستم. خسته و درب و داغان، خودم را

بی وقفه به حمام رساندم و توی وان پر از آب گرم، دراز کشیدم.

می

خواستم به آرامش برسم. می خواستم حال خوبم را جستجو کنم. می خواستم دنیايم را امیدوار

کنم. پلک بستم و ساعتی را به همان منوال گذراندم.

بابک هیچ حرفی نزده بود. رفتار غیر منتظره اش، مثل یک آدم درست

و حسابی نبود. از حمام که بیرون آمدم. چند میس کال از آرکان داشتم.

با ربدو شامبری که به تن داشتم به سالن پایین رفتم که سری بهبابک

بزنم. ارکان پاسخگوی تلفنم شد و احوالم را پرسید.

بابک را نگاه کردم که در خود مچاله شده و چشمانش را بسته. به آرکان

گفتم که بابک را به خانه مسکونی ام آورده ام. وقتی این جمله را شنید مکثی کرد:

...می خوای باهاش چکار کنی رفیق؟

... نمی دونم...هنوز موندم.

... با یه بشکن جوری برات از صفحه روزگار پاکش می کنم که خودتم ندونی چی شد.

جمله اش را گفت و خودش خندید.

به بابک نگریستم. ازش بیزار و متنفر بودم؛ ولی نمی خواستم دستم به

خونی آلوده شود، از طرفی هنوز تکلیف دنیل را نمی دانستم.

بابک

حرفی نزده بود که بدانم بر سر دنیل چه آمده.

زیر لب جواب دادم:

... نه فعلا می خوامش. باید به حرف بیاد.

موشکافانه در جوابم لب زد:

... می خوای چی ازش بشنوی؟ اون هر غلطی کرده باشه، نباید دیگه

پیگیرش بشی... اینجوری فقط خودتو عذاب می دی... سعی کن فراموشش کنی چی شده.

حرفهای آرکان، حس خوبی بهم منتقل نمی کرد. نمی دانم چرا دست و

پایم می لرزید...

لبهای لرزانم را از هم برچیدم:

_ مگه می شه فراموش کرد؟ اون عوضی زمو دزدیده...من

...من از کنارش، درش آوردم.

آرکان نفس بلندی شبیه به آه کشید.

_ خب اگه نمی تونی فراموشش کنی، تا من خودم نیستم و نابودش کنم...هان؟!

قلبم طپش نامنظمی گرفت. تصمیم گرفتن برایم سخت بود. آنقدر که دست

و دلم می لرزید، توان تصمیم گرفتن نداشتم.

سریع و بی فکر لب زدم.

_ این دیگه کار خودمه...منتظرم نجلا به هوش بیاد.

دودلی و مشکوکیتی در لحن صدایش بود که آن لحظه کاملاً حسش کردم.

_ چکارش می کنی؟

بازهم به بابک درمانده نظر افکندم. دستم را آرام رویربدو شامبری

کشیدم که تنم بود. لطافت پارچه را پوست دستم احساس کرد. طپش قلبم

کمی آرام گرفت؛ اما هنوز در وجودم غلغله ای به پا بود که من، توان

مقابله با آن را نداشتم.

_ آرکان اگه حرفی هست بگو...

نفسش را آزاد کرد و بدون وقفه گفت:

_ من کارتو راحت کردم...برو راحت زندگیتو بکن، خون کسی هم

گردنتو نگرفته.

نمی دانستم دارد از چی حرف می زند! منگ شدم؛ اما خودم را لحظه

ای جم و جور کردم و شتابزده پرسیدم:

– چیکار کردی؟

خونسرد و آرام بود و همین خصلتش، او را از باقی دوستانم، جدا می کرد.

– بابک دیگه عقل درست و حسابی نداره...اون مشاعرشو از دست داده.

چشمانم از شدت تعجب، بی حرکت ماند. دهانم نیمه باز شد. آرکانکه

سکوت و قفه مرا دید، صحبتش را جم و جور کرد.

– من خواستم کارتو راحت کنم، اینجوری کسی رو هم نکشتی.

دیگه

خطری هم برات نداره.

حجمی از سوال و جوابهای بسیار در ذهنم برپا شد. آرکان ادامه حرفش

را گرفت.

– دنیس...تو جون خواهرمو نجات دادی و من همیشه خودمو به تو مدیون می دونم.

صدایش در ذهنم اکو شد. خواهرش...خواهر کوچکش که ده سال پیش

به بیماری ناعلاجی دچار بود و با وساطت من و دوستان پزشکی که در

امریکا داشتم، تحت درمان قرار گرفت و بهبودی اش را بدست آورد. از

آن زمان تا بعد، آرکان به دنبال جبران کاری بود که برایش انجام داده بودم.

– من خواستم بزرگترین کمکو در حقت انجام بدم... تو برای من و خانواده ام کار بزرگی انجام دادی که قابل جبران نیست اصلا... سکوت کردم و روی صندلی افتادم. نگاهم به گوشه ای افتاد... بیحرکت

شدم و فقط صداها در مغزم می پیچید.

صدای تحلیل رفته ام را صاف کردم:

– تو چطور این کارو کردی؟

– خرگش خوراندن چند تا قرص روانگردان و ترکیبی بود بهش... تو این مدت که گرفته بودنش، ترتیبشو دادم. اون الان کوچکترین خطری برات نداره.

– فعلا که گیج و منگه و بیشتر می خوابه... ولی هیچ خطری نداره. از

گذشته ام چیزی نمی تونه به خطر بیاره؛ چون ذهنش اونقدر کند شده که

فقط یه موضوع رو می تونه پرداخته کنه.

آنقدر ارزش کینه داشتم که هیچ حس ترحمی برایم نسبت بهش، بوجود

نیامد. شاید واقعا این مناسبترین و بهترین کار برای، از دور خارج کردن

بابک بود. آرکان راست می گفت، بیشتر می خوابید و گیج و مات بود.

دیگر سراغش نرفتم و کاری به کارش نداشتم.

در روزهای بعد، نجلا هم هوشیاری اش را بدست آورد... اما تکان دادن دست و پا و حرکت

آنها برایش سخت بود و پزشک معالجش چند دوره، فیزیوتراپی را برایش نوشت که بعد از

بهبودی زخم و جراحتش باید انجام می داد.

به دیدنش که رفتم، انگار که بند بند وجودم را از هم باز می کردند. عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود. در اتاق را بستم و جلوتر که رفتم، نگاهش را ازم گرفت. چهره اش غمزده بود. نمی دانستم درست و غلط رفتارم چطور است؟ باید چکار کنم! سبد گلی را که برایش گرفته بودم، کنار سرش روی میزی که آنجا بود، قرار دادم.

روی صندلی کنار تختش نشستم. بدون اینکه نگاهش کنم، دست را جلو بردم و انگشتان لطیفش را فشردم.

– خوبی؟

جوابم را نداد و وقتی، سر بلند کردم و چهره باران زده اش را دیدم، قلبم چاله شد. از جایم برخاستم و چشم در چشم، لب باز کردم.

– چی شد نجلا؟ چی به سرمون آوردی؟... چرا این اتفاق شوم افتاد؟

دستش را به سختی بلند کرد، اما تلاشش بی فایده بود، بیش از آن نمی توانست، بلندش کند. هق هقش بلند شد و سرش را به متکای زیر سرش

کوبید. جلوییش را گرفته و مانع خودزنی اش شدم. سرش را میان دستانم گرفتم. از شدت عجز و ناراحتی، صورتش اشکباران و چشمانش متورم شده بود. توی چشمانش زل زدم.

– می تونی حرف بزنی؟

باز هم اشک ریخت. اشک و آب بینی اش با هم قاطی شده و تمام صورتش را خیس کرده بود.

دستمالی از روی میز برداشتم و روی صورتش کشیدم و در نگاه هم

غرق شدیم. چه حرفی توی آن چشمها جا خوش کرده بود؟ دستش را به آرامی فشردم.

_ نجلا خواهش می کنم حال منم بفهم...از اون روزی که تو رفتی تا حالا، یه جا بند نشدم! لبهای چسبیده اش را به زور از هم باز کرد. صدایش انگار از ته چاه بیرون می آمد. گرفته و خش دار.

_ می فهمم.

مردمک چشمانم گرد و بی حرکت شد.

_ برام بگو چه بلایی سرت اومده...

قطره اشکی از چشمانش فرو چکید و پوزخندی زد:

_ یادت نیست خودت باهام اینکارو کردی؟... اسلحه اتو به روم نشونه

گرفتی؟ بازم یه طرفه رفتی به قاضی و خواستی تلافی کنی؟ شوکه شدم. می دانستم نجلا راجع بهم اشتباه می کند؛ اما به خودم مسلط بودم. تمام سعی ام بر این بود، خونسردی ام را حفظ کنم.

سریع پس کشیده و دستش را رها کردم. شاکی شده ولوم صدایم را بالا بردم.

_ من که نمی خواستم تو رو نشونه بگیرم...اون نامرد تو رو س پر خودش کرد. اون عوضی، بدکاری باهام کرد. رودست خوردم، خیلی بدم خوردم.

بهش پشت کرده و کلافه و پریشان، پنجه در موهایم فرو بردم. دست و دلم داشت می لرزید. حال مساعدی نداشتم. ایکاش همه آن اتفاقات کابوس

وحشتناکی بود، که دیده بودم. ایکاش می توانستم به خودم بقبولانم که هیچ اتفاقی نیفتاده. ایکاش حال دلم را می توانستم خوب کنم. دلسرد و غمزده بودم و تمام دلیلش هم همین بود که هنوز نمی دانستم، خیانت دیده ام یانه! نمی دانستم، چه بر سرم آمده! نمی دانستم بابک آن یک هفته با نجلا چکار کرده؟!... خدای من! حتی فکر کردنش، دمای بدنم را هم بالا برد. تند و سریع، لب باز کردم.

_ همه از خیانت متنفرن. منتهی نه زمانی که، خیانت می کنن، وقتی که

خیانت می بینن...

به سمتش برگشتم و خیره در چشمانش شدم. رنگش مثل گچ سفید شده بود. با درنگی کوتاه لب گشود.

_ نکنه هنوزم با افکار منفی ات داری زندگی می کنی؟...

آنقدر مردد بودم که نتوانستم هیچ جوابی بدهم و نجلا ادامه حرفش را گرفت.

_ من هیچ خیانتی به تو نکردم... من زندگیمو دوست داشتم دنیس!

و اشکهایش سرازیر شد. بی مهابا چشمه اشکش جوشید و بازهم صورتش، غرق اشک و آه شد. ذهنم آنقدر درگیر بود، که نمی توانستم

هر حرفی را باور کنم. تمام حرکات و حرفهایم بی اراده بود. بی فکر لب زدم:

_ پس چرا اونروز صبح، همه چی برنامه ریزی شده پیش می رفت؟

چرا وقتی برگشتم، دنیل نبود؟ چرا تو با اون سرو وضع آشفته پیش اون

بی همه چیز بودی؟ چرا...چرا...چرا؟؟؟

جلوتر رفتم و بار دیگر غرق در نگاهش شدم. چشمهایش نمی توانست

به من دروغ بگوید. نمی توانست دستانش را به خوبی تکان دهد.

سرش

را کمی بالا گرفت و اندوهبار لب باز کرد.

– همه چی اتفاقی بود. اومدن بابک به خونه، دزدیدن من و بردنش از

اونجا...حتی سربه نیست کردن دنیل!

با آوردن اسم دنیل، نگاهم دقیقتر و کنجکاوتر شد. پر از حس کنجکاوی، دهان باز کردم.

– دنیل چی شده؟

گردنی کج کرد و نگاه از من گرفت.

– وقتی بابک از تو اتاق پرید بیرون، داشتم لباسمو عوض می کردم.

اومد توی اتاق بغلی و بی تعلل، منو کشان کشان و به زور از خونه کشید

بیرون. بعدهم جلو دهنمو گرفت که صدای جیغ و هوارم بلند نشه!

گریه

کردم، پایکوبی کردم که نتونه منو با خودش بیره؛ اما زورش زیاد بود

و منو همونجا سوار ماشینی که نمی دونستم مال کیه، کرد و برد.

دست

و پا می زدم و می خواستم اگر شده، خودمو از پنجره ماشین بندازم
پایین و باهاش نرم؛ اما محکم توی دهنم کوبید و وقتی دهانمو پره خون
کرد دیگه آروم گرفتم و اونم به رانندگیش ادامه داد تا یه جایی که نمی
دونم کجا بود...اونجا از ماشین پیاده شد و رفت سمت کسی. خوب که
نگاه کردم دیدم دنبله. خوشحال و بیقرار خواستم از ماشین پیاده بشم،
ولی نامرد همه درها رو قفل کرده بود. ناچار از همونجا شاهد درگیریشون با هم شدم.
همدیگرو اونقدر کتک زدن که سر و وضعشون،
کلا بهم ریخت. دنیل اصلا دست بردار نبود و می دونستم می خواد جلوی
بردن منو بگیره. بابک اینبار چاقویی از تو جیبش درآورد و ترسوندش؛
ولی به قیمت جونش تموم شد. چند ضربه که بهش زد و رو زمین افتاد،
کشون کشون اونو انداخت تو جعبه ماشین و با سرو صورت زخمی و
خون آلود اومد سوار شد.
داد زدم و بهش گفتم: تو چیکار کردی؟
فقط رانندگی می کرد. بوی خون توی ماشین پیچیده بود و حالمو داشت بهم می زد. شیشه رو
پایین زدم و سرمو به صندلی تکیه دادم و مناظر
بیرون رو نگاه کردم. انسانیت و وجدانی نمونده بود...آدما برای رسیدن
به خواسته اشون، دست به هر کاری می زدن...از کشتن آدما گرفته تا

خیانت و دعوا و...

حرفهای نجلا و چشمهایش، صداقت داشتند. انگار که اصلا با من دروغ نمی گفتند. دوست داشتم، بفهمم چه بلایی بر سر دنیل آورده؟ پرسیدم:

_ دنیلو چیکار کرد؟...

سر بلند کرد.

_ بردش یه جای خیلی پرت و دورتر، توی یه جنگل ولش کرد .

من دقیق

نمی دونم کجا بردش، چون من تو ماشین و جاده بودم و اون خودش تنها

دنیلو کشان کشان برد.

دلم غمگین شد. لحنم بغض آلود شد.

_ یعنی مرده؟

جواب داد:

_ وقتی برگشت، اونقدر که خسته بود، پشت فرمان کمی مکث کرد که

نفسش برگرده، بعدم حرکت کرد...ازش پرسیدم چه بلایی سر دنیل آوردی؟ مرده یا نه؟

جوابمو نداد، بعدم یکی کوبوند پشت لبم که خفه بشم.

حرکاتش خشن و پر از کینه شده بود. مدام بهم طعنه می زد، نکنه چشمم دنبال دنیل بوده که

اینقدر برام مهمه چه بلایی سرش اومده! داد زدم و

گفتم: من شوهر دارم و از گذشته ام بریدم و حالا واقعا توبه کردم و از

گذشته ام پشیمونم؛ ولی باور نکرد.

نجلا سرش را به متکای پشت سرش چسباند و قطره اشکی از چشمانش

روی گونه اش غلطید و لبهایش لرزید:

_ باور نکرد... منو برد یه جای دور، همش تو جاده بودیم. اونقدر رفتیم

و رفتیم تا به یه جای آباد رسیدیم. یه روستا. رفت و کمی خوراکی و

خرت و پرت گرفت و بعدش باز رفتیم. اونقدر که عصبی و متشنجبود،

دست و پاش می لرزید.

شعله های حسادت توی دلم، زبانه کشیده و بیشتر از آن نمی توانستم

تحمل کنم. تقریبا داد زدم:

_ کافیه دیگه...

با تردید و اخم نگاهم کرد. بهش پشت کردم، دستم می لرزید، بهم مالیدم و لب زدم:

_ دارم دیوونه می شم... از اول حرفات تا حالا همش منتظر شنیدن یه

چیز بودم...! حرفی که ویرانگره... که داغونم می کنه و شاید منو بیره

اغما! ولی هر طوری شده، دلم می خواد بشنوم و بدونم.

به سمتش برگشتم و قاطعانه تر از لحظات قبل، حرفی را که نقطه کور

ذهنم شده بود، بر زبان جاری کردم:

_ اون مردتیکه بهت نزدیک شد یانه؟ تو این یه هفته چیکارت کرد؟

دستم را روی دهانم، چفت کرده و از دل، خودم را برای حرفی که زدم

سرزنش کردم. چرا باید اینقدر بی پروا حرف می زدم؟ چهره بهم ریخته
و داغان نجلا تمام سوالات بی جوابم را پاسخ داد...
والای خدای من! دلم می خواست آنقدر فریاد بزنم که گوش فلک گر شود!
چشمانم در کاسه ای از خون نشسته و پر از اشک شد. طاقت شنیدنش
را نداشتم.

_ می شه تنهام بزاری؟

مردمک چشمانم از حیرت گشاد شد. بی حرکت نگاهش کردم.

کاش می

توانستم، بفهمش. کاش می توانستم، اسرار درونش را بفهمم.

انگشتم را روی لبم گذاشتم و با دندان گزیدم.

_ نجلا تا هر زمان که نگمی چی بینتون گذشته... روح و روان منو به

بازی گرفتی.

لبه‌هایش لرزید.

_ چقدر سخته وقتی بین هاله ای از ابهام قرارت می دن، برای ادامه زندگی...

صدایش تحلیل رفت، اما ادامه داد:

_ چقدر سخته، وقتی هیچ اکسیژنی رو حس نمی کنی برای ادامه‌حیات...

پوست لبم را با ناخن تیزم، کندم.

_ امشب رو خوب استراحت کن، حالت که بهتر بشه می برمت خونه.

اونجا به نفر منتظره که همه ناگفته هاتو باهاش بگی و تیر خلاص رو بزنی.
مات و مبهوت نگاهم کرد. بی تعلیل، اتاق را ترک کردم. تمام اجسام
دور سرم می چرخید. دستم را روی شقیقه هایم گرفتم و بی معطلی خودم
را به خانه ای رساندم که مکان آن روزهایم در شهر استانبول بود.

حرفهای نجلا بیشتر و بیشتر مرا به فکر برد. با خودم داشتم کلنجار می
رفتم، با آن معمای کور چکار کنم؟ نمی شد، به عقب برگشت و گذشته
را از نو ساخت، فقط باید با آن کنار آمد.

تمام آن مدتی که نجلا در بیمارستان به سر می برد. سعی می کردم، به
زندگی برگردم و بتوانم، با آن اتفاقات کنار بیایم؛ تنها حال خوشی که
داشتم و روزنه امیدم بود، عشق بی حد و حصرم به نجلا بود.

همان بود

که مرا سرپا نگه می داشت. اما بابک را در، انباری بیرون از ساختمان
نگه داری می کردم. گوشه ای از اتاق کز کرده و مدام در تنهایی اش با خود حرف می زد.
بیشتر از آن آرزوی دیدن آن وضع و حالش را داشتم.

ریش بلندش، زوایای صورتش را پوشانده و موهای سرش، کاملاً ژولیده
و درهم بود. شاید دیدن آن شرایط سخت و ذره ذره آب شدنش، تنها دلیل
سرپا نگه داشتنم بود.

نجلا چند جلسه، فیزیوتراپی رفته بود؛ اما درست نمی توانست راه برود و روزی که از بیمارستان ترخیص شد، او را روی ویلچری گذاشتم. هنوز هم ساکت و بی حرف بود. من نیز پیگیر قضیه نشده بودم.

سایه

سنگین و مبهمی روی زندگی ام افتاده بود و مثل یک بختک، تمام لحظه هایم را درگیر خودش کرده بود.

"نجلا"

دنیا را تاریکی محضی، فرا گرفته بود. دست و پا زدن در چاله زندگی ام، بیشتر از هر زمانی، آزارم می داد. دنیس هم کم حرف شده بود. او

هم حال مساعدی نداشت. دلش می خواست بداند چه بر سر زنش آورده

اند؛ اما مگر می توانستم حرفی بزنم؟ تمام آن هفت روز که پیش بابک بودم، بسان هفتاد سال برایم گذشت. نمی توانستم کوچکترین حسی به او داشته باشم. همان روز اول که دنیل را سربه نیست کرد و با هم به شهر دوری رفتیم، خواست نزدیکم شود. نفس برای کشیدن کم بود. انگار تمام اکسیژن زمین تمام شده بود. دست و پای کردم و هر طور بود، خودم را از زیر دستانش نجات دادم تمام شب را نخوابیدم و دست و پایم را در شکم جمع کرده و با ترس، اطرافم را می پاییدم که بابک،

نزدیکم نشود. حال بد و نامساعدم، بد و بدتر می شد و صبح همانروز که از آن شهر ساحلی، همراه عده ای، سوار بر قایق های بادی شدیم؛ جلیغه های نجات را بدستمان دادند که به

تیمان کنیم و هر وقت دریا طوفانی شد، به طور مساوی در اطراف قایق بنشینیم و دستمان را به لبه های آن بگیریم.

خودم را جمع کرده و کنار بابک، چمپاته زده بودم. در آن قایقبادی و وسط دریا، کنار آن مسافران قاچاق که همگی ترس از دست دادن جان و مالشان را داشتند، تقلا کردن بی فایده بود.

جیغ می کشیدم و از خدا می خواستم، بتوانم یکبار دیگر دنیس را ببینم. موجهای طوفانی دریا، زیاد و طولانی بودند؛ اما بالاخره تمام شد.

هوای سردی بود و من هم دست و پایم یخ کرده بود. پالتویم گرم نمی کرد و به خاطربرودت هوا در خودم لولیده بودم. هوا تاریک شده و درجه آن در شب هم پایینتر آمده و سوز سرما، پوست را مور مور می کرد. بابک که متوجه دندان قروچه و لرزم شده بود، کاپشنش را از تنش در آورد و آن را روی من انداخت.

_ بیا قربونت برم... بیا اینم بنداز رو خودت سردت نشه.

قربان صدقه هایش، بیشتر از آنکه حالم را خوب کند، کلا متشنجم میکرد. با وجود سرمایی که در بدنم احساس می کردم، با دستان لرزان، کاپشنش را گوشه ای پرت کرده و داد زدم:

_ دست از سرم بردار، حال منو بدتر نکن!

رویم را چرخاندم. راننده قایق همان لحظه از مسافران خواست اگر غذایی همراهشان است، حالا که دریا آرام است و سرعتشان کم است،

می توانند میل کنند. حالم آنقدر بهم ریخته بود که هیچوقت هوس خوردن

غذا یا هرچی را در آن وضعیت نداشتم. همه مسافران شروع به خوردن خوراکی هایشان کردند. بابک هم کنار من، به آرامی نشست و کوله اش را باز کرد و با همان لبخندی که همیشه کنج لبش بود، دهان باز کرد:

– نمی تونیم غذای سنگین بخوریم، پس مجبوریم از این خوراکیهای سبک، یه کمی معده امونو پر کنیم.

همان لحظه صدای مردی بلند شد که حرفی زد و نفهمیدم چی گفت و راننده قایق جوابش را داد و همگی خندیدند. بابک هم خندید و به من نگاهی انداخت. درحالیکه پاکت بیسکویت را باز می کرد، گفت:

– داره می گه دسشویییم میاد، راننده ام میگه فضولاتتونو، بریزین تو دریا..

بازهم خودش خندید.

به نظرم خنده که هیچ نداشت، در آن شرایط سختی که من گرفتارش بودم، گریه هم داشت. با دیدن بیسکویت، معده ام گرسنه اش شد و کلا بهم ریخت. دست بردم و بی حرف دانه ای در دهان گذاشتم. بابک کنارم نشست و نگاه های خاصش را بر من گرفت. حرفی نزد؛ اما سایه نگاه های سنگینش را روی خودم احساس می کردم. تک سرفه ای کردم و بابک با صدایی یواش لب زد:

– آخرش مال خودم می شی و سند قلبمو شش دانگ به سمت می زنم.

حالم از شنیدن حرفش، بیشتر بهم ریخت و تشویشی در آن به پا شد.

_ نجلا تو تنها نقطه نور و امیدم هستی تو زندگی. مطمئن باش به خاطرت به سیم آخر زدم و هیچ کس برام مهم نیست.

خواستم بترسانمش. بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

_ دنیس پیدات می کنه، مطمئن باش به خواسته ات نمی رسی.

مکت طولانی کرد و بعد با حرص و ولع، لب زد:

_ بینم تو... دوستش داری؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم، درنگی کردم. بابک از سکوت استفاده کرد

و بلافاصله، گفت:

_ ولی تو به من قول ازدواج دادی... قرا بود باهم عروسی کنیم مگه نه؟

سر بلند کردم. در چشمانش نگاه کردم و قاطعانه و ب رنده، لبرچیدم:

_ این حرف مال خیلی وقت پیشه... زمانیکه تو عشقتو به یکی دیگه فروختی.

دستم را محکم گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

_ من این چندسالو بی خیالت نبودم... یعنی نتونستم که باشم.

حرفی نزدم و درون پر دردم، آرام گرفت. ترجیحا خفه شدم!

بابک موی تاب دار بغل گوشم را با لذت پشت گوشم زد و پر از نیاز، ادامه داد:

_ قصدم اذیتت نیست، فقط می خوام پیش من باشی، سهم من باشی.

همین!

نگاهش نکردم. ناخن های تیزم را به بازی گرفتم و جواب دادم:
 _ اینکار به زور نمی شه، من مال تو نیستم!
 نفسش قطع شد. دیگر حرفی نزد. زیرم مایع گرمی حرکت کرد و من
 کوچکترین کاری نمی توانستم انجام دهم. دلم می خواست، یک دل سیر گریه کنم. بابک هم
 آرام گرفت و دیگر حرفی نزد. کاپشنش را پس زدم
 و به خودش که تنها ژاکت نازکی به تن داشت، نگریستم.
 _ بیا بپوشش، سرما می خوری.
 گوشه چشمی نگاهم کرد. قایق داشت آرام روی دریا حرکت می کرد.
 مسافران هر کدام در گوشه ای کنارهم نشسته و بعضی ها به خواب رفته
 و بعضی ها هم در آغوش یکدیگر بودند.
 بابک، آرام دستم را گرفت و با لبخندی، گفت:
 _ می دونی؟ من به همه اونایی که کنار یارشون هستن، حسودم .
 فک
 می کنم، تو تموم می شی و دیگه نمی تونم پیدات کنم...دلم می خواد،
 لحظه به لحظه ام پیشت باشم و نزارم دیگه ترکم کنی.
 پاهایم را در شکمم جمع کردم. خونریزی که داشتم، طاقت و صبرم را
 تمام کرد و دیگه نمی توانستم بی خیالش باشم.
 لبهایم با لرزشی از هم باز شد:

_ من حالم خوب نیست بابک!
 چهره اش برافروخته شد. با دقت بیشتری نگاهم کرد:
 _ چی شده؟
 لبهایم را جمع کردم و گوشه ای از آن را گزیدم.
 _ من خونریزی دارم... حالم اصلا خوش نیست!
 نگاهش را پایینتر آورد.
 _ نگرانی نداره عزیزم، مگه لباس همراهت نیست؟ اشک در نی نی
 چشمانم جوشید و بغض کرده نالیدم.
 _ کجا باشه؟ من که هیچی همراهم نیست.
 گفت: نگران نباش، حلش می کنم.
 آنشب توی آن قایق و روی امواج آرام دریا، داشتم به تمام زوایای زندگی
 ام نگاه می کردم. به تعقیب و گریزهای همیشگی ام. به اینکه چرا نمی
 توانستم، آرام زندگی کنم و برای همیشه پیش کسی بمانم که دوستش دارم
 و صاحب همیشگی ام شده!
 _ نجلا...
 او اسم مرا یکبار دیگر بر زبان جاری کرد:
 _ نجلا!
 به سمتش نگاه کردم.
 آرام در گوشم زمزمه کرد:

_ اینو بنداز زیرت...

لباسی مچاله شده از توی کوله اش درآورده بود و به دستم داد.

نگاهی کردم و بی تفاوت تر از قبل، گفتم:

_ نمی خوام.

نزدیکترم شد، صدای نفس هایش را به خوبی می توانستم بشنوم.

آرام

لب

زد:

_ فعلا باید تحمل کنی تا به مقصد می رسیم.

تندخو شدم.

_ داری منو کجا میبری؟ اینکارت دزدیه می فهمی!؟

نگاه سرسری به اطرافیاناش انداخت.

_ هیس!!

پر از خشم و کینه، لب زدم:

_ ساکت نمی شم!

نفسش را آزاد کرد و پر از غم گفت:

_ ترسم همین بود، روزی تو غریبه ترین کسی باشی که همه چیزش رو

بلدم و می دونم.

دستان لرزانم را در هم قفل کردم و آرامتر از لحظات قبل، گفتم:

_ اما زندگی، همیشه یکجور نمی مونه... منم دیگه اون آدم گذشته نیستم.
آهی کشید.

_ ولی من این چندسالو به خاطر تو کم سختی نکشیدم، که الان ولت کنم بری کنار عنتری که باعث و بانی همه عذابای زندگیم بوده...

_ می خوای به زور اینکارو بکنی؟ نمی شه که!

توی چشمانم زل زد. آب دهانش را قورت داد و مردد، لب باز کرد:

_ چرا ازم متنفر شدی؟ به خاطر اینکه مجبور شدم، تحویل دنیس بدمت؟!!

از اینکه خودش سوال می پرسید و خودش هم جوابم را می داد، لبخندی

روی لبم راندم و در نهایت مکثی کردم.

نگاهش را به سمت دریایی گرفت که موج های آرامش، به قایق بادی

می خورد و رنگش به سیاهی شب می ماند. ماه در آسمان که نبود، زیبایی آن نصف شده و

رنگ آبی دریا را هم به سیاه تبدیل کرده بود.

_ نمی دونم چرا نتونستم عشقتو نسبت به خودم نگه دارم، چرا متعهد

نشدی، فقط من تو خاطرت بمونم.

مناسبتترین وقت بود، جوابش را بدهم. بی تعلل گفتم:

_ چون من عاشقت نبودم. چون بعد تو خودمو پیدا کردم و دنیام عوض

شد. چون دنیس همون مردیه که دنیای منو عوض کرد. من با دنیس

خوشبختم... اما تو نداشتی!

چهره اش رنگ عوض کرد. پوست گلویش را خاراند. می دانستمحس

حسادت، قلقکش می دهد. نگاه به زیر گرفت و با تانی گفت:

_ با من نمودی تا دنیا تو عوض کنم... ولی حالا برگشتم که جبران کنم.

بدون فوت وقت، توی صورتش، داد زدم.

_ تو همون چند سال پیش، دنیا مو عوض کردی!

پوزخند زنان ادامه دادم:

_ تو اگه واقعا عاشق من بودی، هیچ وقت منو نمی فروختی.

لحنم سرزنشگر شد.

_ تو اگه منو می خواستی، طمع نمی کردی و منو به پول نمی فروختی...! نه بابک. تو عاشق

واقعی ام نبودی! دنیس عاشقم بود که از

بچگی تنهام نداشت. اونقدر منو می خواست که همه جوهره حواسش بهم

بود و بهای عشقشو پرداخت کرد.

دستی روی سرو صورتش کشید و با تصمیمی از سر گرفته شده، در

جایش تکانی خورد.

_ جبران می کنم... ثابت می کنم، عشق من واقعه یا اون مردک عوضی

که اسلحه توی دستش، پول و مالشه.

به نقطه ای نامعلوم خیره شدم. وقتی قایق به مقصد رسید. همهمسافران

خسته و درمانده بودند. بیشتر از همه من بودم که عالم گند و خراب بود.

قبل از هر کاری، بابک مرا به مسافرخانه ای برد و آنجا لباسهایم را تعویض کردم. پیراهن و شلوار اسلش بابک را پوشیدم؛ چون لباس دیگری همراهم نبود. آنشب را در آن اتاق نمود و تاریک به سر بردیم.

بابک سمتم نیامد و حتی نزدیکم هم نشد و این موضوع کاملاً خرسندم کرده بود. شاید چون می دانست، دوران قاعدگی ام شروع شده. به هر حال روز بعد، مرا با خود سوار بر یک تاکسی کرد. هنوز نمی دانستم کجا هستم و به کجا می روم. ساعاتی توی ماشین بودیم تا به شهر استانبول رسیدیم. آنجا بود که بابک باز هم مرا به اتاقی برد برای استراحت و سه روز باقی مانده را آنجا به سر بردیم.

می دانستم ترکیه مقصد آخرمان نیست و دروازه ورود به کشور دیگری است؛ اما تشویش و نگرانی ام، کمی تا قسمتی برطرف شد.

احساس می کردم، دنیس می تواند پیدایم کند و همین موضوع، روزنه امید در قلبم باز کرده بود.

"دنیس"

نجلا را به داخل ساختمان، هدایت کردم. ویلچرش را گوشه ای متوقف کردم و خودش را از روی آن بلند کردم.

خواست پاهای بی جاننش را حرکت دهد. سخت و طاقت فرسا بود؛ اما به تلاشش ادامه داد. کمکش کردم و دستانش را محکم گرفتم.

_ خانوم خوشگلم تو می تونی.

بازوانش را محکم چنگ زدم. اما اینبار عاصی شده، خودش را محکم

تکان داد تا از چنگالم بیرون آید.

با چشمانی از حدقه درآمده، جیغ کشید:

_ دست نزن به من!

خودش را بیرون کشید و محکم تنش را روی ویلچر، انداخت. مات و

مبهوت، فقط نگاهش کردم. تنش مثل بید، داشت می لرزید. نفس نفس

زدنهایمان در یک مسیر نزدیک به هم ختم می شد و من هنوز نمی توانستم از شوک در آییم!

_ نجلا...

با ناباوری بار دیگر صدایش زدم:

_ نجلا...

دولا شدم و صورتم را نزدیکش کردم. تمام زوایای چهره اش را به

خوبی بررسی کردم.

_ تو چته نجلا... چته عشق من؟ چی شده دورت بگردم؟ چیکار کردن

باهات؟ اون عوضی چیکار کرده با زن من؟ چیکار کرده با عشقم... ببین منو!

چانه اش را با انگشتانم گرفتم؛ امتناع کرد و نگاهش را گرفت.

حسرت بار، تقریباً داد زدم:

_ نگام کن نجلا... من اون عوضی نیستم!

بغضش ترکید و چشمانش در قابی از اشک نشست.

روی زمین سر خوردم و زانوهایم را بغل گرفتم:

_ عشقت منو آدم بدی کرده. حسود، حساس، زودرنج!... منو ببخش که

اینقدر دوستت دارم نجلا!

پلک زد و قطره اشکی از چشمانش، چکید؛ اما حرفی نزد.

_ به جایی رسیدم که باید دست از گذشته ام بکشم. باید حتما خودمو جمع

و جور کنم و محکم بزنم توی گوشم و بگم: به داد خودت برس لعنتی... بلند شو، تو

دوبار به دنیا نیای!

گریه اش اوج گرفت .

اشکهایش را با کف دست، پاک کردم.

فین فینی کرد:

_ من... من...

مایوس و تهی، بهش زل زدم.

_ چی به سرت اومده نجلام؟... چرا حرفی نمی زنی؟

_ می خوای چی بدونی؟ مگه می شه گذشته رو شست؟ مگه می شه

لحظه ای رو که گذشته، برگردوند؟

نمی دانم چه جوابی بدهم. حق با نجلاست. گذشته را فقط می توان فراموش کرد... اما می

شود؟! سایه اش مدام توی زندگی ات است .

خوابها

و رویاهایت، همه اشان ردپایی از گذشته دارند.

نجلا آب دهانش را قورت داد و در سکوت من، به حرف آمد:

_من تو این مدت، عذاب سختی کشیدم... ترس از مردن، ترس دیگه

ندیدن تو... ترس از دست دادنت، تنمو می لرزوند.

لبه‌ایش لرزید:

_ ترس آزار و اذیت بهم...

بدنم گر گرفت. آتشی در جانم به پا شد. چشمانم به پت پت کردن افتاد.

عجب عذاب سختی بود! از طرفی کنجکاوای امانم را بریده بود و از

طرفی دلم می خواست گوش‌هایم را کر کنم و نشنوم چی به سرش آمده.

لبه‌ایم را گرفتم و محکم پوستش را کردم. دستانم لرزش محسوسی داشت.

اصلاً تمام جانم می لرزید.

گریه‌های نجلا اوج گرفت و با همان لبه‌های لرزان، ادامه داد:

_ نتونست بهم نزدیک بشه...

لحن کلامش، کمرنگ شد:

_ ولی خورد شدم... تحقیر شدم.

نمی دانم چند هزار بار آن جمله "نتونست بهم نزدیک بشه" را در ذهنم مرور کردم! حس

خوبی از آن برایم ساطع شد. می خواستم بیشتر بدانم.

کاش کمی بهتر توضیح می داد؛ ولی همان بهتر که آتش انتقامم را شعله ورتر نکرد.

"نجلا"

کاش می توانستم، آن چند روز نحس را از زندگی ام پاک کنم.
پلک بستم و آرام تر از همیشه به خرد شدن استخوانهایم گوش سپردم. من تمام وجودم را له شده می دیدم.

بعد از گذشت چند جلسه فیزیوتراپی و درمان عالی در ترکیه، توانستم،
سر پا بایستم و کم کم راه بروم. تمام آن مدت دنیس لحظه ای هم کنارم
را ترک نکرده بود و با انگیزه دادن بهم، سعی داشت، هرچه زودتر مرا
به زندگی برگرداند. خیلی دوستش داشتم، آنقدر که دلم نمی خواست،
موقع دیدنش؛ حتی پلک بزنم، آخر ثانیه ها را از دست می دادم...به قول
خودش، من که دوبار به دنیا نمی آمدم!
روحیاتم هم بهتر از قبل شده بود و دیگر به آن روزهای نحس و آن اتاق
تاریک و بابک فکر نمی کردم. دلم می خواست بدانم چه به سرش آمده؛
اما حتی جرات آوردن اسمش را هم نداشتم. گاهی اوقات که دنیس نزدیکم
می شد، تصویر آن شب لعنتی جلو چشمانم، تجسم می شد. خودم را می
باختم... دقیقا مثل همان روزی که دنیس بعد از گذشت یک دوره دوری و سختی و بیماری
من؛ ستمم آمد. خوشحالتتر و سرحالتتر از روزهای
قبل بود و با شادی، بلیط هواپیمایی را که در دست داشت، نشانم داد و گفت:

_ داریم برمی گردیم ایران...

از خوشحالی، پوست تنم مور مور شد. دنیس نزدیکم که آمد، لحظه ای قلبم ریخت. ترس نزدیک شدن به او از همان روز نحس همراهم بود. یک قدم عقب رفتم. با خنده دستانش را جلو آورد تا در آغوشم بگیرد. می لرزیدم مثل همان روز!

با اشک می جنگیدم برخلاف آن روز!

سرم را بین انگشتانش گرفت و در چشمانم زل زد.

انگار حال بدم را کشف کرد! لبخند از لبانش دور شد.

_ تو چته نجلا?... اذیتت کردم؟

ذهنم همه آن اتفاقات را داشت مرور می کرد و وقتی صدای دنیس را شنیدم، به خودم آمدم:

_ نجلا...نجلا...

پلک زدم و چشمان دریایی اش را روبرویم دیدم. نگاهم میخ نگاه حیرانش

شد. رُخ در رُخم بود و نفسهای داغش روی پوستم به جا می ماند.

_ خوبی نفسم؟

چه جوابی داشتیم؟ خوب بودم؟

_ چی داره اذیتت می کنه نجلا؟ بهم بگو چه بلایی سرت اومده... سرش را بلند کرد و

بغضش را بلعید. چشمان روشنش را هاله ایاز غم گرفت.

حرف زدن و یادآوری آن شبهای تلخ برایم دردناک بود. ناگهان پهلویم تیری کشید و آخی

گفتم. دنیس هراسان از جایش برخاست و پتویم را کنار زد و مرا کمی جابه جا کرد و با لحن

اطمینان بخشی گفت:

_ استراحت کن... وقتی رفتیم ایران، به زندگی جدید رو از نو شروع می کنیم.
حرفش، دلشوره ای عظیم به جانم انداخت. او که از آرامش حرف زد، از شروع زندگی
تازه... چرا بهم ریختم؟!

سرم به دوران افتاد. چشمانم دو دو می زد. بابک کجا بود؟ چه به سرش آمد!!
پلک روی هم انداختم و دیگر نفهمیدم کجا هستم! به خوابی عمیق رفتم.

**

"دنیس"

با نوک کفشم دومین لگد را زیر شکمش زدم. روی زمین چمپاته زده و
با چشمان ترسویزش نگاهم می کرد.
نعره کشیدم:

_ چرا حرف نمی زنی کثافت؟! ... خم شدم و یقه اش را گرفتم و محکم
بلندش کردم و به دیوار پشت سر، کوباندمش. حال و وضعم اصلا خوب
نبود و هر آن ممکن بود، بالا بیاورم.

_ با زن من چکار کردی؟! ... دست بهش زدی یانه؟ حرف بزن لعنتی.

محکم چشمانش را بست. خفتش کردم و گردنش را فشار دادم.

_ باید پرونده نحستو همین امروز ببندم. خودم با همین دستام گورتو می

کنم مردتیکه زبون نفهم.

بابک به خودش لرزید و یک آن پارچه شلوارش را خیس کرد. با نگاه

نفرت انگیزم نگاهش کردم. بوی تند ادرارش بلند شد و شامئه ام را بهم زد. جای جای آن انباری نم زده، پرشده بود از جای ادرار او .

وقتی گاه

و بیگانه خودش را خیس می کرد.

حالم بهم خورد . یقه اش را رها کردم و به سمت در انباری رفتم و آن را

باز کردم تا هوایی داخل بیاید و حال کمی عوض شود. از سر صبح که

از خواب بیدار شده بودم، معده ام ترش می کرد. نمی دانم به خاطر زیاده

روی در خوردن نوشیدنی بود که شب قبل خوردم یانه..!

ارکان به دیدنم آمد و نجلا را در اتاقش تنها گذاشتم که استراحت کند. با ارکان تا دمدم صبح

روی بالکن نشستیم. برای بهبودی حال خرابم، ارکان

پیک نوشیدنی را پر می کرد و من سر می کشیدم. دیگر نفهمیدم کجا

هستم و چه بر سرم آمده...روی صندلی ام ولو شدم و به دنیای دیگری رفتم...

با خرخر نفسهای تندم از خواب پریدم. تنها روی صندلی نشسته و روی

میز پر بود از بطریهای خالی نوشیدنی.

نمی دانستم کجا هستم و چکار می کنم. انگار مغزم منجمد شده بود...اینجا

کجاست؟ چرا اینقدر کسل و کرختم؟! پاهایم را به صورت دراز کش،

قوسی دادم و بازهم پلک بستم. هوای خوش بهاری را به داخل ریه هایم

استشمام کردم.

قدری دیگر همانجا ولو شدم تا اینکه صدای ویبره گوشی ام که روی میز بود، بلند شد. به خودم تکانی دادم و پلک باز کردم. بزاقدهانم را که گوشه لبم جمع شده بود، با پشت دست پاک کردم و به زور پلک زدم. چشمهایم آنقدر که سنگین بود، انگار وزنه های چند صد کیلویی به آن وصل کرده بودم و راهی برای بازگشایی نداشتند.

توی این عالم نبودم که صدای بشاش ارکان توی گوشم پیچید:

_ دنیس...روبراه شدی رفیق؟ پلک

بستم.

_ نمی...دونم کجاام...

خنده ای کرد:

_ پاشو جم کن خودت رو...امشب همراه بانو مهمون من هستین.

مغزم تیری کشید. جایی در گوشه و کنار گیجگاهم. پلک باز کردم و

روبرویم را دیدم. درختان بلند فضای باز حیاط که قد برافراشته و باد

هوهویشان آنها را به این سمت و آن سمت، می رقصاند. تنها روی

بالکن، روی صندلی ولو بودم.

آرکان با شادی مضاعفی، از سکوت من استفاده کرد:

_ می خوام قبل از رفتنتون، یه مهمونی بدم.

داشت از چی حرف می زد؟ خدای من چرا تا این حد ، گیج و پاتیل بودم؟ به نظرم، خیلی زیاده روی کرده بودم!

_ بلیطون برای فرداست درسته؟

کسی توی ذهنم نعره کشید " پاشو لعنتی...داری با خودت چکار می کنی؟"

سیخ در جایم نشستم و پلک هایم را کاملا گشودم.

_ دنیس؟...

بی اختیار لب برچیدم:

_ هان...

_ پاشو یه دوش بگیر سر حال شی...راننده و ماشین می فرستم دنبالتون.

منگ و گیج فقط جواب دادم:

_ اوهوم.

_ بینم تکلیف اون پسره چی میشه؟ باهاش کار داری یا می خوام ترتیشو بدم؟

آن پسر؟؟..اهاان...بابک را می گفت.

لب و دهانم جفت و جور نمی شد، بتوانم حرف ها را کنار هم ردیف کنم.

به هر زوری بود، لب زدم:

_ کارش دارم...

آسوده تر از قبل گفت:

_ خیلی خب...فعلا بای.

سابقه نداشت، خوردن نوشیدنی آن بلا را سرم بیاورد و تا به آنحد، چت

شوم. گیج و منگی در وجودم بود. خودم را زیر دوش حمام و وان پر از آب، رها کردم. بعد از ساعتی بیرون آمدم. حالم خوب نبود و سردرد مغزم را داشت متلاشی می کرد. تازه یادم افتاد نجلابی هم در آن خانه حضور دارد. سراسیمه و سریعتر از حد معمول به سمت اتاقش هجوم بردم. در را که گشودم ندیدمش!

داخل اتاق شدم. روی تخت بهم ریخته و خالی بود. ملحفه ها جمع شده و پتو گوشه ای افتاده بود. اطرافم پر از هجوم خالی اتاقی بود که سکوتش، همه جا را در بر گرفته بود. دهانم خشک و گس شد. با پاهای نیمه جان، چند قدم جلو رفتم. زیر تخت... روی تخت... پشت پنجره... داخل کمدها را واری کردم؛ اما نجلا نبود!

با قدم های لرزان به دیوار تکیه دادم. هنوز در شوک مخفی بودم که دچارش شدم! بغض داشت گلویم را خفه می کرد... کجای کارم ایراد داشت، چرا مدام به بن بست می خوردم؟! هووووف! وای بر من...

پر از حس تهی و پوچی از اتاق بیرون زدم. از پله ها به سمت پایین سرازیر شده و با چشمانم، اطراف را چرخ زدم. شاید نجلا همان گوشه و کناره ها بود.

جستجو در خانه، بی نتیجه ماند. پایم را بیرون از ساختمان گذاشتم .

عطر

تازگی هوا، به صورتم هجوم آورد؛ اما تاثیری در روحیه خراب و داغان من نداشت!

دسته هایی از پرندگان در آسمان پرواز می کردند و آواز خوش نو شدن

و شکفتن درختان و جهان هستی را مژده می دادند. نگاهم را از آسمان

آبی و بدون لکه از ابر گرفتم. کسی در دلم مدام می گفت، نجلا را صدا

کنم...

_ نجلا!!!

با تمام قوا نامش را صدا کردم.

جوابی نشنیدم. بازهم صدایش کردم:

_ نجلا...

سرم را به سمتی چرخاندم، آنطرفتر زیر درختی سرسبز و بلندقامت،

کسی را دیدم که پشت به من ایستاده.

شتابزده به آن سمت دویدم. بازوانش را چنگ زدم و به سمت خودم مایلش کردم. نجلا بی

حرکت در جایش ایستاده بود. چشمانش در کاسه

ای از خون نشسته و رنگ پوستش، سفید سفید می نمود. ژاکت گرمی به تن داشت؛ اما

دستانش یخ و سرد بود، انگار خون در رگهایش جریان نداشت.

شوکه و هراسان، نالیدم:

– نجلا اینجا چکار می کنی؟

لب و دهانش لرزید، دستانش را محکم از بین انگشتانم بیرون کشید و پر

از حس انزجار، توی صورتم داد زد:

– دیگه نمی خوام بینمت...

چند قدم برداشت؛ اما یواشتر از حد معمول می توانست راه برود.

داشت

به سمت ورودی ساختمان می رفت. ولوم صدایم را بالا بردم.

– صبر کن نجلا...

خودم را سریع به او رساندم و جلویش، سد معبر کردم:

– چرا نمی گی چت شده؟

نگاهش را ازم می قاپید؛ اما من مصرانه مچ دستانش را محکم گرفته و تقریباً داد زدم:

– چرا نمی گی چت شده؟... چرا نمی گی چه بلایی سرت اومده که ازم

هراسون و فراری هستی؟!

تقلاً می کرد خودش را از چنگالم بیرون بکشد؛ ولی زور و بازویش به

آگ رد قدرت من نمی رسید. به زور روبرویم گرفتمش و از لابه لای

دندانهایم زبان بیرون کشیدم.

– نجلا!!! تو رو به عشقی که بهت دارم قسم می دم...چه بلایی سرت

آوردن!

مکثی کردم و نفسی تازه کردم.

_ د لامصب بگو هنوزم خاطر مو می خوای یانه!

بغضش ترکید. همانجا روی زمین نشست و گریه کنان با هر دو دست،

توی صورتش کوبید. دیدن آن صحنه برایم آنقدر، گرانبها و دردناک بود

که فوراً مانعش شدم. مچ دستانش را گرفتم و غریدم:

_ تو ارتباط رفتن سخت نیست! تو ارتباط موندن سخته. عاشق شدنو که

همه بلدن. تو بلدی عاشق بمونی??

حیرت زده و عاصی نگاهش غرق نگاهم شد و این من بودم که احساساتم سرریز شده و دلم

می خواست آنقدر حرف بزnm تا دست به اکتشافات

جدیدی بزnm و حرفهایی که توی دلش جا خوش کرده را کشف کنم.

لرزش دستانش محسوس شد.

سریع به سمت انباری آخر حیاط رفتم، همانجایی که بابک را زندانی کرده بودم.

بابک را خفت کردم، کتکش زدم...اما آن پسر، دیگر یک آدم معمولی نبود! نمی دانم ارکان

چه قرص و آت و آشغالی به خوردش داده بود که

عقلش را طفره کرده بود. تنها حرفی که می زد، از عشق به نجلا می

گفت و مرا وادار می کرد، آنقدر کتکش بزnm تا آرام شوم.

آن لحظه که شلوارش را خیس کرد و او را با آن وضعیت نامناسب دیدم،

حال نامساعدم باز برگشت. انباری بوی تعفن می داد. بوی ترشحال

بهم زن ادرار!

در انباری را باز کردم تا کمی اکسیژن وارد آنجا شود. نیم خیز شدم و حالت تهوع ام برگشت. چندباری عق زدم و آب زردآلودی بالا آوردم.

این بار چندمم بود که از سر صبح بالا می آوردم. جلو چشمانم سیاهی

می رفت و وقتی سر بلند کردم، لحظه ای همه جا را تاریک مطلق دیدم.

نعره بلندی کشیدم و چشمانم را محکم باز و بسته کردم، جلو دیدم باز شد

و کم کم روشنایی و دید چشمانم برگشت. دستم را به دیوار کناری ام

گرفتم تا تلوتلو خوران زمین نیفتم. صدای تقه چیزی که آمد، حواسم را

جمع کرد و چشمانم را کاملتر باز کردم و همان لحظه بابک را در حال دویدن و فرار از در

خروجی انبار مشاهده کردم. مسخ و بی اراده شده

بودم و سر گیجه و تاری دیدم آنقدر زیاد بود که نتوانستم سریع دنبالش

کنم. تا به خودم آمدم و دنبالش دویدم از انباری بیرون پریدم. فاصله آن

اتاقک و در خروجی چندان نبود و بابک با قدم های بلندش، خودش را

به آنجا رساند. از انبار که بیرون زدم و چشمانم روشنایی را دید، لحظه

ای مکث کردم و بعد هرچه سریعتر دنبال بابک دویدم. در را باز گذاشت

و خودش مثل تیری از کمان در رفته بیرون رفت؛ به همان سرعت!

پاهای ناتوانم را قدرت بخشیدم و چندبار پلکم را مالش دادم، این حمله

تاری دید برایم عذاب آورترین درد بود. سریع تر خودم را به در خروجی رساندم. آن خانه شمالی، روی خیابان اصلی و منطقه ای آرام و مرفه نشین قرار داشت و اتومبیل های آخرین سیستم روی خیابان در حال تردد بودند. بابک به سمت خیابان هجوم برد و هر لحظه پشت سرش را نگاه می کرد و می خواست از دنبال کردن من، پشت سرش، مطمئنشود. هراسان و ترسان بود و تا من بجنبم، روی جاده، مقابل اتومبیلی قرار گرفت و به سرعت به سپر جلویش برخورد کرد. ماشین آنقدر که سرعتش بالا بود، بابک را به هوا پرتاب کرد و بعد از چند متر بالا رفتن، روی سقف آن افتاد و غلتان غلتان روی داشبورد و بعد هم نقش بر زمین شد... در جایم خشکم زد و دیگر جلو نرفتم. پشت درختی جلوی ساختمان خودم را قایم کردم. خون روی جاده پخش شد و راننده و چند نفر دیگر بابک را سوار بر آمبولانسی از آنجا بردند. هنوز نمی دانستم چه بلایی به سر بابک آمد. مرده بود یانه؟! جلو نرفتم تا برایم دردرس نشود و وقتی او را از آنجا بردند به سمت ساختمان برگشتم؛ ولی ناگهان نجلا را با سرو وضعی آشفته دم در دیدم که با همان چشمان اشکبار و دردمند بیرون را می پاید.

سریع جلو رفتم و با عصبانیت داد زدم:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

دستش را به داخل کشیدم و در را محکم بستم. نجلا ترسیده بود و غمزده

و هراسان لب باز کرد:

_ بابک اینجا بود؟؟ مرد...؟

هق هقش بلند شد. حس دلسوزی اش برای آن مرد تیکه، عذابم می داد و

داشت اعصابم را خط خطی می کرد.

بی اختیار دستش را محکم پیچ دادم و فریاد زدم:

_ شرش گنده شد...می بینی که!

چشمان اشکبارش را به من دوخت. هیچ اعتراضی به خاطر پیچاندن مچ

دستانش نداشت و می دانم درگیر آن اتفاق و حادثه برای بابک بود.

اما آشوبی که در دل من به پا بود، همه آن حوادث را در خودش جمع

کرد. با قلبی مالا مال از درد و خفت دستانش را رها کردم و گوشه ای

روی زمین نشستم. درست مثل پسر بی پناهی شده بودم که مادرش او

را تنها گذاشته و احساس بی سرپناهی و بی کسی آزارش می دهد .

بغض

بدی گلوبم را آتش می زد. دستی روی گردنم کشیدم. حسش می کردم

بزرگ و دردمند بود. نجلا دستش را به دیوار کنارش گرفت و با نگریستن به من، آه

حسرت باری کشید.

_ بابک منو دزدید...یه هفته باهام بود؛ ولی بهم آزار و اذیت نکرد...یه بار خواست نزدیکم بشه که نشد...چون من نمی خواستم! چون من عشق کس دیگه ای تو وجودم بود و هست...

گریه هایش اوج گرفت و چشمانش زلالتر از همیشه گشت. شنیدن حرفهایش، حال خرابم را کمی التیام بخشید.

_ من...من نه به بابک، نه به هیچکس غیر تو...دلبستگی ندارم دنیس!.

اینو درک کن.

جمله آخرش سراسر برایم انرژی بخش بود. نفس تازه ای کشیدم و به سمتش رفتم؛ اما دستانش را بالا گرفت و سریع گفت:

_ اونقدر درگیرم و روحیه ام داغونه که فعلا دوست ندارم کنار تو که عزیزترینم برم...

جمله اش مُهر محکمی روی دل غمبارم زد.

نجلا داشت درد عظیمی را با خودش حمل می کرد و من نمیتوانستم کشفش کنم. دردی را قایم می کرد...اجازه پیشروی را هم از من گرفته بود و تصمیم گرفتم تا رفتن به ایران و آرام شدن اوضاع، نزدیکش نشوم.

به آرکان تلفن کردم و ماجرای تصادف بابک را گزارش دادم.

آرکان

قول داد مرا هر چه سریعتر از حال و اوضاع بابک مطلع کند.

تلفن را که قطع کردم، به صدلی که روی آن نشسته بودم تکیه دادم و

تمام حوادث آن مدت را توی ذهنم مرور کردم. اگر بابک را به جرم قتل دنیل به یونان ارجاع می دادم کارش تمام بود...چرا که باخبر شدم جسد دنیل را توی مردابی در جنگل پیدا کرده اند. حلاجی کردن آن اتفاقات دردی را دوا نمی کرد، فقط داشتم خودم و قلب پر دردم را تسلا می بخشیدم. ارکان که تلفن کرد و خبر مردن بابک را داد، لحظه ای سکوت کردم. نمی دانم چه بگویم. آرکان خنده خوشحالی کرد و از بابت کشتن بابک، آنهم آنطور اتفاقی و بی دردسر به من ابراز خوشحالی کرد. سکوتم از ناراحتی نبود. از شوکه شدنم بود. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد .

شاید

می بایست خودم را برای شروع فصل جدیدی از زندگی ام، آماده می کردم! ارکان از رفتن به مهمانی آنشب حرف به میان آورد؛ اما حال نجلا اصلا مساعد رفتنمان نبود، نه روحی و نه جسمی. از او خواستم نرفتنمان را به بی احترامی و توهین نپذیرد. آرکان محبت زیادی در حقم کرده بود و دلم نمی خواست برنجانمش. از او خواستم او به ایران بیاید و در وقتی مناسب مهمان ما باشد. با گشاده رویی پذیرفت و قول داد در اسرع وقت به ایران بیاید.

پرواز استانبول - تهران، یکی از آشناترین پروازهایم بود. چمدان هایمان را به حمل بار منتقل کردیم و خودمان روی صندلی انتظارنشستیم. نجلا هنوز هم ساکت و مغموم بود و من دیگر پیگیر حالش نشدم. داشتم مجله ای را که روی میز جلویم بود، ورق می زدم که گوشی ام زنگ خورد. ارکان بود. چهره همیشه خندانش روی صفحه موبایلم که افتاد، لبخند محوی صورتم را دربرگرفت. احساس می کردم صدایش نزدیک است. حسم کاملا درست و به جا بود. سلام کرد و از پشت شیشه سالن پشت سرمان، دستی برایم تکان داد:

_ مثل اینکه دیر رسیدم رفیق.

خوشحال جواب دادم:

_ ممنونم آرکان... تو در حق من برادریتو اثبات کردی.

نگاه خیره و تند نجلا به من، لحظه ای از گفتن آن حرفم پشیمانم کرد. مکثی کردم و زل زده به نجلا به حرفهای آرکان گوش سپردم.

_ حتما در اسرع وقت میام تهران دیدنت... گوشی رو به بانو هم بده تا از ایشونم خداحافظی کنم.

گوشی را سمت نجلا گرفتم. بی حرف، موبایل را به گوشش گرفتم

نگاه خیره اش به جلو.

نمی دانم آن حجم از استرس و ترس دیگر برای چه بود؟! تندی ارکان

را نگریستم که پشت شیشه بود؛ اما ندیدمش و میان ازدحام جمعیت گم شده بود. نجلا بی حرکت و بی حرف بود. لحظه ای نگران و دستپاچه شدم. داشت به نجلا چی می گفت که آنقدر حرفش طولانی شد؟!

سریع

به سمتش خیز گرفتم. حرکتی موجب نگریستن نجلا و جمع شدن حواسش به من، شد. گوشی را قطع کرد و به سمتم گرفت، بی حرف و بی هیچ

عکس العملی!

گوشی را گرفته و سریع پرسیدم.

_ داشت چی می گفت؟

نگاه گرفت و با دو انگشت، زیپ کیف دستی اش را که روی رانش قرار داده بود، به بازی گرفت.

نباید کنترل خودم را از دست می دادم. بدبین هم نمی شدم، دنبال دلیل و

توجیه بودم که نجلا به حرف آمد:

_ خداحافظی کرد...دعوت برای بار دیگه که به اینجا بیایم و امید به

دیدار همدیگه...

کنجکاوترم کرد.

_ تو چرا جوابشو ندادی؟

سربلند کرد و با اکراه نگاهم کرد.

– چون حوصله حرف زدن ندارم... چون خسته ام... چون روانم داغونه... چون شکستم.

جمله آخرش را که گفت، لبهایش آویزان شد و به هق هق افتاد .

چشمانش را با دو دست پوشاند .

– معذرت می خوام... من یه خرده زیاده روی کردم.

حرفی نزد و در لاک خودش فرو رفت.

نجلا در یکی از اتاقهای عمارت استراحت می کرد و من روی تراس

بزرگ بودم و لب تابم را جلویم قرار داده بودم و داشتم به کارهایم رسیدگی می کردم. خسرو

کنارم ایستاده و مرتب گزارشات کاری و

حاشیه ای را در گوشم نجوا می کرد. نیمی از حرفهایش را میشنیدم و

نیمی دیگر را نه! چرا که کاملاً حواسم پیش نجلا بود، به اینکه کی حال عمومی و روحیه اش

خوب می شود؟ به اینکه بهتر است او را پیش

روانشناسی ببرم. چاره می اندیشیدم و معادلات ذهنی ام را پاسخ می دادم

که صدای خسرو را اینبار بلندتر شنیدم.

– اینطور نیست آقا؟ سر

بلند کردم.

– چی؟

– پیشنهاد یه زندگی آروم و بی دردسر.

_ خب...

دستان روی هم سوارش را از هم باز کرد و خالصانه تر از لحظات قبل لب زد:

_ حالا که ازدواج کردینو می گم...می تونید یه زندگی آروم رو شروع

کنید...تو یه خونه کوچیکتر، با خدَم و حشم کمتر!

تبسمی کردم.

_ چیه خسته شدی؟ می خوای تنهام بزاری؟

_ نه آقا...غلط بکنم اگه این تو ذاتم باشه.

حرف خسرو مرا به فکر واداشت. به روبرویم زل زدم. صدای چهچه

پرنندگان روی شاخه های خشکیده و تازه شکوفه زده، مرا به ساختن

زندگی نو ترغیب می کرد. نمی دانم شاید حالا دیگر می شد زندگی جدید

و نو را شروع کرد؛ الان که با اتفاقات گذشته ام کنار آمده بودم و دست

از آن کشیده بودم...حالا که دیگر با گذشته نجلا هم کنار آمده بودم.

پلک

بستم و ترمیم شدن زخم هایم را تجسم کردم...زخم های کهنه ای که سالها

با درد و رنج همراهی ام می کردند و حالا فقط جای آنها روی بدنم بود...که دیگر درد نداشتند.

**

" نجلا "

تن بی جان و کرختم را از روی تخت بلند کردم و به هر تقلایی بود، از

جایم برخاستم. آن اتاق و آن عمارت، همان جایی بود که یکسال در آن زندگی کرده بودم. درختان نوشکفته و صدای پرندگان آن حوالی، هوای خوش اسفندماه را برایم پررنگتر می کرد؛ اما همه آن شور و حال بهاری و حتی رفتن به ایران، حال دلم را خوب نمی کرد. حس تهی شدن، در وجودم تنها حسی بود که در آن روزها بدجور آزارم می داد. هنوز هم شوک های مخفی که در آن مدت به تنم وارد شده بود، در وجودم مانده و گیج و منگ بودم. یعنی می توانستم به خودم برگردم؟ مرگ بابک، بعد از آن همه بالا و پایین کردنها، جلوی چشمانم اثر مخربی روی ذهنم به جا گذاشت. گاهی وقتها با دیدن کابوسش از خواب می پریدم...بابک ندانم کاریهای زیادی داشت. دزدیدن من بدون هیچ فکری، رفتنمان به آن مهمانی و مرا سپر قراردادن خودش هنگام شلیک دنیس! همه و همه کارهایش، بی پایه و اساس، انجام می شد. دلم نمی خواست دیگر به آن روزها فکر کنم؛ اما ذهنم هنوز درگیر بود. مرگ بابک گرچه برایم سخت و سنگین بود؛ ولی اتفاق آنشب، بیشتر حالم را خراب می کرد... با گام های آهسته و لرزانم، پشت پنجره قرار گرفتم. پرده حریر سفید را

کنار زدم و خواستم بیرون را نگاه کنم؛ اما با دیدن دنیس روی تراس، تکانی خوردم. کمی خودم را کنار کشیدم. روی صندلی نشسته و نیمرخ جذابش به سمت من بود. دستانش را در هم قلاب کرده و پشت سرش

گذاشته بود. نگاهش کردم. گاهی از به وجود آمدن آن همه احساس عجیب

و غریب و احساسات متناقض، به مرز جنون می رسیدم. چقدر احساس

می کردم زندگی ام یخ زده و منجمد شده...

چاره ای جز خفه کردن فریادم زیر آب نداشتم. از رودررو شدن با دنیس

می ترسیدم، از اینکه بخواهد نزدیکم شود و من آن شب نحس تاریک را

به یاد بیاورم... از تجسم خاطرات شومم... از حرف زدن راجع بهارکان!!

حتی تجسمش هم قلبم را می لرزاند. چشمانم را محکم بستم و دندان روی

هم ساییدم. این چه سرنوشت عجیبی بود من داشتم! بختم را انگار با قلم

سیاه نوشته بودند: شوربخت! نمی دانم این همه تاوان برای چه بود؟! نمی

دانم سرنوشت سیاهم کی رنگ آزادی و خوشبختی می گرفت.. یاد بابک می افتادم...هنوز

باورم نشده بود، دنیس او را در آن خانه زندانی کرده

بود...اصلا چرا پابه فرار گذاشت؟ هدفش از آن چه بود که باعث مرگش

شد؟ یعنی اگر از دنیس می پرسیدم، جواب سوالاتم را می داد؟؟ دنیس

از بابک متنفر بود، نمی دانم تا آنموقع چطور زنده اش گذاشته بود. آه

سردی کشیدم و بیشتر از آنکه بخواهم فکرم را کمی خالی و آسوده کنم، به تصمیم جدیدی که گرفته بودم اندیشیدم. توی دلم داشتم دودوتا چهارتا می کردم، بینم کدام راه درست است که در اتاق به یکباره باز شد. دنیس میان چهارچوب در که قرار گرفت، مات و گیج شده، چهره بهم ریخته مرا نگریست. دست و پا گم کرده، خنده تصنعی کردم. یک قدم جلو آمد و در اتاق را پشت سرش بست.

_ خوبی؟ سرحالی؟

از اینکه پالس های بی نظیر محبت و عشقش را بدون هیچ غل و غشی دریافت می کردم، حس فوق العاده ای داشتم؛ اما همه چیز سطحی و گذرا بود.

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

لبخندی پهنای صورتش را دربرگرفت و شادمانه، لب زد:

_ امیدوارم روز به روز بهتر بشی و بمونی برام تا همیشه.

هیچ واکنشی نشان ندادم...ایکاش می توانستم، حرفهای دلم را صریح و

واضح بگویم...لبخند دروغینم، روی لبم خشکید. بازهم خاطرات بد قلقلکم دادند. دنیس

دستش را جلو آورد و دور بازوانم حلقه کرد.

تمام موهای تنم سیخ شد. حالم آنقدر که بد شد، دلم می خواست دستانش را پرت کنم سمتی!

_ دلبرجانم...فکرای زیادی تو سرمه...برای شروع زندگیت دیدمون می گم.

صداهای دیگری توی مغزم می آمد. نفس نفس زدندهای آن بی وجود!

حالم بد شد. یک آن خودم را از حصارش در آوردم و داد زدم.

– من هیچی نمی خوام... فقط تنهام بزار!

سرجایش خشکید. به من زل زد؛ اما هیچ عکس العملی نشان نداد.

حال

بد و داغانم، لحظه به لحظه؛ بد و بدتر می شد. کرم های ریز داشتند

مغزم را می خوردند و هیچ راه فراری نداشتم. فکر و خیال آرکان، آرام

و قرارم را گرفته بود. حرفهای آنروزش توی فرودگاه، هر روز و هر

لحظه در ذهنم مرور می شد. با لهجه ترکی و فارسی اش، حرفهایی به

من زد که همانجا میخکوبم کرد.

Merhaba guzel bayan....

سلام خوشگل خانوم، نمی خواستم بدون خداحافظی از استانبول بری... گرچه دلم می خواست

یه بار ارتباط باهاتو تجربه کنم؛ ولی حالا

که جور نشد، غصه اشو نمی خورم... از نظر من هر اتفاقی بیدلیل

بوجود نمی آد. تیری که قلبم اون شب و اون لحظه، کشید. آنی و لحظه

ای بود. خیلی دوست داشتم، اون درد کثیف به سراغم نمی اومد؛ اما

اشکال نداره، امیدوارم بازم ببینمت... و بازم امیدوارم اینبار که می بینمت، از خر شیطون بیای

پایین و باهام راه بیای... می دونی که ارتباط

یکطرفه اصلا جذاب نیست!.. خوب حواست باشه این حرفا پیش خودمون سگرت بمونه، چون اگه دنیس ازش چیزی بدونه، خیلی خوب واسش برنامه چیدم که یک درصدم به من شک نکنه و تو رو خائن

بشناسه نه من!..پس حواست باشه گربه ملوس من!
حرفهایش مدام توی ذهنم اکو می شد و عذابم می داد. راه درست را تشخیص نمی دادم. باید چکار می کردم...مغزم داشت خطا می داد.

پس از گذشت دو هفته از رفتنمان به ایران، من در اتاقی تک و تنها بودم. گاهی دنیس را از پشت پنجره می دیدم و بس! بعد از آن روزو حال بدی که داشتم، دیگر دنیس به سمت نیامد و حتی در تنهایی هایم نیز سراغم را نمی گرفت. احساس می کردم تنهاییم دیگر به درازا کشیده و باید از لاک خودم بیرون بروم. چرا مدام صحنه های تلخ گذشته را در ذهنم یادآوری می کردم؟ چرا نقطه عطف ماجرا را به خاطر نمی آوردم! نمی دانم! شاید؛ چون هنوز در شوک دزدیدنم توسط بابک و مردن

دنیل و بعد هم شلیک دنیس به سمت خودم و مرگ بابک بودم. همه آن اتفاقات، نمی توانست پایان خوبی داشته باشد و ذهنم را بیش از حد ممکن اشغال کرده بود. من همان نجلائی بودم که زندگی گذشته ام پر از مردان متعددی بود. از آنشب که ارکان شبانه وارد اتاقم شد و روز بعد که مرگ

بابک را جلوی چشمان خودم دیدم، دلمردگی و افسردگی مزمی سراغم آمده بود. دلم می خواست به زندگی برگردم. تمام تلاشم را میکردم؛ اما سخت بود! باید آنقدر روی خودم کار می کردم که با دیدن دنیس و رویارویی باهاش، دیگر بهم نمی ریختم. تمام تنم جای دوست داشتن های پررنگش بود.

تصمیم گرفتم از جایم برخیزم، باید زندگی مرده ام را جانی می بخشیدم. نباید راکد و سکون می ماند. دوش گرفته و لباس شیک و آراسته ای به تن کردم و از اتاقم بیرون زدم. گام هایم بلند شده و راحت تر می توانستم راه بروم و از همه مهمتر روحم خسته نبود و افکار منفی اذیتم نمی کرد.

من زن قوی شده بودم، من آنقدر مقاوم بودم که حوادث آن مدت نتوانست از پا درم آورد. هنوز دقیقا نمی دانستم، در آنمدت دنیس در کدام اتاق استراحت کرده، آنقدر که در لاک خودم فرو رفته بودم، اطرافم را نمی دیدم. از پلکان طبقه بالا پایین آمدم و با چشمان کنجکاوم همه جا را کاویدم. خلوت و سوت و کور بود؛ انگار کسی در آن عمارت بزرگ حضور نداشت. سالن خلوت در سکوتی مبهم قرار گرفته بود.

زندگی

هر لحظه و هر ثانیه جریان داشت. خودم را به فضای بیرون ساختمان رساندم و عطر خوش نرگس و اقاقیهای آن محوطه را استشمام کردم.

بوی خوش بهار و فصل تازگی در فضا منتشر بود و حال و روانم را قلقلک می داد. دسته ای از پرندگان در آسمان پهناور در حال پرواز و هنرنمایی و دسته ای دیگر روی شاخه های درختان آواز و چهچه سر می دادند. چقدر آسمان ایران با کشورهای دیگر برایم فرق می کرد. چقدر آن آب و هوای به اتمام رسیدن زمستان را دوست داشتم.

لبخندی

پهنای صورتم را در برگرفت و سراغ گلبرگ ها و غنچه های گل رزی رفتم که در باغچه کنار جاده سنگفرش شده در گلدانهای بزرگ و زیبا روییده بودند. لطافت گلها را دوست داشتم و آرامش عجیبی را بهتمم وارد می کرد.

"دنیس"

در آن روزها فشار و حجم کاری ام آنقدر که زیاد بود، ترجیح می دادم نجلا را تنها بگذارم و حالا که او هم به آن وضعیت اصرار داشت، همان بهتر که در لاک خودش می بود و شاید این تنهایی برایش موثرتر بود. شروع یک زندگی آرام و بی دغدغه را می خواستم و این مسئله کم کم داشت برایم محقق می شد در خانه جدیدی که تازگی سندش را زدم و به خسرو سپردم بهترین و خاصترین اسباب و اثاثیه ها را به آنجا ببرد.

حالا دیگر فکر منفی اذیتم نمی کرد و به بلوغ ذهنی رسیده بودم.

نجلا

را قبول داشتم و گذشته اش را در مغزم محو کرده بودم.

_ خوشحالم که سرحالترا از همیشه می بینمت.

مردمک چشمانش را به من نزدیک کرد و با لبخندی پهن جوابم داد:

_ دیگه از این سبک زندگی خسته شدم...دلم می خواد باهم بدون هیچ دغدغه و کاری زندگی

کنیم...مثل آدمای معمولی اطرافمون.من غذا پیزم و تو نون سنگگ بیاری خونه.

شلیک خنده ام در فضا پیچید. عجب استدلالی داشت.

چشمانم را تنگ کردم و خواستم مزه ای بریزم.

_ خب تا کی می خوای همش حرف بزنی؟؟...یکم عمل کن!

_ فندق من...می دونی چقدر دلتنگتم؟ می دونی حالمو؟؟؟ پلک زدم:

_ مطمئن باش همون زندگی رو که دوست داری برات می سازم...

نفسش را بیرون داد.

_ آره...می دونم کنار تو خوشبخت ترین زن این گره خاکی هستم...ولی؛

ولی هنوز نمی دونم، من بتونم جواب اینهمه عشق و خواستنو بدم.

با لحن یواشتری لب باز کردم.

_ فقط دلیل سکوت گاه و بیگاهتو برام بگو...بگو که دست و دلم دیگه نلرزه...بگو که با گفتنت

بتونم حالمو خوب کنم.

رنگ نگاهش عوض شد و چشم برگرداند. دهان باز کرد، حرفی بزند؛ اما نتوانست .

_ اتفاقات پیش اومده این مدت اذیتم می کنه.

_ باید برام بگی چی به سرت اومده یانه؟

نگاه گرفت و بغض کرد:

_ گفتم که...

زیرچانه اش را با دو انگشت گرفتم و صورتش را رو به خودم گرفتم.

_ نگفتی...دلم قرص نیست هنوز...

مجبورش کردم نگاهم کند.

_ دوست دارم واقعیتو ازت بشنوم.

تمام سعی و تلاشم این بود، بتوانم خونسردی ام را حفظ کنم. لبم را گزیدم و چشمان درشتش

را نگریستم. لبانش لرزید و مایوسانه نگاهم کرد.

_ من واقعیتو بهت گفتم...اتفاق خاصی نیفتاد.

جمله اش را قطع کرد، نگاهش را زیر گرفت و ادامه داد:

_ همه چی تموم شده و من تونستم با همه اتفاقاتی که برام پیش اومده

کنار پیام و به زندگی برگردم.

نفس هایش بریده بریده و نامنظم بود و نمی توانستم آرامش را در وجودش

احساس کنم. ریزبینانه نگاهش کردم. حرفهای ناگفته را در چشمانش می

خواندم...نمی دانم! شاید جرات گفتن حقیقت را نداشت. شاید نمی خواست

داغان شدن دوباره ام را ببیند؛ اما نمی دانست، هنوز آتش درونم خاموش نشده و این نگفتن هایش دارد ریشه ام را می سوزاند.
 بازهم نگاهش را از من دزدید.
 _ مطمئن باش هیچ کسی رو حتی از نزدیکتم دوست ندارم... پس عشقت،
 به عشق خاصه برام. با هیچی عوضش نمی کنم.
 دماغم را بالا کشیدم. حس قدرت و شعف به وجودم آمد. لبخند پررنگتری زدم.
 _ خیلی خب... حالا که اینطور شد، می خوام بعد این یکی دو ماه و این
 اتفاقات، بیرمت سفر.
 موی جلوی سرش را پشت گوشش داد و دلبرانه خندید.
 _ اوکی... موافقم.

"نجلا"

دوگانگی شدیدی به وجودم رخنه کرده بود. نمی توانستم آن همه خاطره
 عذاب آور آن مدت را به باد فراموشی بسپارم. عاشق دنیس بودم و دلم
 می خواست تنها کسی باشد که همه زندگی ام می شود. روزها باخودم کلنجار می رفتم تا
 آنشب را فراموش کنم. نباید دنیس می فهمید چه بلایی
 سرم آمده... دانستنش هیچ سودی نداشت، فقط کینه و درگیری جدیدتری
 به وجود می آورد. وان حمام را پر از آب گرم کرده و خودم را در آن

کاملاً رها کردم. پلک بستم و بازهم آن شب را به یاد آوردم.
 توی اتاقم روی تخت دراز کشیده و حال درستی نداشتم که در به یکباره
 باز شد و توی تاریکی قامت بلند مردی را دیدم که تمام بدنم را لرزاند.
 وحشت کردم... آرکان، آن مرد ترک زبان در اتاق من چکار داشت. چرا
 یکدفعه و بی محابا وارد شد؟! در جایم سیخ نشستم و ناخودآگاه به شومیز
 لیمویی رنگی که تنم بود، نگاه کردم.
 آرکان جلو آمد. چشمانش برقی زد و خنده ای کرد.
 Merhaba guzel bayan uyu madin سلام خوشگل ?

mi_

خانوم...نخوابیدی؟

لحن کلامش مرا ترساند. خودم را کمی جمع کردم. آب دهانم را بهسختی قورت دادم:

_ تو...تو...تو اینجا چی می خوای؟

جلوتر آمد. نفسی گرفت و نگاهش تمام اتاق را چرخ زد.

Dennis deyil_....

_ دنیس حالش خوب نیست...

لحظه ای ترسیدم و سریع السیر از جایم پریدم.

_ دنیس چی شده؟؟ از تخت پایین

آمدم؛ گوشه لبش را کمی کج کرد:

Oneri istiyorum_...

می خوام به پیشنهادی بهت بدم...اگه مایل باشی.

چی از جانم می خواست؟! در جایم خشکم زد و خیره خیره نگاهش کردم.

_ دنیس کجاس؟

بازهم پوزخندی زد.

Bir kuyuk yiyor Hic iyi deqil _

یه دم داره می خوره...زیاده رویش اصلا خوب نیست.

خواستم از اتاق خارج شوم؛ اما بازویم را با تمام قوا چنگ زد.

Bekle Najla_...

صبر کن نجلا...

با غیظ لب زدم:

_دستتو بردار، داری چکار می کنی؟

محکمتر بازویم را گرفت و با لذت نگاهم کرد.

Ne kadar sevimli ve cekici oldugunu biliyor_

هستی؟

تم لرزید، همان لحظه احساس کردم چه فکر شومی می تواند در سر

داشته باشد. باید خودم را محکم نشان می دادم.

_ خوب می دونم...چه ربطی به شما داره؟ شوکه و نترس،

سری تکان داد.

Senin icin bir teklifim _

ربطش اینه که من برات یه پیشنهاد دارم.

می توانستم ته افکارش را بخوانم. عصبانیت و روترش کردن هم چیزی

را حل نمی کرد.

در جایم تکان نخوردم و به چهره اش زل زدم، مردی میانسال با چشمانی

عسلی رنگ و ته ریشی سیاه و سفید!

_ چکاری تو این نیمه شب می تونی با من داشته باشی؟ پوزخندی زد و با

مکت گفت:

Bir bayan _...

یه خانوم با کمالات مثل تو می تونه موقعیتهای بهتری داشتهباشه...

پرخاشگرانه جواب دادم.

_ اجازه نمی دم بیشتر از حد خودتون آزار و اذیت کنین.

گردنی کج کرد و قهقهه ای زد.

_ این فقط یه پیشنهاده... نه بیشتر نه کمتر...

به سمت در رفت و با تعلل برگشت.

Arkudas olbiliriz _.....

ما می تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

حرص زدم:

_ تو مطمئنی دوست شوهرمی؟

_ اوکی... دوست دنیس می تونه دوست صمیمی همسرش هم باشه... مگه نه!؟

چشمان هوسبارش، برقی زد.

_ الان دنیس هوش و حواس درستی نداره...

گره کراواتش را شل کرد و نفس نفس زد.

به معنای واقعی ترسیدم و گوشه لبم را گزیدم. یک قدم که جلو آمد، من عقب رفتم. داشت نزدیک و نزدیکتر می شد. به کمد پشت سرم که برخورد کردم، به اجبار ایستادم. در فاصله نزدیکم قرار گرفت .

نفس

های حال بهم زنش توی صورتم می خورد. دستان لرزانم را در هم که قفل کردم، بلافاصله میج هایم را گرفت و محکم مرا به کمد چسباند.

زیر لب فقط کلمه آرامش را زمزمه می کردم.

آرامش... آرامش... آرامش...

زبان روی لبش کشید و خیسش کرد.

_ بامن که دوست بشی، دنیا تو وارونه می کنم، زندگی تو به بهشت تبدیل

می کنم. هرچی سختی کشیدی بسّه.

به زور نفس کشیدم و از فاصله خیلی نزدیک، با ترس نگاهش کردم.

لبخندی چاشنی چهره اش کرد.

_ ثروت من بی نهایته، هر آنچه رو که فکر کنی، دارم.

ثروتش به من هیچ ربطی نداشت! با خشونت توی صورتش داد زدم:

_ منو ول کن عوضی! ثروتت به درد خودت می خوره.

بیشتر مچم را فشار داد، صدای خرد شدن استخوانهایم را می شنیدم.

_ گم شو کثافتططط... ولم کن!

_ کمک...دنیس... کمک...

دستش را روی دهانم گرفت .

Bilinc siz kizi sustur_...

هیسسس! دختر بی شعور...لال شو لطفا!

_ کمکم کن...! خواهش می کنم نجاتم بده.

در جایش ایستاد.

_ نجلا تو از منبعث دور شدی... دختر تو باید برگردی.

داد زدم:

_ ترو خدا نزار این مردتیکه بهم نزدیک بشه...اگه این اتفاق بیفته میمیرم.

خندید:

_ نجلا...از من کمک نخواه...از اون قدرتی کمکم طلب کن که خالق توئه. همه چیو به اون

بسپار، بزار وکیل مدافع زندگیت باشه.

قبلا یکبار دیگر ، وقتی بابک نزدیکم شد، از او کمک خواسته بودم و جوابم را بی وقفه داد!

بی درنگ نعره ای کشیدم:

_ خدای من کمکم کن!

زجه زدم:

_ من فقط از خودت یاری می خوام...خدایا

پلک هایم روی هم افتاده و نمی دانم کی به خواب رفته بودم .

نمی دانم چه ساعتی بود که از خواب پریدم. انگار عالم نیمه هشیاری بود... تنها روی تخت دراز کشیده بودم. پنجره اتاق باز و باد پرده ها را تکان می داد. به اطرافم نگریستم. اثری از آرکان نبود. نگاهم را روی خودم که گرفتم. لباسهای جر خورده و پاره شده تنم را دیدم. همه اشان در اثر کشمکش با آرکان پاره پوره شد. به زور از جایم بلند شدم. پاهایم خشک و بی رمق بودند.

– تموم می شن این روزا...دیگه نمی زارم آسیب ببینم.

پاورچین پاورچین از اتاقم بیرون آمدم؛ اما کسی نبود، نه آرکان، نه دنیس. به اتاقم برگشته و بازهم روی تختم دراز کشیدم.

بعد از آنشب و مرگ ناگهانی بابک، آنهم جلوی چشمانم، مثل مرده متحرکی شده بودم.

آن اتفاقات نتوانست مرا به روزهای قبل ترم و آن نجلا نزدیک کند. من روز به روز در حال تکامل بودم و به منبع خودم نزدیک شده بودم. حس و حال نزدیک شدن به او را بهترین حس می دانستم، طوری که گاهی آن احساس فراتر از هر احساس دوست داشتن و عشقی زمینی بود، عشق دنیس، در برابر آن عشق، به زانو درآمده بود.

ساعتها روی بالکن می نشستم و پرندگان در حال پرواز و شکوفه درختان را تماشا می کردم. همه اشان حاوی پیغام های زیادی برای من بودند.

من خودم را ساخته بودم. می توانستم زنی قدرتمند و پاکدامن باشم و هیچ

گزند و آسیبی را قبول نکنم. دلم می خواست بتوانم روحيات دنیس را هم با آن احوالات خودم آشنا کنم. باید دنیس را هم با آن جهان آشنا می کردم،

مطمئن بودم، با وارد شدن به آن دنیای آرام، نه ارکان و نه هیچکسی

نمی توانست قدرتمان را بشکند و به لایه های درونی امان نفوذ کند. می دانم که همان قدرت خواستن و توکل به خالقم، دستان اردکان را از درو شانه ام رها کرد و انرژی اش را گرفت تا مرا رها کند. می دانم همان قدرت و انرژی، مرا رستگار کرد و حال درونی آرکان را بهم ریخت که نتواند به من ازار و اذیت کند. بی گمان خود آرکان هم از آن حرکت خودش، از آن رفتن سریع السیرش، متعجب و حیران شده.

با بهبودی حال و اوضاع من، دنیس مرا به خانه جدیدمان برد و برایم مراسم و جشن عروسی باشکوهی برگزار کرد. دیگر هیچ دغدغه و فکری نداشتم و تغییر و تکامل و رشد شخصیتم، برایم حرف اول را می زد. من در کنار دنیس داشتم بهترین ها را تجربه می کردم و همه چیز خوب و آرام بود. دنیای زیبا را خودم برای خودم می ساختم و بهواکنش جهان مقابل و فرکانس هایی که می فرستادم، احسنت می گفتم. من دیگر نه ترسی داشتم، نه حال بدی را تجربه می کردم؛ چون لذت آرامش را به معنای واقعی درک کرده بودم و همه روزهای زندگی ام را با دستان قدرتمندم داشتم می ساختم. بی شک بهترین ها را رقم می زدم.

"دنیس"

از روزی که نجلا به زندگی دوباره برگشته بود، حال و هوای من هم بدجور عوض شده بود. جشنی که برای عروسی مان گرفتم، برای خود نجلا بود. هر کاری که او دلش می خواست انجام می دادم تا حالش بهتر شود. خانه جدیدمان هم بی خدم و حشم و برو و بیای اضافه بود.

تمام

سعی ام بر این بود که ساده زیستی را انتخاب کرده و در کنار آن آرامشم را حفظ کنم. بادیگارد هیم را مرخص کرده و به قول نجلا خودم را باید به جایی می رساندم که بدون محافظ، رفت و آمد کنم. قدرتی فراتر از همه آن قدرتها وجود داشت که با تکیه بر شانه هایش می توانستم به

برترین ها دست پیدا کنم. دیگر ترسی از اطرافیانم نداشتم و چیزی اذیتم نمی کرد. آرامش نجلا هم بیشتر از هر چیزی، به من قدرت می بخشید. می دانم روزهای سخت و پر دردسری را پشت سر گذاشت و حالا دیگر اعتمادم به او آنقدر زیاد بود، که اگر تمام شهر باهم فریاد می زدند، نجلا احتمال خیانت به من را دارد، نمی پذیرفتم و نمی شد که باور کنم.

می

دانم هیچوقت نگذاشته بود، بابک نزدیکش شود و هر بار که آن فکر مثبت را در ذهنم مرور می کردم، بیشتر به آرامش می رسیدم.

بابکی وجود نداشت که دیگر ترسهایم را بریزد.

***** پشت چراغ قرمز بودم. آهنگی از پخش اتومبیل پلی بود و باران ریزی

از ساعتی قبل شروع به بارش کرده بود. نجلا شیشه کنارش را پایین زد

و دستانش را بیرون برد تا قطرات باران را حس کند.

لبخندی پر از احساس زدم و نگاهش کردم. صدای خواننده بلند شد:

تمام من برای تو.....تویی که جان من شدی ز عشق تو چه

بیقرارم....نترس از این وابستگی از عادت و دلبستگیکه بی تو

من نفس ندارم تو حق نداری بعد از این ...دست مرا رها کنی آتش

به جانمان زنی....به قلب خود جفا کنی دیوانگی کن بیش از

این....باید که لبریزم کنی دریا به دریا با توام...باید که درگیرم

کنی....

عطر نفس های تو...خواب چشمان تو آن همه حرفای تو...عهد

و پیمان تو مرا نگاه کن بین...ای تو ای خوب من از تو من

عاشق شدم...ای تو محبوب من تو حق نداری بعد از

این...دست مرا رها کنی دریا به دریا با توام...باید که درگیرم

کنی

نجلا پلک بسته و من آنچنان غرق چهره زیبایش بودم که صدای بوق

ماشین های پشت سری ام را متوجه نشدم.

یک آن که به خودم آمدم، چراغ سبز را دیدم و حرکت ماشین های اطرافم.

پایم را روی پدال گاز فشردم. آهنگ تمام شده و سیستم روی رادیو تهران

پخش می شد. اخبار حوادث آن روز، از دستگیری باند قاچاق جوانان به کشورهای همسایه، صحبت می کرد. صدای شیوا که توی ماشین پیچید، دستانم بی حس شد و ناخودآگاه به سمت نجلا چرخیدم. اوهم پلک باز کرد و روی صندلی اش جابه جا شد.

سرعت ماشین را وسط جاده کم کردم و بوق ماشین های رد شده از کنارم را که شنیدم، فرمان را چرخاندم و اتومبیل را گوشه ای متوقف کردم. شیوا ابراز ناراحتی و ندامت می کرد... باقی حرفهایش را دیگر نشنیدم.

نجلا آب دهانش را قورت داد و یواشتر از حد معمول لب زد:

_ باورم نمی شه... شیوا دوست و آشنا زیاد داشت، چطور گرفتنش؟

گرچه شنیدن آن خبر، برایم تازگی نداشت؛ اما واقعیتش، قدری جا خوردم.

نفسم را آزاد کردم و با خیالی آسوده تر از همیشه، لب زدم:

شیوا دیگه مهره سوخته بود... باید از بین می رفت.

نجلا سریع نگاهم کرد و متعجب و حیرت زده لب زد:

_ نکنه تو دستی داشتی تو دستگیری اش؟ خنده ای کردم.

_ اوهم... کار من بود.

نفسی تازه کرد و با شادی گفت:

_ ممنونم... این یه حس خوب و مثبت بود که امروز بهم انتقال دادی عشقم.

دستم را جلو بردم و با تمام وجود، دستانش را در دست گرفتم و لمسشان کردم.

_ شیوا... اصلان... اردکان... همه اینا جوونایی مثل تو و بابک و خیلیای

دیگه رو با اسم خوشبخت شدن می فرستادن اونور... خیلی تلاش می

کردم، لونه اصلیشونو پیدا کنم...

به صندلی ام تکیه دادم و کاملاً با خیالی آسوده لب باز کردم.

_ و همینم شد. وقتی برگشتم ایران، رد شونو گرفتم و موفقم شدم.

نفس راحتی سر دادم.

_ حالا دیگه با خیال راحت تو این شهر زندگی می کنم... دیگه هیچ مزاحمی نیست.

گوشی موبایلم همانموقع به صدا درآمد و جواب دادم. با شنیدن صدای

آرکان، لبخند روی لبم نشست.

" نجلا "

همین که ترکی حرف زد و نیشش را باز کرد، فهمیدم آرکان است .

دست

و پایم یخ کرد و به روبرویم زل زدم. خدای من اگر به ایران می آمد چه؟

لبم را گزیدم و مایوس و ناآرام، به دنیس زل زدم. تا زمانی که گوشی را

قطع کرد، ذهنم را موش های مزاحم داشتند، ریز ریز می خوردند .

حال

عجیب و غریبی داشتم؛ اما تمام تلاشم این بود، به خودم مسلط باشم.

دنیس مکالمه اش را که قطع کرد، تبسمی کرد و نگاهش را به جلویش گرفت.

_ آرکان احوالتو می پرسید...

به سمتم چرخید.

_ می گه در اسرع وقت می آد ایران.

زبانم به هم پیچید.

و...و...واسه چی می آد؟

_ آرکان خیلی آدم مهمیه نجلا...س مَت و پست مهمی داره، با ایران هم در

مُراوده هست همیشه، حالا به خاطر مسائل کاری می آد، منم به دیدنش می رم.

کمی خیالم راحت شد، نفسم را بالا آوردم و دنیس ادامه داد:

_ اون تو همین ایرانم خیلی منو کمک کرد، به بن بست که برمی خوردم،

آرکان می اومد سراغم...فک می کنی شیوا و باندش به این آسونیا نفوذ

داشتن و می شد گرفتشون؟...بازم آرکان بود که ردشونو زد و کمکم

کرد، گزارششون بدم.

یاد حرفهای یواشکی آنشبش افتادم. راست می گفت. به من گفت که آدم

مهمی است؛ اما اگر فقط یک کلمه به دنیس می گفتم او چه خیالی برایم

داشته، قطعاً دوستی اش را با او به هم می زد و بدون شک زندگی اش

را بر باد می داد. شاید هم چون اردکان آدم مهمی بود، دست خودش را

به خونی آغشته می کرد و وضع بدتر می شد. پس بهتر همان بود که

سکوت کنم و برای همیشه آن قضیه را در قلبم سگرت نگه دارم.
 لحظه ای مکث کردم و به روبرویم زل زدم. تمام کاری که می توانستم
 انجام دهم، کار روی خودم بود. من اگر شخصیت خودم را بالا می کشیدم، دیگر نه آرکان و نه
 هیچ مردی، نمی توانست در یک قدمی ام
 راه برود. من هنوز هم احتیاج داشتم خودم را ارتقا دهم. نجلای امروز
 را با نجلای دیروز که مقایسه می کردم، به خودم احسنت می گفتم.

نباید

از آرکان می ترسیدم. آرکان و مردانی شبیه او، در اطرافم بسیار بودند.
 این من بودم که باید شخصیت و ذاتم را می شکستم. این من بودم که باید
 یاد می گرفتم پایبند بودن به زندگی یعنی چه!
 دنیس دستش را روی انگشتانم گرفت و پوستم را لمس کرد.

نگاهش که

کردم، لبخندی روی لبش نشاند و با لحن خاص و گیرایش لب باز کرد.
 موندن کنار تو بودنو، تا به حال، جایی تجربه نکردهبودم... ممنونم که هستی دلبر جانم.
 دستم را فشرد و مرا وادار به خنده کرد. صدای خنده مان در اتومبیل
 پیچید. دنیس میان خنده، جمله اش را تکمیل کرد.
 _ من بهت نیاز دارم بانو... پس تموم لحظات زندگی ام کنارم باش و برام بمون.

گفتن جمله انرژی بخشش، دمای بدنم را بالا برد. به غروب زیبای روبرویم نظری افکندم و خالق آن همه زیبایی را شکر کردم که مرا به راه درست زندگی راهنمایی کرد و درست زمانی که از او کمک خواستم، بی جوابم نگذاشت و سمت بهترین ها هدایتم کرد. نفس راحتی کشیدم و سرم را به صندلی پشتی ام تکیه کردم. دنیس دکلمه زیبایی را پلی کرده و صدا در فضای اتومبیل پیچید.

همیشه تو تصوراتم مرد با غیرت مردی بود که اگه یه نفر چپ بهم نگاه می کرد ، عربده می زد و حکم مرگ طرفو صادر می کرد! اگه یه تار

مُوهاَمو مردی جز خودش می دید سرم داد می زد و می گفت بیوشون اون لامصبارو. اگه مانتوَم یه ذره کوتاه بود دعوام می کرد و مته پسر بچه ها باهام قهر می کرد و خیلی چیزای دیگه ... اینا غیرتن ، دلگرمی می دن ، ذوق می دن زیر پوست آدم، اما تو دراز مدت خستت می کنه ... غیرت رو بد برامون تعریف کردن!! غیرت فقط صدا کلفت کردن و عربده کشیدن نیست غیرت فقط " موهاتو بیوشون " ، " بلند نخند " ، " با " ،

فلانی حرف نزن " نیست... غیرت ، یعنی نذاری ، سفیدی چشمات،

رگه ی قرمز بیفته توشون: یعنی نذاری صداس از بغض و شونه هاش از غم بلرزه !! غیرت یعنی ، مراقب دلش باشی :مراقب روحش باشی

... غیرت یعنی، فقط تو بتونی خنده بیاری رو لباش ، حتی تو بدترین شرایط غیرت یعنی ، خنده ها و گریه ها و غرغر کردنا و نازکردناش فقط واسه تو باشه غیرت یعنی ، بمونی به پاش و با موندنت ثابت کنی میخوای فقط مال تو باشه، نه با داد و دعوا...غیرت یعنی ، زل بزنی تو چشماش و بگی : " غیر تو ، هیچکس نمی تونه دلمو بلرزونه " غیرت فقط تو وجود مردایی که یه عالمه ریش و سیبیل دارن نیست ...

تنها

غیرت رو تو وجود پسر بچه ای دیدم که سعی داشت گریه ی دختر کوچولوی همسایه رو تبدیل به خنده کنه.

چقدر زیبا بود، لبخندی به لب نشاندم و توی دلم به آن قضیه فکر کردم، که تمام آن حرفها، مصداق دنیس بود.

دنیس برایم آنچنان مرد غیرتمندی بود، که تمام غیرت و مردانگی اش را در تمام زندگی ام، تا به آن روز، ثابت کرده بود.

عاشقانه می خواستمش و برای بزرگ کردن بچه هایش، ثانیه ها را می شمردم.

" پایان "

